

جهل قانون عشق

رمانی از الیف شافاک

ترجمه: مرضیه احدی

جهل قانون عشق

مقدمه

اگر سنگی داخل رودی بیافتد، تاثیر زیادی بر رود نمی گذارد. اب آرام به کنار می رود و موج خیلی کوچکی در سطح اب ایجاد می شود و یک صدای نامفهوم به گوش می رسد ، همین صدای ان سنگ در میان صدای سرازیر شدن اب گم می شود و به گوش نمی رسد. اما اگر همین سنگ داخل یک برکه بیافتد، اثرش ماندگار تر خواهد بود و وجود ان سنگ بیشتر به چشم می آید. سنگ ، اب برکه را تکان می دهد ، و از جایی که با اب برخورد کرده است، یک حلقه بوجود می آورد. ان حلقه مثل غنچه باز می شود و گل می دهد و ان گل باز و بازتر می شود. در یک چشم بر هم زدن، یک سنگ کوچک چه کارها که نمی کند! در تمام سطح اب پخش می شود و تمام سطح برکه را گرفتار خود می کند. از درون هر حلقه، حلقه دیگری متولد می شود تا اینکه آخرین حلقه به لبه برکه برخورد می کند.

رود به شلوغی و جریان تند اب عادت دارد. رود به دنبال بهانه ای برای لبریز شدن میگردد.

رود لبریز می شود، سنگ رابه درون خودش می کشد، می بلعد و بعد به راحتی ان را فراموش می کند. شلوغی در ذات رود است ، یا یکی کم یا یکی زیاد برای رود فرقی نمی کند .

اما برکه ، به تلاطم عادت ندارد. فقط یک سنگ برای واژگون کردن و برهم زدن آرامش او کافی است. برکه از وقتی که با سنگ روبرو می شود، دیگر نمی تواند ان برکه سابق باشد..

الا رابینستین ، از زمانی که خودش را می شناخت ، مثل یک برکه بود. کم کم چهل ساله می شد. مدت ها بود که عادت هایش، خواسته هایش و تمایلاتش ، همه در یک جهت بودند. روز هایش بر روی یک مسیر همیشگی می گذشتند. روز هایش معمولی، مرتب ،یکنواخت و یکسان بودند. بخصوص در این بیست ساله گذشته ،تمام کار هایش را حتی کارهای ریز و بی اهمیت را با زندگی زناشویی اش هماهنگ کرده بود . هر سوراخی که از ان عبور می کرد، هر دوست جدیدی که پیدا می کرد حتی در بی اهمیت ترین تصمیماتش ،همیشه اولویت با زندگی زناشویی اش بود . خانه و خانواده اش مثل قطب نمایی به زندگی اش جهت می دادند .

شوهرش دیوید، یک دندانپزشک معروف بود. در شغلش کاملا موفق و ثروتمند بود. رابطه بین انها انقدر ها که باید عمیق نبود. الا این موضوع را می دانست ،اما این را هم می دانست که در ازدواجهایی مثل ازدواج ان ها ،که سال ها طول می کشد، الویت های مهم تری وجود دارد،گذشت متقابل، مهربانی ،درک، احترام، صبر و البته یک چیز دیگر که در زندگی زناشویی از همه مهمتر است ، بخشش . البته اگر از دستتان بر می آید ،که باید بر بیاید .

اگر شوهرتان خطایی کرد، که حتما می کند، هر چه که باشد ، باید او را ببخشید .

عشق و عاشقی واین طور چیز ها اصلا مهم نیست . آنچه که به ان عشق می گویند، خیلی وقت بود در اولویت های الا به جای رده اول در رده اخر بود . از نظر او،عشق فقط در فیلم ها یا رمان های تخیلی بود .فقط در ان ها بود که دختر و پسر تا سر حد مرگ یکدیگر را دوست دارند . اما زندگی.... زندگی واقعی ، مثل فیلم و رمان نیست .

در ابتدای لیست الا، فرزندانش بودند. دختر زیبایش جینته، که دانشجو بود و دوقلوها (ارلی دخترش و اوی پسرش) که نوجوان بودند و یک سگ دوازده ساله از نژاد گلدنتریور، که اسمش سایه بود. وقتی برای اولین بار سایه را به خانه شان آورده بودند، یک توله کوچک بود و از آن روز به بعد، دوست همیشگی الا در پیاده روی هایش شده بود. هر چند دیگر پیر و کمی چاق شده بود و بینایی و شنوایی اش را کم کم از دست می داد و عمرش به سر آمده بود، اما هنوز بهترین دوست الا بود.

الا نمی توانست به این فکر کند که یک روز سایه می میرد. الا همیشه این طور بود. هیچ وقت نمی خواست قبول کند که همه چیز روزی به پایان می رسد. این پایان می توانست، پایان یک دوره، یا پایان یک عادت و یا پایان یک رابطه باشد، که مدت ها بود به بن بست رسیده است. الا حتی نمی توانست مرگ را درک کند. علی رغم آنکه در جلوی چشمش پایانهای زیادی تلنبار شده بودند، الا نمی توانست با پایان ها روبرو شود.

خانواده الا رابینستین، در امریکا در نورث همپتون در یک خانه کرم رنگ که به سبک ویکتوریایی ساخته شده بود، زندگی می کردند. با آنکه خانه به تعمیرات و بازسازی نیاز داشت. اما ساختمان با شکوهی داشت. ۵ اتاق خواب، ۳ گاراژ داشت، سنگفرشها و درهایش به سبک فرانسوی بودند. یک جکوزی فوق العاده در حیاط بود. تمام خانه و خانواده بیمه بودند. بیمه عمر، بیمه ماشین، بیمه دزدی، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی داشتند، علاوه بر آن، حساب های بازنشستگی شان و پس انداز هایشان برای دانشگاه فرزندانشان و یک حساب مشترک نیز داشتند... به جز خانه ای که در آن زندگی می کردند یک خانه در بوستون و یک اپارتمان لوکس در جزیره رد داشتند. برای بدست آوردن تمام این ها الا و دیوید خیلی تلاش کرده بودند.

شاید به نظر کلیشه بیاید، اما زندگی ایده ال برای آنها بود که خانه ای داشته باشند که در هر طبقه ان فرزندانشان با شادی و خوشحالی مشغول بازی کردن باشند و بوی بیسکویت زنجبیلی دارچینی که در فر پخته می شود، فضای خانه را پر کند.

انها زندگی مشترکشان را بر پایه این هدف آغاز کرده بودند. و در طی زمان به بیشتر ارزوهایشان رسیده بودند. سال گذشته در روز ولنتاین شوهر الا به او یک گردنبند الماس به شکل قلب هدیه داده بود و همراه با آن هدیه، یک بادکنک، که یک کارت به شکل خرس بر روی آن چسبانده شده بود به الا داد.

الای عزیزم

همسر آرام، دلسوز، صبور و بخشنده ام.... از تو سپاسگزارم به خاطر آنکه مرا همانطور که بودم قبول کردی و همسرم شدی.

از طرف شوهرت،

که تا آخر عمر تورا دوست خواهد داشت.

دیوید

الا به هیچ کس به خصوص به دیوید نگفته بود که وقتی این نامه را خوانده بود چه احساسی کرده بود. احساس کرده بود که آگهی ترخیصش را خوانده است. پیش خودش می گفت: حتما وقتی که بمیرم در باره ام همین ها را می گویند. و اگر ادم های صادق و راستگویی باشند این ها را هم اضافه خواهند کرد: همه زندگی الای عزیز، شوهر و بچه هایش بود. در مقابل سختی های زندگی نه قدرتی داشت و نه تجربه ای که به تنهایی با آن ها مبارزه کند. هیچ وقت بلد نبود ریسک کند. همیشه محتاط بود. حتی برای تغییر دادن مارک قهوه ای که می نوشید، مدت زمان طولانی فکر می کرد. خجالتی و ترسو بود.

شاید به خاطر این ویژگی هایش بود که حتی خودش و دیگران نفهمیدند، چطور شد، بعد از بیست سال زندگی مشترک، الا را اینستین یک روز صبح به شوهرش گفت، تصمیم گرفته است از او جدا شود و خودش را از اسارت زندگی مشترکشان ازاد کند و به سفری برود که انتهای آن معلوم نیست.....

ولی حتماً ی دلیلی برای این کارش داشت .!عشق ... الا عاشق شده بود. ان هم کاملاً ناگهانی و به ادمی که انتظارش را نداشت.

ان دو حتی در یک شهر و حتی در یک قاره زندگی نمی کردند . علاوه بر فرسنگ ها فاصله از یکدیگر، شخصیت هایشان و سبک زندگی شان نیز به اندازه شب و روز با یکدیگر تفاوت داشت . بین ان دو فاصله زیادی بود . در شرایط عادی شاید نمی توانستند، همدیگر را حتی برای چند ساعت تحمل کنند . بسیار دور از ذهن بود که چوب ان ها در یک آتش عشق شعله ور شود.

اما شد . ان قدر هم سریع اتفاق افتاد که حتی الا متوجه نشد چه زمانی این اتفاق افتاد ، تا خودش را از ان دور کند . هر چند مگر کسی می تواند از عشق دوری کند .

عشق بر روی برکه راکد زندگی الا ، مثل سنگی که از غیب می آید، فرو افتاد و او را متلاطم کرد . دگرگون کرد، واژگون کرد.

الا

بوستون ، ۱۷ می ۲۰۰۸

در یکی از روز های لطیف و ملایم بهاری ، این داستان عجیب آغاز شد . سال ها بعد وقتی الا به گذشته نگاه می کرد . انقدر نقطه آغاز این داستان را در ذهنش مرور کرده بود که هیچ وقت به نظرش یک خاطره قدیمی نمی آمد . همیشه احساس می کرد در گوشه ای از دنیا ، ان روز ، مثل یک نمایش بر روی صحنه ای در حال اجرا است .

زمان : بعداز ظهر یک روز شنبه در ماه می

مکان : آشپز خانه ی خانه شان

همه خانواده بر سر میز نشسته بودند و غذا می خوردند . شوهرش در حال پر کردن بشقابش با محبوب ترین غذایش، ران سوخاری، بود . یکی از دوقلو ها

اوی، با کارد و چنگالش در حال ضربه زدن به یک طبل نامرئی بود و اورلی چون تازه شروع به گرفتن رژیم کرده بود که به او اجازه می داد فقط روزانه ۶۵۰ کالری دریافت کند، در حال محاسبه کردن آن بود که چقدر می تواند غذا بخورد. دختر بزرگ خانواده جینته، یک تکه نان دستش گرفته بود و غرق در فکر، بر روی آن پنیر خامه ای می مالید.

به جز اعضای خانواده، عمه استر، هم بر سر میز نشسته بود. برای دادن یک کاکائویی که پخته بود آمده بود ولی در مقابل اصرارهای زیاد آنها برای ماندن نتوانسته بود مقاومت کند، و برای شام مانده بود.

با اینکه الا بعد از شام کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. اما دلش نمی خواست از جایش بلند شود. مدت طولانی بود که همه با هم بر سر یک میز نشسته بودند. فرصت مناسبی بود که دوباره همان خانواده گرم و صمیمی ای بشوند، که در گذشته بودند.

به یکباره دیوید، شوهرش گفت: عمه استر، الا به تو مرده داد؟ همسر بعد از سال ها یک کار خوب پیدا کرده است.

الا از رشته زبان و ادبیات انگلیسی فارغ التحصیل شده بود. ادبیات را دوست داشت، اما بعد از فارغ التحصیلی نتوانسته بود یک شغل دائم پیدا کند. فقط چندین بار برای چند مجله خانوادگی مطلب نوشته بود و عضو چند کلوپ کتابخوانی شده بود و نتوانسته بود برای چند روزنامه محلی مقاله بنویسد. همه اش همین..

جوان تر که بود، همیشه دوست داشت، یک منتقد ادبی مشهور بشود. اما این برای قدیم بود. دیگر قبول کرده بود که زندگی اش او را به سمت ماجراهای متفاوتی سوق داده است. در نهایت به جای یک منتقد ادبی معروف به یک زن خانه دار و مادر سه فرزند تبدیل شده بود که مدام در حال انجام دادن کارهای تمام نشدنی خانه است. البته از این موضوع شکایتی نداشت. مادر بودن، همسر بودن، نگهداری از سگ، آشپزی، رسیدگی به گیاهان، نظافت، اطو کردن.. تمام وقتش را در روز می گرفت. تمام این ها برایش کافی بود، دیگر نیرویی برایش باقی نمی ماند که کلو دیگری انجام بدهد. هر چند هیچ

کدام از دوستان فمینیست الا از دانشگاه اسمیت، این کار او را تایید نکردند، اما الا بر روی تصمیمی که گرفته بود، پافشاری کرد. او سال های طولانی از اینکه یک مادر و یک همسر و کدبانو باشد، هیچ شکایتی نکرد. البته اوضاع مالی خوبشان هم در گرفتن این تصمیم بی تاثیر نبود. و الا از این بابت از زندگی اش راضی بود و فکر می کرد که می تواند ادبیات را از خانه دنبال کند. هنوز مثل سابق با اشتیاق مطالعه می کرد. شاید هم خودش، این طور فکر می کرد.

اما روزی رسید، که فرزندانش بزرگ شدند و دیگر از اینکه مادرشان کارهایشان را انجام بدهد و مدام نگرانان باشد، خسته شدند. و چون الا در طول روز، زمان زیادی را به بطالت می گذارند، فکر کرد اگر سر کار برود برایش بهتر است. با اینکه شوهرش او را تشویق می کرد و از هر فرصتی برای پیدا کردن کار برای الا استفاده می کرد، اما پیدا کردن کار برای الا انقدر ها هم راحت نبود.

جاهایی که الا برای کار به آنها مراجعه می کرد یا افرادی جوانتر از او و یا افرادی با تجربه بیشتر می خواستند. بعد از مراجعات فراوان و مایوس شدن الا تر جیح داد تا بیشتر از این غرورش را راجحه دار نکند و موضوع کار را فراموش کرد.

اما در ماه می سال ۲۰۰۸ به شکل غیر منتظره ای تمام موانعی که بر سر راه شاغل شدن او بود از بین رفت. در حالی که چند هفته بیشتر به چهل ساله شدنش باقی نمانده بود. از یک انتشارات در بوستون یک پیشنهاد همکاری بسیار عالی در یافت کرد. البته کار را شوهرش برای او پیدا کرده بود به واسطه ی یکی از بیمارانش یا شاید هم یکی از معشوقه هایش، این کار را پیدا کرده بود.

الا توضیح داد: چیز خیلی مهمی نیست. دستیار، دستیار یک ویراستار در یک انتشارات خواهم بود همین.

اما دیوید نمی خواست اجازه بدهد که همسرش شغلش را دست کم بگیرد. برای همین فوراً گفت: عزیزم چرا این حرف را میزنی؟ چرا نمی گویی که چه انتشارات بزرگ و معروفی است!

دیوید با ارنجش به ارامی به الا زد، اما هیچ صدایی از الا در نیامد. برای همین خودش با شوق فراوان سرش را تکان داد و گفت: عمه استر، دفتر یکی از بهترین ناشران کشور است. باید بقیه دستیارها را ببینی. همه شان جوان هستند و از بهترین دانشگاهها فارغ التحصیل شدند. بین آنها اصلاً کسی وجود ندارد که مثل الا سال ها خانه داری کرده باشد و تازه مشغول به کار شده باشد. مگر نه الا؟

الا تکان ارامی به شانهِ هایش داد و پشتش را صاف کرد و یک لبخند ساختگی بر روی لبانش نشانید. دوست داشت بداند چرا شوهرش انقدر در تقلا است؟ آیا می خواست جبران سال هایی را بکند که الا نتوانسته بود به سر کار برود؟ یا شاید هم به خاطر آنکه به او خیانت کرده بود احساس گناه می کرد و می خواست به این شکل خودش را مورد عفو قرار دهد؟ توضیح دیگری به ذهن الا نمی رسید. رفتار دیوید و شوق فراوان او هیچ توضیح دیگری نمی توانست داشته باشد.

و دیوید سخنرانی اش را این طور تمام کرد: انسان متواضع و فروتن به الا می گویند. همه ما به وجود تو افتخار می کنیم.

و عمه استر با صدایی غمگین و مهربان گفت: الا یگانه است. همیشه این طور بوده است

طوری غمگین حرف می زد، انگار در مجلس ختم الا حضور دارد.

هر کسی که بر سر میز بود با مهر و شفقت به الا نگاه کرد. اوی برای اولین بار شیطنت را کنار گذاشته بود و او را برای اولین بار به چیزی به جز ظاهرش اهمیت می داد و به الا نگاه می کرد. الا سعی کرد تا از این لحظه لذت ببرد، اما نتوانست. نمی دانست چرا؟ کاش یک نفر موضوع

صحبت را عوض می کرد. دوست نداشت در کانون توجهات ، قرار بگیرد و همه در باره او حرف بزنند .

درست در همان لحظه دختر بزرگ الا،جینته دعای بی صدای او را شنید و لب باز کرد : من هم برای شما یک خبر خوب دارم .

همه نگاهها به سمت جینته چرخید و همه با دهانی باز منتظر ادامه صحبت او شدند .

به یک باره گفت: من و اسکات تصمیم گرفته ایم ازدواج کنیم و البته می دانم که چه جوابی می دهید: شما دوتا هنوز جوانید! چه عجله ای دارید. هنوز درستان را تمام نکرده اید.. اما خواهش می کنم درک مان کنید. ما فکر می کنیم که امدگی ازدواج را داریم .

همه ساکت بودند و مهر بانی و گرمایی که چند لحظه پیش بر سر میز بود، بخار شد و رفت.

اورلی و اوی به صورت یکدیگر خیره شدند و عمه استر با لیوان اب سیبی که در دستش بود مثل یک مجسمه ساز دیوانه که یک مجسمه چاق و خنده دار ساخته است ، بازی می کرد. دیوید اشتهايش را از دست داد و کارد و چنگالش را بر روی میز گذاشت و چشمانش را تنگ کرد و به جینته خیره شد . می توانستم ترس و نگرانی را در چشم های قهوه ای روشنش ، بوضوح ببینم. انگار یک شیشه سرکه خورده بود ، صورتش ترش و اخمو به نظر می آمد .

جینته که وخامت اوضاع را درک کرده بود گفت: بفرمایید، من هم فکر می کردم که خانواده ام از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد. خواهش می کنم این طور رفتار نکنید، هر کسی شما را ببیند فکر می کند به شما خبر بدی داده ام .

دیوید گفت :دخترم چند لحظه پیش به ما گفتمی که می خواهی ازدواج کنی!

انگار جینته خودش نمی دانست ، چه گفته است و باید یک نفر به او یادآوری می کرد چه گفته است.

پدرمن هم می دانم که خیلی غیر منتظره بود. اما دفعه قبل که با اسکات برای شام بیرون بودیم به من پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم .

اما برای چه ؟

این سوال را الا پرسیده بود . و وقتی نگاه جینته به سمت الا برگشت . متوجه شد که از این سوال تعجب کرده ه است . اگر می پرسید کی ؟ یا چطور ؟ مشکلی بوجود نمی امد . چون هر دو سوال به این معنا بود که کی مقدمات ازدواج را فراهم کنیم ؟ اما برای چه ؟ سوالی بود که جینته آماده نبود به ان جواب دهد .

یعنی چی برای چه؟ خوب به جز انکه عاشق اسکات هستم ،چه دلیل دیگری می تواند وجود داشته باشد .

الا سعی کرد با کلمات سنجیده تری سوالش را توضیح بدهد :منظورم این بود که برای چه عجله می کنید ؟ حامله که نیستی ؟

عمه استر با شنیدن این جمله پشتش را صاف کرد و چرت سرفه کرد و لیوان اب میوه را بر روی میز گذاشت و از جیب ژاکتش ، قرص معده اش را درآورد و مشغول جویدن ان شد.

اوی موزیانه خندید و گفت :وای، تو این سن دایی می شم!

الا دست جینته را گرفت و به آرامی به سمت خودش کشید و گفت :عزیزم این را می دانی که هر اتفاقی که افتاده باشد، می توانی به راحتی به ما بگویی . ما خانواده تو هستیم و همیشه از تو حمایت می کنیم .

اما جینته با حرکتی خشن دستش را کشید و گفت : مادر این چه حرفی است که می زنی ؟ چه ربطی دارد ؟

الا در حالی که سعی می کرد متانت و بردباری خودش را حفظ کند. زیر لب گفت: من فقط می خواهم کمک کنم .

متانت بردباری دو صفتی بودند که الا این اواخر به سختی می توانست انها را حفظ کند .

با توهین به من، می خواهی کمک کنی! به نظر تو تنها دلیلی که باعث می شود من با پسر مورد علاقه ام ازدواج کنم، حامله بودنم است. واقعا در مورد من این طور فکر می کنی؟ حتی فکرش را هم نمی کنی که به خاطر اینکه عاشق اسکات هستم می خواهم با او ازدواج کنم. ما هشت ماه هست که با هم دوستیم.

الا گفت: خواهش می کنم بچه نباش. فکر می کنی هشت ماه برای شناختن یک مرد کافی است. من و پدرت بیست سال است ازدواج کرده ایم و لی نمی توانیم صد درصد مطمئن باشیم که همدیگر را می شناسیم. در مقابل بیست سال، هشت ماه اصلا به حساب نمی آید.

اوی با شیطنت گفت: اما مگر خودتان نمی گوید خدا دنیا را در شش روز آفریده، در هشت ماه چه اتفاق ها که نمی افتد.

دیوید که در این میان با ابروهایی بالا رفته، نظاره گر بود، حدس زد، اوضاع متشنج شده است، برای آنکه به مشاجرہ خاتمه بدهد گفت: عزیزم منظور مادرت این است که ازدواج کردن و دوست بودن با هم فرق می کند. جینته پرسید: اما پدر، تا ابد که نمی توانیم با هم دوست باشیم.

الا نفس عمیقی کشید و دوباره خودش را به وسط رینگ پرتاب کرد.

ببین دخترم بدون آنکه به حاشیه برم به تو می گویم. من و پدرت فکر می کردیم که فرد مناسب تری را برای ازدواج انتخاب می کنی. این دوستی یک رابطه جدی نمی تواند باشد، چون هنوز برای یک رابطه جدی، خیلی جوان هستی.

جینته با صدای گرفته، آرام و نامفهوم پرسید: می دانی مادر به چه فکر می کنم؟ تو فکر می کنی، اشتباهاتی که خودت انجام دادی من هم مرتکب می شوم. چون تو در سن پایین ازدواج کردی و بچه دار شدی دلیلی ندارد که من هم همان اشتباه را تکرار کنم.

الا احساس کرد کلمات مثل سیلی بر صورتش فرود آمده اند و صورتش را سرخ کرده اند. خاطراتی که سعی می کرد فراموششان کند دوباره در ذهنش

زنده شدند. زمانی را که برای جینته حامله بود، به خاطر آورد. حالت تهوع هایش را، افسردگی هایش را، ناراحتی هایش را، بحران هایش را، درماندگی هایش را.....

در بارداری اولش دچار مشکلات زیادی شده بود. دچار افسردگی شده بود و مجبور شده بود، زودتر از موعد فرزندش را بدنیا بیاورد.

دختر بزرگش که هفت ماهه بدنیا آمد. هم در دوران بارداری و هم بعد از آن تمام انرژی الا را از او گرفته بود، تا آنجا که برای دوباره باردار شدن ده سال صبر کرده بود.

دیوید در این میان استراژی متفاوتی را در پیش گرفته بود با حالتی مطمئن از خود ادامه داد: عزیزم، من و مادرت وقتی با اسکات دوست شدی خوشحال بودیم. او پسر خوبی است، مرد با شخصیتی است در این دوره و زمانه، کمتر پسری مثل اوست. اما برای چه عجله می کنید؟ صبر کنید اول درستان تمام شود، شاید آن موقع طور دیگری فکر کنید.

جینته زیر لب گفت: باشه.

اما پیدا بود که با حرف های پدرش موافق نیست. بعد به یکباره این سوال را پرسید

:نکند تمام این اعتراض ها، به خاطر یهودی نبودن اسکات است؟

دیوید که چنین فکری از جانب دخترش او را متعجب کرده بود، با نگاهی خیره به سمت او باز گشت. دیوید همیشه فکر می کرد: من پدری روشنفکر، دموکرات، لیبرال، با فرهنگ و مدرن هستم.

برای همین هیچ وقت در خانه، در مورد تفاوت طبقاتی، جنسیت و دین صحبت نمی کرد.

اما برویم به سراغ جینته، او مصر بود تا جواب سوالش را بشنود. برای همین از پدرش روی گرداند و رو به مادرش کرد: مادر خواهش می کنم با من رو

راست باش! اگر پسری که دوستش داشتی، به جای اسکات، اسمش ارون بود. باز مخالفت می کردی؟ .

صدای جینته گرفت و شکسته بود .

قلب الا شکسته بود . ایا دخترش انقدر از او متنفر بود . انقدر از او کینه به دل داشت ، که این طور حرف می زد .

: عزیزم ،ببین حقایقی هست که چه خوشت بیاید و چه خوشت نیاید به عنوان یک مادر، باید به تو بگویم . جوان بودن ،عاشق شدن، دوست داشتن، پیشنهاد ازدواج گرفتن ، اتفاقات خوب و قشنگی هستند که من هم انها را تجربه کرده ام . احساس جوانی و تازگی می کنی، من هم تمام اینها را می فهمم. اما وقتی حرف از ازدواج پیش می آید، باید خوب فکر کنی . ازدواج کردن مثل قمار کردن می ماند . ما هم به عنوان پدر و مادرت می خواهیم که انتخاب درستی انجام بدهی .

:اما اگر بهترین انتخاب از نظر شما، بدترین انتخاب از نظر من باشد چه ؟

الا انتظار چنین جوابی را نداشت .دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت .حتی وقتی میگرانش عود می کرد سرش انقدر درد نمی گرفت.

:مامان خواهش می کنم بفهم، من عاشق اسکات هستم. عشق، این کلمه را به یاد می آوری؟!همانی که باعث می شود قلبت تندتر بزند .

الا بی اختیار قهقه بلندی سر داد، در حالی که به هیچ وجه قصد نداشت دخترش را مسخره کند . اما بی اختیار این کار را کرده بود . و به نظر رسید که قصد تمسخر جینته را دارد .

نمی دانست چرا انقدر مضطرب و عصبی شده بود؟ در حالی که تا قبل از ان بار ها با دختر بزرگش مشاجره کرده بود . اما در هیچ کدام از انها انقدر ناراحت نشده بود. احساس می کرد ان کسی که با او بحث می کند فرزندش نیست، بلکه یک دشمن مکار است که روبرویش ایستاده است .

جینته گفت: مامان برای چی می خندی؟ مگر خودت تا به حال عاشق نشدی ؟

اه کافیه . خسته شدم. خواهش می کنم بیدار شو. ادم که نمی تواند انقدر ساده باشد، انقدر.....

گیر کرده بود. برای آنکه کلمه ای را که می خواست پیدا کند، به اطراف نگاه کرد . و در نهایت آن کلمه را پیدا کرد .

:انقدر رمانتیک باشد .

جینته در حالی که از مادرش دلخور بود پرسید: مگر رمانتیک بودن چه ایرادی دارد؟

الا فکر کرد :واقعا رمانتیک بودن چه ایرادی داشت؟ الا در گذشته بارها شوهرش را محکوم کرده بود که به قدر کافی رمانتیک نیست . از کی الا از ادم های رمانتیک خوشش نمی آمد . ؟جواب سوالش را پیدا نکرد. اما باز با همان لحن کوبنده و محکم ،به صحبت هایش ادامه داد:

عزیزم دیگر دوره این چیز ها گذشته است .یک زن با مردی که عاشق اوست ازدواج نمی کند .وقتی موقعش برسد مجبور است انتخاب کند. باید مردی را که می تواند پدری خوب، شوهری مطمئن و پشتوانه ای قوی باشد را انتخاب کند . متوجه شدی ! عشق احساس قشنگی است که امروز وجود دارد و فردا نیست.

الا جمله اش را تازه تمام کرده بود ، که دید شوهرش با چشمانی خیره در حالی که دو دستش را در هم فرو کرده است به او نگاه می کند .تا به حال هیچ وقت نشده بود که دیوید او را این طور نگاه کند . نگاه دیوید مثل تیر بر قلب الا نشست .

جینته به یک باره گفت :من می دانم که مشکل شما چیست ؟ شما به جوانی و خوشبختی من حسادت می کنید! نمی توانید تحمل کنید من از شما خوش بخت تر باشم . دوست دارید من هم مثل شما یک زن خانه دار مایوس و ناامید و خسته کننده باشم که به درد هیچ کاری نمی خورد .

الا احساس کرد که سنگی بر روی قلبش نشست. پس از نظر دخترش او چنین زنی بود: ما یوس، ناامید و خسته کننده . زن خانه داری بود که در زندگی ای

که رو به نابودی بود دست و پا می زد؟ از نظر شوهرش هم او اینطور بود؟
دوستانش، همسایگانش، آنها چه فکر می کردند؟

برای لحظه ای این فکر مثل خوره به جانش افتاد: هر کسی که در اطراف اوست نسبت به او احساس ترحم و دلسوزی می کند. از این فکر، قلبش از رده شد. نتوانست نفس بکشد. ساکت ماند.

دیوید رو به دخترش کرد و گفت: همین حالا از مادرت عذر خواهی کن.

ابروهایش را در هم فروبرده بود و سعی می کرد به نظر عصبانی بیاید. اما این حالتش به هیچ وجه باور پذیر و واقعی نبود.

الا با چشمانی که به دیوار خیره بود گفت: مهم نیست. من انتظار ندارم از من عذر خواهی کند.

در آن لحظه جینته نگاهی پر از نفرت به مادرش کرد و با حرکتی خشن و سریع دستمالش را بر روی میز پرتاب کرد و صندلی را به عقب راند و از پشت میز بلند شد. و از آشپزخانه خارج شد.

بعد از یک دقیقه اوی و اورلی هم پشت سر او به آرامی بلند شدند و از آشپزخانه بیرون رفتند. یا می خواستند برای دلداری خواهر بزرگشان به طبقه بالا بروند و یا نمی خواستند بیشتر از این شاهد گفتگوهای نه چندان خوشایند والدینشان باشند. بعد از آنها، عمه استر سر پا ایستاد و در حالی که آخرین قرص معده اش را می جوید با آوردن بهانه ای از آنجا رفت.

الا و دیوید بر سر میز تنها ماندند. فضا به شدت متشنج بود. فاصله ای که میان زن و شوهر بود، به وضوح دیده می شد. و هر دو آنها می دانستند که مشکل نه جینته بودونه فرزندان دیگرشان بودند. مشکل خودشان بودند و آتش خاموش شده زندگی مشترکشان بود.

دیوید چنگالی را که چند لحظه قبل روی میز گذاشته بود، برداشت. با دقت آن را بازرسی کرد انگار چیز جدیدی را کشف کرده بود.

: تو منظورت این بود، با ادمی که عاشقش نبود ازواج کردی؟

نه عزیزم، خودت هم می دانی که منظورم این نبود .

دیوید در حالی که هنوز به چنگال نگاه می کرد گفت :پس منظورت چه بود ؟
من فکر می کردم وقتی با هم ازدواج کردیم ،تو عاشق من بودی!

:عاشق بودم.

و در ادامه اش گفت: ان موقع بودم.

:از کی دیگر دست از دوست داشتن من بر داشتی؟

الا با تعجب به صورت دیوید خیره شد. درست مثل ادمی شده بود که تا به حال خودش را در آینه ندیده و بعد از دیدن عکس خودش در آینه از تعجب خشکش می زند. واقعا، از چه زمانی دیگر دیوید را دوست نداشت ؟

کی آغاز شده بود؟ از کدام لحظه؟ کدام نقطه ؟ می خواست چیزی بگوید. اما کلمه ای پیدا نکرد. ساکت ماند .

در واقع هر دویشان داشتند کاری را انجام می دادند که به خوبی ان را بلد بودند . خودشان را به نفهمیدن زده بودند .

روز هایشان را با بی تفاوتی می گذراندند . زمان مثل همیشه، طبق عادت ، در یک جهت به اهستگی می گذشت .

الا گریه کرد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. و دیوید که از این اوضاع خسته شده بود، سرش را به طرف دیگری چرخاند. دیوید معتقد بود که زن ها زیادی گریه می کنند و از اینکه ببینند همسرش گریه می کند، متنفر بود . برای همین الا سعی می کرد کمتر جلوی دیوید گریه کند. اما امروز با روز های دیگر تفاوت داشت .

در همان لحظه زنگ تلفن به صدا در آمد و هر دویشان از این جو متشنج نجات پیدا کردند .

دیوید تلفن را برداشت :...بله خودشان اینجا هستند، لطفا چند لحظه صبر کنید.

الا وقتی گوشی تلفن را در دست می گرفت سعی کرد خودش را جمع و جور کند و با صدایی شاد صحبت کند .

:بله بفرمایید.

صدای زن جوانی بود: سلام الا، من میشل هستم. از انتشارات تماس می گیرم . چطور پیش می رود؟ استیو گفت پیرسم گزارش رمانی که قرار است روی ان کار کنی چطور پیش می رود؟ اخر استیو در کار خیلی جدی است .خواستم بدانی!

الا گفت: اها، خوب کردی تماس گرفتی .

و از درون اهی کشید .

اولین کاری که به عنوان دستیار دستیار ویراستار ،از طرف انتشارات به او محول شده بود ،خواندن اولین رمان یک نویسنده گمنام بود. اول باید کتاب را می خواند و بعد در مورد ان یک گزارش مبسوط می نوشت و به میشل تحویل می داد .

الا به دروغ گفت :به استیو بگو نگران نباشد من کارم را شروع کرده ام .

قصد نداشت از همین اول کار با زن حریصی مثل میشل دعوا کند.

:اوه، چقدر خوب. خوب به نظرت رمان چطور است؟

الا مکث کرد. نمی دانست چه باید بگوید. در مورد ان کتاب هیچ چیز نمی دانست .تنها چیزی که می دانست ، موضوع کتاب بود. که در مورد تاریخ و تصوف بود . زندگینامه یک شاعر مشهور و دوست صوفی او به نام شمس بود . تنها همین را می دانست .

با خنده گفت: کتاب خیلی مرموزی است .

فکر کرد می تواند بااین جمله خودش را نجات بدهد .

اما به نظر نمی رسید که میشل شوخی او را درک کرده باشد .و با صدایی کاملا جدی گفت: هوم ، ببین، باید برای کارت ، برنامه ریزی کنی . نوشتن

گزارش یک چنین رمانی، ممکن است بیشتر از آن چه که فکر می کنی طول بکشد .

بعد از گفتن این جمله ، صدای میشل قطع شد و بعد از چند لحظه دوباره وصل شد. در همان چند لحظه، الا به این فکر کرد که ان زنی که ان سوی خط است چکار می کند؟ از یک طرف ،از پشت تلفن به یک نفر دستور می دهد . و از طرفی با چشمش مقاله منتقدی که در مورد یک کتاب در نیویورکر به چاپ رسیده است را می خواند . بعد از انکه گزارش های فروش را نگاه کرد ، باکس ای میلش را چک می کند تا مطمئن شود نامه جدیدی نیامده باشد و شاید هم می توانست در حالی که ساندویچ ماهی تنش را به سرعت می خورد ، برای نرم کردن لقمه هایش کمی قهوه خنک بنوشد . به طور قطع او می توانست ۵ یا ۶ کار را در نهایت مهارت، همزمان انجام دهد .

میشل بعد از یک دقیقه پرسید الا انجا هستی .؟

:بله هنوز اینجام .

:اه، ببخشید اینجا انقدر مشغول هستم که فرصت سر خاراندن ندارم. باید قطع کنم . اه ، تا فراموش نکردم بگویم، برای دادن گزارش سه هفته وقت داری. بگذار تقویمم را نگاه کنم. الان ۱۷ مارس است یعنی حداکثر تا دهم ژوئن، باید گزارش را تحویل بدهی .متوجه شدی ؟

الا سعی می کرد عزم و اراده از صدایش بگوش برسد .: نگران نباش، به موقع گزارش را تحویل می دهم.

اما بیشتر از کلماتی که انتخاب کرده بود ، سکوتی که بین کلامش بود، او را لو داد . او حتی مطمئن نبود که ایا امدگی ان را دارد که ان رمان را بخواند یا نه ؟

در حالی که در ابتدای کار با شوق زیادی این مسئولیت را قبول کرده بود. برایش خواندن اولین رمان از یک خواننده گمنام مثل یک بازی بود . می توانست سهم کوچکی در زندگی و سر نوشت رمان و نویسنده ان داشته باشد

. اما حالا اوضاع فرق کرده بود . خیلی مطمئن نبود که بتواند برای چنین کاری وقت بگذارد . موضوع رمان کاملا با زندگی او در تضاد بود .
موضوع کتاب درباره صوفیان و تصوف بود .

ماجرایش هم در یک مقطع زمانی دور، ۱۳ قرن قبل اتفاق افتاده بود ، مکان آن هم خیلی دور بود. آسیای صغیر وقتی نمی توانست مکان وقوع داستان را از روی نقشه پیدا کند. چطور می توانست ذهنش را متمرکز آن بکند و آن را بخواند؟. چطور می توانست بر روی موضوعی تمرکز کند که هیچ اطلاعی در مورد آن نداشت .

در همین اثنا میشل متوجه تردید های الا شد، گفت: چی شده؟ مشکلی هست؟ . وقتی از طرف مقابل جوابی نیامد، اضافه کرد: الا به من اطمینان کن. اگر مشکلی هست الان بدانم خیلی بهتر است ؟

: خوب، این روز ها خیلی خوب نمی توانم ذهنم را متمرکز کنم . فکر نمی کنم بتوانم ذهنم را روی یک رمان تاریخی متمرکز کنم .. امیدوارم درکم کنی ، زندگی رومی من را خیلی کنجکاو می کند، اما نسبت به موضوع خیلی بیگانه ام. می گویم ، اگر می شود برای مطالعه کتاب دیگری را به من بدهی ؟ کتابی که راحت تر بتوانم با آن ارتباط برقرار کنم

:وای، خواهش می کنم تو این حرف را نزن. این دیگر چه حرفی است؟ و اه کشید : اما هر کسی که تازه وارد این کار می شود همین اشتباه را می کند. تو فکر می کنی اگر با موضوع کتابی آشنا باشی آن را راحت تر می خوانی؟ نه، این طور نیست. ناشر ها این طور کار نمی کنند. یعنی چون ما در سال ۲۰۰۸ و در امریکا هستیم و در ایالت ماساچوست زندگی می کنیم ، فقط داستان هایی را که در این اطراف و در زمان ما اتفاق می افتند را باید چاپ کنیم ؟
:البته که نه ، منظورم این نبود.

الا این طور از خودش دفاع کرد و همان لحظه متوجه شد که امروز مدام در حال دفاع از خودش بوده و همه در صحبت با او دچار سوء تفاهم می شوند .

دزدانه از بالای شانه اش به شوهرش که کمی عقب تر ایستاده بود نگاه کرد .
ایا او هم همان طور فکر می کرد؟ صورت دیوید مثل یک در مهر و موم شده
بود. صورتش انقدر مرموز بود که او نمی توانست پی به افکارش ببرد.

:شغل ما این طور است، بعضی اوقات مجبوریم چیز های را بخوانیم که با
زندگی خودمان کوچکترین ارتباطی ندارد .مثلا همین هفته گذشته ، کتاب یک
زن ایرانی را برای چاپ آماده می کردم که در تهران ، صاحب یک فاحشه
خانه بوده و مجبور شده ،کشورش را ترک کند !خوب حالا می گویی من
بایدچکار می کردم؟ چون این زن ایرانی است ،می گفتم برو، وکتابت را به
یک ناشر ایرانی بده؟
نه البته که این طور نیست .

الا این جمله را با لکنت ادا کرد .احساس حماقت می کرد . فکر می کرد موقع
ارتکاب جرم دستگیر شده است .احساس می کرد تحقیر شده است .

:تازه مگر جادوی ادبیات در این نیست که پلی باشد بین فرهنگ ها و مکان
های دور از هم؟ مگر ادبیات آدم ها را به یکدیگر پیوند نمی زند؟ .

الا گفت :البته که همین طور است . خواهش می کنم هرچه که گفتم را فراموش
کن. گزارش قبل از ان تاریخی که میخواهی روی میزت آماده است.

ان لحظه از میشل به خاطر ان که با او مثل یک آدم بی دست و پا رفتار کرده
بود متنفر بود. اما در واقع از خودش متنفر بود .چون او این بهانه را به دست
این زن داده بود .

میشل گفت: خیلی خوبه عزیزم، با همین عزم و اراده ادامه بده .ناراحت نشی
اما همین الان ۲۰ نفر دیگر در لیست من هستند که حاضرند جای تو باشند و
کار تو را انجام بدهند و البته خیلی از ان ها نصف سن تو را دارند .اگر این
موضوع همیشه در یک گوشه ذهنت باشد ، همیشه با ذوق و شوق به کارت
ادامه می دهی .

الا وقتی تلفن را قطع کرد ، نگاهش با دیوید تلاقی کرد .نگاهش سنگین بود.
پیدا بود که منتظر است تا صحبتشان را ادامه بدهند.

اما الا دیگر نمی خواست بحث در مورد آینده دختر بزرگشان را ادامه بدهد . هر چند که آنها در مورد آینده او بحث نمی کردند .

چند دقیقه بعد الا تنها بر روی تابی که در تراس داشتند، نشسته بود . آسمان نیوهمپتون به سرعت به رنگ قرمز و نارنجی در می آمد. انقدر به آسمان نزدیک بود که احساس می کرد اگر دستش را دراز کند می تواند آن را بگیرد . بعد از آن همه دعوا و مشاجره، در ذهنش سکوت و آرامش عجیبی برقرار بود . به هیچ چیز فکرنمی کرد. نه به پرداخت اقساط کارت های اعتباریشان ، نه به رژیم های عجیب و بیمار گونه اورلی و ضیعت درسی بد او ، نه به کیک های بی نوای عمه استر، نه به مردن سایه، نه به تصمیم ازدواج جینته و نه به خیانتهایی که سال ها بود شوهرش به او می کرد همه افکاری را که همیشه او را در گیر خودشان می کنند را گرفت و هر کدامشان را در یک جعبه گذاشت و به در هر کدامشان یک قفل زد .

الا با چنین حال و احوالی زمانی را که انتشارات RBT به او داده بود را شروع به خواندن کرد .

تمام کاغذ ها با دقت منگنه شده بودند و درون یک پوشه طلقی، قرار گرفته بودند . با مر کبی ابی بر صفحه اول نام کتاب نوشته شده بود :

شریعت عشق

به الا گفته شده بود که هیچ کس در مورد نویسنده چیزی نمی داند . ادم مرموزی است که در هلند زندگی می کند . اسمش ع . ز . زاهارا است . و هیچ گونه حق تالیفی از ناشر نخواست است . رمان دست نوشته ی ۳۰۰ صفحه ای اش را از امستردام به بوستون پست کرده بود . و همراه آنها یک کارت پستال فرستاده بود . روی کارت پستال عکسی بود از یک دشت پر از لاله های زرد و قرمز و بنفش و در پشت آن با خط ظریفی یک یادداشت نوشته شده بود :

ناشر محترم

این سطور را برای شما از امستردام می فرستم . اما داستانی که ضمیمه کرده ام در در قرن ۱۳ میلادی در قونیه ی اناتولی ، اتفاق می افتد . اما من فکر می کنم ، این داستان فارغ از زمان و مکان و تفاوت های فرهنگی است . این یک داستان جهانی است . امیدوارم که فرصت بکنید تا این رمان تاریخی و صوفیانه را که در باره دوستی بی مثال بین ، شاعر بزرگ ، مشهورترین صوفی عالم اسلام ، رومی و شمس تبریزی ، مسبب تمام این اتفاقات ، است را بخوانید . امیدوارم فرصت کرده و مطالعه کنید . با این ارزو شریعت عشق را برای شما ارسال می کنم .

عشق مرامتاز باد ، عشقتان بر دوام .

با احترام

ع . ز . زاهارا

الا حدس زده بود که این کارت پستال باید نظر ناشر را جلب کرده باشد . اما استیو سرش شلوغ بود . وقتی نداشت تا بخواهد آن را صرف دست نوشته های نویسنده های اماتور و ناشی بکند . پس به همین دلیل این بسته را به دستیارش میشل داده بود . ولی وقت و زمان ، برای ادبی مثل میشل که تشنه موفقیت بود ، با ارزش تر و محدودتر از آن بود که وقتش را صرف چنین کاری بکند ، پس او هم این رمان را به دست دستیارش داده بود . و به این ترتیب شریعت عشق دست به دست چرخیده بود تا به دست الا رسیده بود . و خواندن کتاب و نوشتن یک گزارش مفصل وظیفه او شده بود .

الا از کجا باید می دانست که این یک رمان معمولی نیست ؟ از کجا باید می دانست که این رمان تمام زندگی اش را عوض می کند ؟ از کجا باید می دانست زمانی که این رمان را می خواند سطر به سطر زندگی اش از اول نگاشته می شود .

صفحه اول کتاب را باز کرد . در اینجا در مورد نویسنده کتاب ، اطلاعاتی نوشته شده بود .

"ع. ز. زمانی که در سفر نیست با کتاب هایش، دوستانش، گربه هایش و لاک پشت هایش در امستردام زندگی می کند. این اولین و حتما آخرین رمان اوست. علاقه ای به نویسنده شدن ندارد و فقط و فقط به خاطر علاقه ای که به رومی و احترامی که به خورشید زندگی او شمس تبریزی دارد، این رمان را نوشته است."

چشمان الا به سطر بعدی خورد و در آن لحظه بود که یک جمله آشنا دید:

"هر قدر هم دیگران خلاف این را بگویند، عشق فقط یک حس قشنگ نیست که امروز باشد و فردا نباشد."

. از تعجب دهان الا باز مانده بود. این جمله را الا گفته بود. این جمله را چند لحظه پیش در اشپزخانه به دخترش گفته بود. البته جمله او بود اما.....

برای یک لحظه فکر مسخره ای به ذهنش رسید. در گوشه ای از جهان، یک چشم نامریی مراقب اوست. ترسید.

در واقع بین قرن ۲۱ و قرن ۱۳ انقدر ها هم تفاوت نبود. درباره هر دو قرن در کتابها این طور نوشته می شد: در هر دوی آنها، اختلافات دینی و فرهنگی، جنگ ها، پیش داوری ها و تعصب ها، احساس ناامنی، ترس، وحشت، و عدم اطمینان وجود داشته است. در چنین دوره ای، عشق انقدر ها هم کلمه، لطیف و زیبایی نیست. بلکه مثل یک دام است. در دنیایی که هیچ کس به ظرایف عشق پی نبرده، شریعت عشق می توانست جایگاه ویژه ای پیدا کند.

باد سردی به سمت الا وزید. برگ های خشکیده به هوا برخاستند. و در اطراف پرواز کردند. و خورشید در سمت افق غروب کرد و شادی و گرمای آسمان از میان رفت.

:"عشق اساسی ترین چیز در زندگی است. عشق پایه و اساس است."

"همانطور که مولانا گفته است روزی خواهد آمد که تمام کسانی که از عشق فرار می کردند و حتی گفتن کلمه رمانتیک را گناه می دانسته اند، عشق را پیدا می کنند."

چشمان الا بر روی صفحات کتاب خیره ماند بود و دهانش به پایین خم شده بود و در همان وضعیت مانده بود . کتاب داشت از الا حرف می زد . اگر در کتاب می نوشت که این عشق یک روز به سراغ الا رابینستون ،مادر سه فرزند و زن خانه دارمی رود. الا در ان صورت هم به اندازه که حالا متعجب شده بود ، تعجب می کرد .

صدایی از درونش به او گفت که این پوشه را ببندد و به میشل تلفن کند و بگوید که این کتاب مرموز را نمی خواند . بعد از لحظه ای تردید اه عمیقی کشید و صفحه را عوض کرد و به این ترتیب در شب اول ماه می، داستان یک نویسنده ناشناس و دنیای نا اشنای ان را شروع به خواندن کرد .

.
. .
. .
. .
. .
شریعت عشق

ع. ز. زاهارا

Biz dile söze bakmayız. Gönle hâle bakarız,..... (ترجمه

شعر ما به زبان و کلام نگاه نمی کنیم حال احوال عاشقان دل سوخته با دیگران فرق دارد شریعت عشق از بقیه ادیان متفاوت است شریعت عاشقان و دینشان خداوند است

مولانا جلال الدین رومی مثنوی معنوی دفتر دوم صفحه ۱۳۳)

... Edep bilenler başkadır,

Canı ruhu yanmış âşıklar başka.

Aşk şeriatı bütün dinlerden ayırır.

Aşıkların şeriatı da Allah'tır, mezhebi de.

، از مدت ها پیش تصمیم گرفته بودم شریعت عشق را بنویسم. اما جرات ان را نداشتم. زبانم لال و قلمم کور شده بود. برای همین خودم را به سفر فرستادم. تا پخته شوم. دنیا را چرخیدم. آدمها را شناختم و داستان هایشان را جمع اوری کردم. بهارهای زیادی از پی هم گذشتند ، بسیار سفر کردم اما من هنوز خامم و هنوز در راه عشق، مثل یک بچه ، بی تجربه هستم .

مولانا به خودش می گفت :خמוש یعنی ساکت . هیچ فکر کرده اید چرا یک شاعر، ان هم شاعری که شهرت و آوازه اش در تمام دنیا پخش شده ، کسی که کارش، هستی اش و شخصیتش حتی هوایی که ان را نفس می کشد، متشکل از کلمات است ،کسی که بیش هزاران اثر دارد، چرا به خودش می گوید خמוש ..؟

جهان هم مثل ما انسان ها یک قلب دارد وان قلب به طور منظم در حال تپش است .سالهاست که به هر جایی که می روم صدای تپشش را می شنوم .هر انسان گوهری از سوی خداوند است و من به صدای انها گوش دادم . گوش دادن را دوست دارم . کلمات و جملات و حروف را دوست دارم اما تنها چیزی که باعث شد این کتاب را بنویسم ، سکوت مطلق بود .

تمام کسانی که به تفسیر مثنوی پرداخته اند، توجه همه را به این جلب می کنند که مثنوی با حرف ب شروع می شود .کلمه اولش بشنو است ، یعنی گوش بده. شاید بگویید اتفاقی است.

کسی که نامش خמוש است، کتاب با ارزشش را با بشنو شروع می کند . ایا سکوت را می توان شنید؟ . در این زمان هر فصل با یک حرف بی صدا شروع می شود چرا؟ نپرسید چون باید جوابش را شما پیدا کنید .و وقتی پیدا

کردید جوابش را پیش خودتان نگه دارید .. چون حقیقت هایی وجود دارد که حتی وقتی توضیح داده می شود، باید مثل یک راز باقی بماند .

ع . ز . زاهارا

امستردام ۲۰۰۷

مقدمه

جنگهای تمام نشدنی بر سر قدرت ،جدال های دینی و اختلافات مذهبی و تحولات سیاسی تمام این ها در اناطولی قرن ۱۳ ،با هم اتفاق می افتاد . در غرب ، در راهی که به قس می رسید ، قسطنطنیه اشغال شده بودند و بدین ترتیب مقدمات سقوط امپراتوری بیزانس فراهم شده بود . در شرق ، چنگیز خان با ان لشگر بزرگ و نظم و انضباط فوق العاده اش روز به روز بر تعداد افرادش می افزود . بیزانس به دنبال دست یابی به اقتدار و رفاه و زمین های از دست رفته اش در تلاش بود و در این میان چند اتحاد کوچک ترک مانده بود که، بین خودشان مدام در حال جنگ و درگیری بودند .

جنگ و اشفتگی ای نادیده ای بر این قرن سایه انداخته بود . مسیحیان با مسیحیان ،مسیحیان با مسلمانان و مسلمانان با مسلمانان در حال جنگ بودند . به هر جای که می رفتید، خصومت و جنگ و ترس و حرص و از بود . به هر کسی که بر خورد می کردید، ترس از این داشت که نمی دانست در روز های آینده چطور سختی هایی به سراغش خواهد آمد . انتظار همراه با ترس و تردید بود .

در میان تمام این بلواها در قونیه، یک مرد فرهیخته ،یک فقیه برجسته ،زندگی می کرد . خیلی ها به مولانا به این فرد ممتاز، اقا می گفتند . از

اطراف و اکناف مرید و شاگرد داشت . مثل فانوسی برای تمام مسلمان ها بود .

نام دیگرش جلال الدین رومی بود .

در سال ۱۲۴۴ مولانا با شمس تبریزی آشنا شد . شمس یک درویش جهانگرد بود . رک و صادق بود . و آن زمانی راه آن دو با یکدیگر تلاقی کرد . زندگی هر دوی آنها تغییر کرد . این آشنایی به دوستی و پیوند قلبی یگانه و متفاوتی انجامید . پیوند بین آن دو را صوفیان قرون آینده به اتصال دو اقیانوس تشبیه کرده اند . زنی سایه این دوستی بود که رومی توانست ، از یک فقیه و حاکم شرع و از تمام آنچه که به آن عادت کرده بود فاصله بگیرد و به یک اهل دل ، به مدافع پر شور عشق ، افریننده سماع و یک شاعر پر شور تبدیل شود . و آثار با ارزشی را از خود به جا گذارد تا به او لقب شکسپیر عالم اسلام را بدهند . در عصری که تعصب ها تا عمق ریشه دوانیده بودند و پیش داوری ها بیداد می کردند ، از معنویتی عالم گیر ، صلح طلبانه و نامحدود سخن راند . در خانه اش را بدون استثناء بر روی همه باز می کرد . مثل امروز که خیلی ها معتقد به جنگیدن با کافران هستند و این جنگ ، یک جنگ ظاهری است ، او معتقد به جنگی بود ، که در درون انسان باشد و منجر به بلوغ او شود . جنگی که در آن فرد با نفس خودش بجنگد و قدم به قدم جلو برود ، تا بتواند نفسش را شکست بدهد

اما همه این افکار را قبول نداشتند . درست مثل همان طوفان عشقی که در درون هر کسی وجود دارد ، اما آن را قبول نمی کنند . رابطه عمیق و روحانی و دوستی بین شمس تبریزی و رومی به بهتان ها و افتراها و تهمت های زیادی الوده شد . و حتی بودند کسانی که می گفتند ، حرف آن دو کفر است . فهم درستی از حرف های آنها نداشتند . بحث کردند ، حسادت کردند و در نهایت شاید هم نزدیکان آنها ، آن دو را از هم دور کردند .

اما داستان آنها در همین جا تمام نشد .

در واقع داستان آنها هیچ وقت به پایان نرسید . ادامه داشت . حتی تا ۸ قرن بعد نیز ادامه داشت . روح شمس و مولانا هنوز زنده است و میان ما در حال سماع کردن است .

قاتل

اسکندریه ، نوامبر ۱۲۵۲ میلادی

امروز دیگر زنده نیست . خیلی وقت است که مرده . اما به هر جایی که می روم ، چشم هایش همیشه همراه من است . دو چشم سیاه که مثل دو ستاره از آسمان اویزان هستند و به من خیره شده اند . آن دو چشم همه جا مرا تعقیب می کنند . فکر می کردم ، اگر از قونیه بروم ، این خاطره که ذهنم را مثل مته سوراخ می کند از ذهنم پاک می شود و از آن نجات پیدا می کنم .

هنوز صدای فریادش در ذهنم است . قبل از آنکه خون به صورتش بیاید ، قبل از آنکه چشمانش از حدقه بیرون بزنند ، قبل از آنکه با دهانی نیمه باز بمیرد ، این فریاد را کشیده بود . صدایش مثل زوزه گرگی بود که در تله گیر کرده بود .. صدایش مثل وداع مردی بود که خنجر خورده بود .

وقتی کسی را بکشی حتما از او چیزی نزد تو باقی می ماند . یک تصویر ، یک بو ، یک نفس ... یک اه ، یک نفرین ، یک صدا من به این ، نفرین مقتول می گویم . به بدنت می چسبم . روحت را تراش می دهد . از جسمت عبور می کند ، تا زمانی که به اعماق قلبت نفوذ کند . در آن جا می ماند تا دوباره متولد شود . در خواب به سراغت می آید و تو با ترس از خواب بیدار می شوی . روز ها با آن می توانی کنار بیایی ، اما شب ها در رختخواب تنها هستی . آن جاست که از ترس عرق می کنی . هر مقتول در درون قاتلش به زندگی ادامه می دهد .

از زمانی که قابیل ، هابیل را کشت . هیچ قاتلی نتوانسته است ، از پذیرفتن امانت مقتولش سر باز بزند .

با آنکه مردمی که در کوچه و بازار از کنارم عبور می کنند ، متوجه ان نمی شوند. اما من از هر مقتولی چیزی به یادگار گرفته ام . انها مثل گردن بند هایی نامرئی از گردنم اویزان هستند . زندگی کردن با این بار سنگین راحت نیست . بعضی اوقات حتی نمی توانم نفس بکشم .

عذاب وجدان کشتن یک انسان، شبیه به هیچ عذاب دیگری نیست . اما دیگر به این عذاب عادت کرده ام .دیگر عضوی از بدنم شده است . دیگر ارامشم را برهم نمی زند . شاید هم من این طور فکر می کنم . با این حال نمی دانم چرا آخرین قتلی که انجام دادم مرا انقدر دگرگون کرد؟

این بار همه چیز متفاوت بود. حتی پیدا شدن این موردیا شاید هم این مورد، خودش مرا پیدا کرد .

در قونیه محافظ یک فاحشه خانه بودم . سال ۱۲۴۷ بود. اواخر فصل پاییز بود . کار من این بود که در مواقعی که نیاز بود دخترها را ادب کنم و به حساب مشتریانی برسم که پایشان را بیشتر از گلیمشان دراز می کردند.

انگار همین دیروز بود . به دنبال یکی از دخترهای فراری بودم . به خیال خودش توبه کرده بود و می خواست دست از این کارها بکشد . نمی توانستم او را در ک کنم . دختر زیبایی بود . حیف بود دلم برایش می سوخت، چون وقتی او را پیدا می کردم ،می خواستم انچنان بلایی بر سر صورتش بیاورم که دیگر هیچ مردی حتی نتواند به صورتش نگاه کند . اسم دختر گل صحرا بود . چیزی نمانده بود تا او را پیدا کنم که نامه ای مرموز به دستم رسید . نامه ای که ذهنم را به خودش مشغول کردو دست از تعقیب دخترک برداشتم . زیر نامه به اسم محافظان ایمان امضاء شده بود .

در نامه نوشته شده بود که ما می دانیم تو چه کی هستی ؟.مثلا می دانیم قبلا از افسران خشخاشیون بوده ای . اما بعد از مرگ حسن صباح و از هم پاشیده شدن گروه تان و زندانی شدن بقیه فرماندهان گروهتان ، دیگر نتوانسته

اید مثل سابق اعضای گروه را دور هم جمع کنید . و تو برای انکه دستگیر نشوی به قونیه فرار کرده ای و در این جا پنهان شده ای و برای خودت نام دیگر و شغل جدیدی انتخاب کرده ای. ...تو برای کاری که ما می خواهیم انجام بدهیم، مناسب ترین فرد هستی . در نامه نوشته شده بود در مقابل کار بزرگی که من برای انجام ان انتخاب شده ام، پاداش بزرگی برایم در نظر گرفته شده است .

پیشنهادشان نظرم را جلب کرده بود.

باید بعد از اذان مغرب ،به میخانه ای که انها گفته بودند ،می رفتم . محل ملاقاتمان انجا بود . باید پشت نزدیکترین میزبه پنجره در حالی که پشتم به در بود می نشستم و سرم را به پایین خم می کردم و به زمین نگاه می کردم. بعد از چند لحظه کس یا کسانی که مرا کرایه کرده بودند، می آمدند و تمام اطلاعات را به من می دادند . و البته موقع آمدن و رفتن و حتی موقع حرف زدن، اجازه نداشتم سرم را بالا بیاورم .

نامه عجیبی بود. اما عجیب بودن ان برایم مهم نبود. در این سال ها از طرف افراد زیادی برای قتل اجیر شده بودم. که تمام انها دوست داشتند، نامشان و هویتشان پنهان بماند . تجربه ام به من می گفت، هر قدر مشتری در پنهان کردن هویتش مصر باشد . همان قدر به مقتول نزدیک است. این قانونی بود که همیشه پا برجا بود . البته به من ربطی نداشت .کار من مشخص بود .کار من کشتن بود. انگور را می خوردم ، اما نشانی باغش را نمی پرسیدم .

از زمانی که از قلعه الموت بیرون آمده بودم. کارم همین بود .

در کل خیلی سوال نمی پرسیدم. چرا باید می پرسیدم ؟.تا انجایی که من می دانستم هر کسی در این دنیا دوست دارد حداقل جان یک نفر را بگیرد .اما اینکه این کار را نمی کنند ،دلیل بر این نیست که دوست ندارند ، جان کسی را بگیرند . شاید این میل و خواسته در دفتر اعمال به عنوان یک گناه نوشته نمی شود ،اما این به این معنا نیست که در دلشان ارزوی چنین کاری را ندارند .بدون استثناءلحظه ای وجود دارد که اگر ان لحظه فرا برسد، هر کسی قادر به کشتن فرد دیگری است .اما خوب خیلی ها از ان خبر ندارند ،ونمی

خواهند ان را باور کنند . تا اینکه اتفاق غیر منتظره ای باعث می شود، خون جلوی چشمانشان را بگیرد . و انهایی که مطمئن بودند هیچ وقت دستشان به خون الوده نمی شود، این کار را می کنند. همه چیز با یک اتفاق کوچک شروع می شود .. بعضی ها فقط به خاطر آنکه فرد مقابل چشم و ابرویش را بالا انداخته است، از کوره در می روند و گاه را به کوه تبدیل می کنند و از یک اتفاق کوچک یک حادثه بزرگ می افرینند و دعوا می کنند . یعنی در کل، در زمان غلط در مکان غلط بودن، برای تبدیل کردن یک مرد شریف و با ناموس و پاک، به یک جانی و قاتل کافی است . هر کسی می تواند قاتل باشد، اما در این بین افراد کمی هستند که می توانند با خونسردی کامل ، فردی را که نمی شناسند ، بکشند . در این جا است که من وارد می شوم . و این وظیفه را به عهده می گیرم . کار کثیف یگران را من انجام می دهم . در دنیا به افرادی مثل من هم نیاز است . مگر خداوند مبارک و تعالی هنگام افریدن این دنیا عزرائیل را برای جان ستاندن از انسان ها مامور نکرده بود ، برای همین است که هر وقت ، هر بدبختی و فلاکتی برای ادم ها پیش می آید انسان ها عزرائیل را مقصر می دانند، و فرشته مرگ را لعنت می کنند . اما این عادلانه نیست و البته دنیا در کل جایی نیست که بتوانی در آن به دنبال عدل بگردی . .

وقتی هوا تاریک شد . به میخانه ای که انها گفته بودند، رفتم . اما وقتی داخل شدم ، من نزدیک پنجره پر بود . مردی که بر روی صورتش جای شلاق بود بر سر آن میز نشسته بود و پشت میز خوابش برده بود . می خواستم او را بیدار کنم، اما پشیمان شدم . چپ و راست این عیاش ها معلوم نیست . نباید توجه دیگران را جلب می کردم . برای همین پشت میز دیگری که از پنجره دور نبود نشستم و منتظر ماندم . خیلی نگذشت که دو مرد آمدند و هر دو بر سر میزم نشستند . من در میان آنها بودم . برای آنکه صورتشان پیدا نباشد ان را با شالی محکم پیچیده بودند . هر چند برای آنکه بدانم چقدر جوان و خام و غافل هستند نیازی نبود صورتشان را ببینم . پیدا بود برای انجام چنین کاری امدادگی ندارند . یکی از آن دو گفت : تعریف شما را زیاد شنیده ایم . بیشتر از اطمینان در صدایش نگرانی موج می زد .

:به ما گفته اند که در این کار ها از شما بهتر کسی وجود ندارد .

با آنکه حرف هایشان به نظرم خنده دار بود. اما لبخند نزد. احساس کردم از من می ترسند . که این چیز خوبی بود . اگر می ترسیدند جرات نمی کردند کلک بزنند . برای همین گفتم: درست شنیده اید در این کارها رو دست ندارم . برای همین است که به من کله شغال می گویند . کار هر چه قدر هم مشکل باشد، مشتری هایم را راضی نگه می دارم .

مرد جوان گفت :خوب است و با صدایی مضطرب ادامه داد: چون کاری که از تو می خواهیم، کار ساده ای نیست . در این لحظه مرد دیگر ادامه داد: یک نفر هست که برای خودش دشمنان زیادی تراشیده. از وقتی پا به این شهر گذاشته ،جز عذاب چیز دیگری از او ندیده ام. هیچ خیری از او به هیچ کس نمی رسد . چندین بار به او هشدار دادیم ، اما گوش نکرد . به جای آنکه محتاط تر شود، بی پروا تر شد. و برای ما چاره ای دیگری جز این کار باقی نگذاشت .

چیزی نگفتم. همیشه این طور بود. قبل از آنکه با مشتری دست بدهم، ان ها برای من توضیح می دادند ، ادمی که می خواهاند بکشند چقدر انسان پست و بی شرفی است. انگار اگر من به ان ها حق بدهم، جرم شان سبک تر می شد .

گفتم: می فهمم، این مرد چه کسی است ؟ وقتی این سوال را پرسیدم مضطرب شدند و شروع کردند به توضیح دادن: کافری که هیچ ارتباطی با دین و ایمان ندارد، اما مدام دم از دین و ایمان می زند. مردی طغیان گر و نافرمان و سرکش که مدام بی اطاعتی از دین می کند . یک درویش خیره سر .

تا کلمه اخر را شنیدم مو بر تنم سیخ شد . فکر های زیادی از ذهنم گذشت. نگران شدم، ترسیدمتا به ان روز از هر دسته ای، ادم کشته بودم . پیر، جوان، زن، مرد، سالم، ا فلیج ...اما در میان انها یک درویش ، مردی که خودش را وقف دین و ایمان و خدا کرده باشد، نبود . من هم برای خودم اعتقاداتی داشتم و نمی خواستم مورد غضب خدا قرار بگیرم . علی رغم همه چیز از خدا می ترسیدم .

گفتم: متاسفم اقایان، من نمی توانم پیشنهاد شما را قبول کنم . من نمی توانم یک درویش را بکشم. نزد کس دیگری بروید .

بلند شدم بروم، اما یکی از جوان ها با التماس دستم را گرفت .

:خواهش می کنم بیشتر فکر کنید. اجرت کاری را که انجام می دهید را می گیرید. حتی ، حاضرم دو برابر آن را به شما بدهم .

به یکباره پر سیدم: خوب سه برابر آن را چه ؟

مطمئن بودم که نمی توانند چنین مبلغی را بپردازند .

اما بعد از مکت کوتاهی هر دویشان گفتند که پیشنهادم را قبول کرده اند . دوباره سر جایم نشستم. راستش وسوسه شده بودم. رقم خوبی بود. اگر این قتل را انجام می دادم تا سال ها می توانستم راحت و بی در دسر زندگی کنم. می توانستم به راحتی پول شیر بها را بپردازم و ازدواج کنم و دیگر به فکر دو دو تا چهار تا نباشم . با چنین پولی ، درویش که سهل بود ، هر کس دیگری هم که بود می کشتم .

از کجا باید می دانستم که آن لحظه بزرگترین اشتباه زندگی ام را انجام داده ام و تا آخر عمر در عذاب خواهم ماند. از کجا باید می دانستم کشتن این درویش انقدر سخت است و حتی بعد از مرگش هم نگاهش مثل خنجر سینه ام را خواهد شکافت .

پنج سال از زمانی که شمس را کشتم و در چاه انداخته ام، می گذرد. هنوز هم صدای برخورد جسمش رابا اب نشنیده ام . هیچ صدایی از چاه شنیده نشد. انگار به جای آنکه جسمش به ته چاه سقوط کند به سمت آسمان پرواز کرده بود. از زمانی که او مرد، دیگر شبی نیست که کابوس نبینم .

از آن روز به بعد، هر بار که ابی را ببینم که در جایی جمع شده باشد وحشتی تمام بدنم را فرا می گیرد. دستانم می لرزد . حالت تهوع پیدا می کنم . هر وقت به یاد آن شب بیافتم دو تا می شوم و بالا می اورم . می خواهم هر آنچه که در درونم وجود دارد را بیرون بیاورم و راحت شوم.....از دستان و پاهایم جز استخوان چیزی باقی نمانده است.

...چقدر عجیب است، او مرده، اما هنوز زندگی می کند اما من ، هر روز از
نو می میرم .

چهل قانون عشق

فصل اول

خاک

چیز های عمیق و ثابت و سخت زندگی

شمس

مارس ۱۲۴۲ در کاروانسرای در نزدیکی سمرقند بودم . باز امشب سر غذا
به ان عالم رفتم . اما ، چیز هایی که این بار دیدم، بسیار واقعی و شفاف بود
...خانه بزرگی بود که حیاطش با گل های زرد و بزرگی پر شده بود . درست

وسط حیاط، چاهی بود که خنک ترین آب دنیا را در خود حبس کرده بود. شب بود. قرص کامل ماه در آسمان پیدا بود. شب اسرار آمیزی بود.....

چند حیوان در آن شب تاریک، در اطراف پرسه می زدند. جغد، خفاش و گرگ بودند.. بعضی هایشان زوزه می کشیدند و بعضی هایشان آواز می خواندند. کمی بعد، مردی میانسال و چهارشانه بلندگویی نافذ و چشم هایی عمیق و عسلی، از خانه بیرون آمد. بر صورتش سایه سیاهی افتاده بود و در چهره اش غمی بی مانند، وجود داشت.

شمس! شمس کجایی؟ صدا می کرد. به چپ و راست نگاه کرد. باد شدیدی وزید. روی ماه را ابرها پوشانیدند. انگار طبیعت، از آنچه که قرار بود شاهدش باشد، شرمزده بود. جغد ها ساکت شدند. خفاش ها بال نزدند. آتش اجاق صدا نکرد. تمام دنیا درون یک سکوت مطلق فرو رفت و هیچ کس دم نزد.

مرد آرام آرام به چاه نزدیک شد. خم شد و به انتهای آن چشم دوخت. به آرامی گفت: شمس، عزیز دلم انجایی؟

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم. اما صدایی از آن در نیامد. مرد بیشتر خم شد و با دقت بیشتری درون چاه را نگاه کرد. در نگاه اول، به جزء آب های تیره چیزی ندید. اما بعد چشمش به دست من که در پایین چاه مثل الواری که بعد از طوفان بر روی امواج اقیانوس شناور می ماند، افتاد.

بعد آن دو چشمی را که به بالا نگاه می کردند را دید. از پشت ابر های تیره و سیاه ماه کامل بیرون آمدند و نگاهش را به چشم هایی که در ته چاه بودند دوخت.

از ته چاه طوری به آسمان نگاه می کردم که انگار آسمان مسئول مرگم بود. مرد بر روی زانوانش افتاده بود و بر سینه اش مشت می زد. کشتند. قاتل ها، شمس را کشتند.

در آن لحظه از پشت بوته ها یک سایه بیرون آمد و مثل گربه وحشی با ظرافت اما به سرعت از دیوار حیاط بالا رفت. مردی که داخل حیاط بود

،متوجه قاتل نشد . به خاطر ان همه درد ورنجی که می کشید، فریاد میزد و با هر فریادش، مثل ایینه ترک می خورد و می شکست و فرو می ریخت . صدای فریادش مثل تکه های تیز و بران شیشه ،در شب به همه جا پخش می شد .

:ارام باش! مگر دیوانه شده ای مرد؟چرا مثل گاو وحشی نعره می کشی؟هی، با توام . بس کن دیگر ، وگرنه می اندازمت بیرون .هی، مگر کری .؟ گفتم تمامش کن . بس کن.

خودم را به نشنیدن زدم تا شاید بتوانم کمی بیشتر در ان عالم بمانم . دوست داشتم بدانم که چه بر سرم آمده است؟دوست داشتم بدانم که این مرد کیست؟ دوست داشتم او را با ان چشم های غمگین یک بار دیگر ببینم .چه کسی بود ؟با من چه رابطه ای داشت ؟. برای چه در ان موقع شب به دنبال من می گشت .؟ اما نتوانستم در ان عالم بمانم . یک نفر دستم را گرفته بودو به شدت تکان می داد . فکر کردم دندان هایم از شدت فشار خرد خواهد شد . به زور به این دنیا برگشتم .

ارام و با بی میلی، چشم هایم را از هم باز کردم . وصاحب ان صدای داوودی را که بالای سرم ایستاده بود، دیدم . مرد قد بلند و چاقی بود. ریشش کمی سفید شده بود و نوک سبیل های قیطانی اش راچرب کرده و تاب داده بود . او را شناختم .صاحب کاروانسرا بود . . در یک لحظه متوجه دو چیز شدم.مردی بود که به دعوا کردن و خط و نشان کشیدن عادت داشت . و حالا، بسیار عصبانی بود .

پرسیدم :چی شده؟ چرا دستم را می کشی ؟

با تمسخر جوابم را داد :از تو باید بپرسند چه شده ؟ بهتره دیگر داد نرنی .بقیه مشتری ها را می ترسانی ، فرار می کنند .

در حالی که سعی می کردم خودم را از دستان مثل منگه او رها کنم ،با صدایی گرفته پرسیدم: واقعا؟ داد می زدم ؟

گفت: ااره ،خودشم به چه بلندی! درست مثل یک خرسی که خار در دستش فرو رفته باشد ، داد می زدی . فکر می کردم سقف بر روی سرمان خراب خواهد شد . چی شد؟ موقع غذا خوردن خوابت برد؟ کابوس دیدی ؟

می دانستم تنها چیزی که به ذهنش می رسد، همین است . برای اینکه من را تنها بگذارد، می خواستم حرف های او را تایید کنم. ولی زبانم به دروغ گفتن نچرخید . گفتم: این طور نیست .نه خوابم برد و نه کابوس دیدم، من اصلا خواب نمی بینم.

پس برای چه داد می زدی ؟

برای آنکه به ان عالم رفته بودم و در حال مکاشفه بودم . من گاهی برای مکاشفه به ان دنیا می روم. خواب و مکاشفه با یکدیگر فرق می کند .

دهان مرد باز مانده بود و به من نگاه می کرد . وبا عصبانیت نوک سبیل هایش را می جوید . گفت :شما درویشها ،به خصوص انهایی که مثل تو مدام در سفرند ، یک تخته شان کم است .تمام روز دعا می کنید و روزه می گیرید و زیر افتاب راه میرید . حتما مغزت عیب کرده ،حتما سراب دیدی.

خندیدم، حق داشت .مگر خدا نمی گفت: بین گم کردن خودتان وگم کردن قلبتان، فقط یک مرز باریک وجود دارد .

در ان لحظه دو نوکر وارد اتاق شدند، یک سینی بزرگ را حمل می کردند . روی سینی پر بود از گوشت های سرخ شده بز، ماهی های نمک سود شده و دنده های ادویه خورده گوسفند و نان های پخته شده در دنبه و سیرابی و خوراک عدس وقتی انها غذای مشتریان را پخش می کردند . داخل اتاق پاشد از بوی پیاز وسیر و انواع و اقسام ادویه ها . وقتی بر سر میز من آمدند یک تکه نان جو و ویک کاسه اش گرفتم .

مرد نگاهی به آنچه روبرویم بود کرد و در حالی که از بالا به من نگاه می کرد گفت: ببینم پول این ها را داری ؟

گفتم: نه.اما در مقابل جای خواب و غذا می توانم برایت یک خواب تعبیر کنم.

مگر چند لحظه قبل نگفتی اصلا خواب نمی بینی؟!

گفتم: درسته ، من تعبیر خواب کننده ای هستم که هیچ وقت خواب نمی بینم.

با ترشروی گفت: گفتم که، مغز همه تان عیب دارد . حقت است از در پرتت کنم بیرون . ببین به این حرف هایی که می زنی خوب گوش کن و این هایی را که می گویم کنار آن گوشواره ات اویزان کن . نمی دانم چند ساعت است ؟ اما فکر کنم به قدر کافی دعا کرده باشی. رها کن این کار ها را! . برو یک زن قشنگ پیدا کن و ازدواج کن . سر وسامان بگیر . بچه دار شو. ان وقت است که در یک جا ریشه می اندازی و می توانی بر روی پاهایت بایستی . وقتی همه جای دنیا پر از بدبختی است چه معنی دارد تا همه دنیا را بگردی ؟ فکرمی کنی چیز جدیدی پیدا می کنی؟ ببین از چهار گوشه دنیا مسافرها برای اطراق کردن به این کاروانسرا می آیند . و بعد از چند قهوه نوشیدن داستان های همه شان مثل هم می شود . آدم های همه جا ، مثل هم هستند . اب شان یکی است، غذایشان یکی است . آدم همان آدم است .

گفتم: ولی من به دنبال چیز دیگری می گردم. من به دنبال حق می گردم . سفر من ، سفر پیدا کردن خداوند است .

صدایش به یک باره خشن شد . : پس در جای اشتباهی به دنبال خدا می گردی . خدای تو از این جا رفته . نپرس کی برمی گردد که نمی دانم .

وقتی این حرف ها را شنیدم، سوزشی در قلبم احساس کردم . کسی که به خدا بدی می کند در واقع به خودش بدی می کند . حتی اگر ندانسته این کار را بکند . بر روی لبان مرد لبخند تلخی نشست . در صورتش ناراحتی و دلخوری کودکانه ای پیدا شد .

پرسیدم: مگر خداوند نمی گوید ما از شاهرگتان به شما نزدیک تریم . خدا در آسمان، در فرسنگ ها دور تر از ما، بروی یک تخت ننشسته است . او در هر لحظه ، در هر جایی، حتی در درون مان نیز ممکن است، باشد . برای همین هیچ وقت ما را رها نمی کند . چطور ممکن است کسی خودش را ترک کند .

با اصرار گفت: "اما آنچه که فکر می کنی ناممکن است، اتفاق افتاده. او ما را رها کرده است."

نگاه سرد و بی روحی داشت.

ادامه داد: مطمئن باش که این طوری بهتر است. شاید خدا این جا باشد. پس چرا وقتی برای ما هزار و یک اتفاق و بلا می افتد، او هیچ کاری برای ما نمی کند؟ این دیگر چگونه خدایی است؟

به او گفتم: این اولین قانون از چهل قانون است.

قانون اول: خالقمان را همان طور می شناسیم، که خودمان را می بینیم. شاید وقتی اسم از خدا می بریم، اول به یاد ترس و خجالت بیافتیم. پس، در ترس و خجالت زندگی می کنیم. شاید وقتی به یاد خدا می افتیم اول به یاد عشق و مهربانی و شفقت می افتیم. پس حتما این صفات در ما وجود دارد.

مرد گفت: برو بابا. این که تو می گویی یعنی خدا محصول تصورات و خیال ماست. من که فکر می کنم....

درست در همان لحظه، از یکی از میزهای ردیف پشتی سر و صدایی بلند شد و حرفش نیمه تمام ماند. وقتی برگشتیم تا بدانیم سر و صدا از کجا می آید دو مرد درشت هیکل مست را دیدیم، که با بی پروایی بر سر میزهای دیگر می رفتند و اش های آن ها را بر می داشتند و از قد های آنها می نوشیدند. و اگر کسی اعتراض می کرد مثل پسر بچه های جسور با هر کسی که روبرویشان بود، دعوا می کردند. وقتی صاحب کاروانسرا این صحنه را دید، با عصبانیت دندان هایش را بهم فشار داد و گفت: تو رو خدا این دو تا را نگاه کن، مثل اینکه از جانشان سیر شده اند. درویش نگاه کن و یاد بگیر.

تا خانگی این حرف را زد، به آن سر اتاق رسیده بود و گردن یکی از آن دو مشتری مست را گرفته بود و به صورتش مشت می زد. مرد که انگار اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت، مثل یک گونی خالی نقش بر زمین شد. از لبانش به جز صدای نفس کشیدن بی رمقی، صدای دیگری شنیده نمی شد. با آنکه مشتری دیگر قوی و قدرتمند به نظر می رسید و با تمام نیرویش به مقابله

با صاحب کاروانسرا، اما مدت زیادی طول نکشید که او هم نقش بر زمین شد

صاحب کاروانسرا با خشم به سینه مردی که بر روی زمین بود، لگد می زد و بعد انگشتان ان مرد را زیر چکمه های سنگینش له کرد. صدای شکسته شدن انگشتانش را شنیدم. داد زدم: بس است الان می میرد. می خواهی او را بکشی؟

صوفی هستم. حتی به قیمت جان خودم که شده باشد، جان دیگران را نجات می دهم. قسم خورده ام از ارم حتی به مورچه نرسد. پرنده ببینم به یاد سلیمان می افتم. ماهی ببینم به یاد یونس می افتم. وظیفه ام یاری و کمک است. اگر ببینم فردی به کسی ضرر می رساند به خاطر کمک به مظلوم هر چه از دستم بر بیاید انجام می دهم. ولی هیچ وقت متوسل به زور نمی شوم. از دستم فقط این برمی آید که بین ان دو جان فانی ام را مثل پرده ای حائل کنم.

صاحب کاروانسرا با خشم نگاهم کرد: درویش، تو خودت را قاطی نکن وگرنه تو راهم می زنی.

تهدیدم می کرد. ولی هر دوی ما می دانستیم که این ها فقط حرف است. بعد از چند لحظه نوکران آمدند و مشتری ها را از زمین بلند کردند. یکی از ان ها دستش شکسته بود. ان یکی دماغش.. همه جا غرق خون شده بود. همه از ترس ساکت شده بودند. صاحب کاروانسرا از تاثیری که بروی مردم گذاشته بود راضی بود. با غرور و تفرعن از گوشه چشمش به من نگاه کرد. با این که از گوشه چشمش به من نگاه می کرد، اما مخاطبش دیگران بودند. مثل یک پرنده شکاری که در آسمان ها حکمرانی می کند، صدایش را بلند کرد: دیدی درویش، با انکه حال جنگیدن نداشتم، ولی جنگیدم! اگر نمی جنگیدم چکار باید می کردم؟ باید اجازه می دادم این دوتا، هر غلطی که می خواستند بکنند؟ وقتی خدا بنده هایش را که این پایین هستند، فراموش می کند، وظیفه ماست که عدالت را برقرار کنیم. اگر با خدایت حرف زدی به او بگو، اگر گوسفند

را به حال خودش رها کنی، گرگ می شود .
شانه ای تکان دادم .
زیر لب گفتم: اشتباه می کنی.

گفت :این اشتباهه که یک روز بره بودم و حالا گرگ شدم!؟!

گفتم: نئاین جا درست است .واقعا گرگ شدی، دارم می بینم. اما این که به این کارت می گویی برقراری عدالت ،این اشتباه است .

داد زد :اهای صبر کن ، قرار بود عوض غذا و جای خواب ،برایم یک خواب تعبیر کنی. این را بهم بدهکاری.

گفتم: می خواهی کاربهتری برایت بکنم. کف دستت را بده برایت فال بگیرم.

به سمتش رفتم. چشم از چشمانش جدا نکردم. از چشمانش آتش بیرون می جهید . با آنکه بی میل و بی اعتماد بود و ترسیده بود، اما دست راستش را در دستم گرفتم . مقاومتی نکرد . فالگیر ها و جادوگر ها با کف بینی از آینده خبر می دهند،اما من فقط از گذشته می گویم . از گذشته ای خبر می دهم که هنوز فراموش نشده است .

به کف دستش نگاه کردم. ترک خورده بود . خطوط کف دستش عمیق و لرزان بودند . در مقابل چشمانم تصویری از رنگ ها آمد.

در اطراف هر انسانی، هاله ای از نور به رنگ های مختلف وجود دارد . هاله دور این مرد خاکستری و مایل به ایبی بود .گوهر روحش را تراشیده بودند و کنارهایش را صاف کرده بودند. دیگر برای مقابله با دنیای بیرون نیرویی در درون نداشت . مثل گیاهی بود که از درون خشکیده بود اما در مقابل کم شدن نیروی معنوی اش ، قدرت فیزیکی اش دو برابر شده بود . ضعف درونی اش ، مثل خشم بیرون می زد . برای همین بود که مدام با دیگران درگیر می شد و همورد می طلبید .

قلبم شروع کرد به تند تر تپیدن. چیز های جدیدی می دیدم. ابتدا، تصاویر واضح نبودند . انگار در پشت پرده ای از تور بودند. اما کمی بعد هر آنچه را که بود با وضوح کامل توانستم ببینم . موهایش به رنگ بلوطی بود. و پاهای

عریانش خالکوبی سیاه رنگی داشت . بر روی شانه اش یک شال دست دوز بود . یک زن جوان بود .

در حالی که دست راست مرد در دستم بود گفتم: زنی را که دوست داشتی از دست داده ای .

سینه اش بزرگ و بر آمده بود. شکمش انقدر بزرگ بود که هر لحظه امکان، پاره شدنش بود . در خانه ای که آتش گرفته بود، گیر کرده بود . اسب سوار هایی با زین نقره ای در اطراف خانه پرسه می زدند . در فضا، بوی گوشت و کاه سوخته پخش بود . سواران مغول با بینی های پهن و گردن های کلفت شان و قلب های سنگی شان بودند. سربازان چنگیز خان مغول بودند
:یک نفر نیست . دو نفر را از دست داده ای

حرفم را اصلاح کردم .

: زنت باردار فرزند اولتان بوده است .

مرد چشم هایش را بست و به پایین نگاه کرد و به چکمه های چرمینش چشم دوخت . سرش پایین بود و لبانش را بهم فشار می داد . انقدر فشار داد ، و صورتش را فشرد . که صورتش مثل یک نقشه نامفهوم شد . برای لحظه ای ، پیر تر از آنچه که بود، شد.

ارام گفتم :می دانم آرام نمی شوی . اما باید یک چیزی را به تو بگویم . زنت را نه آتش کشت و نه دود . از سقف یک تکه الوار بر روی او افتاد . بدون هیچ درد و عذابی در دم جان سپرد . در حالی که تو فکر می کنی، او موقع مرگ زجر کشیده ، اما این طور نبوده .

ابرو هایش را درهم کشید . انگار از فشار بار سنگینی خلاص شده بود .

با صدایی که از فرط غم ترک خورده بود پرسید: از کجا این ها را می دانی ؟ جادوگری ؟

خودم را به نشنیدن زدم :چون نتوانستی زنت را به شکل مناسبی تدفین کنی . خودت را ملامت می کنی و در خواب هایت او را می بینی ، که از گودال

بیرون می آید. ولی ذهنت تو را به بازی گرفته است. زنت و پسرت در جای خوبی هستند. مثل یک ذره نور، آزاد و رها در ابدیت گردش می کنند

بعد از آنکه کلمات را در ذهنم سنجیدم، حرفم را تمام کردم. اگر بخواهی باز هم می توانی بره شوی. هنوز خودت را گم نکرده ای.

تا این حرف را شنید. انگار دستش به ظرف داغی خورده باشد، ان را پس کشید.

گفت: ببین درویش، ازت خوشم نیامد. می توانی امشب این جا بمانی. ولی فردا صبح زود باید از این جا بروی. دیگر هم این دور و اطراف نبینمت.

سرم را تکان دادم. می دانستم اگر حقیقت را بگویم، عصبانی می شوند، فریاد می کشند. اگر هم از عشق بگویم، لج می کنند. خشن می شوند و از تو متنفر می شوند.

الا

بوستون، ۱۸ می ۲۰۰۸

بعد از بحثی که با دخترش و همسرش کرده بود اوضاع خانه انقدر متشنج شده بود که تا مدت ها نتوانست شریعت عشق را بخواند. مثل آن بود که در میان آن ها یک دیگ بزرگ در حال جوشیدن بوده است و حالا در آن دیگ برداشته شده و بخارش تمام فضا را دربر گرفته است. چالش های قدیمی، هم به دعوای جدیدیشان اضافه شده بودند و متأسفانه، خود الا در آن دیگ را برداشته بود. و این کار را با زنگ زدن به اسکات و گفتن اینکه یک بار دیگر در مورد ازدواج با دخترش فکر کند، انجام داده بود. بعد از زنگ زدن به اسکات از حرف هایی که زده بود به سرعت پشیمان شد. اما در ۱۸ می هنوز انقدر به خودش اعتماد داشت و فکر می کرد که پشتش را به کوه محکمی تکیه داده است. به خودش اجازه می داد که باغروور و خود خواهی در زندگی فرد دیگری دخالت کند، بدون آنکه ذره ای احساس ناراحتی بکند.

در تلفن گفت: سلام اسکات، من الا هستم، مادر جینته.

بدون هیچ ناراحتی ای با صدایی کاملا آرام و عادی این را گفته بود. زنگ زدن به اسکات، برای او کار کاملا عادی ای بود.

گفت: اگر فرصتش را داری، می خواهم با تو کمی صحبت کنم.

اسکات با لکنت زبان گفت: خانم رابینستین، چه سورپریزی، خواهش می کنم، بفرمایید.

اسکات تمام تلاشش را می کرد تا مودبانه صحبت کند.

در همان لحظه الا هم کاملا مودبانه به او گفت که با او هیچ مشکلی ندارد. و امیدوار است که حرف های او را بد برداشت نکند. ولی دخترش برای ازدواج جوان است و درثانی هر دویشان بیکار و بی تجربه هستند. شاید الان از حرف های او رنجیده شود. ولی به زودی متوجه درست بودن حرف های الا خواهد شد، و او را درک خواهد کرد، و حق را به او خواهد داد. حتی در آینده از الا به خاطر چنین کاری ممنون خواهد بود و می خواست این موضوع همین جا خاتمه پیدا کند و در مورد این تلفن به دخترش چیزی نگوید.

الا دقیقا این حرف ها را زد. سکوت سخت و سنگینی در دو سر خط حکمفرما بود.

بالاخره اسکات نیرویش را جمع کرد و سکوت را شکست: خانم رابینستین شما ما را درک نمی کنید، من و جینته عاشق هم هستیم.

بفرمایید، باز هم همان حرف های کلیشه ای. ادم ها چطور می توانند انقدر ساده باشند. الا متعجب بود. چرا فکر می کنند که اگر دو قلب یکی باشد، همه جا باغ و بوستان می شود. چرا فکر می کنند عشق مثل یک چوب سحرامنی با یک ضربه همه چیز را فوق العاده و عالی می کند. ولی الا آنچه که از ذهنش می گذشت را نگفت. در عوض این ها را گفت: پسر من شما را درک می کنم. اما شما خیلی جوان هستید. از کجا می دانی که فردا عاشق کس دیگری نشدی؟

:خانم رابینستین خواهش می کنم این حرف من را حمل بر بی ادبی نگذارید، اما یک چنین چیزی ممکن است برای شما هم اتفاق بیافتد . ممکن است شما هم عاشق کس دیگری بشوید.

الا از فرط عصبانیت خندید و گفت :من زن متاهلی هستم . انتخابی کرده ام که تا آخر عمر ادامه داشته باشد . شوهرم هم همین طور ، منظورم این است که ازدواج تصمیمی نیست که دست کم گرفته شود . باید با دقت و جدیت بیشتری در مورد آن فکر کرد .

اسکات پرسید: یعنی شما به خاطر آنکه ممکن است من در آینده عاشق کس دیگری بشوم می خواهید، از کسی که دیوانه وار دوستش دارم، دست بکشم؟!!

ادامه صحبت دیگر شبیه به بلبلین افتادنانز تپه بود. تقاضاهای هر دو طرف، شکایت ها، ناامیدی ها و حتی تکه پرانی ها، همه با هم قاطی شده بودند. در انتها وقتی تلفن را قطع کردند . داستان الا از فرط عصبانیت می لرزید . بلافاصله به آشپز خانه رفت و همان کاری را کرد که هر وقت ناراحت بود می کرد :. غذا پختن .

ظرف نیم ساعت دیوید به او تلفن کرد.

: باورم نمی شود، این چه کاری بود که کردی، برای آنکه دخترمان ازدواج نکند به اسکات تلفن کرده ای ؟ خواهش می کنم بگو که چنین کاری را نکرده ای؟

برای لحظه ای نفسش بالا نیامد: خدای من خبر ها چقدر زود می رسند . درست می گی ، زنگ زدم، ولی اجازه بده توضیح بدم .

ولی دیوید اجازه نداد ، نتوانست صبر کند و گفت: چه چیز را می خواهی توضیح بدهی؟ چطور این کار را کردی. اسکات به جینته زنگ زده و همه چیز را گفته . جینته از دستت خیلی ناراحت است . می خواهد چند روزی را خانه لورا بماند. نمی خواهد تو را ببیند.

بعد از مکث کوتاهی جمله اخروش را تمام کرد: به نظرم حق با اوست. چرا در زندگی دیگران دخالت می کنی؟

ان شب فقط جینته نبود که به خانه نیامد، دیوید با موبایلش اس ام زد ، که کاری پیش آمده و به خانه نمی آید. درباره ان کار توضیحی نداده بود .

در صورتی که هیچ وقت چنین کاری رانکرده بود. چنین چیزی در زندگی زناشویی انها بی سابقه بود . الا می دانست که به او خیانت می کند. این مثل روز برایش روشن بود . می دانست که دیوید با زنان دیگری رابطه دارد. و می دانست که مشت مشت پول خرج انها می کند. الا به این چیز ها عادت کرده بود . اما تا ان شب، هر شب سر وقت به خانه می آمد و سر میز بر سر جای همیشگی اش می نشست . هر قدر هم که با هم دعوا می کردند ، وقتی الا از غذایی که پخته بود در بشقاب دیوید می گذاشت، او با لبخند از او تشکر می کرد. و بعد از هر غذا صمیمانه از او تشکر می کرد. والا این تشکر را به حساب عذر خواهی می گذاشت و او را می بخشید ، همیشه می بخشید .

بار اولی بود که شوهرش این گونه بی تفاوت رفتار می کرد. الا به خاطر این خودش را ملامت می کرد . احساس گناه کردن جزیی از شخصیت الا رابینستین شده بود . او همیشه بار گناه دیگران را به دوش می کشید .

وقتی دوقلو ها بر سر میز آمدند. الا به جای احساس گناه، احساس افسردگی کرد . نه متوجه اصرار اوی برای سفارش پیتزا شد و نه متوجه اورلی شد که نمی خواست غذا بخورد . به هر دوی انها یک بشقاب ،مملو از نخود فرنگی و دیگر سبزیجات اب پز داد . در نگاه اول، اومادری بود که هنوز قدرت و اختیار در دستانش است، و به فرزندانش توجه کامل دارد. ولی در درونش گودالی بود که هر روز عمیق تر می شد.بی حال و بی رمق بود. مدت ها بود که دیگر احساس شادی نمی کرد .انگار ابستن خلا بود . هر لحظه ای که می گذشت، هر ساعتی که سپری می شد، این گودال عمیق تر می شد . یک روز مجبور بود ان را به دنیا بیاورد . مجبور بود یک روز با احساساتش روبرو شود و در ان لحظه نمی دانست که چکار باید بکند .؟

بعد از شام بچه ها به اتاقشان رفتند . او بر سر میز تنها ماند. در زیر فشار خیالاتش قلبش له می شد. غذاهایی که ساعت ها برای پختن آنها تلاش کرده بود و عرق ریخته بود، به نظرش بی مزه و تکراری می آمدند. بدون آنکه بداند دلش برای خودش می سوخت. چیزی نمانده بود ۴۰ ساله بشود. ۴۰ سال را در این دنیا گذرانده بود. با آنکه عشق و محبتش را نثار همه می کرد، اما دیگران مهرشان را از او دریغ می کردند .

به یاد شریعت عشق افتاد. از شخصیت شمس تبریزی خوشش آمده بود. زیر لب گفت: کاش چنین کسی در اطراف من بود. بعد به شوخی به خودش گفت: حتما زندگی ام جالب می شد .

بی هیچ دلیلی، مردی با شلوار چرم و کت موتور سواری، قد بلند، با موهای مشکی و چشمانی تیره، به ذهنش آمد. این مرد موهای بلندی داشت که تا شانه هایش می رسید و یک موتور قرمز براق هارلی دیویدسون سوار شده بود که از دسته هایش رشته های رنگارنگ اویزان بود . در مقابل این تصویر ساختگی لبخندی زد.. مرد، درویش موتور سوار قد بلند و خوش تیپ و اسرار آمیزی بود که در اتوبان خالی با سرعت می راند.

با خودش گفت: چقدر خوب می شد که بر ترک موتور او بنشینم و بروم. اگر شمس فال کف دست مرا می گرفت، چه چیزی در گذشته ام می دید؟ می توانست توضیح دهد چرا گاهی اوقات ابرهای تیره ای بر روی ذهنم سایه می اندازند؟ می توانست بگوید چرا در حالی که خانواده ای به این بزرگی دارم، خودم را تنها و بی کس احساس می کنم؟

الا می خواست بداند آیا در اطراف او هم هاله ای از نور وجود دارد؟ رنگ ان درخشان است یا کدر؟ این اواخر در زندگی اش هیچ چیز درخشانی وجود نداشته است. اصلا در تمام زندگی اش چنین چیزی وجود نداشته است ..

درست در همان لحظه، در زیر نور های منعکس شده از شیشه فر و در ان اشپز خانه روشن، الا رابینستین، مادر سه فرزند، تنها بر سر میز نشسته بود، که متوجه این موضوع شد. هر قدر هم که انکار کند. هر قدر هم که علیه

ان موضع بگیرد . عمیقا و از عمق وجودش، محتاج عشق بود و در حسرت عشق بود .

شمس

کاروانسرای در اطراف سمرقند، مارس ۱۲۴۲

تعداد زیادی ، مسافر در طبقه دوم کاروانسرا بودند. همه شان خسته بودند. تمام انها بار تنهایی شان، را مثل سنگ اسباب بر گردن حمل می کردند و به اغوش رویاهایشان پناه برده بودند. در میان بوی عرق و خاک این انسان ها، تشک خالی ای برای خودم پیدا کردم . به پشت بر روی ان دراز کشیدم. و به اتفاقاتی که ان روز افتاد فکر کردم. شاید از روی عجله و غفلت و نادانی ام به اشارتی الهی برخورد کرده بودم ، ولی متوجه ان نشده بودم . ان روزم را از نظر گذراندم . بعد به درگاه خدا شکر کردم. از کودکی برای مکاشفه به عالم بالا می رفتم . و از عالم غیب صداهایی را می شنیدم . و با خدای خودم صحبت می کردم . او هم با من حرف می زد. توضیح می داد و مسائل را برایم روشن می کرد . بعضی روز ها انقدر سبک می شدم که تا آسمان هفتم ، می رفتم و بعد انقدر سنگین می شدم که تا عمیق ترین گودال روی زمین سقوط می کردم. و به روی خاکی می افتادم که، درختان بلوط و افرا در ان ریشه داشتند و صخره ها بر روی ان روییده بودند گاهی این جا بودم و گاهی جای دیگر. بعضی اوقات اشتهايم کور می شد و روز های در پی چیزی نمی خوردم. صحبت کردن را از یاد می بردم. کلمات از ذهنم پاک می شدند . بعد به یکباره مثل پرنندگان مهاجر کلمات دوباره به ذهنم باز می گشتند . هیچ کدام از این ها مرا نمی ترساند . با این حال می دانستم که به نظر دیگران عجیب می آید . در طول زمان فهمیدم که نباید در مورد هیچ کدام از این ها با دیگران حرف بزنم . ادم ها دوست دارند، آنچه را که نمی فهمند، قبول نکنند و در مورد ان بدگویی کنند. چندین بار این اصل را تجربه کرده ام . اولین کسی که از رفت و آمد های من به ان عالم و مکاشفاتم ترسید، پدرم بود . تقریبا ده

ساله بودم. فرشته نگهبانم را تقریباً هر روز می دیدم. انقدر ساده بودم که فکر می کرد آنچه را که من می بینم، همه می بینند. پدرم دوست داشت تا من مثل خودش نجار بشوم. یک بار وقتی داشت به من یاد می داد که چگونه از چوب درخت صدر، صندوق بسازم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به او از فرشته نگهبانم گفتم.

پدرم گفت: مثل اینکه قوه تخیلت زیادی قوی شده. از این مزخرفات به کس دیگری چیزی نگو. دوباره ذهن مردم را اشفته نکن.

چند روز قبل چند زن همسایه، به در خانه ما آمده بودند و از من به پدرم شکایت کرده بودند، که رفتار های عجیب بچه های دیگر را می ترساند.

پدرم گفت: ببین پسر، هر بچه ای شبیه به پدر و مادرش می شود فهمیدی؟ تو هم همین طور! چرا قبول نمی کنی که ما ادم هایی عادی و معمولی هستیم؟

درست در همان لحظه متوجه شدم که، علی رغم آن که پدر و مادرم را دوست داشتم و محتاج عشق آنها بودم اما آنها برای من بیگانه و غریبه بودند.

پدر جان بدان که این پسرت از تخم دیگری، جدا از خواهران و برادران دیگرش به دنیا آمده است. اصلاً فرض کن که من اردکی هستم که مرغ ها من را بزرگ کرده اند. مطمئن باش که عمرم را در مرغ دانی نخواهم گذراندم. ان ابی که شما در آن غرق می شوید، من در آن زنده می شوم. منزل من اقیانوس است. اگر شما هم با من باشید، غرق نمی شوید. اگر هم نیستید که جلوی من را نگیرید. شما در مرغدانی تان باقی بمانید.

کم مانده بود چشم های پدرم از حدقه بیرون بزنند. ماتش برده بود. اهی کشید، گفت: تو که امروز با پدرت این طور حرف می زنی، خدا می داند بزرگ شدی با دشمنانت چطور حرف می زنی؟

علی رغم آنچه که پدر و مادرم فکر می کردند، بزرگتر که شدم، مکاشفاتم قطع نشد. اتفاقاً برعکس شدیدتر و با جاذبه بیشتری همراه شدند. می دانستم که والدینم عصبانی می شوند، به خاطر همین احساس گناه می کردم. اما نمی

دانستم چطور می توانم جلوی آنها را بگیرم. هر چند، اگر می دانستم جلویش را نمی گرفتم.

خیلی طول نکشید که خانه مان را برای همیشه ترک کردم. همسر حضرت لوط وقتی شهرشان را ترک می کرد، برگشته بود تا برای بار آخر به شهرش نگاه کند. در آن لحظه به مجسمه ای از نمک تبدیل شده بود.

من هیچ وقت برنگشتم تا به شهری که ترکش کرده ام، تبریز، نگاه کنم. بعد از آن اسم شهرم تبریز قلبم را می سوزاند. اسمش، انقدر حساس و لطیف است که مثل یک قطره شبنم می ماند. در دهانم آب می شود. هر وقت به یاد تبریز می افتم، همراه آن سه رایحه به مشام می رسد، بوی خاک اره بوی نان خشکاشی و بوی برف نرمی که تازه بر روی خاک نشسته است. از آن روز به بعد یک درویش مسافر شدم. و تا آخر عمرم در سفر خواهم بود. هیچ وقت برای دوبار سر بر روی یک سنگ نگذاشته ام. از یک ظرف دوبار آب نخورده ام. عبايم هر روز شاهد مناظر متفاوتی بود. وقتی گرسنه بودم، با تعبیر خواب کمی پول بدست می آوردم و از آنچه که به دست می آوردم به محتاجین می بخشیدم و بدین ترتیب از غرب به شرق، از جنوب به شمال، هفت اقلیم را گشتم. کوه و دشت را، همه جا را، گشته ام. به خاطر حق به دنبال حق می گردم. به دنبال زندگی ای هستم که ارزش زندگی کردن داشته باشد. به دنبال علمی که ارزشمند است، بی جا و مکان شده ام. خودم را نابود کرده ام. قبلا از آنکه مرگم فرا برسد، مرده ام. بی آغاز و سر انجام و بی انتها هستم. نه پژمرده و افسرده ام و نه بیچاره و غریب. نه محتاج کسی هستم، و نه به کسی فرمان می دهم. فکر کنید مثل برگ خشکیده ای در باد هستم. دهان دارم. اما زبان ندارم. من همان باد سیاهی هستم که به هر سمتی بخواهد می وزد. در سفر هایم از مسیر های صعب العبور زیادی عبور کرده ام. از جاده هایی گذشته ام که تمام عالم آن را می شناسد. از مسیر ها و کوره راههایی عبور کرده ام که فراموش شده اند. از سواحل دریای سیاه به سرزمین پارسیان، از صحرای عرب به جنگل های پر درخت، از رود ها به کویر رفته ام. از ۱۰۰۱ کاروانسرا و از ۱۰۰۱ سفره خانه عبور کرده ام. در کتابخانه ها با علما هم کلام شده ام. از عرفا سوال های بسیاری پرسیده

ام . با ساحران بسیاری حرف زده ام و جوابم را از سکوتشان گرفته ام . از معابد و مقبره ها و مزارها و ویرانه های زیادی دیدن کرده ام . در غارها با مرتاضان و گوشه گیران نشسته ام و به فکر فرو رفته ام . با درویشان و شیوخ ذکر خدا گفته ام . زیر نور ماه با گندم ها رقصیده ام . حکایات زیادی از نقالین شنیده ام . با ادم های مختلف از هر دین و مذهبی ، آشنا شده ام . اما هیچ کس را بر دیگری برتری نداده ام . مخلوق را به خاطر خالقش دوست داشته ام . هم کسانی را دیده ام که در فقر و تنگدستی بوده اند، هم کسانی را دیده ام که در جهل و نادانی بودند . هم کرامات را می شناسم ، هم معجزه ها را . روستا هایی را که از فقر ویران شده اند، مزارعی که خشکیده اند ، رود هایی که در آن ها خون سرازیر بود ، دیده ام . روستا هایی را دیده ام که بعد از جنگ ، هیچ مرد بالای هفت سال نداشته است . هم والاترین انسان ها را دیده ام ، هم پست ترین آن ها را . مدت هاست که دیگر هیچ چیز مرا متعجب نمی کند . شنیده ام و اطاعت کرده ام .

بعد گذراندن هر ماجرا و تجربه ای ، قوانینم را که در هیچ دفتری ، به جز دفتر جان وجود ندارد ، یک به یک اضافه کردم . چهل قانون درویشان صوفی مسلک و گشاده دل و روح مسافر . این قوانین برای من به اندازه قوانین جهان طبیعت ، ازلی و ابدی و مهم است . به پایان رساندن این قوانین زمان زیادی را از من گرفت . بعضی هایشان را پاک کردم و از نو نوشتم . اما حالا مدت هاست که دیگر نه یک ویرگول ، نه یک نقطه و نه حتی یک حرف به آن اضافه نکرده ام . حالا که چهل قانون کامل شده اند . پس دیگر به فصل آخر زندگی ام رسیده ام . مدت ها بود که هر آنچه که در زندگی ام رخ می داد ، خبر از پایان راهم می داد . آنچه ناراحتم می کند ، مرگ نیست . چون مرگ پایان راه نیست . من به این اعتقاد دارم که مرگ هر کس رنگ خاصی دارد . از این ناراحتم که بدون وارث می میرم . دیگویی نمی توانم کلمات را در سینه ام حبس کنم . داستان های زیادی هستند که منتظرند روزی بازگو شوند . حکایاتم ، علم و دانشم ، دانسته هایم ، همه آن ها مثل دانه های مروارید در مشتم هستند ، تا آن ها را به یک نفر دیگر بدهم . به دنبال مرید و مرشد نیستم . انسانی که به دنبال آن هستم ، ایینه روح من است . جان من است . هم راز و نیمه دیگر روح من است .

قانون دوم: وارد شدن در راه حق، کار دل است، کار عقل نیست. راهنماییت همیشه دلت باشد. نه عقلت که بر روی شانه ات است. جزء آن هایی باش که نفسشان را می شناسند، نه انهایی که نفسشان را از بین می برند.

در آن اتاق نمود و تاریخ زیر لب ارام گفتم: "خدای من تمام عمرم در این راه سپری شد که به دنبال تو باشم. به دنبال رد پای تو گشتم. هر انسانی که دیدم خلیفه تو بر روی زمین دانستم و او را قرآن ناطق گمان کردم.

نه با عالمان برج عاج نشین، نه با شهبوخ مکاتب، نه با اشراف زادگان و نه با سلطان های تخت نشین دوستی کرده بودم، بلکه همیشه با طرد شدگان، شکسته دلان و رها شدگان برادری و دوستی کردم.

خدا را شکر شیطان درونم را مسلمان کردم و حالا پر و غنی ام. کم مانده تا سیلاب شوم. با اجازه تو می خواهم آن علمی را که به من عنایت نموده ای، به فرد دیگری بسپارم. اجازه بده تا آن فرد را پیدا کنم. بعد از آن هر حکمی که تو صادر کنی به آن راضی ام."

در آن لحظه نور رنگ پریده ای وارد اتاق شد. با چشمانم دیدم که صورت مسافران خوابیده در اتاق به ابی گرایید. اتاق بوی دیگری گرفت. بوی زندگی و تازگی می داد. انگار پنجره باز شده بود. و باد از باغی در دور دست، بوی گل یاس، یاسمن و ارغوان را با خود به داخل اتاق آورده بود. بعد یک نغمه الهی شیرین تر از عسل و سبکتر از پر در گوشم زمزمه شد.

:شمس مزده، دعاهایت قبول درگاه الهی شد. آماده شو باید به بغداد بروی.

ان صدرا شناختم. صدای فرشته نگهبان دوران کودکی ام بود.

گفتم: در بغداد چه چیز منتظر من است؟

گفت: مگر برای پیدا کردن یک همراه دعا نکرده بودی؟! برای تو یک دوست و همراه پیدا شده است. باید به بغداد بروی تا مردی تو را به سمت راه درست هدایت کند. به نزد او برو و استراحت کن. تا دوباره به راه بیافتی. باید صبر داشته باشی.

چشمانم پر از اشک شد. دیگر فهمیده بودم که آن مردی را که در آن عالم دیده بودم، همان همراهم بود. در تقدیرمان بود که دیر یا زود همدیگر را ببینیم. وقتی او را می دیدم، می فهمیدم که چرا آن چشم های عسلی و عمیقش، انقدر غمگین است. و اینکه چرا در یک شب پاییزی کشته می شوم؟

الا

بوستون، ۱۹ می ۲۰۰۸

یک روز بعد الا صفحه ای را که خوانده بود. علامت می زند و کتاب را به گوشه ای می گذارد. داستانی را که می خواند، دوست داشت. خوشش آمده بود. ولی بیشتر از آن دوست داشت در مورد نویسنده ان بداند.

به اینترنت وصل شد و در گوگل اسم ع.ز. زاهارا را تایپ کرد. بسیار کنجکاو بود. اما مطمئن نبود که بتواند در مورد نویسنده چیز زیادی پیدا کند. شاید بهتر بود که به میشل زنگ می زد و از او می پرسید. ولی درست در همان لحظه ادرس وب سایت شخصی زاهارا را پیدا کرد. تمام صفحه پر بود از رنگ های فیروزه ای و بنفش. و در وسط صفحه عکس مردی بود که آرام آرام می چرخید و با هر چرخشش دامنش دایره وار به هوا برمی خاست.

الا تا قبل از آن هرگز کسی را در حال سماع ندیده بود. مدتی به عکس خیره شد. اسم سایت تخم جان بود و شعری با همین اسم در سایت نوشته شده بود.

Bir garip kuş misali (ترجمه شعر تخم جان مثل یک مرغ مهاجر است نمی توانی از درون آن پرواز کنی نترس بشکن تخمت را به سلامتی پرواز میکنی)

Can yumurtası

Kabuğunda uçamazsm;

Korkmadan kır yumurtanı

Selamete uçacaksınız!

صفحه سایت پر بود از کارت پستال هایی که از اقصی نقاط دنیا جمع اوری شده بود . و زیر هر کارت ، در مورد آن مکان توضیحی نوشته شده بود .

الا وقتی ان ها را می خواندبه سه نکته پی برد: یک، اسم زاهارا، عزیز بود. دوم اینکه، شغل او عکاسی بود و سوم اینکه، در حال حاضر در گواتمالا بود . و درست ۱ روز قبل از انجا عکس و ومطلب در سایت قرار داده است .وقتی بر روی یک پل که روی صفحه سایت بود ،کلیک کرد به عکس های عزیز ، رسید .بیشترشان پرتره هایی بودند از ادمهایی، از هر فرهنگ ومذهب و از هر سنی و از هر جایی .با وجود تفاوت های بسیار ،همه شان در یک چیز مشترک بودند.در تمام عکس ها یک چیز کم بود .مثلا در بعضی هایشان چیز های ساده ای کم بود. مثلا در یک عکس یک لنگه گوشواره ، در عکس دیگری یک پاشنه کفش، ویا یک دکمه کم بود . اما این کمبود در بعضی از عکس ها شدیدتر بود ، بعضی ها انگشت نداشتند . بعضی ها دست ، بعضی پا.....

الا کنجکاو شد بداند برای چه عزیز این عکس ها را می اندازد .جواب سوالش را در توضیحی که زیر عکس ها بود، پیدا کرد .

"هر کسی که باشیم . هر جایی که باشیم . هر کدامان در درونمان یک حس کمبود داریم .انگاریک چیز مهم وبا ارزش را از دست داده ایم و نمی توانیم پیدایش بکنیم . در بین انسان ها کم هستند ادم هایی که بدانند چه چیز را گم کرده اند."

الا صفحات وب رابالا و پایین کرد و بارها مطالب نوشته شده در زیر عکس ها را خواند و در انتهای صفحه ادرس ای میل عزیز را پیدا کرد:

azizzzahara@gmail.com.

این ادرس را در گوشه ای یادداشت کرد . زیر ادرس این شعر نوشته شده بود.

Ey, kendisinde kaybolmuş kişi (ترجمه شعر: ای کسی که در دورن خودت گم شده ای نمی دانی که بدنت مزار تو گشته است. تا نفست را شناسی درون نفست مدفون هستی)

Bilmezsin, bedenin sana mezar olmuş,
Nefsini tanımadıkça, nefsin seni gömer olmuş.

وقتی که این اشعار را می خواند دچار احساس عجیبی شد. احساس می کرد تمام این عکس ها، نوشته ها و شعر ها، همه و همه، خطاب به او نوشته شده است. شاید این فکر امیخته به غرور و خود خواهی بود. اما نمی توانست جلوی این فکر را بگیرد.

عصر خسته و افسرده، کنار پنجره نشست. نور خورشید در حال غروب، به پشتش می خورد. بوی کیک شکلاتی که در فر پخته می شد، تمام فضای اتاق را پر کرده بود. شریعت عشق در مقابلش آماده بود برای خوانده شدن، اما ذهنش انقدر خسته و اشفته بود، که نمی توانست به خواندن ادامه دهد. چیز های زیادی در ذهنش بود. مدام به فکر روز ها، هفته ها و ماه های آینده بود و برای آنها طرح و نقشه می کشید. برای یک لحظه هم نمی توانست در همان لحظه ای که هست بماند. بر روی کاغذهای رنگی یادداشت می نوشت و به اطراف می چسباند.

:شاید من هم باید قوانین خودم را بنویسم.

چهل قانون زنان خانه داری که از زندگی بیزارند و در یک جا ریشه دوانیده اند.

قانون اول: هیچ گاه به دنبال عشق نگرد. چیزهایی مهمتر از عشق، در زندگی وجود دارد.

با اینکه به شوخی این هارا گفته بود و لبخندی بر لبانش آورده بود، اما باز پیکر بود. تلفن را در دست گرفت و کاری که از صبح ذهنش را مشغول کرده بود، تصمیم گرفت انجام دهد. به دختر بزرگش تلفن کرد. تلفن بر روی پیغام گیر بود.

:جینته، عزیزم، منم مادرت. قبول دارم که اشتباه کردم. نباید به اسکات تلفن می کردم. اما باور کن قصد بدی نداشتم. من فقط.....

کلمه ای را که می خواست پیدا نکرد.

کاش از قبل فکر کرده بودم چه بگویم.

صدای خشدار نوار پیغام گیر را شنید. شاید هم این طور احساس کرد. با فکر اینکه با گذشت هر ثانیه، وقتش کمتر می شود، عصبی شد و جمله اش را کامل کرد.

: جینته از اتفاقاتی که افتاده متاسفم، اگر بدانی چقدر احساس بدبختی می کنم

.....

قطع شد. الا آنچه را که گفته بود باور نمی کرد. برایش چه اتفاقی افتاده بود. آیا واقعا احساس بدبختی می کرد؟ خودش هم نمی دانست. آیا ممکن بود انسان خوشبخت نباشد و خودش متوجه این نباشد و به زندگی اش ادامه بدهد؟ با این حال از اینکه اعتراف کرده بود ناراحت نبود. کمی بعد چشمش به تکه کاغذی که ادرس ای میل زاهارا را در آن یادداشت کرده بود، افتاد. ادرس ساده ای بود. بدون آنکه فکر کند. شروع به نوشتن نامه کرد:

زاهارای عزیز

من الا از انتشارات RTB هستم. در انجا به عنوان دستیار، دستیار ناشر، رمان شریعت عشق شما را می خوانم. در واقع نثوه شروع به خواندن رمان شما کرده ام. البته این فقط نظر شخصی من است. این را هم توضیح بدهم که نوشته هایم ناشر راتحت تاثیر قرار نمی دهد. و دوست داشتن یا نداشتن رمان شما از طرف من در تصمیم ناشر تاثیری ندارد.

روشن است که باور دارید عشق، خود زندگی است. و چیز دیگری برای شما مهم نیست. من با شما موافق نیستم و قصد بحث کردن هم ندارم. احساس کردم باید برای شما بنویسم. چون رمان شما در زمان خاصی به دست من رسیده است. این روزها مشغول متقاعد کردن دخترم برای ازدواج نکردن هستم. روز قبل به دوستش زنگ زدم و گفتم که باید در مورد ازدواج با او بیشتر فکر کند و حالا دخترم از من متنفر است و قهر کرده، و دیگر با من حرف نمی زند. مطمئنم شما بهتر می توانستید با دخترم حرف بزنید. چون دیدگاه هر دویتان در مورد عشق یکی است. خواهش می کنم من را ببخشید که از مشکلات شخصی ام برای شما گفتم. قصدم این نبود. از وب سایت شخصی تان (ادرس ایمیلتان را از انجا پیدا کردم) خواندم که در گواتمالا هستید. سفر به دور دنیا حتما خیلی هیجان انگیز است؟! اگر یک روز به بوستون امیدید، خوشحال می شوم که با شما آشنا شوم و با هم قهوه ای بنوشیم و گپی بزنیم.

با بهترین ارزوها برای شما

الا

احتیاج داشت با کسی حرف بزند. نه تنها با شوهرش، بلکه با تمام اعضای خانواده اش ارتباط ضعیفی داشت. الا در حسرت یک هم صحبت بود. حالا که در اطرافش کسی نبود، که بتواند با ان صحبت کند، پس نامه نگاری از طریق اینترنت بهتر از هیچ بود.

نامه ای که الا به عزیز نوشته بود. فقط یک دعوت به قهوه نبود. در واقع یک فریاد بی صدا بود. یک درخواست کمک بود. البته خود الا هم وقتی که از آشپزخانه اش به نویسنده گمنامی که ممکن بود هیچ وقت او را نبیند، نامه می نوشت به این فکر نکرده بود که در حال ارسال درخواست بزرگ و مهمی است. اگر می دانست که جرات و جسارت چنین کاری را پیدا نمی کرد

بغداد، آوریل ۱۲۴۲

روزی را که شمس تبریزی به بغداد و به خانقاه محقر ما آمد، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آن روز بعد از ظهر، مهمان‌های مهمی به خانقاه ما آمده بودند. قاضی القضاات به همراه همراهانش به کلبه فقیرانه ما آمده بود. به نظرم این ملاقات بی‌مقدمه، فقط از سر احترام و ادب نبود.

همه می‌دانستند که او با درویشان میانه خوبی ندارد. برای همین حتماً، برای سرکشی و اعلام آنکه شما را هم مثل بقیه زیر نظر دارم آمده بود. ادم طماعی بود. صورتی فرورفته و شکم بزرگ و اویزانی داشت. بر روی هر کدام از انگشتان چاق و کوتاهش یک انگشتر گران‌قیمت بود. اگر کمی کمتر غذا می‌خورد برای سلامتی‌اش بهتر بود. ولی فکر کنم هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به او چنین چیزی بگوید. از خانواده‌ای بود که همگی از روز ازل، فقیه و عالم دین بودند. از خانواده‌های با نفوذ و معتبر شهر بود. در آن منطقه مرد با نفوذی به شمار می‌آمد. با یک کلمه می‌توانست مردم را به دار بیاویزد و با یک کلمه اش هم می‌توانست محکومین را از زندان‌های تاریک و سیاه بیرون بکشد و ازاد کند. هر وقت که او را می‌دیدم، ردایی از خز و پارچه‌های گران‌قیمت پوشیده بود. کسانی که ذره‌ای در اعتبار او شک داشتند، می‌توانستند جلال و شکوهش را در لباسهایش ببینند.

با آنکه می‌دانستم نفسش چقدر چاق و باد کرده است، به خاطر مسافرانم با این مرد خوب رفتار می‌کردم. در حالی که انجیری در دهانش می‌گذاشت گفت: در بهترین شهر دنیا زندگی می‌کنیم. امروز بغداد پر شده از آدم‌هایی که از لشکر مغول فرار می‌کنند. شهر، بندری برای سکنی بیچارگان و درماندگان شده. باز هم می‌آیند، چون اینجا مرکز جهان است. بابازمان تو در مرد این شهر چه فکر می‌کنی؟

گفتم: در این که شهر مان مثل یک گوهر ارزشمند است، شکی نیست. اما نباید این را فراموش کنیم. که شهر ها شبیه به ادم هاستند. مثل ادم ها به دنیا می آیند، اول کودک هستند. بعد بالغ می شوند و بعد پیر و در نهایت می میرند. بغداد جوانی اش را پشت سر گذاشته است. دیگر مثل زمان خلافت هارون الرشید در رفاه نیستیم. با این حال خدا را شکر، هنوز مرکز تجارت و بازرگانی هستیم. خیلی دوست دارم بدانم این شهر ۱۰۰ سال دیگر چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. ان موقع همه چیز تغییر خواهد کرد.

قاضی القضاات گفت: بابازمان خیلی بدبین هستی؟

و دست دراز کرد و یک انجیر دیگر برداشت: حکومت عباسی همیشه برقرار خواهد بود. نفوذمان و رفاه مان روز به روز بیشتر خواهد شد. البته اگر بعضی از نمک به حرامان حکومتمان را از چنگمان در نیاورند. بین ما و شما کسانی هستند که خودشان را مسلمان می دانند، اما تفسیر های می کنند که حتی کافر نمی کند.

ترجیح دادم سکوت کنم. همه می دانستند که منظور قاضی القضاات کسی جز صوفیان نیست، که از اسلام تفسیری باطنی دارند. همه شان را متهم می کرد به رعایت نکردن شریعت و احترام نگذاشتن به مراجع عالی مقام، یعنی خودش. اگر به او بود که تا به حال همه صوفیان را از بغداد بیرون کرده بود.

در حالی که ریشش را می خاراند این جمله را گفت.

بابازمان من با خانقاه شما مشکلی ندارم. اما به نظر تو این صوفیان در حال خارج شدن از چارچوب جامعه و قانون نیستند.

نمی دانستم چه باید بگویم. در همان لحظه در به صدا درآمد. و شاگرد ریش قرمز، برای وارد شدن اجازه خواست و وارد اتاق شد. به سمت من آمد و در گوشم نجوا کرد که مهمان ناخوانده ای دارید. در حیاط یک درویش منتظر شما

ست . و می خواهد با شما صحبت کند . و هر چه اصرار می کنیم قبول نمی کند تا حرفش را به کس دیگری بزند .

اگر وقت دیگری بود به شاگرد می گفتم که این مهمان خدا را به اتاقی ببرد و اشی جلویش بگذارد و منتظر بماند تا قاضی القضاات و همراهانش بروند . اما دیگر از حرف زدن با قاضی خسته شده بودم و با این امید که اگر مسافر را به اتاق دعوت کنم ، می آید و از سفر هایش برایمان داستان می گوید و حال و هوای اتاق را عوض می کند ، به شاگرد گفتم برود و او را به داخل اتاق دعوت کند .

بعد از چند دقیقه در باز شد و یک درویش سرحال و قیصر ، که از سر تا پا مشکی پوشیده بود ، وارد اتاق شد . به سختی می شد سنش را حدس زد . قد بلند بود و استخوان بندی ظریفی داشت . پیشانی اش فراخ و گشاده بود . بینی اش خطوط درشتی داشت . و چشمانی سیاه و موهایی بلند و تاب خورده داشت ، که بر روی پیشانی اش افتاده بود .

خرقه بلند و پوشیده بود . عبایش پشمین و چکمه هایش از چرم بودند . از گردنش چند دعا اویزان کرده بود و در دستش یک ظرف چوبی بود . پیدا بود که مثل قلندرانی که برای دور ماندن از مال دنیا ، گدایی می کردند و پول و مادیات را با دست پس می زدند ، او هم گوشش را بر روی حرف ها و طعنه های مردم بسته است .

تا این مهمان ناخوانده را دیدم ، متوجه شدم که با انسان فوق العاده ای روبرو هستم . نگاهش ، طرز راه رفتنش ، رفتار هایش ، همه نشانه هایی بودند ، برای آنکه بگویند او انسان معمولی ای نیست . مردی فروتن و حساس و ظریف و ناشناخته بود . مثل نهال درخت بلوط ، فروتن بود . در حالی که بعد ها به یک درخت بزرگ و مغرور تبدیل می شد . البته برای کسی که می توانست ببیند .

مهمان به آرامی سر تکان داد و سلام کرد . گفتم خوش آمدین و اشاره کردم بر روی یکی از تشک ها بنشیند . درویش به هر کسی که در اتاق بود سلامی کرد . و خیلی آرام به جایی که گفته بودم نشست . بعد برگشت و تمام اتاق را با

چشم کاوید و در آخر به قاضی نگاه کرد و نگاهش همان جا خیره ماند .
هردوی آنها بدون آنکه حرفی بزنند مدت طولانی به هم نگاه کردند . خیلی
دوست داشتیم بدانم این دو مرد متفاوت به چه چیز فکر می کنند . با اینکه به
درویش شیر بز و انجیر عسلی و دلمه خرما تعارف کردیم ، اما همه آنها را
مودبانه رد کرد . وقتی اسمش را پرسیدیم گفت: اسمش شمس تبریزی است و
گفت یک درویش جهانگرد است که در کوه و دشت به دنبال خدا می گردد
پرسیدم: آنچه را که دنبالش بودی، پیدا کردی ؟

درویش با اطمینان خاصی سرش را تکان داد . در چشمان سیاهش ، شعله هایی
نقره ای و خیره کننده پیدا شد: بله پیدا کردم . او همیشه همراه من بود .

قاضی تا این را شنید ، بدون آنکه سعی کند خنده اش را پنهان کند، قهقهه ای
زد .: از دست شما درویش ها . برای چه زندگی را به خودتان سخت می کنید؟
واقعا نمی فهمم !. اگر خدا با تو بود که چرا به دنبال او اواره دشت و بیابان
شدی .؟

شمس سرش را خم کرد . سایه ای بر صورتش افتاد . برای مدتی حرف نزد .
وقتی شروع به صحبت کرد ، آرام و متین بود . صدایش نه بالا بود و نه پایین .
: درست است که خدا با گشتن پیدا نمی شود . ولی فقط انهایی که دنبال او باشند
او را پیدا می کنند .

قاضی لب و رچید و گفت: حرف گزاف می زنی . یعنی تو می گویی اگر تا آخر
عمر یک جا بنشینیم خدا را پیدا نمی کنیم . این را می خواهی بگویی
؟. استغفرالله برای پیدا کردن خدا باید همه مثل تو خودشان را در پارچه های
سیاه بپوشانند و راه بیافتند خودشان را اواره دشت و دمن بکنند . اگر اینطور
بود که چیزی به اسم مدنیت و اجتماع بوجود نمی آمد .

افرادی که در اتاق بودند ، برای چاپلوسی ، وارد مسابقه شدند . و پشت سر هم
قهقهه زدند . ناراحت شدم . نباید قاضی و این درویش را در یک اتاق می اوردم .

درویش گفت: حتما منظورم را خوب بیان نکردم . من نگفتم اگر فید در خانه ای که به دنیا آمده است بماند، خدا را پیدا نمی کند . هستند و خواهند بود کسانی که از دهشان بیرون نیامده اند، اما دنیا را می شناسند .

قاضی تایید کرد: من هم همین را می گویم .

و بعد قهقهه ای زد . که حاکی از پیروزی اش بود . اما با شنیدن حرف های بعدی درویش، لبخند بر روی لبانش خشکید .

:انچه می خواستم بگویم این بود، اگر کسی به دنبال پول و جاه مقام و مرتبه باشد . و لباس ابریشم و مرجان و اطلس بپوشد ، یعنی مثل شما باشد، هیچ وقت نمی تواند خدا را پیدا کند .

افراد داخل اتاق مات و مبهوت بودند . رنگ از رخسار همه پریده بود . هیچ کس حرف نمی زد چاپلوسان قاضی حتی جرات نداشتند نفس بکشند و همین طور مات و حیران به صورت یکدیگر نگاه می کردند . از میان آنها چند نفر دست به شمشیر بردند .

قاضی گفت: زبانت برای یک درویش زیادی تیز است .
شمس گفت: اگر حرفی برای گفتن داشته باشم حتی اگر تمام دنیا جمع شود، باز هم نمی توانم جلوی زبانت را بگیرم .

با اینکه ابروهای قاضی در هم رفته بود، اما برای آنکه نشان دهد برایش مهم نیست گفت: از حرف مفت شکمان سیر شده . مردی که به دنبالش بودیم، تو هستی . ما هم داشتیم از شکوه و جلال شهر مان حرف می زدیم . حتما جاهای زیادی را دیده ای ایا شهری هست که از بغداد زیباتر باشد ؟

شمس با نگاهی آرام و متین ، همه را از نظر گذراند :شهر بغداد، شهر زیبایی است . اما در این دنیا هیچ زیبایی ماندگار نیست . شهرها بر روی پایه های از معنویات استوار هستند . شهرها آنچه را که در دل مردمانش باشد، را منعکس می کنند . شهرها مثل آینه های قدی هستند . شاید روزی ان قلب ها تیره و تار شوند ، شهر هم جاذبه اش را از دست می دهد . خیلی از شهرها به این شکل از بین رفته اند و خواهند رفت .

بی اختیار سرم را تکان دادم. شمس به سمت من برگشت. در چشانش درخشندگی دوستانه ای دیدم. تا نگاهش به صورتم بر خورد کرد، احساس کردم صورتم از خورشید داغ تر شده است. آن زمان بود که فهمیدم نام این مرد با او یکی شده است. مثل نامش شمس بود. به همه جا زندگی و نیرو می داد. مثل یک گوی سوزان بود. او خورشید بود.

اما قاضی این طور فکر نمی کرد: شما صوفی ها، همه چیز را با هم قاطی می کنید. مثل فیلسوف ها و شاعر ها هستید. همش حرف می زنید. چه نیازی به این همه کلمه هست. با این همه کلمه ذهن مردم را اشفته می کنید. در صورتی که مردم، افرادی هستند تنبل، با نیاز هایی ساده و ابتدایی. وظیفه افرادی که در راس امور اند هم این است که تا مردم را از چیز هایی که به اشتباه می خواهند، دور کنند و مانع آنها شوند و نگذارند تا از مسیر و راه درست منحرف شوند. برای همین باید کلمه به کلمه شرع را رعایت کنند و چطور انجام دادن آن را هم ما می دانیم.

شمس گفت: شریعت مثل شمع است که همه جا را روشن می کند. و نباید فراموش کرد که شمع برای راه رفتن در تاریکی است. بعد از شریعت، طریقت می آید و بعد از آن، معرفت است. شاید هدف اصلی فراموش شود و انسان شریعت را به جای وسیله، هدف بیندارد. در آن صورت آن شمع فایده ای ندارد.

ترسیدم. گفتن این که باید از شریعت عبور کرد، به مرد مغروری که فکر می کند کلید شریعت در دستان او است، مثل عبور کردن از ابهای خروشان بود. آیا شمس این را می دانست؟ درست در همان لحظه که من به دنبال بهانه ای برای بیرون بردن شمس از اتاق بودم، شمس ادامه داد: برای آنکه بیشتر با مرا آشنا شوید می توانم یک قانون برایتان بگویم.

قاضی گفت: چه قانونی؟

اما شمس انگار از روی یک کتاب نامریی در حال خواندن باشد. با صدایی رسا گفت: حضرت رسول فرموده است، قرآن در هفت درجه قابل فهم است. ما این هفت درجه را در چهار درجه خلاصه کرده ایم.

قانون سوم: قرآن در چهار درجه قابل فهم است. اولین درجه، معنای ظاهری آن است. درجه دوم معنای باطنی، درجه سوم، باطن باطن است. درجه چهارم انقدر عمیق است که کلمات برای تعریف آن کافی نیست.

شمس با درخشندگی سحرآمیزی، به حرف هایش ادامه داد: کسانی که فقط به شریعت نگاه می کنند و بعد از آن رانمی ببینند، معنای ظاهری آنرا می بینند. جماعت صوفیان، معنای باطنی آن را می خوانند. اولیاء باطن باطن را می دانند، درجه چهارم آن هم که مربوط به انبیاء و امامان می باشد.

قاضی گفت: منظور تو این است که یک صوفی معمولی، قرآن و احکام آن را بهتر از من که حاکم شرع هستم می داند.

درویش لبخند نامحسوسی زد و جوابی نداد.

قاضی داد زد: حرفت را مزه مزه کن و بعد بگو. دیگر داری پایت را بیشتر از گلیمت دراز می کنی. به تو هشدار میدهم مراقب حرف هایت باشی کم مانده مفر بگویی.

با آنکه حرف های قاضی تهدیدآمیز بود. اما انگار شمس، متوجه این تهدید نشده بود. خیلی آرام ادامه داد: نباید در مورد مردم انقدر تند، سریع قضاوت کنید. مگر فراموش کرده اید که خداوند می گوید: نزد من با حق الناس نیاید. در ثانی مگر گناه و انکار چیست؟ به این مفاهیم باید عمیقتر نگاه کرد. اگر اجازه بدهید می خواهم برای شما داستانی نقل کنم.

و این داستان را برای ما تعریف کرد:

یک روز وقتی حضرت موسی در کوه ها در حال گردش بود. از دور شبان فقیر و تنهایی را می بیند که دستانش را بالا برده است و زانو زده و رو به آسمان دعا می کند. موسی از دیدن این وضعیت خوشحال شد. ولی وقتی نزدیک شد و حرف های شبان را شنید، ماتش برد. شبان می گفت: قربانت برم خدا، اگر بدانی چقدر تو را دوست دارم. هر کاری که بخواهی برایت می کنم. فقط تو بخواه. اگر تو بخواهی چاق ترین گوسفندم را برایت قربانی می کنم. سرخ کردنی گوشت گوسفند خیلی خوشمزه است. دنبه اش را هم می

گیریم، با آن پلو درست می‌کنیم. خیلی خوشمزه می‌شود. فقط تو بخواه
..پاهایت را می‌شویم، گوشت را خودم تمیز می‌کنم. اگر بدانی چقدر دوستت
دارم. عاشق تو هستم.....

موسی در مقابل شنیدن این حرف‌ها عصبانی شده بود با داد و فریاد دعای
شبان را قطع کرده بود و گفته بود: ساکت شو مرد نادان، داری چکار می
کنی؟ مگر خدا پلو می‌خورد؟ مگر خدا پا دارد که آن را بشوری؟ این دیگر
چه جور دعا کردنی است؟ داری گناه می‌کنی. همین حالا توبه کن. وقتی
شبان این حرف‌ها را از موسی می‌شنود. تا بنا گوش سرخ می‌شود. و قول
داده است که دیگر این گونه دعا نکند و قسم می‌خورد. موسی به شعبان دعا
کردن را یاد داده است. بعد پیش خودش گفته که خدا از من راضی است
، کار خوبی کرده‌ام و به راه خودش ادامه داده است.

اما آن شب موسی صدایی شنیده بود. آن صدا از طرف خداوند بود: ای موسی
تو امروز چکار کردی؟ تو برای وصل کردن آمده‌ای نه برای جدا کردن.
چرا آن شبان بینوا را از ردی؟ متوجه نشدی او چقدر به من نزدیک است. اگر
هم نمی‌دانست چه می‌گوید، اما هر چه که می‌گفت از سر ایمان و اعتقاد
پاکش می‌گفت. قلبش پاک و نیتش خالص بود. ما با کلام کاری نداریم. به نیت
افراد توجه می‌کنیم. اگر به کلام بود که بر روی زمین هیچ موجودی باقی نمی
ماند. ما از شبان راضی بودیم. حرفی که برای دیگران حمد و ثنا است، برای
تو شک و ظن است، چیزی که برای آن شیرین است برای تو زهر است. تو
فکر کردی آنچه او می‌گوید کفر و گناه است. اما اگر گناه هم باشد، گناه شیرینی
است.

موسی متوجه اشتباهش شد. روز بعد موسی، خورشید طلوع نکرده، برای
دیدن شبان به کوه رفت. چوپان را دید که دارد دعا می‌کند. اما از آن هیجان
و صداقت دیروزش خبری نیست و همانطور که یادگرفته بود با عجز و لابه
دعا می‌کرد. سعی می‌کرد تا کلمه‌ای را اشتباه ادا نکند. برای همین موقع
دعا کردن لکنت داشت و عرق می‌کرد. موسی از کرده خودش پشیمان شده
بود. دست بر روی شانه شبان گذاشت و گفت: دوست من، من را ببخش. من
اشتباه کردم. هر طور که می‌خواهی دعا کن. خدا آن را بیشتر می‌پسندد

شبانه که این را شنید تعجب کرد، انگار از فشار یک بار سنگین خلاص شده بود. با این حال او دیگر به آن گناه شیرینش یعنی به یک مرحله عقب تر و پایین تر برنگشت. چون به مرحله بالاتری وصل شده بود، او به آنچه که موسی به او یاد داده بود و فراتر از آن رفت و در نزدیکی پروردگارش زندگی شاد و خوشبختی را ادامه داد.

برای همین است که آن حرفی که در ذهن کسی مثل عسل می ماند، در گوش دیگری مثل زهر است

شمس ادامه داد: خدا به کلام و کلمات کاری ندارد. بلکه برای او اصل نیت افراد است. کسانی که اداب عشق را بدانند با دیگران فرق می کنند. شریعت عاشقان دل سوخته با تمام مذاهب فرق می کند. ما میان دین ها، مذهب ها و زبان ها تفاوت نمی گذاریم. دنیا برای ما یک کل است. برای همین به هر حرفی که کسی میگوید، گناه نمی گوئیم. چون هر آنچه که در درون قلب ها وجود دارد را فقط خدا می داند و ما از آن بی خبریم. برای همین ساکت می مانیم.

وقتی که شمس ساکت شد با گوشه چشم به قاضی نگاه کردم. با اینکه شکست خورده بود اما هنوز در چهره اش غرور و اعتماد به نفس پیدا بود. اما معلوم بود که اوقاتش تلخ شده بود. قاضی مرد با هوش و ذکاوتی بود. می دانست اگر به داستان شمس واکنش منفی نشان بدهد، باید او را به خاطر گستاخی اش مجازات کند. در آن صورت ماجرا بزرگ تر می شد و در شهر دهان به دهان می چرخید که قاضی القضاة با یک درویش بیچاره سر لج افتاده است. برای همین بهتر بود که خودش را به بی تفاوتی نشان می داد و قضیه را همین جا تمام می کرد. او هم همین کار را کرد.

خورشید در حال غروب کردن بود و آسمان به رنگ آبی و قرمز در آمده بود و در میان ابر های تیره فرو رفته بود و رنگ آسمان را زیباتر کرده بود. چند لحظه بعد، قاضی از جایش بلند شد و گفت که کار مهمی دارد و باید برود. به آرامی به من ادای احترام کرد و نگاه سردی به شمس کرد و رفت. همراهانش هم یکی بعد از دیگری باعجله از اتاق بیرون رفتند. بعد از آنکه

همه رفتند با درویش تنها شدم . به او گفتم مثل اینکه قاضی خیلی از شما خوشش نیامد.

شمس موهای روی صورتش را به کناری زد و خندید: بگذار عصریانی باشد من از دست او عصبانی نیستم . من به مورد غضب قرار گرفتن، عادت دارم.

اگر بگویم هیجان زده نبودم، دروغ گفته ام . سال ها بود که این خانقاه را داشتم و می دانستم که هر چهل سال یک بار ممکن است یک چنین مهمان متواضع و فروتن . و سرکش مطمئن به خود و تسلیم در برابر حق به این جا بیاید .

گفتم: خوب چطور شد که به بغداد آمدی؟ دنبال چه می گردی؟

از یک طرف با هیجان منتظر بودم . تا بگوید. از طرفی نمی خواستم بگویم . نمی دانستم چرا فکر می کردم جوابی که می شنوم در من ترس ایجاد می کند؟

الا

بوستون، ۲۰ می ۲۰۰۸

سرش را به میز اشپزخانه تکیه داده بود و با دهان باز خوابش برده بود. در خواب خوش د را در یک کاروانسرا می دید . داخل کاروانسرا از سربازان درشت هیکل و رقاصه های عشوه گر و درویش های مرمو پر بود . و در مقابل شان بشقاب هایی ، از کیک و کلوچه و شیرینی بود. بعد از کاروانسرا بیرون آمد . خودش را از دور می دید که در یک سرزمین غریبه بود . در داخل یک حصار در یک جای شلوغ مثل بازار با عجله راه می رفت. معلوم بود به دنبال کسی می گردد. ادم های اطرافش آرام آرام راه می رفتند، انگار همه با اهنگی که او نمی شنید ، می رقصیدند . الام می خواست از کسی سوال بپرسد. شعبده بازی را با سبیل و هیکل درشت دید. الام می خواست از او

سوالی بپرسد ، ولی وقتی دهانش را باز کرد متوجه شد که نمی تواند حرف بزند . مرد مدتی به او نگاه کرد . و بعد رفت . این بار خواست با مغازه داران و مشتریانی که خرید می کنند حرف بزند، اما باز نتوانست . نمی توانست با کسی حرف بزند . اول فکر می کرد چون زبانانش را نمی داند نمی تواند حرف بزند . اما بعد دستش را به داخل دهانش برد و وحشت کرد ، زبان نداشت . زبانش افتاده بود . مثل ناخن کنده شده بود . با ترس به دنبال یک ایینه گشت . می خواست بداند آیا هنوز همان ادم است ؟ اما در بازار ایینه ای نبود . گریه می کرد . باصدایی از خواب بیدار شد . تا از خواب بیدار شد اولین کاری که انجام داد، این بود که به دنبال زبانش بگردد . سر جایش بود . به سمت صدایی رفت که او را بیدار کرده بود و دید سایه دیوانه وار در اشپز خانه را که رو به حیاط بود چنگ می زد . حتما یک حیوان داخل حیاط شده بود . وقتی در این اطراف حیوانی بود، سگ بیچاره دیوانه می شد . بخصوص اگر راسو بود . هنوز ماجرای پارسال را فراموش نکرده بود . پارسال یک راسو داخل اشپز خانه آمده بود و سایه به او حمله کرده بود . الامجبور شده بود سایه را با یک وان پر از گوجه فرنگی بشوید . اما تا هفته ها، سایه بوی لاستیک سوخته می داد .

الابه ساعت دیواری نگاه کرد . ساعت سه صبح بود . دیوید به خانه نیامده بود . شاید اصلا نمی آمد .

جینته به او زنگ نزده بود، شاید اصلا زنگ نمی زد . نبودن شوهر و دخترش او را دل تنگ کرده بود . بلند شد و و داخل یخچال را نگاه کرد . با چشمانش یخچال را کاوید، دلش می خواست تا ظرف بستنی را بردارد و از آن بخورد . اما وقتی یادش آمد که به قدر کافی اضافه وزن دارد از این کار منصرف شد و در یخچال را محکم بست . با اینکه عادت نداشت وقتی تنها بود مشروب بنوشد اما یک شیشه شراب قرمز برداشت و داخل گیللاس ریخت . شراب خوبی بود ، غلیظ و تلخ بود . مزه اش همان طور بود که او دوست داشت . بوی جنگل و قارچ و خاک می داد . اما وقتی می خواست گیللاس دوم را برای خودش بریزد یادش افتاد ممکن است یکی از شراب های bordond دیوید را باز کرده باشد ، با عجله بر چسب روی شیشه را خواند ، chateau

1996 marguax بود . دیوید ان را نگه داشته بود تا در یک شب بخصوص باز کند. بدون آنکه بداند چکار میکند به شیشه نگاه کرد و بعد با خیالی شانه هایش را تکان داد، امشب هم شب خاصی بود :تنهایی ام را جشن گرفته ام .. بعد در یک نفس گیلان را سر کشید. حتی اگر الا شراب را رها می کرد. شراب او را رها نمی کرد.

دوباره بر سر میز رفت و شریعت عشق را برداشت و ورق زد. اما بلافاصله شروع به خواندن نکرد . انقدر خسته و خواب الود بود که نمی توانست حتی یک سطر بخواند . با این حال به اینترنت وصل شد و به ای میل های رسیده اش نگاه کرد. در میان ای میل های بی مصرف و ای میل میشل که پرسیده بود گزارش چطور پیش می رود ، ان ایمیلی را که می خواست پیدا کرد . عزیز زاهارا بلافاصله به او جواب داده بود .

الای عزیز

نامه غیر منتظره ات را در گواتمالا در دهی به نام موموستناگو خواندم. این جا از معدود جاهایی است که هنوز از تقویم مایا استفاده می کند. درست در مقابل پانسیون محل اقامتم ،یک درخت ارزو وجود دارد . در شاخه هایش از تمام رنگها ، پارچه هایی به شاخه های این درخت بسته شده است . بومیان به این درخت نام درخت قلب های شکسته داده اند . ان هایی که می خواهند اسمشان را بر روی کاغذی می نویسند و با پارچه ای به شاخه های درخت اویزان می کنند . و برای رفع مشکلشان دعا می کنند . امیدوارم پررویی نکرده باشم ، اما بعد از آنکه نام ات را خواندم به زیر درخت رفتم و برای رفع مشکل تو و دخترت دعا کردم .

ادم ها برای خوبی ان هایی که دوستشان دارند ، در امور ان ها مداخله کنند . اما این هیچ فایده ای ندارد.می دانستی من هر وقت دست از دخالت در امور دیگران برداشته ام و به خدا توکل کرده ام آرام شده ام .؟ خیلی ها فکر می کنند که توکل کردن یعنی منفعل بودن . اما در واقع بر عکس است. توکل آرامشی است که در پس قبول کردن می آید. توکل ، تاثیر پذیری نیست، بلکه تاثیر گذاری است . شرایطی پیش می آید که نمی توانیم تغییرش بدهیم، در این

گونه مواقع باید با عشق به موضوع نگاه کنیم. حداقل می توانیم امتحان کنیم. مولانا اعتقاد داشت که عشق مثل آب حیات برای زندگی است. پس نباید حتی یک قطره از آن هدر برود. طبق تقویم مایا امروز روز فوق العاده ای است. مزده تغییرات بزرگ و پیدایش تفکرات جدید ونویی را می دهد. تا خورشید غروب نکرده است باید این ای میل را برای تو بفرستم ، تا انرژی اش از بین نرود. امیدوارم به جای آن کاغذ ها وپارچه های رنگارنگ شاخه ها شکوفه کنند و گل بدهند. عشق درست در لحظه ای که انتظارش را نداری، در جایی که نمی دانی، روبرویت ظاهر خواهد شد.

عزیز

الا نامه را چندین بار خواند. این عزیز چه انسان عجیبی بود؟! چقدر صمیمانه نوشته بود. اصلا از خودش نپرسید بود این زن چرا به من ایمیل زده است. تازه، کاملاً جدی و صمیمانه به نامه ام جواب داده بود. واقعا او چه کسی است؟ هیچ کدام از اشنایانم به من چنین ای میلی ننوشته اند.

او از آنکه یک بیگانه در آن سر دنیا برای او دعا کرده بود تحت تاثیر قرار گرفته بود. چشم هایش را بست و آن کاغذی را که اسم او داخل آن نوشته شده بود، متصور شد. مثل یک بادبادک در باد می رقصید. ازاده، سبک، رها و خوشبخت بود.

چند لحظه بعد در اشپز خانه راباز کرد و به حیاط پشتی رفت. باد سحر گاهی بینی اش را غلغک داد. صورتش را نوازش کرد. سایه مضطرب و نگران بود. هوا را می بویید. امد و کنار الا ایستاد. با دقت چشمانش را تیز کرد و گوش هایش را بالا برد.

در روز های اخر بهار در امریکا در یک خانه لوکس در حیاط پشتی در آسمان ماه و ابر و در زمین الا وسایه بودند.

نه الا ونه سگ پیرش به ناامنی شب و نامعلومی زندگی عادت نداشتند. هر دوی آنها نفس هایشان را در سینه حبس کرده بودند و با ترس و تردید به تاریکی نگاه می کردند .

شاگرد

بغداد، آوریل ۱۲۴۲

بعد از آنکه قاضی و همراهانش را تا در همراهی کردم. برای جمع کردن ظروف کثیف به داخل اتاق رفتم. دیدم بابا زمان و درویش همانطور ایستاده اند. ولی هیچ حرفی از دهانشان خارج نمی شود. با گوشه چشم به هر دویشان نگاه کردم. مگر ممکن است کسی بتواند با نگاه کردن حرف بزند؟ از سر کنجکاوی کارم را بیشتر طول دادم. کوسن ها را مرتب کردم، بعد تمام اتاق را مرتب کردم، خرده اشغال های روی فرش را دانه دانه جمع کردم. اما بعد از مدتی دیگر بهانه ای برای ماندن در آن اتاق نداشتم، با بی میلی به آشپز خانه رفتم. آشپز ظالم هم تا مرا دید شروع کرد به اغر زدن و دستور دادن: تنبل تا حالا کجا بودی؟ اجاق را تمیز کن. لکه روغن روی دیوار را تمیز کن. کارت که تمام شد یادت نرود تله موش ها را نگاه کنی، والا جای پنیر تو را داخل تله موش می زارم....

شش ماهی بود که این جا بودم. اما آشپز از همان روز اول با من بد تا می کرد. مدام روبرویم سبز می شد و می گفت: تمیزی عبادت است، عبادت تمیزی است. مردک ظالم به خاطر او هر روز مثل سگ کار می کردم. چطور به این شکنجه می گویند تربیت معنوی، نمی دانم؟ شستن ظرف چرب و تمیز کردن زمین کجایش تربیت معنوی است؟

بالاخره یک روز جوابش را دادم: اگر تمیزی عبادت بود، تا به حال تمام زنان خانه دار بغداد باید جزء اولیاء و انبیاء می شدند.

اشپز هم با قاشق چوبی به سرم زد و گفت: اگر می خواهی درویش بشوی باید به قدر این قاشق ساکت باشی . زبان درازی جزءوظایف درویشان نیست . کم حرف بزن تا پخته شوی .

این اشپز حرص ادم را در می آورد . ولی خیلی از او حساب می بردم . همیشه به حرفش گوش می دادم . یعنی تا به امشب به حرف هایش گوش می دادم . امشب تا اشپز رفت ، من هم فرار کردم . پاورچین پاورچین به اتاق مهمان نزدیک شدم . دوست داشتم هر چه زودتر سر از کار این درویش در بیاورم . او که بود؟ چکاره بود ؟قلندر بود ؟اصلا شبیه به درویش ها نبود! نگاهش سرکش تر و عاصی تر و نترس تر از بقیه درویشان بود .

حتی وقتی از سر تواضع سرش را خم می کرد ، نگاهش هنوز پابرجا بود . خیلی سرکش و عصیانگر بود . انسان را هم جذب می کرد و هم می ترساند . وقتی به اتاق رسیدم در بسته بود . از سوراخ در نگاه کردم . اول چیزی ندیدم . ولی بعد که چشمم به تاریکی عادت کرد . توانستم چهره ی ادم های داخل اتاق را تشخیص بدهم .

کمی بعد بابا زمان از درویش پرسید: خوب چه شد که به بغداد امدی ؟ نکند در خوابت این جا را دیده ای ؟

درویش سرش را تکان داد: نه خواب باعث نشد به این جا بیایم . من هیچ وقت خواب نمی بینم .

بابا زمان با لحن مهربانی گفت :همه خواب می بینند . حتما فراموش می کنی . اگر به یاد نمی آوری به این معنا نیست که خواب نمی بینی .

شمس جواب داد :ولی من خواب نمی بینم! این قسمتی از عهدمان با خداوند است . وقتی بچه بودم، راز کائنات را فهمیدم . وقتی به پدر و مادرم گفتم، خوششان نیامد . گفتند، خیالاتی شده ام . ان ها گفتند یا رویا دیده ای یا دروغ می گویی . به استادم گفتم، او هم مثل بقیه فکر می کرد .

در نهایت فهمیدم که ادم ها وقتی چیز فوق العاده ای ببینند که ان را نفهمند ، می گویند یا خواب دیده ای یا خیالاتی شده ای و از ان موضوع به راحتی می گذرند .

تا درویش این حرف ها را زد، انگار صدایی شنیده باشد، ساکت شد . اتفاق عجیبی رخ داد، پشتش را صاف کرد و آرام آرام به سمت در آمد . در تمام این مدت به سمت من نگاه می کرد . انگار می توانست پشت در را ببیند. از ذهنم گذشت که فرار کنم و به اشپزخانه بروم. اما تمام بدنم، پاهایم و دستانم خواب رفته بودند. نگاه شمس از در عبور می کرد و تا دور دست ها می رفت . ترسیده بودم اما در ان زمان احساس کردم نیروی فوق العاده ای در بدنم رسوخ می کند.

شمس دستش را به دستگیره انداخته بود، کم مانده بود در را باز کند و مرا پشت در ببیند. اما باز نکرد. خیلی به در نزدیک بود نمی توانستم داخل اتاق را ببینم. صورتش پیدا نبود. صبر کردن از عذاب شب اول قبر هم بدتر است. نفسم بالا نمی آمد. همان طور مانده بودم که شمس دوباره برگشت و از در دور شد و ادامه داستانش را تعریف کرد.

:و از خدا خواستم که دیگر هیچ وقت خواب نبینم و البته اگر برای مکاشفه به ان عالم می رفتم و یا اشارتی از طرف خدا می دیدم ،می دانستم که در خواب ورویا نیستم .

و خداوند هم این کار را کرد. فرشته خواب را از من گرفت. برای همین هیچ وقت خواب نمی بینم .

شمس در ان سوی دیگر اتاق بود. پنجره باز بود. در بیرون ،باران نم نم می بارید. بعد کمی فکر کرد و گفت :خدا فرشته خواب را از من گرفت. اما به جای ان به من قدرت تعبیر خواب دیگران را داد .

احساس می کردم بابا زمان هم حرف های او را باور نکرده است. فکر می کردم همانطور که سر من داد می زند شمس داد خواهد زد، اما مرشد سرش

را با احترام خم کرد و گفت : به نظر مرد فوق العاده ای می آیی، بگو من چطور می توانم به تو کمک کنم؟

گفت : نمی دانم ،منتظرم تا شما جواب این سوال را بدهید.

بابا زمان پرسید :منظورت چیست ؟

متوجه منظور او نشده بود.

شمس گفت :چهل سال است که دور تا دور دنیا را می گردم، پرنده و چرنده و مورچه را می شناسم. اگر مجبور شوم مثل حیوان وحشی می جنگم . اما تابه حال با کسی در گیر نشده ام .می توانم ستارگان آسمان، قارچهای جنگل، گیاهان صحرا و ماهیان دریا را بشمارم. انسانی را که خداوند افریده را مثل کتابی باز می خوانم

شمس برای مدتی حرفی نزد .صبر کرد تا مرشد شمع را روشن کند، بعد ادامه داد: .چون این یکی از چهل قانون است.

قانون چهارم: در میان هر ذره در جهان می توانی صفات خداوند را پیدا کنی. چون او در مسجد یا کلیسا یا کنیسه نیست . او در هر لحظه ،در همه جا است . همان طور که کسی وجود ندارد که خدا را دیده باشد و زنده باشد، کسی هم نیست که از دیدن او بمیرد . هر کس او را در یابد تا ابد نزد او می ماند .

در آن نور لرزان قد شمس بلند تر به نظر می آمد .موهایش دسته دسته بر روی شانه اش افتاده بود.

اما اگر علم لدنی به جای دیگر نشر نکند، مثل ابی می ماند که در انتهای یک کوزه مانده است. می خواهم کسی را پیدا کنم و علمم را در اختیار او بگذارم .بسیار به درگاه خداوند دعا کردم. . در نهایت در نزدیکی سمرقند در گوشه رازی را زمزمه کرد. گفت برای تجلی تقدیرم، باید به بغداد بیایم .مطمئنم از این جا به بعد، شما به من می گویید به کدام سمت باید بروم .یا امروز یا فردا بالاخره می گویید .

شب شده بود. ماه هلال شده بود. و مهتاب به داخل اتاق آمده بود. فهمیدم که خیلی دیر شده است. ولی مهم نبود. حتما اشپز به دنبالم می گشت. شکستن قوانین حس فوق العاده ای داشت، حتی اگر برای یک بار بود.

بابازمان زیر لب گفت: نمی دانم چگونه جوابی از من می خواهی؟ اما اگر جواب سوالت نزد من بلشد، هر وقت زمانش فرا برسد، حتما به تو جواب خواهم داد. اما تا آن زمان می توانی با ما بمانی و مهمان ما باشی.

شمس با احترام سر خم کرد. و دست بابا زمان را بوسید. در آن زمان بابا زمان آن سوال عجیب را پرسید: می گویی که آمده ایی تا علمت را در اختیار کس دیگری بگذاری و تمام اندوخته ات را مثل دانه های مروارید در دستت گرفته ای تا آن را به کس دیگری بدهی. اما دادن این معنویات توانی دارد، تو در مقابلش چه چیز می خواهی بدهی؟

تا آخر عمر جوابی را که از شمس شنیدم فراموش نمی کنم.

شمس به آرامی گفت: سرم را.....در مقابلش حاضرم سرم را بدهم.

از کمرم عرق سرد فرو ریخت. با ترس به عقب رفتم. وقتی دوباره از سوراخ در نگاه کردم. دیدم مرشد هم دگرگون شده است.

بابازمان اهی کشید و گفت: برای امروز کافی است. خسته ای بگذار این شاگرد ریش قرمز را صدا کنم، تا رختخوابت را آماده کن. و برایت شیر و ملحفه تمیز بیاورد. تا شمس این را شنید دوباره به در نگاه کرد. نفوذ نگاهش را تا استخوان هایم احساس می کردم. نگاهش دیوارها را سوراخ می کرد و عبور می کرد. نگاهش فقط از دیوار عبور نمی کرد از جسم عبور می کرد و تا عمق روح نفوذ می کرد و تمام رازهایم را حتی آن هایی را که خودم از وجودشان بی خبر بودم، می دید. ترسی در دلم چنگ انداخت، شاید او جادوگر بود.

ایا دو فرشته هاروت و امروت، شمس را تعلیم داده بودند؟ شاید نیروی دیگری داشت که با آن می توانست پشت دیوار را ببیند. در هر صورت هر که بود، من را می ترساند.

گفت: نمی خواهد شاگرد را صدا کنید. حسی از درونم می گوید که او این اطراف است و صدایمان را می شنود.

از حیرت بی اختیار از دهان صدایی در آمد. با ترس از جا برخاستم و به سمت حیاط دویدم.

در آن جا آن چیزی که انتظارش را نداشتم، منتظرم بود: اشپز

با جاروی فراشی در حیاط دنبالم می کرد و داد می زد: پس این جایی؟ تو بد دردسری افتادی. اتشت میزنم. بیا اینجا، فرار نکن.

در لحظه آخر توانستم از دست جارو خودم را خلاص کنم. و از حیاط به بیرون بروم. با تمام قدرتم در راهرویی که به راهروی اصلی خروج از خانقاه وصل می شد، می دویدم. برای یک لحظه هم صورت شمس از ذهنم پاک نمی شد. از کجا فهمیده بود آن جا هستم؟! حتما آن مرد جادوگر است. با این که فرسنگ ها از آن جا دور شده بودم. باز هم نایستادم. کم مانده بود قلبم از حرکت بایستد. دهانم خشک شده بود. تا آنجایی که پاهایم توان داشت و سینه ام می تپید، دویدم.

خوابش برده بود. بالای سرش گیلای خالی شراب و در اغوشش کتاب شریعت عشق بود. دیوید صبح روز بعد وقتی به خانه آمد و الا را در آن وضع دید، برای لحظه ای خواست تا روی الا را بکشد اما بعد پشیمان شد و به حمام رفت. ده پانزده دقیقه بعد. الا از خواب بیدار شد و از اینکه شوهرش در خانه دوش می گیرد، تعجب نکرد. دیوید ممکن بود با زنان دیگری در ارتباط باشد، ممکن بود به خانه آنها برود، اما همیشه، و بدون استثناء در حمام خودشان دوش می گرفت.

در تخت دراز کشید و به صدای اب گوش داد. کمی بعد دیوید از حمام بیرون آمد. الا چشم هایش را بست. در آن صورت، دیگر مجبور نبود از دیوید بپرسد دیشب کجا بوده؟ و دیوید هم مجبور نبود توضیح بدهد که چرا دیشب به خانه نیامده است؟ تقریباً یک ساعت بعد دیوید و بچه ها از خانه بیرون رفتند و الا دوباره در آشپزخانه تنها ماند.

رود زندگی اش مثل همیشه در جریان بود. کتاب آشپزی محبوبش را باز کرد. اسم کتاب هنر آشپزی اسان بود. بعد از بررسی کردن چند دستور آشپزی، منویی را انتخاب کرد که تمام روز، وقتش را بگیرد.

سوپ زعفرانی نارگیلی و پرتقالی با حلزون دریایی

ماکارونی با پنچ نوع پنیر، همراه با سبزیجات تازه و سس قارچ

دنده گاو سیردار که در سرکه سرخ شده

سالاد گل کلم همراه با سس

و در انتها یک دسر، سوفله داغ شکلات

این که آشپزی کردن را دوست داشت، دلایل زیادی داشت. تنها کاری بود که به راحتی و استادانه می توانست، انجامش دهد. او را آرام می کرد و می توانست از موادی به ظاهر ساده، طعم های فوق العاده ای در بیاورد و غذاهای خوشمزه ای بپزد. از طرفی چیدن سفره ای زیبا و چشم نواز او را آرام می کرد. وقتی در آشپزخانه مشغول پختن غذا می شد، از روزمرگی و مشکلاتی که اسیر آنها بود، رها می شد. آشپزخانه برایش جایی بود که

وقتی از دنیای بیرون فرار می کرد به آن پناه می برد . در آن می توانست،
زمان را متوقف کند .

لذتی را که مردم ، از عشق بازی می بردند الا از اشپزی کردن می برد .
در ضمن در آن به شخص دومی هم نیاز نبود .

برای اشپزی کردن، فقط به زمان، سعی و تلاش و مواد اولیه نیاز بود.

تمام برنامه های اشپزی تلویزیون را می دید. اما هیچ کدام به نظرش واقعی
نمی آمد. از اینکه در این برنامه ها از اشپزی به عنوان وسیله ای برای خلاقیت
و حتی دیوانگی نام می بردند، تعجب می کرد .

:اشپز خانه که از مایشگاه نیست. بگذارید دانشمندان تجربه کنند. هنرمندان
خلاقیت به خرج بدهند، اشپزی چیز دیگری است. برای آنکه اشپز خوبی باشید
احتیاجی به این نیست که دیوانه باشید یا اهل تجربه باشید. کسی که می خواهد
اشپز خوبی باشد باید الفبای کار را یاد بگیرد. هنر اشپزی ، در طی سال ها یا
شاید هم هزاران سال جمع اوری شده است. ادماها عوض آنکه چیز جدیدی
اختراع کنند، باید به آنچه که الان در دسترس است، احترام بگذارند. اگر در
این دنیای مدرن هیچ کس به چیز های قدیمی و کلاسیک اهمیت ندهد ، اما در
عوض الا رابینستین در اشپزخانه یک زن سنتی و کاملاً کلاسیک بود .

در کل الا به عادت هایش وابسته بود . هر روز در ساعت مشخصی صبحانه
می خورد. هر آخر هفته از مرکز خرید مشخصی خرید می کرد . و همیشه در
اولین یکشنبه ماه نو با همسایگانش مراسم باربی کیو داشت . چون دیوید ادم
مشغولی بود، تمام کارهای خانه و رفع و رجوع کردن امور به گردن الا بود.
حساب کتاب کردن دخل و خرج خانه ، عوض کردن مبلمان ها، هر نیازی را
او رفع می کرد. اگر در خانه نیاز به تعمیرات بود، الا با تعمیر کاران صحبت
می کرد . بچه ها را به تمرین باله، بسکتبال و تنیس و جشن تولد دوستانشان او
می برد . در حل تمریناتشان او به آنها کمک می کرد و برای آنکه به تمام این
کارها برسد ، مدام در حال برنامه ریزی کردن بود .

هر پنجشنبه الا به کلویی می رفت که اعضا ان مثل خودش زنان خانه دار بودند (اعضای کلوپ اشپزی کشور های مختلف را بررسی می کردند ، دستور های قدیمی را برای یادگرفتن روش بهتر غذا پختن بررسی می کردند .) هر جمعه در بازار محصولات ارگانیک، ساعت ها وقت صرف می کرد. با کشاورزان صحبت می کرد. و مربایی می خرید که درصد شکر کمتری داشته باشد . و شاید هم باکسی که مثل خودش به اشپزی علاقه مند بود در مورد پخت قارچ پرتبلا تا جزییات ریزش صحبت می کرد . وبعد از اینکه از بازار بر می گشت، اگر چیزی از لیست باقی مانده باشد به سوپر مارکت می رفت و ان را می خرید و بعد به خانه می آمد .شنبه دیوید الا را برای ناهار به رستوران تایلندی یا ژاپنی می برد و در برگشت اگر خسته، مست و بی حال نبودند، عشق بازی می کردند . بوسه های نیمه تمام، نوازش های سطحی ، لمس های با تردید که بیشتر از روی شفقت و دلسوزی بود تا از روی شهوت .خیلی وقت بود که دیگر ان وابستگی جنسی میانشان از بین رفته بود. و گاهی حتی هفته ها و ماهها می شد که تن یکدیگر را لمس نمی کردند .الا از این موضوع ناراضی نبود و البته هیچ وقت به یاد نداشت که بابت نداشتن روابط جنسی شکایت کرده باشد . و می دانست که در ازدواج هایی که سال های زیادی طول می کشد، شیفتگی و جذابیت جنسی ،رفته رفته کم می شود .

اما شوهرش این طور فکر نمی کرد. شاید دیوید، از بودن با همسرش سرد شده بود ،ولی به اینکه در اغوش زنان دیگر باشد اعتراضی نداشت .تا به امروز الا به صراحت از او نپرسیده بود که ایا به او خیانت می کند یا نه؟ و در مورد شبهه هایش با او صحبت نکرده بود. با خبر شدن دوستان نزدیکشان از موضوع باعث شده بود تا خودش را به ندانستن بزند و برای کسی چیزی را توضیح ندهد و این موضوع به سوژه غیبت های روزانه مردم اضافه نشود . نمی دانست که چطور دیوید این کار را انجام می دهد. ؟اما می دانست که با زنان جوان علی الخصوص با منشی جوانش رابطه دارد. حتما این کار را کاملا پنهانی و بی سرو صدا انجام می داد.با انکه دیوید در پنهان کردن ان مهارت فوق العاده ای داشت، اما الا از ان با خبر بود . دروغگویی وخیانت بوی خاصی دارد و الا این بو را می شناخت . وقتی بر می گشت وبه عقب

نگاه می کرد نمی توانست به دنبال یک دلیل و یک علت مشخص برای این کار بگردد. اول کدامشان شروع شد؟ چون شوهرش به او خیانت کرده بود به خودش و اندامش و روابطشان بی توجه شده بود؟ یا اول او نسبت به خودش بی توجه شده بود و بعد از آن دیوید به سمت زنان دیگر رفته بود؟ نمی دانست. اما نتیجه اش در هر حال یکی بود. بعد از بیست سال زندگی و داشتن سه بچه شمع زندگی مشترکشان در حال خاموش شدن بود. در سه ساعت آینده به ذهن الا ۱۰۰۱ فکر و وسوسه رسید و در میان تمام این افکار الا آرام، مشغول پختن غذا بود. گوجه خرد کرد، سیر له کرد. پیاز سرخ کرد. لوبیا خرد کرد. بس درست کرد. پوست پرتقال رنده کرد. خمیر باز کرد. نصیحت مادر دیوید را از وقتی تازه نامزد کرده بودند، هیچ وقت فراموش نکرده بود. "هیچ چیز به اندازه نانی که تازه پخته شده باشد، مرد را به خانه اش وابسته نمی کند." هیچ وقت از سوپر مارکت نان نخر. نان خودت را خودت بپز. آن وقت می بینی چه معجزه ای می کند.

تمام بعد از ظهر را الا کار کرد و سفره ای زیبا انداخت. دستمال های کاغذی روی سفره را سه گوشه تا کرد و بر روی میز گذاشت. شمع های عطر دار روشن کرد و درست وسط میز یک دسته گل سپید گذاشت. بعد از آن دستمال های پارچه ای را لوله کرد از درون حلقه های درخشان رد کرد. کارش تمام شده بود. انگار طراحی میز را یکی از طراحان مجلات مد انجام داده بودند. خسته شده بود. اما ارزشش را داشت. کاری نداشت تا انجام دهد. برای همین تلویزیون را روشن کرد تا اخلو ببیند. در ۲۴ ساعت گذشته در بوستون یک روانشناس جوان در منزلش به قتل رسیده بود، در یک بیمارستان به علت بی دقتی آتش سوزی شده بود. چهار نوجوان دبیرستانی که بر روی دیوارها و در منازل فحش های رکیک می نوشتند، دستگیر شده بودند.

الا در مقابل شنیدن هر خبر جدید، کمی بیشتر می ترسید و مضطرب می شد. در امن ترین نقطه امریکا هم دیگر نمی شد احساس امنیت کرد. پس چطور می شد که ادم هایی مثل عزیز در خودش این جرات را می دیدند به جاهایی بروند که نا امن هستند. زندگی در چنین دنیای ناامن و نا معلومی باعث می

شد الا خودش را در خانه حبس کند ، اما همین دنیا بر روی افرادی مثل عزیز تاثیر عکس داشت و باعث می شد ، انها از سفری به سفر دیگر بروند و از ماجرای به ماجرای دیگر پرتاب شوند. همین بود که الا را بیشتر متعجب می کرد. چطور می شد یک دلیل می توانست دو نتیجه کاملا متفاوت به بار آورد؟ .

خانواده را بینستین هر شب راس ساعت ۷:۳۰ مثل یک عکس در سر میز شام جمع می شدند. شمع های روشن به اتاق زیبایی خاصی داده بود. اگر همین حالا یک نفر از بیرون داخل خانه ب را نگاه می کرد، فکر می کرد که ، انها خانواده بسیار خوشبختی هستند. حتی نبودن جیپته نتوانسته بود این تصویر زیبا را خراب کند. اورلی و او پی در پی در مورد اتفاقات مدرسه حرف می زدند. الا برای یک لحظه از پر حرفی و پر سر و صدا بودن دو قلو ها خوشحال شد. و از انها سپاسگزار بود که فاصله بین او و شوهرش را پر می کردند. با گوشه چشمش به بشقاب دیوید نگاه کرد که چنگالش را در سالاد کلم فرو برده و آرام آرام در حال جویدن است. چشمانش به لبها و دندان های مرتب شوهرش بر خورد کرد. می توانست شوهرش را در حالی که دارد زن دیگری را می بوسد تصور کند. نمی دانست چرا ولی به جای ان زن ، منشی دیوید را ندید. بلکه یکی از ستارگان هالیوود مثل جولیا رابرتز را دید. زن موهایی قهوه ای داشت و بسیار قبراق و سر حال بود. لباس تنگی پوشیده بود و چکمه های قرمزی پاشنه بلندی که تا زانو می رسیدند به پا کرده بود. . انقدر به صورتش کرم و در زده بود که صورتش مثل ماه می درخشید. تصور می کرد که دیوید ان زن را با گرسنگی و با عجله و با اشتیاق می بوسد. در ان لحظه با دیویدی که در کنار خانواده اش بود چقدر فرق می کرد. درست در همان لحظه ای که داشت غذایی را که از کتاب هنر آشپزی اسان انتخاب کرده بود می خورد و شوهرش را در حال بوسیدن زن دیگری تصور می کرد ، چیزی به ذهن الا رسید و با آرامش و خونسردی به یک حقیقت دست پیدا کرد. شاید زن ترسو و خسته کننده و وابسته ای بود. بله شاید در تمام طول زندگی اش یاد نگرفته بود که بر روی پاهای خودش بایستد. اما بالاخره یک روز می توانست همه را رها کند و برود. سگش را، شیرینی های زنجفیلی اش را، آشپز خانه اش را، شمع های عطری اش را، بچه هایش را،

خانه اش را، مهمانی های باری کیو اش را ، همسایگانش را، کتاب های
اشپزی اش را، همسرش را،.... همه انها را می توانست رها کند و فقط با
یک چمدان از این در بیرون برود و مثل یک ماهی خودش را در درون
دنیای مملو از دعوایها و درگیری های تمام نشدنی اش، بیاندازد . بله الا
رابینستین ، امشب فهمید که ممکن است یک روز کاملا ناگهانی کاسه صبرش
لبریز شود . و ممکن بود که یک روز خودش را در مرکز تمام خبر هایی
که در او ترس و تردید کنجکاوی ، ایجاد می کردند، پیدا کند.

اقا

بغداد، ۲۶ ژانویه ۱۲۴۳

نه ماه بود که نزد ما آمده بود. او ایل فکر می کردم ممکن است شمس ، به
سرش بزند و لوازمش را جمع کند و برود .کاملا اشکار بود که یک روز از
زندگی در تکیه ، خسته خواهد شد. از این که هر روز با دیگوان از خواب
بیدار شود و هر روز در یک ساعت با دیگران غذا بخورد خسته می شد ، می
دیدم. این که به زندگی در جمع عادت کند، برایش سخت بود. او به اینکه
تنها و آزاد و رها باشد، عادت کرده بود .منتظر بودم ببینم کی از اینجا فرار
می کند. اما هیچ وقت از اینجا فرار نکرد . او عمیقا در ارزوی پیدا شدن
نیمه گمشده اش بود. برای همین صبر می کرد . و به این ایمان مطلق داشت
که من روزی به او ان خبری را که می خواهد می گویم. و به او می گویم که
به نزد چه کسی برود . و درسایه همین ایمان بود که نزد ما ماند . در این نه
ماه او را تحت نظر داشتم. مثل اینکه زمان برای او طور دیگری در جریان
بود . زمان برایش ،سریعتر و سنگین تر می گذشت. اگر مسئله ای بود که
حل ان برای درویش های دیگر ، هفته ها و ماه ها طول می کشید، برای شمس
فقط ساعت ها و ماه ها طول می کشید . نسبت به چیز ها و مسائل تازه و نو
علاقه و کنجکاوی زیادی نشان می داد.. و هر روز صبح به بیرون می رفت
و زمان زیادی را به دیدن طبیعت می گذراند . خیلی اوقات او را در حال نگاه
کردن به تار عنکبوت و یا در حال بررسی کردن گلی می دیدم که دیروز در
باغچه باز شده بود. گیاهان، حشرات، خار ها و تیغ ها و در کل تمام طبیعت
بیشتر از کتاب ها و رساله ها نظر شمس را به خودش جلب می کردند . تا

من به این نتیجه می رسیدم که شمس به کتاب خواندن بی علاقه است. می دیدم که در دستان شمس یک کتاب دست نویس است. و شمس در حال بررسی کردن معنای تک تک کلمات آن است. و حتی برای خواندن آن شب ها و روز های زیادی را بی خواب می ماند. و بعد می دیدم ماه ها می گذرد و او کتابی را ورق نمی زند.

وقتی از خودش در باره این موضوع پرسیدم، این طور جوابم را داد: عقل انسان مثل بچه گرسنه ای می ماند که باید معلومات را قاشق قاشق وارد دهانش کنم. اما نباید فراموش کنیم که بعضی غذاها هستند که هضم آن برای بچه سخت است. بعضی اطلاعات هستند که درک آن برای عقل سخت است. یکی از قوانین چهل گانه در مورد این موضوع بود.

قانون پنجم: کیمیای عقل با کیمیای عشق متفاوت است. عقل محتاط است با احتیاط جلو می رود. به خودش مدام می گوید مبادا. اما عشق این طور نیست. عشق می گوید خودت را رها کن. بگذار و برو. عقل به سادگی از پا نمی افتد. اما عشق مدام ضربه می خورد. و خودش را ویران می کند. فراموش نکن، گنجینه ها در میان خرابه ها مدفون می شوند. هر چه که هست در یک قلب ویران شده است.

هر چقدر که با شمس بیشتر آشنا می شدم، بیشتر از ذکاوتش، ادبش و حضور ذهنش خوشم می آمد. اما این را هم می دانستم که این احوالات او بعد منفی هم دارد.

همیشه به درویشان یاد داده بودم که راز دار باشند. از خطای دیگران بگذرند. بخشندگی و عفو را به آنها اموخته بودم. اما شمس هیچ خطایی را نمی بخشید. اگر اشتباهی می دید، همان لحظه به زبان می آورد. کلامش را رک و رو راست بر زبان می راند. حتی اگر می دانست دیگران از حرف هایش ناراحت می شوند، باز با همان شدت حرفش را می گفت. بعضی وقت ها فکر می کردم به عمده طرف مقابلش را عصبانی می کند تا او فریاد بزند و او فریاد کشیدنش را تماشا کند. برای او انجام دادن کارهای معمولی خیلی سخت بود. تحمل انجام کارهای روزانه را نداشت. درست زمانی که به چیزی

عادت می کرد ،علاقه اش را نسبت به ان از دست می داد .هر وقت که از او خواسته می شد تا با دیگران کاری انجام دهد، بدخلقی می کرد ،انگار او را داخل یک قفس انداخته باشند . اگر کسی حرفی میزد که حوصله اش را سر می برد و یا از سر نادانی حرفی میزد ، بلند می شد و ان جا را ترک می کرد . با همه یکسان رفتار می کرد و از هیچ کس کینه و نفرت به دل نمی گرفت و با کسی لجبازی نمی کرد . چیز های که خیلی از افراد به ان بها می دادند ،مثل رفاه، رتبه ، مقام، و اسایش در نظر او بی ارزش بودند . به کلمات بی اعتنا بود . این هم یکی از قوانین بود .

قانون ششم :بیشتر تعصب ها، دعوایها و جنگ ها در این دنیا به خاطر زبان است . به کلمات اعتنا نکنید . در حکومت عشق ،کلمات بی تاثیر اند . عاشق بی زبان است .

بعضی اوقات در مورد سلامتی اش نگران می شدم . البته مرگ همه در دست خداوند است . فقط او می داند که چه زمانی عمرمان در این دنیا به سر می آید . ولی با این حال تا انجایی که می توانستم سعی می کردم تا از سرعت شمس کم کنم . و او را به زندگی آرام و منظم عادت بدهم .مدتی بود که احساس می کردم که در این کار موفق شده ام . اما بعکمی بعد زمستان شروع شد . و همراه با سرمای سخت زمستان ، یک قاصد از دور دست نامه ای برایم آورد .

نامه از قیصریه به بغداد

فوریه ۱۲۴۳

بسم الله الرحمن الرحيم

بابا زمان عزیز

مدت زیادی است که همدیگر را ندیده ایم . از خدا می خواهم که این نامه در حالی به دست شما برسد که در سلامتی و رفاه باشید . در مورد خانقاهی که در بغداد راه اندازی کرده اید، از راه دور چیز های خوبی به گوشم رسیده

است. دلیل نوشتن این نامه مسئله ای است که مدت هاست ذهنم را مشغول کرده و از شما می خواهم که ان را با کس دیگری در میان نگذارید! اگر اجازه بدهید، از اول برای شما تعریف کنم .

همانطور که می دانید خدایبامر ز سلطان علاء الدین کی قباد، در زمان حیاتش به بهترین شکل حکمفرمایی می کرد . یکی از ارزوهای وی این بود که بتواند شهری بسازد که در ان شاعران و هنر مندان و فیلسوفان بتوانند در ان به بهترین شکل زندگی کنند . البته در چنین دنیای که پر از خصومت و جنگ است و از یک طرف مغول ها و از طرف دیگر صلیبیون در حال حمله هستند. بنا کردن چنین شهری مثل یک رویا بود. تا به امروز شاهد چه اتفاقاتی که نبودیم. مگر مسیحیان مسلمانان را ،مسلمانان، مسیحیان را، مسیحیان، مسیحیان را و مسلمانان، مسلمانان را نکشند؟ مگر دین ها ،مذهب ها، و برادرها با یکدیگر نجنگیدند؟ سلطان کی قباد مرد با درایتی بود. برای تحقق ارزویش شهر قونیه را انتخاب کرد . اولین زمینی که بعد از طوفان نوح به روی اب آمد. در شهر قونیه فقهی زندگی می کند به اسم مولانا جلال الدین. شاید اسمش را شنیده باشید. بعضی به او رومی می گویند. بسیار خوشبختم که او را می شناسم و بعد از این که او را شناختم ، استادش شدم. بعد از فوت پدرش ، مرشدش شدم و سال ها بعد از ان ،شاگردش شدم. چقدر خوشبختم که توانسته ام با اودرس فقه بخوانم . بله دوست من ، من شاگرد شاگردم شدم. مردی ممتاز و با علم و دانش است. دیدم دیگر چیزی ندارم به او یاد بدهم ، این شد که این بار من شاگرد او شدم . پدرش مرد عارفی بود. رومی هنری دارد که در کمتر کسی می توانی ان را بیابی . او توانسته پوسته بیرونی دین را بشکافد و گوهر ابدی و ازلی ان را بدست بیاورد. این را هم بگویم که این فقط نظر من نیست و قتی که رومی جوان بود با صوفی بزرگ و معروف ، عطار آشنا شده بود. حضرت عطار در مورد او این را فرموده بودند :

زمان زیادی نمی گذرد که این پسر ،به سینه ی سوخته عالمیان، اتشی می اندازد . خدایش بیامرزد فیلسوف معتبر و بزرگ ،ابن عرب، یکبار به دنبال رومی و پدرش می رود و این را می گوید: خداوندا ،یک اقیانوس به دنبال برکه می رود . وقتی فقط ۲۴ ساله بود به مقام شیخی رسید. سه سال بعد از

این ماجرا تمام مردم قونیه رومی را مرجع تقلید خود قرار دادند. هر جمعه از اطراف و اکناف تعداد زیادی از مردم، فقط برای شنیدن خطبه های او به قونیه می آیند. در فقه و فلسفه، علم حیات، جبر و شیمی بی رقیب است. می گویند تعداد مریدانش به ۱۰۰۰۰ می رسد. هر کلمه ای که از دهانش خارج می شود، برای مریدانش با ارزش است. و همه متفق القول می گویند، او نه تنها در تاریخ اسلام، بلکه می تواند در سرتاسر جهان رهگشای تغییرات و تحولات عظیمی باشد و چراغی رهنما برای انسانها باشد.

مدتی قبل به قیصریه نقل مکان کردم. با اینکه از رومی دور هستم، اما هنوز او را مثل فرزند خودم می دانم. به پدرش قول داده ام که هیچ وقت در دعاهایم او را فراموش نکنم. اما من دیگر فرصت زیادی ندارم زمان مرگ من نزدیک شده است.

اما رومی هر قدر که در فقه استاد و بر آن واقف است، اما در درونش خلای وجود دارد که هیچ کس علت آن را نمی داند. نه خانواده اش و نه مریدانش، هیچ کدام نتوانسته اند آن خلاء را پر کنند. چندین بار با من درد و دل کرد و تقریباً چنین حرف هایی را زدیم: کاملاً پیدا است که از خامی در آمده و جدا شده ای. اما در چوب عشق نسوخته ای. حتی اگر قدحت لبالب از می پر باشد، باید در روحت را انچنان باز کنی که اب درون آن سرازیر شود..... وقتی پرسید چکار باید بکنم گفتم: تو به یک دوست احتیاج داری و حکمی که در قرآن به آن اشاره شده را به او یاد اوری کردم: مومن، اینه مومن است.

اگر این موضوع دوباره مطرح نمی شد، شاید آن را فراموش کرده بودم. اما وقتی که من می خواستم از قونیه به قیصریه بیایم. رومی برای من خوابی را که دیده بود تعریف کرد. در خواب، در یکی از شهر های دور دست، در میان شلوغی به دنبال فردی می گزرد. در اطراف به عربی کلماتی نوشته شده و غروبی بسیار دلگیر است. بر روی درختان توت، پيله های کرم ابریشم وجود داشته اند. و بعد خودش را در حیاط خانه ای بر سر چاه دیده، در حالی که در دستش فانوسی است. و برای کسی گریه می کند.

بار اول متوجه نشدم که این خواب بر چه چیز دلالت می کند. چیز آشنایی در آن نمی دیدم. تا اینکه یک روز یک دستمال ابریشم از کسی هدیه گرفتم و در همان لحظه معمای خواب را حل کردم.

به یاد آوردم که شما به کرم های ابریشم علاقه دارید. و چیز هایی که در مورد تکیه شما شنیده بودم را به یاد آوردم. و فکر کردم شاید آن درگاهی که رومی در خوابش دیده، تکیه شما باشد.

خلاصه کلام برادر من، من مطمئنم که آن کسی که رومی به دنبال اوست، زیر سقف شماست و دلیل نوشتن این نامه همین بود.

نمی دانم که در تکیه شما چنین کسی وجود دارد یا نه؟ اما اگر باشد، این دیگر به عهده شماست که به او بگویید که در قونیه یک نفر منتظر اوست و این دو چشمه جوشان را به هم برسانید. چقدر خوشبخت خواهیم شد اگر بتوانیم اقیانوس الهی را به یک برکه وصل کنیم و دو دوست الهی را به وصال یکدیگر برسانیم.

اما باید یک چیز را، خدمت شما عرض کنم. رومی هر قدر که با نفوذ و با اعتبار و محبوب باشد. اما مخالفینی دارد. و بوجود آمدن تغییرات در شخصی که رهبر روحانی مردم به حساب می آید می تواند، سبب بوجود آمدن اختلافات و ناخشنودی های فراوان شود. علاقه زیاد رومی به دوست جدیدش، می تواند بین او و خانواده اش مشکلاتی را بوجود آورد. و ممکن است این فردی که انقدر میان مردم محبوب است، مورد تنفر قرار بگیرد. و تمام این ها می تواند خطرات غیر قابل پیش بینی ای هم برای دوست رومی بوجود بیاورد. به عبارت دیگر آن کسی که تو به قونیه می فرستی، ممکن است دیگر بر نگردد. و خواهش من از شما این است که قبل از آنکه از این موضوع به مردم مورد نظر، چیزی بگویید، خوب درباره این مسئله فکر کنید.

من را ببخشید اگر شما را در دسر انداخته ام. اما شما هم می دانید که خداوند به بندگان هیچ وقت باری نمی دهد که نتوانند حمل کنند. روز های من دیگر به شماره افتاده است. شاید زمانی که جواب این نامه را برای من می فرستید،

من به ان دیار سفر کرده باشم. اما می دانم و مطمئنم که شما راه درست را انتخاب می کنید.

شفاعت و مرحمت خداوند از تکیه تان کم نشود.

شیخ سید برهان الدین

شمس

بغداد، ۱۸ سپتامبر ۱۲۴۳

اتفاقاتی در حال افتادن است. از پارسال زمستان که یک پیک از شام نامه آورد. همه چیز در این جا عوض شد. به خاطر بارش سنگین برف کسی به راحتی، نمی تواند به این جا بیاید. اگر یک پیک علی رغم تمام سختی ها و مشقات در این فصل، نامه ای بیاورد، فقط دو حالت می تواند داشته باشد یا اتفاق مهمی رخ داده یا اتفاق مهمی رخ خواهد داد.

بعد از اینکه پیک از تکیه رفت. همه در مورد آنچه در نامه نوشته شده بود، حدس هایی می زدند. از پی و جوان، همه کنجکاو بودند بدانند در نامه ای که برای بابا زمان آمده چه نوشته شده است. اما مرشد به هیچ کس هیچ چیز نمی گفت. صورتش مثل یک در بسته بود. مدام در حال فکر کردن بود و پریشانی ادم هایی را داشت که با وجدانشان برای گرفتن یک تصمیم مهم دست به گریبانند. در این مدت تمام احوالات بابا زمان را تحت نظر داشتم. این را فقط از روی کنجکاو می کردم. عمیقا می دانستم و مطمئن بودم که نامه ای که پیک آورده در ارتباط با من است. اما چگونه ارتباطی، ان را نمی دانستم. برای انکه خداوند به من راه را نشان دهد شب های زیادی ذکر گفتم و بارها اسماء الحسنی را خوانده بودم و هر بار فقط یکی از اسماء الحسنی می آمد: القیوم

نه خواب می بیند و نه می خوابد. مخلوقات را می آفریند و اداره می کند. از ازل تا ابد باقی و ثابت است و قائم به ذات است.

در روز هایی که همه کنجکاو بودند تا در مورد نامه بدانند، من و قتم را در حیاط، در میان طبیعتی که برف مانند لحاف روی آن را پوشانده بود، می گذراندم.

وبالآخره یک روز زنگ به صدا در آمد. همه مان برای جمع شدن در مجلس فرا خوانده شده بودیم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم که از تازه واردان تا پیش کسوت ها، همه در مجلس نشسته اند و در وسط حلقه، مرشد نشسته است. مرشد لب هایش را انقدر بهم فشار داده بود که مثل خط باریکی شده بود و غرق در تفکر به دستانش نگاه می کرد. بعد از آنکه همه در سر جای خودشان قرار گرفتند. مرشد این طور گفت: می دانم که همه شما می خواهید بدانید برای چه شما را این جا جمع کرده ام و همانطور که همه تان حدس می زنید، در باره نامه ای که پیک آورده می واهم با شما حرف بزنم. نپرسید نامه از طرف چه کسی آمده، اما فقط این را بدانید که ذهنم را به موضوع مهمی مشغول کرده است.

کمی بعد بابا زمان ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. به نظر خسته می آمد. صورتش رنگ پریده بود. در ظرف این چند روز به طور محسوسی لاغر و پیر شده بود، اما وقتی به حرف زدن ادامه داد، صدای پر قدرتی داشت.

"در شهری که خیلی هم دور نیست، فقیهی زندگی می کند که در کلام استاد و در تقوا و عبادت کامل و در علم و معرفت ماهر است. هزاران نفر او را دوست دارند و میل به شنیدن سخنانش دارند و مریدانش دسته دسته در اطرافش هستند. اما این مرد از عشق الهی بی نصیب است. هنوز نتوانسته است از منیت خودش خارج شود. و به دلایلی که از ادراک من و شما خارج است باید از تکیه ما یک نفر به عنوان دوست و همراه نزد او برود."

با دقت گوش می‌دادم . نفسم را حبس کرده بودم . انقدر هیجان زده شده بودم که احساس می‌کردم قلبم در سینه‌ام نمی‌گنجد و در آن لحظه یکی از چهل قانون از ذهنم گذشت :

قانون هفتم : اگر در این دنیا در ازروا بمانی ، انعکاس صدای خودت را می‌شنوی . نمی‌توانی حقیقت را کشف کنی . خودت را فقط در آینه یک انسان دیگر می‌توانی کامل کنی .

بابازمان به سخنانش ادامه می‌داد :

"این یک سفر سخت معنوی است . به امید این که از میان شما یک نفر داوطلبانه این کار را برعهده می‌گیرد، شما را این‌جا جمع کردم . می‌توانستم خودم یک نفر را انتخاب کنم . اما نمی‌خواهم این کار را به عنوان یک وظیفه قلمداد کنید . چون این کار باید فقط از روی عشق و به خاطر عشق انجام شود ."

یک طلبه جوان اجازه خواست و سوال پرسید : این فقیهی که می‌گویید چه کسی است ؟

"اسم آن شخص را فقط به کسی که داوطلب باشد، می‌گویم ."

تا این جمله را درویشان شنیدند . با هیجان دستشان را بلند کردند . در کل، ۹ نفر داوطلب شدند . و وقتی من هم به آنها ملحق شدم ۱۰ نفر شدیم . بابازمان اشاره کرد که دستانمان را پایین بیاوریم . وبعد خیلی آرام ادامه داد : .

"قبل از اینکه تصمیم بگیرید . باید نکته دیگری را به شما بگویم ."

وان موقع بود که به ما گفت، این سفر همراه با سختی، موانع، مشکلات و خطرات فراوانی روبرو است و حتی امکان دارد ، هیچ‌گاه نتوانید از این سفر بر گردید."

و آن موقع بود که دیگر هیچ‌کس جز من دستش را بلند نکرد .

بابا زمان سرش را به سمت من چرخاند و در چشمان من نگاه کرد. ان زمان که نگاهمان در هم تلاقی کرد فهمیدم، از اول می دانسته تنها داوطلب، من خواهم بود.

بابا زمان زیر لب گفت: شمس تبریزی. انگار اسمم را به سختی تلفظ می کرد.

پیداست که در تصمیمت استوار و ثابت قدم هستی. اما تو در این تکیه، عضو نیستی، مهمانی.

من هم جواب دادم: قربان چه فرقی می کند. این که مسئله مهمی نیست.

بابا زمان مدتی ساکت بود و بعد کاملاً غیر منتظره از جا برخاست و گفت: فعلاً این مسئله همین طور بماند. احتیاجی به عجله کردن نیست. بهار که آمد یک بار دیگر درباره این موضوع بحث می کنیم.

قلبم از رده شد. عصبانی شدم. وقتی بابا زمان می دانست من برای پیدا کردن دوست و همراهم به بغداد آمده ام برای چه مانع من می شد؟

قربان چرا همین حالا اجازه نمی دهید به ان شهر بروم؟ چه کسی است این عالم؟ در کدام شهر است؟ خواهش می کنم بگویید تا همین حالا به ان شهر بروم.

اما مرشد با لحنی که هیچ گاه از او نشنیده بودم، جوابم را داد: گفتم که این موضوع، فعلاً مسکوت باقی می ماند، تمام.

چه زمستان سخت و طولانی ای بود. گیاهان درون حیاط، یخ زده بودند. سه ماه بعد را با هیچ کس حرف نزدیم. هر روز به امید آنکه در ختی را ببینم که شکوفه زده، ساعت ها راه می رفتم. هیچ نشده بود که بهار انقدر دیر بیاید. شاید به نظر دیگران ناامید می رسیدم، اما من هیچ وقت ناامید نشدم. همیشه در درونم امید داشتم. چون هیچ وقت یکی از قانون ها از ذهنم پاک نمی شود:

قانون هشتم: هیچ وقت ناامید نشو. اگر تمامی درها به رویت بسته شوند، او در نهایت برایت یک راه مخفی، باز می کند. با اینکه تو الان نمی بینی، اما

در پی آن کوره راهها، بهشت وجود دارد. همیشه خدا را شکر کن. شکر کردن زمانی که به خواسته ات رسیده ای کار اسانی است، صوفی ان است که حتی اگر حاجتش روا نشد، خدا را شکر کند.

و در نهایت یک روز دیدم که یک گل صورتی، زیبا و چشم نواز در میان برف ها سبز شده است. یک گل نرگس، ظریف و نازک؛ درست مثل شعر بود. قلبم بی از نور امید شد. وقتی داشتم در حیاط تکیه راه می رفتم به شاگرد ریش قرمز برخورد کردم، باخنده به او سلام دادم. طفلک تا مرا دید که بعد از چند ماه سکوت حرف می زرم از فرط تعجب دهانش باز ماند.

به او گفتم: بخند پسر، مگر نمی بینی بهار دارد از راه می رسد؟

از آن روز به بعد طبیعت هر چه سریع تر جامه عوض کرد. برف های باقی مانده آب شدند و شاخه های، درختان جوانه زدند. پرندگان از سفر برگشتند. و بر روی شاخه های سبز شده می نشستند. رایحه خوشی همه جا را پر کرده بود.

و دوباره یک روز صبح زنگ به صدا در آمد. اما این بار من زودتر از دیگران به مجلس رفتم. دوباره همه به دور بابا زمان حلقه زده، نشستیم. بابا زمان، دوباره در مورد آن عالمی که در شهری نه چندان دور دست زندگی می کند حرف زد و دوباره پرسید: آیا کسی در این مجلس هست که بتواند در قلب او را باز کند و در ادامه گفت که این سفر، سفری بی باز گشت است. و من تنها کسی بودم که دستم را بالا بردم.

بابا زمان گفت: پس این بار هم، فقط شمس تبریزی برای این کار داوطلب شد. اما قبل از اینکه تصمیمی بگیرم، می خواهم تا پاییز صبر کنم.

در حیرت مانده بودم.. بعد از سه ماه که من خودم را آماده رفتن به این سفر می دیدم، قرار بود شش ماه دیگر هم صبر کنم. کم مانده بود تا قلبم از سینه در آید. سعی کردم تا با اصرار هایم نام آن عالم را از بابا زمان بپرسم. اما نگفت. دوباره سر پا ایستاد و بدون آنکه به صورتم نگاه کند، گفت که مجلس تمام شده است.

با این حال می دانستم که این بار صبر کردن برایم آسان تر خواهد بود. من که از زمستان تا بهار را صبر کرده بودم. می توانستم، از بهار تا پاییز را هم تحمل کنم. انتخاب نشدن توسط بابا زمان، آتش درونم را شعله ور تر کرده بود.

قانون نهم: صبر کردن فقط به انتظار ایستادن نیست. بلکه باید به آینده فکر کرد. صبر چیست؟ به خار نگاه کردن و در نظر گل را تجسم کردن است. به شب نگاه کردن و در نظر روز را آوردن است. خداوند صبر را مثل قند، ذره ذره در کام عاشقان می ریزد و هضم می کند. و عاشق می داند، برای تبدیل شدن هلال به قرص کامل، زمان لازم است.

در نهایت در یکی از روزهای پاییزی زنگ برای بار سوم به صدا در آمد. این بار بی هیچ عجله ای کاملاً آرام و با اطمینان به مجلس رفتم. می دانستم که در نهایت به آنچه که می خواهم می رسم. مرشد پژمرده تر و رنگ پریده تر به نظر میرسد. دیگر ذره ای نیرو در بدنش نمانده بود.

بعد از آنکه دوباره همان حرف ها را زد، این بار هم، فقط من بودم که دستم را بالا بردم. این بار مرشد بدون آنکه سرش را برگرداند یا حرف دیگری بزند، به من نگاه کرد و گفت: افرین شمس مثل آنکه فقط خودت مسافر این راهی، دیگر در این شکی ندارم. فردا با طلوع خورشید از تکیه جدا می شوی.

رفتم به سمت مرشد و دستش را بوسیدم. بالاخره دوستم را پیدا کرده بودم. و به پایان این فصل از زندگی ام رسیده بودم و باید فصل طولانی تری از زندگی ام را آغاز می کردم.

بابا زمان با چشمانی نگران و ناراحت، درست مثل پدری که فرزندش را به جنگ می فرستد، با همان نگرانی، اما با غرور به چشمانم نگاه کرد. و بعد از قبایش نامه مهر و موم شده ای را در آورد و به من داد و از اتاق خارج شد. و بعد از او درویشان دیگر یک به یک از اتاق خارج شدند. بعد از اینکه در اتاق تنها شدم، نامه ممهور را باز کردم و در آن به دو خبر مهم دست پیدا کردم. نام شهری که باید می رفتم و نام کسانی که باید پیدا می کردم در آن

نوشته شده بود . باید به قونیه می رفتم و مولانا جلال الدین رومی را پیدا می کردم . این اسم را تا به حال نشنیده بودم . شاید فرد معروفی بود، اما برای من مثل یک معما بود. اسمش را تکه تکه کردم و حرف به حرفش را بر روی قلبم نوشتم . با قدرت و فداکار و استوار و مطمئن برای حرف ر

خوش اخلاق، نرم ، دلسوز برای حرف و

خلاق و چشم دل سیر، برای حرف میم

و حرفی که هنوز مثل یک معمای حل نشده ،مثل یک سوال اسرار انگیز منتظر حل شدن بود، حرف ی

این ها را مثل اب، مثل نان، مثل عسل، مثل حق ، مثل هو، انقدر با خودم تکرار کردم تا با زبانم دوست شدند .

الا

بوستون، ۲۲ می ۲۰۰۸

امروز صبح الا با سوزش شدیدی در گلویش از خواب بیدار شد . بی حال و بی رمق بود . چند روز بود که شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند . بدنش به این تغییرات عادت نداشت . با این وجود میز صبحانه را راس ساعت همیشگی اش آماده کرد و با خانواده اش بر سر میز نشست . وقتی دو قلوها داشتند در مورد این صحبت می کردند که لوکس ترین ماشین مدرسه به پدر چه کسی تعلق دارد ، الا تظاهر می کرد که به حرف های ان ها گوش می دهد . اما تمام فکر و ذهنش در این بود که به رختخواب برود و بخوابد . در همین خیالات بود که اورلی پرسید :مامان اوی میگه که خواهرم دیگه بر نمی گرده خونه، راست می گه؟

در لحنش هم انتقاد بود و هم شبهه .

الا گفت :نه درست نیست .با خواهرتان کمی بحث کردیم . فقط همین!! در هر خانواده ای از این جور مسائل پیش می آید. ولی بعد فراموش می شه .

اما این بار اوی با لحنی همراه با کنایه و شوخی پرسید: واقعا به اسکات زنگ زدین و گفتین جینته را ترک کند؟

چشمان الا از تعجب باز مانده بود. الا با گوشه چشم به شوهرش نگاه کرد. و دیوید هم دستانش را بالا برد. یعنی من به ان ها چیزی نگفته ام.

الا با صدایی پر قدرت گفت: نه، این طور نیست. به اسکات گفتم که برای ازدواج با خواهرتان عجله نکنند.

و اورلی کاملا با اعتماد به نفس گفت: مامان من هیچ وقت ازدواج نمی کنم. نگران نباش.

و اوی خندید و گفت: حالا تو اول شوهر پیدا کن، بعد بگو نمی خوام.

الا متوجه شد وقتی شاهد مشاجره دوقلو هاست لبخندی مصنوعی در کنار لبش نقش بسته است. سعی کرد تا لبخند را از لبش پاک کند، اما موفق نشد. بعد صبحانه هنگامی که بچه ها را تا سرویس مدرسه شان همراهی می کرد با دیوید کنار در چند کلمه ای صحبت کرد، حتی در ان موقع ان لبخند چندش اور بر روی لبانش گیر کرده بود. انگار بر روی لبش انرا کنده کاری کرده بودند.

حالت چهره اش وقتی دوباره در اشپز خانه تنها شد، تغییر کرد. تمام اشپز خانه کثیف شده بود. به نیمروی نیمه خورده شده، به کاسه های کورن فلکس و میز کثیف نگاه کرد. سایه با بی صبری منتظر بود برای پیاده روی به بیرون بروند. اما الا بعد از خوردن دو فنجان قهوه و یک لیوان بزرگ مولتی ویتامین هنوز بی رمق بود و فقط سایه را تا حیاط می توانست ببرد.

بعد از اینکه از حیاط برگشت. چشمش به چراغ قرمز پیغام گیر افتاد که در حال چشمک زدن بود. تا دگمه را فشار داد، صدای مخملی و نرم جینته را شنید:

"مامان، ان جا نیستی؟ خوب حتما نیستی. اگر بودی حتما تلفن را جواب می دادی." صدای خنده "می دانی، خیلی از دستت ناراحت شده بودم، اما الان دیگر نیستم. کار اشتباهی کردی، نباید به اسکات زنگ می زدی. اما درک می

کنم برای چه این کار را انجام دادی . مامان عزیزم، نمی خواهد انقدر نگران من باشی ،من دیگر ان بچه ی کوچولو نیستم . اجازه بده روی پاهای خودم بیایم باشد؟

چشمان الا از اشک پر شده بود. به یاد ان روزی افتاد، که جینته به دنیا آمده بود. بدنش قرمز و چروک بود . پوست انگشتانش شفاف و درخشان بود . چون ریه هایش کاملا رشد نکرده بودند ، چندهفته به دستگاه تنفس وصل بود . به این دنیا بدون هیچ امادگی قبلی ای آمده بود . الا چندین شب خوابیده بود . چندین روز، چندین هفته، هر روز برای مطمئن شدن از نفس کشیدن دخترش هر تنفس او را با دقت نگاه می کرد. آخرین بار ان موقع به خدا دعا کرده بود .

در انتهای پیغام، لحن جینته عوض شد و گفت: مامان من دوستت دارم، این را فراموش نکن .

ذهن الا به سمت عزیز کشیده شد . پس دعای نوشته شده بر روی درخت قلب های شکسته مورد قبول واقع شده بود. دعای عزیز را خدا قبول کرده بود . حداقل نصف ان را ، جینته ان مقداری که به عهده اش بوده را با این تلفن انجام داده بود. حالا نوبت الا بود تا کارش را انجام دهد .

الا به موبایل دخترش زنگ زد . جینته در کتابخانه دانشگاه در حال درس خواندن بود .

"عزیزم پیغامت را شنیدم. به خاطر اتفاقاتی که افتاده متاسفم. من را ببخش. جینته اه آرامی کشید و گفت :.مهم نیست مادر، فراموشش کن.

اما الا جواب داد :نه مهم است. باید به احساسات تو احترام می گذاشتم. حق نداشتم در زندگی تو دخالت کنم .

جینته با بزرگواری ای که از سن او بعید بود گفت :نه مادر فراموشش کن، باشد؟ در هر خانواده ای ممکن است چنین مشکلاتی پیش بیاید.

انگار او مادر بود و الا دختر طغیانگرش بود.

الا گفت: باشد .

با شنیدن این حرف ها آرام شده بود .

بعد جینته با ترس و ترید و شرم از جوابی که قرار بود بشنود پرسید: ان پیغامی که ان روز روی پیغام گیر گذاشته بودی من را خیلی متاثر کرد . راست می گفتی، واقعا احساس خوشبختی نمی کنی؟

الا گفت "معلوم است که خوشبختم . ان حرف هارا بگذار به پای اوضاع روحی ان روزم . سه تا بچه فوق العاده دارم . چطور می توانم خوشبخت نباشم؟ ."

اما انگار جینته از جوابی که شنیده بود راضی نشده بود :منظورم این بود که از زندگی با پدر راضی هستی ؟

الا دروغ مناسبی برای گفتن پیدا نکرد . بنابر این تصمیم گرفت حقیقت را به دخترش بگوید .: چندین سال است که با پدرت ازدواج کرده ایم و خیلی سخت است که مثل روز اول عاشق هم باشیم . این اتفاقی است که برای خیلی از زوج ها می افتد .

جینته جواب داد :درک می کنم .

در صدای جینته چیزی بود که الا احساس کرد دختر دانشجو اش واقعا او را درک می کند .

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد . کاری را کرد که زمان زیادی بود به بعد موکول می کرد .

. از خدا خواست تا در زندگی اش عشقی داشته باشد . اگر عشق به سراغ او نمی آید ، خوب ، او به پای عشق می رفت . اما چطور ممکن بود دوباره عاشق همسرش شود درحالی که قلبش این همه شکسته بود، و هیچ اعتماد به نفسی نداشت .؟

شاید...

شاید هم عاشق کس دیگری می شد !!

عشق در این دنیا به جز قافیه ای برای بی قافیه ها و مقصدی برای بی سرانجامان و هیجانی برای قلب ها به چه درد دیگری می خورد؟ انهایی که از خیر پیدا کردن عشق گذشته اند چه؟ برای انها چه اتفاقی می افتد؟ تا قبل از غروب افتاب یک ایمیل برای عزیز نوشت.

ع.ز. زاهارای عزیز

به خاطر دعایی که برای من کرده ای از تو متشکرم. به کمک تو یک مسئله خانودگی حل شد. مشکلم را با دخترم حل کردم. فکر کنم حق با توست، مدام بین دو قطب در حال رفت و آمد هستم. یا در مسائل دیگران دخالت می کنم، یا منفعلم. یا در زندگی عزیزانم زیاد مداخله می کنم. یا در یک گوشه می ایستم و اتفاقات را از دور تماشا می کنم. از توکل حرف زده بودی. باید اعتراف کنم که از این کلمه در تمام عمرم هیچ وقت استفاده نکرده ام و ان ارامشی که ناشی از تسلیم است را هیچ وقت تجربه نکرده ام. در من جوهر صوفی شدن نیست. اما یک موضوع را می دانم، رابطه ام با جینته زمانی درست شد که من دست از مداخله برداشتم. اگر توکل کردن این باشد، به کار من امد.

من هم برای تو دعا می کنم. اما خیلی وقت است که در خانه خدا را ببصدا در نیاورده ام. نمی دانم من را قبول می کند یا نه؟ ای وای مثل صاحب کاروانسرای رمان تو حرف زدم!! نترس هنوز انقدر درونم تیره نشده. هنوز نشده....

دوست جدید تو

الا از بوستون

نامه

از بغداد به قیصریه ، ۲۹ سپتامبر ۱۲۴۳

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر عزیزم سید برهان الدین

نامه تان را خواندم و بسیار خوشحال شدم از اینکه می دیدم مثل همیشه زندگی تان را وقف حق و حقیقت کرده اید. تا نامه تان را خواندم تردیدی مرا فرا گرفت. چون می دانستم فرد مورد نظر شما چه کسی است ، آنچه نمی دانستم این بود که چه باید بکنم!!؟

اجازه بدهید از ابتدا برای شما بگویم: در تکیه ام، درویشی به نام شمس تبریزی است که تمام ویژگی هایی که شما در نامه تان گفته اید دارا است. از الهیات تا ریاضیات، از فقه و کیمیا و انواع علوم و فنون اطلاع و سر رشته دارد. اما به خاطر عشق الهی گاهی اوقات می شود که همه چیز را ویران می کند و می خواهد از نو بسازد و گاهی مثل فردی بیسواد می شود. شمس فکر می کند که آخرین وظیفه اش در این دنیا این است که با خورشید درونش، جان دیگری را روشن کند. او به دنبال مرید و مرشد نیست. تنها چیزی که از خدا خواسته است، یک دوست و یک همراه است.

یک بار به او گفتم چرا با انسان های بیشتری آشنا نمی شوی؟ در جوابم گفت: به این دنیا به خاطر انسان های معمولی نیامده ام. من به این دنیا به خاطر یک نفر آمده ام. این دنیا با یک کلمه ساخته شده: کن. حالا که با یک کلمه به این دنیا آمده ایم من هم به دنبال انسانی هستم که از حروف و کلمات حقیقت را بیرون می کشد.

تا نامه تان را خواندم، فهمیدم که در تقدیر مولوی، شمس قرار گرفته است. اما با این حال می خواستم با تمام درویشانم یکسان رفتار کنم. بنابراین تمام آنها را در مجلسی جمع کردم. قبل از اینکه وارد جزییات بشوم، چندین نفر داوطلب شدند. اما وقتی از سختی های این سفر گفتم آنها منصرف شدند تنها کسی که

مانده بود، شمس تیریزی بود. تمام این اتفاقات زمستان گذشته افتاد. در بهار و پاییز دوباره همه را امتحان کردم، اما دوباره این اتفاق تکرار شد.

شاید بپرسید چرا این همه مدت صبر کردی؟ تنها جوابی که دارم این است: شمس را خیلی دوست داشتم و نمی خواستم او را به چنین سفر خطرناکی بفرستم. می گویم خطر ناک، چون مدارا کردن با شمس سخت است. بسیار فرد صادق و راست گویی است. شاید اگر همانطور کولی وار زندگی می کرد این خصوصیات برای او مشکلی ایجاد نمی کرد، اما در شهر، در میان افراد دیگر، مثل آن است که با دیگران شمشیر را از رو بسته باشد. جاهلان او را نمی فهمند و دانایان هم به او حسادت می کنند. برای همین سفر او را به تعویق می انداختم. اما دیگر بیشتر از این نمی توانستم سفر او را به تعویق بیندازم. یک شب قبل از آنکه شمس از پیش ما برود در میان درختان توت قدم زدیم. ابریشم هم مثل عشق است. همانطور نرم و نازنین و حساس است. ولی به همان اندازه هم قدر تمند و با استقامت و حتی اتشین است.

به شمس گفتم: ببین کرم ابریشم برای بیرون آمدن از پیله، همان پیله ای که خودش ساخته است را می شکافد و بیرون می آید. برای همین کشاورزان مجبورند یا پیله ابریشم را نگه دارند یا کرمش را نمی توانند جفتشان را داشته باشند. خیلی اوقات برای بدست آوردن پیله، جان کرم را می گیرند. هیچ می دانستی برای یک دستمال ابریشم، هزاران کرم ابریشم کشته می شوند.

بادی به سمت ما وزید. در آن لحظه به خودم لرزیدم. وقتی سن بالا می رود لرزیدن هم پیش می آید. اما این از سرما نبود. لرزیدم، چون فهمیدم این آخرین باری است که شمس را می بینم. دیگر دیدار ما در این دنیا میسر نبود. او هم این موضوع را فهمیده بود، چون در چشمانش غمی پیدا بود. وقتی خورشید طلوع می کرد برای دست بوسی و حلالیت خواستن، نزد من آمد. دیدم ان موهای بلند و مشکی اش را تراشیده. دلیلش را نه من پرسیدم و نه او گفت. فقط این را گفت: در این داستان سهم من مثل کرم ابریشم است. رومی نخ ابریشم است. زنجیر زنجیر بافته خواهد شد. وقتی که نخ تمام می شود، باید یک کرم ابریشم بمیرد.

و به این صورت رهسپار قونیه شد . خداوند او را حفظ کند . مطمئنم که کار درستی کرده ایم و دو انسان را که بهم پیوستنش سر منشا هزاران خیر و برکت است را، بهم رسانده ایم . اما چیزی بر روی قلب سنگینی می کند . از همین حالا دلم برای این درویش دیوانه و تند خو، تنگ شده است .

در نهایت همه ما در امان خداوند هستیم و روزی به سوی او باز خواهیم گشت،

در این شکی نیست .

سلامت باشید .

بابا زمان

شاگرد

بغداد ، ۲۹ سپتامبر ۱۲۴۳

اگر از من بپرسید ، می گویم درویش بودن در تکیه کار راحتی است . انها کاری سختی نمی کنند . از صبح تا شب می نشینند ، دعا می خوانند، تسبیح می چرخانند و ذکر می گویند . کار شاقی نیست . اما شاگرد بودن از همه کارها سخت تر است . همه دم از سختی های درویش بودن می زنند اما هیچ کس نیست از سختی هایی که ان سالک بد بخت می کشد حرف بزند . از وقتی که این جا آمده ام مثل سگ کار می کنم . بعضی شب ها انقدر خسته می شوم که از درد پاها و دستانم، نمی توانم بخوابم . اما چه فایده برای کسی مهم نیست . نه نگاه دلسوزانه ای دیده ام و نه حرف آرام کننده ای شنیده ام . هیچ کس از دستم راضی نیست . فکر کنم حتی اسمم را هیچ کس نمی داند . همیشه من را طلبه جاهل، صدا می کنند . انگار که من اسم ندارم . پشت سرم می گویند پسرک کله هویجی نادان .

از همه بدتر ، زیر دست اشپز کار کردن است . انگار به جای قلب برایش سنگ گذاشته اند . می توانست به جای اشپز شدن برود و در سپاه مغول یک

فرمانده بشود . حاضر دستم را بدهم اگر یک بار از دهانش یک کلمه مهر
امیز بشنوم . شک دارم حتی بلد باشد لبخند بزند.

یک بار از میدان دار پرسیدم : در این تکیه، همه طلبه ها قبلی از آنکه خرقه
درویشان را بپوشند، باید زیر دست اشپز امتحان پس بدهند؟

میدان دار با لبخند مسخره ای گفت : همه شان نه پسر جان ، فقط انهایی که
زیادی خامند .

فقط انهایی که خامند ؟ آخر چرا من باید این همه بدبختی بکشم؟؟ یعنی نفس من
انقدر بد است؟

هر روز صبح زودتر از بقیه، از خواب بیدار می شوم . از چشمه، سطل سطل
اب می اورم . تا وقتی که صورتم بسوزد، در تنور برای دیگران نان می پزم
پختن سوپی که هر روز صبح خورده می شود، وظیفه من است . در دیگ
های ۵۰ نفره غذا پختن کار راحتی نیست . ۵ نفر به راحتی می توانند در آن
دیگ ها حمام کنند . بعد از آن چه کسی دیگ ها را می شوید و تمیز می کند
؟ خوب معلوم است که من . هم رختشوی هستم ، هم خدمتکار و هم ظرفشور
اشپز از طلوع افتاب تا غروب افتاب همین طور دستور می دهد :

کله هویجی، زمین را تمیز کن . میزها را برق بینداز ، پلکان را دستمال بکش
برو حیاط را جارو کن . برو چوب ببر . برو تخته ها را برق بنداز . برو
خیار و بادمجان پوست بکن و ترشی درست کن . مواظب باش نمکش نه کم
باشد ، نه زیاد . ابش اندازه یک تخم مرغ بیاد روی ظرف . سس درست کن .
مربا درست کن . دیگ ها را سفید کن اگر تمام کارها را انطور که او می
خواهد انجام ندهم عصبانی می شود و هر چه ظرف و ظروف دم دستش
باشد به طرفم پرتاب می کند . و آن موقع مجبورم همه چیز را از اول شروع
کنم .

علاوه بر همه این ها، همیشه دستور می دهد دعا بخوانم . و باید با صدای بلند
بخوانم . اگر یک کلمه را جا بیاندازم پدرم را در می آورد . هر روز خدا ؛
هم دعا یاد می گیرم . هم کار می کنم . فکر می کنم اگر بتوانم به سختی و

مشکلات اشپز خانه فائق بیایم در این مسیر به بلوغ می رسم . البته این را اشپز می گوید . می گوید اگر آتش نباشد، دیگ نمی تواند بجوشد . اگر هم دیگ نجوشد؛ نخود نمی پزد . تو هم همین طور، در این آتش پخته می شوی و به کمال میرسی.

تو رو خدا نگاه کن مگر من نخودم . یکبار طاقتم طاق شد، پرسیدم تا کی این امتحان آتشین ادامه دارد؟ .

مردک ظالم گفت : ۱۰۰۱ روز و ۱۰۰۱ شب . بعد هم با پررویی گفت : شهرزاد قصه گو هر چقدر که توانست دوام بیلرود و از خودش داستان بگوید، تو هم همان قدر می توانی دوام بیاوری.

حتما مخش ایراد کرده است . آخر بین من و ان شهرزاد و راج چه شباهتی هست ؟ سر کار خانم تنها کاری که می کرد این بود که به بالشهای نرم و ملحفه های اطلسی تکیه بدهد و پایش را روی پایش بیندازد و از یک طرف به حاکم ظالم خرما ، انگور ، انجیر تعارف کند و از طرف دیگر داستان های احمقانه سر هم کند .!! آخر کجای این کار سخت است؟! بیاید جای من بایستد ، ببینم می تواند به جای ۱۰۰۱ شب، یک هفته این جا داوم بیاورد ؟

هنوز روز های زیادی تا پایان امتحان مانده است . نمی دانم کسی می شمارد یا نه؟ ولی من هر روز یک خط بر روی دیوار می کشم . ۶۲۴ روز است که این جا هستم .

چهل روز اولم را در این تکیه ، در یک حجره تنگ و تاریک گذراندم . نه می توانستم دراز بکشم نه می توانستم به چپ و راست بغلطم . مجبور بودم تمام طول شب را چهار زانو و به حالت آماده باش بنشینم . مدام هم گوشزد می کردند اگر از تاریکی ترسیدی ، اگر گرسنه بودی ، اگر خدای ناکرده احساس کردی به زن نیاز داری ، زنگی را که بر روی سقف است به صدا در بیاور . ان وقت کمک معنوی برایت می آید .

اما در چهل روزی که در ان حجره بودم یک بار هم ان زنگ را به صدا در نیاوردم . نه به خاطر انکه فکر های ناجور به ذهنم نرسید، نه ، اخر در

حجره تنگ و تاریکی که حتی نمی توانی انگشت اشاره ات را تکان بدهی چند تا فکر ناجور چه ضرری می توانست داشته باشد .

بعد از اینکه از آن جا نجات پیدا کردم، من را به دست اشپز سپردند . از کجا باید می دانستم که اشپز خانه از آن حجره بدتر است . با این حال هیچ وقت بر خلاف دستورات اشپز رفتار نکردم . البته تا آن وقتی که شمس تبریزی به این جا بیاید . آن روز چون از زیر کار در رفته بودم از دست اشپز حسابی کتک خوردم . به پشتم شلاق زد . بعد هم کفشهایم را جفت کرده و جلوی در گذاشت : یعنی موقع رفتنم فرا رسیده است .

اشپز گفت اگر نمی خواهی ، نه خودت را اذیت کن نه من را . چشمه نمی آید زیر پای خر . خری که تشنه است خودش می رود نزدیک چشمه برای آب خوردن . فراموش نکن که تصوف مثل دریا است . البته برای کسی که بخواهد سیراب شود .

حتما منظورش از خر من بودم . راستش را بخواهید اگر شمس نبود از آنجا می رفتم . اما این درویش انقدر برایم عجیب بود که فقط از روی کنجکاوی در تکیه ماندم . تا به آن روز چنین درویشی ندیده بودم . از هیچ کس نمی ترسید . در مقابل هیچ کس گردن خم نمی کرد . حتی اشپز هم به او احترام می گذاشت . من هم با خودم عهد بستم از این به بعد شمس را الگوی خودم قرار بدهم . او با حاضر جوابی اش ، نافرمانی اش ، سرکش بودنش و جاذبه اش شده بود مرشد من . بله ، شمس شد قهرمان من نه آن بابا زمان پیر و فرتوت . پیش خودم می گفتم چرا باید یه درویش معمولی باشم . شاید اگر من هم در کنار شمس بمانم و از او یاد بگیرم ، مثل او یک درویش چشم دل سیر و عصیانکار بشوم . وقتی فهمیدم که شمس برای همیشه می خواهد از این جا برود من هم تصمیم گرفتم که همراه او به قونیه بروم .

باید از تصمیمم بابا زمان را هم با خبر می کردم . به اتاقش رفتم . زیر نور شمع نشسته بود . در حال نوشتن نامه ای بود . وقتی مرا دید . خوشحال نشد . به نظر می رسید بودنم او را خسته کرده است . گفت : چه می خواهی ؟

بدون آنکه روده درازی کنم و به حاشیه بروم، حرفم را زدم: گفتیم: حالا که شمس دارد از اینجا می‌رود من هم می‌خواهم با او بروم. ممکن است در راه به کمک احتیاج پیدا کند.

بابازمان من را نگاهی کرد و گفت: به خاطر کمک به شمس می‌خواهی بروی یا برای فرار کردن از وظایف؟ هنوز امتحان نت به پایان نرسیده است. هنوز مرید به حساب نمی‌آیی.

گفتم: همراه شدن با ادمی مثل شمس یک امتحان به حساب نمی‌آید؟ می‌دانستم که زیاده روی کرده بودم اما برای راضی کردن بابا زمان این تنها راه بود.

شیخ سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت و من هم بر سر جایم میخکوب شدم و فکر می‌کردم الان سرم داد می‌زند و اشپز را صدا می‌زند و می‌گوید: بیشتر مراقب این باش. خیلی ترسیده بودم. اما این طور نشد. با صورتی نگران به من نگاه کرد و سر تکان داد.

گفت: مدت‌هاست که تو رو تحت نظر دارم. با اینکه میوه بعد از بوجود آمدن درخت به بار می‌آید. اما حقیقت ماجرا همان درخت است. این که چگونه درویشی می‌شوی، از همان شاگردی پیداست. تو برای درویش شدن ساخته نشده‌ای. از هر هفت جوانی که هر سال به اینجا برای طلبگی می‌آیند فقط یک نفر برای طی طریق باقی می‌ماند. فکر می‌کنم باید راه دیگری را انتخاب کنی؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم. برای همین ساکت ماندم.

:اما در مورد همراه شدن با شمس، این را باید از خودش بپرسی.

بعد از این حرف به سمت در اشاره کرد و به تمام کردن نامه اش مشغول شد.

از تکیه اخراج شده بودم. ناراحت بودم. غرورم جریحه دار شده بود. اما سبک شده بودم. مثل پرنندگان ازاد و رها بودم.

شمس

بغداد، ۳۰ سپتامبر ۱۲۴۳

امروز صبح از بابا زمان حلالیت گرفتم و تا سوار اسبم شدم، با سرعت از آنجا دور شدم. به بالای تپه که رسیدم از دور به تکیه نگاه کردم. درختان توت ساختمان اجری را فرا گرفته بودند. تکیه مثل اشپانه ای در میان شاخه ها بود.

برای لحظه ای چهره ی محزون بابا زمان در ذهنم آمد و می دانستم که برای من نگران است. اما دلیلی برای این کار نمی دیدم. بالعکس باید برای کسانی نگران می شد که از عشق دور شده اند.

قانون دهم: به هر طرفی که می روی. شمال، جنوب، شرق، غرب، به هر راهی که می روی بدان سفری را در درون خودت آغاز کرده ای. کسی که درون خودش را می کاود، در نهایت بر روی زمین گردش می کند.

می دانستم که در قونیه چگونه سرنوشتی منتظرم است. اما با این حال هر چه که بود، من با اغوش باز به استقبال سیاهی و غمش می رفتم.

قانون یازدهم: همانطور که قابله می داند بدون درد بچه به دنیا نمی آید و راه رحم مادر باز نمی شود. تو هم باید بدانی که برای دست یافتن به یک من جدید، باید از سختی ها و مشکلات عبور کنی.

شب آخر در تکیه، پنجره اتاقم را تا انتها باز کردم. بوی تاریکی داخل اتاق پیچید. در زیر نور لرزان شمع، موهایم و ریشم را تراشیدم. دسته دسته مو بر روی زمین می ریخت. بعد ابروهایم را تراشیدم. دیگر حتی یک تار مو در صورتم نمانده بود. بدون آنها تمیز تر، روشن تر و جوان تر بودم. دیگر اثری از سنم، جنسیت، و نامم باقی نمانده بود. دیگر نه خبری از گذشته ام بود و نه از آینده ام. فقط و فقط من باقی مانده بودم.

به اتاق بابا زمان برای گرفتن حلالیت رفتم. تا من را دید گفت می بینم ،
سفر شروع نشده تورا تغییر داده .

قانون دوازدهم :عشق یک سفر است . هر مسافری که در این سفر پا می
گذارد چه بخواد چه نخواهد عوض می شود. مسافری وجود ندارد که پا در
این راه بگذارد و تغییر نکند .

بابا زمان با لبخند کم رنگی ، که بر روی لبانش بود من را نزد خودش صدا
زد وبعد جعبه ای با روکش مخمل به من داد. در داخل آن سه شی بود. یک
ایینه نقره اندود شده، یک ظرف بلور و یک دستمال ابریشم .

:اینها در سفر به تو کمک خواهند کرد. هر موقع نیاز داشتی از آنها استفاده کن
. اگر اعتماد به نفست را از دست دادی، این ایینه به تو زیبایی درونت را نشان
خواهد داد. اگر حیثیت و اعتبارت لکه دار شد این دستمال آن را پاک خواهد
کرد و ضماد درون این ظرف ، مرهمی خواهد بود برای زخم های درونی
و برونی ات .

بعد از آنکه هر کدام از آنها را نوازش کردم درون جعبه قرار دادم و در
جعبه را بستم و از بابا زمان تشکر کردم .دیگر حرفی برای زدن با با زمان
نداشتم .

صبح زود همراه با اولین نور خورشید همراه با آواز پرندگان، همراه با افتادن
اولین میوه های نارس بر روی زمین به سمت قونیه حرکت کردم . برای تسلیم
شدن در مقابل تقدیری که خداوند برایم مقدر کرده بود ، به سمت سرنوشتی که
نمی دانستم و نمی خواستم بدانم چیست با قدرت تمام تاختم .

شاگرد

بغداد، ۳۰ سپتامبر ۱۲۴۳

بدون آنکه به عواقبش فکر کنم، بدون اجازه از اسطبل یک اسب بر داشتم .
وبه دنبال شمس رفتم . تا آنجایی که می توانستم به او نزدیک بودم و سعی
می کردم دیده نشوم. کار بسیار سختی بود. تا اینکه شمس در بغداد به بازار
رفت تا برای راهش اذوقه بخرد. من هم از این فرصت استفاده کردم و خودم

را در مقابل اسبش به زمین انداختم . شمس تا من را دید گفت: شاگرد ریش قرمز برای چه بر روی زمین خوابیده ای ؟

پیدا بود از دیدن من هم تعجب کرده ، هم خوشحال شده است . بر روی زانوانم نشستم و مثل گدایان دستانم را دراز کردم : می خواهم با تو بیایم . اجازه بده ، خواهش می کنم . تو قهرمان من هستی .

:مگر تو می دانی من به کجا می خواهم بروم ؟

خشکم زد . او کجا می خواست برود؟

:نه، اما چه فرقی می کند . می خواهم مریدت باشم . می خواهم از تو درس بگیرم .

شمس گفت : این همه راه را بیهوده امدی . من نه مرید می خواهم نه مرشد . من تنها سفر می کنم . در ثانی من به درد الگو شدن نمی خورم .

قانون سیزدهم: در این دنیا به اندازه ستارگان آسمان معلم، مرشد و شیخ دروغین وجود دارد . مرشد واقعی تو را به کشف و شهود در درون خودت ترغیب می کند . نه آنکه با تحیر نظاره گر او شوی . .

گفتم : خواهش می کنم اجازه بده با تو بیایم . در ثانی همیشه در کنار سیاحان معروف یک نفر نوکر وجود دارد . بگذار من هم نوکری تو را بکنم .

شمس با تفکر چانه اش را خاراند . برای لحظه ای فکر کردم که به من اجازه خواهد داد تا همراهش بروم .

پرسید : فکر می کنی انقدر نیرو داری که بتوانی کنار من دوام بیاوری؟

سریع و چابک و با شوق از جایم بلند شدم و گفتم : بله که دارم . می توانم .

:باشد حالا که می خواهی مرید من باشی . این اولین وظیفه ای است که به تو محول می کنم . برو به اولین میکده ای که می بینی و یک شیشه شراب بگیر و بیا وسط میدان سر بکش .

خشکم زد. ان همه مدت برای پخته شدن در راه تصوف، هر زحمت و سختی و زجری را تحمل کرده بودم. زمین را با لباسم برق انداخته بودم. ، در کنار تنور داغ و آتشین ایستاده بودم دیگ ها را سفید کرده بودم. موش های مرده را از تله های زنگ زده جمع کرده بودم. خلاصه با هر گونه کار سختی آشنا بودم. به بهانه محکم شدن معنویات عادت داشتم به یکباره ۱۰۰ ها پیاز پوست بکنم. به پختن پلو ها و شربت در دیگ های بزرگ عادت کرده بودم. اما به شرابخواری ان هم درست در وسط بازار، نه، این کار از عهده من بر نمی آمد.

گفتم: استغفرالله! پدرم بفهمد من را می کشد. خانواده ام من را به خانقاه بابا زمان فرستادند تا مسلمان خوبی بشوم. نه اینکه از صراط مستقیم خارج شوم. مردم چه می گویند؟ در مورد چه فکری می کنند؟ .

شمس با نگاه تندی به من چشم دوخت. درست مثل همان نگاهی که شب اول از پشت در به من کرد و قلبم را سوراخ کرد.

در نهایت نظرش را اعلام کرد در حالی که دهنه اسب را در دست گرفته بود گفت: تو برای من مرید خوبی نمی شوی. تو به نظر دیگران اهمیت می دهی. اگر نظر و فکر دیگران در مورد خودت برایت خیلی مهم باشد، به همان اندازه هم گرفتار شایعات و غیبت های آنها می شوی.

فهمیدم شانس بودن در کنار شمس را از دست داده ام. برای همین خواستم برای آخرین بار شانسم را امتحان کنم.

:اما وقتی تو گفתי برو شراب بخر. من فکر کردم می خواهی اعتقادم را بسنجی. من از کجا باید می دانستم که تو منظورت این نیست. فکر کردم می خواهی میزان ایمانم را بسنجی.

شمس گفت: مگر نمی دانی سنجیدن میزان اعتقاد بندگان، کار انسان نیست. این وظیفه خداست. این وظیفه ما نیست که ایمان مردم را بسنجیم.

به اطرافم نگاه کردم .حرف های درویش را می سنجیدم . اما نمی دانستم در کدام کفه ترازو باید بگذارم .ذهنم اشفته شده بود . شقیقه هایم تیر می کشید . نمی توانستم نفس بکشم . برای همین یقه ام را باز کردم .

شمس با همان لحن موقر ادامه داد :شاگرد ،می گویی که می خواهی به دریای تصوف وصل بشوی اما در مقابلش حاضر به پرداخت هیچ توانی نیست . برای بعضی ها پول ، بعضی ها شهرت ،بعضی ها مقام و اعتبار ، و برای بعضی ها هم شهوت مثل دام است . برای رفتن در این راه باید اول از این ها رها بشوی .

بعد از گفتن این حرف ها خم شد و گردن اسبش را نوازش کرد . بعد برای تمام کردن حرف هایش گفت :من این طور احساس می کنم اگر در بغداد بمانی و نزد پدر و مادرت برگردی برای تو بهتر است . تاجر با اعتباری پیدا کن و شاگردی او را بکن .احساس می کنم در آینده تاجر موفقی خواهی شد . اما از ان ادم های طماع نباش . حالا اگر اجازه بدهی می خواهم به راهم ادامه دهم .

برای آخرین بار سلامی به من داد و با پایش به شکم اسب زد و مثل طوفان ، مثل رودخانه طغیان کرد و با سرعت ، چهار نعل به سمت قونیه تاخت .

زمین زیر سم اسبش می لغزید . من هم سوار اسبم شدم و تا خارج شدن از بغداد به دنبالش رفتم . اما فاصله مان رفته رفته بیشتر شد . و در نهایت در افق مثل خال کوچکی شد .

صبر کردم . فقط خدا می داند که تا ان زمانی که ان نقطه سیاه کوچک ، در افق گم شود . من هنوز تیزی نگاه شمس را در قلبم ، احساس می کردم .

الا

بوستون، ۲۴ می ۲۰۰۸

در فصل بهار در منزل با شکوه خانواده رابینستین اولین کسی که از خواب بر می خاست و برای آماده کردن صبحانه به آشپز خانه می رفت، کسی جز الا نبود. الا صبحانه را مهمترین وعده غذایی می دانست، این را در یکی از مجلات خانوادگی خوانده بود.

بنا به تحقیقاتی که انجام شده بود، خانواده هایی که هر روز صبح به طور منظم، تمام افراد خانواده با هم صبحانه می خوردند در مقایسه با خانواده های دیگر خوشبخت تر و شادتر بودند. با آنکه الا به حرف های که در آن مجله زده می شد اعتقاد داشت، اما هنوز ان خوشبختی و شادی را موقع صبحانه خوردن تجربه نکرده بود.

موقع صبحانه هر کس چیزی می خواست. در حالی که جینته مربا دوست داشت، اوی دوست داشت کورن فلکس عسلی بخورد. یا در حالی که دیوید دوست داشت نیمرو بخورد اورلی اصرار می کرد که هیچ چیز نمی خورد. با این حال باز هم الا اعتقاد داشت که صبحانه، مهم است. چون در آن صورت دیگر فرزندان مجبور نبودند در مدرسه تنقلات نا سالم بخوردند. و برای همین هر روز صبح برای آماده کردن صبحانه فرزندانش قیام از خواب بر می خواست.

اما ان روز صبح بر خلاف همیشه که قهوه درست می کرد، اب پرتقال می گرفت و نان تست می کرد، به سراغ کامپیوترش رفت و ای میل هایش را چک کرد. با دیدن نامه ای که منتظرش بود لبخند در خشانی بر روی لبانش نقش بست. عزیز به نامه اش جواب داده بود.

الای عزیز

از این که رابطه تان با دخترتان خوب شده، خوشحالم. من هم امروز صبح موموستنانگو را ترک کردم. با اینکه تنها چند روز در این دهکده بودم، اما موقع آمدن احساس کردم دلم برای این جا تنگ می شود. نمی دانم یک بار دیگر می توانم به گوتمالا بیایم یا نه؟ فکر نمی کنم...

هر بار که از جایی خداحافظی می کنم، احساس می کنم قسمتی از روحم را در آنجا باقی می گذارم . اگر مارکوپولو باشیم و از شهری به شهر دیگر برویم . یا اگر از تولد تا مرگمان را در یک خانه بگذرانیم در نهایت زندگی همه با تولد شروع می شود و با مرگ پایان می پذیرد . زندگی همه مملو از آغاز ها و پایان ها است . برای تولد یک لحظه جدید باید لحظه قبلی بمیرد . همانطور که برای بوجود آمدن یک من جدید باید من قبلی را از ریشه کند

.....

قبل از آنکه از موموستنانگو خارج شوم . مدیتیشن کردم . غرق در تفکر شدم و به تو فکر کردم . به دوست جدید در بوستون . من به این معتقدم که در اطراف هر انسانی هاله های نورانی و رنگی وجود دارد . سعی کردم هاله تو را ببینم . سه رنگ را در هاله تو دیدم . زردی گرم ، بنفشی براق و تودار و نارنجی ای محجوب . به نظر من هاله تو باید این رنگی باش . رنگ های قشنگی هستند ، با آنکه متفاوت اند ، اما ترکیب قشنگی دارند .

آخرین ایستگاهم در گواتمالا دهکده کوچکی به نام چاجول است . در اینجا خانه ها اجری هستند . و چشمان کودکان درشت و سیاه کودکانش نگاهی دارند که از سنشان بالغ تر است . این جا هر زن در خانه اش گلیم می بافت . من هم برای تو یک گلیم خریدم . به زن فروشنده گفتم کمکم کند تا برای یک خانم اهل بوستون ، گلیم بخرم . بعد زن فروشنده رفت و از داخل خانه اش یک گلیم آورد . قسم می خورم که در آن جا هزاران گلیم بود ، با رنگ های متفاوت ، اما گلیمی که زن آورد فقط سه رنگ داشت ، زرد بنفش و نارنجی . اتفاق عجیبی است ، نه ؟ . البته اگر در دنیا چیزی به نام اتفاق وجود داشته باشد .

هیچ فکر کردی که روبرو شدن ما در عالم مجازی ممکن است یک اتفاق نباشد ؟

با عشق و احترام

عزیز

پی نوشت: راستی می خواهی گلیم را از طریق پست برایت بفرستم یا ان روز که برای نوشیدن قهوه به خانه ات می ایم بیاورم.؟

بعد از خواندن نامه صورتی خوشرنگی بر روی گونه های الا نقش بست.

چقدر عزیز قشنگ می نوشت. صمیمی و تاثیر گذار، درست مثل خودش. چشمانش را بست و خودش را در میان رنگ ها تصور کرد. جالب بود، ان تصویری که از خودش در ذهنش نقش بست یک الای میانسال نبود، بلکه دخترکی ۷ ساله بود. خاطرات ازار دهنده ای که گمان می کرد ان ها را فراموش کرده، دوباره به سراغش آمدند. دوران کودکی اش، ناراحتی هایش، تنهایی هایش..... به یاد مادرش افتاد، با یک پیشبند سبز، در دستش یک ظرف گرد تو خالی کیک با صورتی خاکستری رنگ، مات و پژمرده دم در اشپز خانه ایستاده بود..... اول الا جسد بی جان پدرش را پیدا کرده بود

از سقف توپ ها و قلب های رنگی و براق اویزان بودند. شب کریسمس بود. پدرش همراه با تزیینات سال نو در وسط اتاق اویزان بود. پدرش، خودش را دار زده بود. الا همیشه مادرش را در مرگ پدرش مقصر می دانست. وقتی دختر جوانی بود به خودش قول داده بود که اشتباهات مادرش را تکرار نکند. همیشه کاری کند که همسرش احساس خوشبختی کند. می خواست تا آخر عمرش با همسرش باشد. می خواست برخلاف مادرش ازدواج اش سال ها طول بکشد. برای همین، فقط برای اینکه ازدواجش سال ها پایدار باشد بر خلاف مادرش که با یک مسیحی ازدواج کرده بود، او با یک نفر، هم کیش خودش ازدواج کرد. او دیوید را به عنوان همسر انتخاب کرد.

مدت زمان زیادی گذشته بود تا رابطه الا و مادرش خوب شده بود. تا چند وقت قبل الا هنوز از مادرش متنفر بود. اما دیگر از سرک کشیدن در گذشته اش خسته شده بود. از اینکه متنفر باشد، خسته شده بود. دیگر به دوش کشیدن بار تنفر گذشته بر روی دوشش سنگینی می کرد.

هی مامان! کجایی؟

از دنیا به مامان . از دنیا به مامان . جواب بده مامان.

الا در حالی که در اشپز خانه غرق در تفکر شده بود با صدای خنده موزیانه ای به خودش آمد . وقتی برگشت ۴ جفت چشم را دید که او را نگاه می کنند . اورلی، اوی، جینته و دیوید هر چهار تایشان با هم از خواب بیدار شده بودند . و کنار هم ایستاده بودند . وانگار داشتند به موجود عجیب الخلقه ای نگاه می کردند . پیدا بود زمان زیادی است انجا ایستاده اند .

اورلی گفت : مامان چی شده؟ دو ساعته داریم صدایت می کنیم حتی نشنیدی ، چی شده ؟

دیوید گفت : چی در مانیتور دیدی که خشکت زده؟

الا به نقطه ای که دیوید چشم دوخته بود نگاه کرد و بعد دید که نامه عزیز هنوز باز مانده با عجله لب تاپش را بست .

الا گفت : به خاطر کتاب مجبورم مطالعه کنم . خودت که می دانی مجبورم گزارش را به موقع تحویل بدهم . دارم روی ان رمان کار می کنم .

اوی کاملاً جدی گفت :

اما گزارش نمی نوشتی! من دیدم! داشتی ای میل می خواندی.

الا از خجالت سرخ شد . چرا نوجوان ها دوست دارند دنبال اشتباهات بزرگترها بگردن و ان ها رابه رخشان بکشند .

اما خدا را شکر بقیه اعضای خانواده توجه شان به چیز دیگری جلب شده بود و داشتند به میز خالی نگاه می کردند .

اورلی به سمت مادرش چرخید و سوالی را که در ذهن همه بود پرسید : مامان امروز صبحانه آماده نکردی؟، باورم نمی شه!!؟

این سوال الا را هم گیج کرد . الا به اطراف نگاه کرد . قهوه آماده نبود . تستر خالی بود و ماهی تابه ای که باید نیمرو را در ان می پخت خالی بود .. برای

الا چه اتفاقی افتاده بود؟ زنی که هر روز صبح مثل ربات صبحانه آماده می کرد، برایش چه اتفاقی افتاده بود؟

در آن لحظه بود که الا فهمید تمام فکرش پیش عزیز است. الا آماده بود تا همه چیز را بدهد اما به جای این خانه لوکس در گواتمالا باشد.

فصل دوم

اب

چیز های جاری ، لغزان و متغیر زندگی

رومی

قونیه، ۱۵ اکتبر ۱۲۴۲

امشب ماه زیبایی در آسمان است. انقدر زیبا، انقدر با شکوه است که انگار یک دانه مروارید درشت در آسمان بالای سرمان قرار گرفته است. از پنجره به حیاط که غرق در نور ماه بود نگاه کردم. چنین زیبایی هم چشم نواز است و هم دلنواز. اما ماه هر چقدر زیبا باشد ، نمی تواند جلوی لرزش من را بگیرد. امشب هم با لرز از خواب پریدم .

کررا پرسید :قربان رنگ و رویتان پریده باز همان خوب را دیدید ؟ برایتان یک لیوان آب بیاورم ؟

:تو نگران نباش برو بخواب .

از دست او چه کاری بر می آمد. نه از دست او و نه از دست من کاری بر می آمد. خواب هایمان هم مثل تقدیرمان است. آنها هم خارج از اختیار ما هستند. در ثانی دیدن یک خواب در چند شب حتما علتی دارد. با خودش فکر می کرد حتما دیدن این خواب در ۴۰ شب حکمتی دارد که او یا به زودی یا بعدا ان را خواهد فهمید. با اینکه از شب اول هر شب به شکل متفاوتی شروع می شود. اما همیشه پایان خواب به یک شکل بود. انگار خوابش یک ساختمان بزرگ بود و او هر شب از در دیگری وارد ان می شود.

این بار در خوابم، اتاقی را دیدم که برایم بسیار آشنا بود. من پشت رحلم نشسته بودم، کتاب می خواندم و درست در مقابل من یک درویش نشسته بود. صورتش را بسته بود. قد بلند و لاغر اندام بود. در دستش یک شمعدان با ۵ شمع بود. برای انکه من راحت تر بخوانم ان را به سمت من گرفته بود. بعد از مدتی سرم را بالا گرفتم و به درویش نگاه کردم. بر روی کلمه گنج گمشده مانده بودم. تا خواستم در مورد این کلمه توضیحی بدهم، با وحشت دیدم که آنچه من فکر می کردم شمعدان است، دست درویش بوده و ان شمع ها هم انگشتان درویش هستند. انگشتانش در حال سوختن بودند. برای انکه من بتوانم، بخوانم درویش خودش را سوزانده بود. با عجله بلند شدم و به دنبال اب گشتم. هیچ کوزه و کاسه ای در اطرافم نبود. حتی یک قطره اب هم پیدا نکردم. برای همین خرقه ام را در آوردم و بروی او انداختم. بعد از چند لحظه که خرقه ام را برداشتم. دیدم در زیر ان خرقه جز یک شمعدان خاموش چیز دیگری نیست. درویش غیب شده بود.

اما از این جا به بعد خوابم، هر شب به یک شکل است. همه اتاق ها را به دنبال درویش می گردم. اما پیدا می کنم. دیگر سوراخی نمانده که نگشته باشم. به حیاط می روم. در وسط حیاط تعداد زیادی گل زرد کاشته شده است. داد می زنم اما درویش نیست. غیب شده است.

فریاد می زنم: نرو خواهش می کنم، نرو. عزیز دلم نرو.

بعد انگار صدای شومی را شنیده باشم، ترسان به سمت چاه می روم. به اب های تاریک ته چاه نگاه می کنم. با انکه در ابتدا چیزی نمی بینم، اما کم کم نور

ماه تمام حیاط را روشن می کند. در آن موقع بود که دو چشم سیاه را در ته چاه میبینم. چشم های درویش به من نگاه می کنند. چشم هایش با این عالم خداحافظی می کنند. .

بعد یک نفر داد می زند بدوید، کمک کنید. کشتن.

نمی دانم شاید هم صدای من بود. از ترس و وحشت صدای خودم را نمی شناسم.. و آن زمان است که فریاد می کشم. همانطور غرق در عرق فریاد می کشم. تا زمانی که همسرم می آید و مرا در اغوش می کشد و من به سینه اش تکیه می دهم و او با مهربانی زیر لب زمزمه می کند: اقا خوب هستین؟ باز همان خواب را دیدین؟

چند لحظه بعد که کر را خوابش می برد به حیاط می روم. شب آرامی است. با اینکه هر بلو که چاه را می بینم، می ترسم. اما رفتم و در کنارش نشستم. نسیمی که میان درختان بود، برگ ها را تکان می داد. از درختان صدای خش خش می آمد. در چنین لحظاتی غمی در دلم می نشنید. علتش را نمی دانم در صورتی که زندگی خوبی دارم، بخت بلندی داشته ام.. موقعیت عالی ای دارم. خداوند به من سه نعمت بزرگ داده: علم، عرفان و توانایی راهنمایی دیگران. تا سن ۳۷ سالگی ام بیشتر از آنچه که از خدا خواستم به من ارزانی کرد. از علم و فقه بیشتر از آنچه که لیاقتش را داشتم یاد گرفتم. پدرم مرا نزد بهترین معلمان می برد و همیشه به من می گفت: خواندن و سعی کردن و روشن کردن ذهن دیگران ادای دین به خداست. من هم به همین خاطر بسیار خواندم و تلاش کردم. استادم سید برهان الدین همیشه به من می گفت: باید خدا را شکر کنی که وظیفه تبلیغ حق و راهنمایی کردن مردم و جدا کردن خوب و بد را خداوند به تو سپرده است. چون این وظیفه فقط به محبوبین نزد خداوند داده می شود.

سالها در مدارس تدریس کردم. با هزاران عالم شریعت در مورد الهیات به بحث و جدل نشستم. در فقه و حدیث تا می توانستم، مهارت کسب کردم. هر جمعه در مساجد، سخنرانی کردم. انقدر طلبه پرورش داده ام که نه تعدادشان و نه اسمشان را می دانم. وقتی که مردم نزد من می آیند و می گویند کلماتم بر

روی قلب ان ها مثل ابی بر روی آتش است، احساس نشاط و شغف می کنم .
خدا را شکر که خانواده خوب ،اعتبار، دوستان قدیمی، مریدان صادق و
شاگردانی دارم که از درس من فیض می برند .

در تمام طول زندگی ام طعم فقر را نچشیدیم .وقتی همسر اولم را از دست دادم
زندگی دیگر برایم بی معنا بود. اما از وقتی با کررا آشنا شدم ،دوباره طعم
خوشبختی و سعادت را چشیدیم . هر دو پسر در خانه ای مملو از عشق و
صمیمیت بزرگ شدند. اما با این حال انقدر با یکدیگر متفاوتند که نمی توانم
جلوی حیرتم را بگیرم. هر دو مثل دو دانه ای هستند که در یک زمین کنار
هم کاشته شده اند . از یک خورشید نور گرفته اند .از یک آب نوشیده اند. اما
در نهایت دو گیاه متفاوت شده اند .به هر دویشان افتخار می کنم ،همانطور
که به دختر خوانده ام افتخار می کنم .کیمیا، دختر منحصر بفردی است .
انقدر با هوش ، مهربان و دلسوز است که نظیر ان را ندیده ام .در کل از
خانه و خانواده ام راضی ام. اما پس چرا در درونم این احساس خلاء را دارم .
گودال درونم روز به روز بزرگتر می شود. این حس مثل یک موش موذی بی
صدا و آرام با حرص و طمع هر روز ذره ای از روحم را با خود می کند و
می برد .به هر جایی که می روم این حس همراه من است . مگر ممکن است
انسان در حالی که خوشحال است ،احساس غم و اندوه کند؟ یا در حالی که
احساس می کند همه چیز فوق العاده است ،احساس کمبود چیزی را بکند؟ .چرا
در حالی که روزهایم بسیار عالی و همراه با موفقیت و بالا رفتن از مقام و
مرتبه ای به مقام و مرتبه ای دیگر است ، شب هایم را در پریشانی به دنبال
کسی می گردم ؟

انگار رازی در درونم است که از خودم پنهان است .اگر روزی ان درویش را
پیدا کردم از او این راز را خواهم پرسید.

اما اگر نتوانم این حقیقت را با خودم حمل کنم چه ؟ اگر بار این حقیقت برای
شانه های من سنگین باشد چه؟

چقدر عجیب است ، فکر می کردم از وسوسه و ترس بدورم، اما انگار اشتباه
می کردم .

شمس

قونیه، ۱۶ اکتبر ۱۲۴۳

قبل از اینکه وارد هر شهری بشوم، یک عادت قدیمی دارم، که همیشه آن را تکرار می‌کنم. خارج دروازه‌های شهر می‌ایستم و بعد از مدتی به تمام اولیاء آن شهر سلام می‌کنم. و از آنها اجازه ورود به آن شهر را می‌گیرم. برایم فرق نمی‌کند زنده باشند یا مرده، مجهول باشند یا مشهور. به تمامی اولیاء آن شهر از دور سلامی می‌فرستم، وبدون اجازه آنها وارد شهر نمی‌شوم. در تمام این سال‌ها به هیچ شهر، روستا و دهی بدون اجازه وارد نشده‌ام. برایم فرقی نمی‌کند که در آن جا مسلمان زندگی کند یا مسیحی و یا یهودی. در هر جایی حتما اولیای خدا وجود دارند. که از تفاوت‌های جسمانی و مذهبی گذاشته‌اند و راهنمای بشر، در زندگی شده‌اند.

طبق عادت همیشگی ام قبل از اینکه وارد قونیه بشوم به اولیای شهر سلام کردم، اما برخلاف همیشه، اولیاء مثل سنگ‌های مزار ساکت ماندند. جوابم را ندادند. فکر کردم شاید صدایم را نشنیده‌اند. دوباره و این بار با صدای بلند تری سلام کردم. اما دوباره صدایی نیامد. فهمیدم که اولیاء قونیه صدایم را شنیده‌اند، اما به دلیلی که من نمی‌دانستم چیست به من اذن دخول نمی‌دهند.

سخنم را به دست باد سپردم تا به گوش آنها برساند:

ای اولیاء قونیه، برای چه به من اذن دخول نمی‌دهید؟ جواب امد: ای درویش، به تو اجازه ورود می‌دهیم. اما باید این را بدانی در این شهر دو چیز متفاوت منتظر توست که میانه‌ای ندارد. یا عشق بی‌ریا است، یا نفرت بی‌نهایت است. بهتر است دوباره فکر کنی.

گفتم: مهم نیست. حال که عشق وجود دارد، همان کافی است.

بعد اولیاء به من اذن دخول دادند. اما نمی خواستم بلافاصله وارد شهر شوم. رفتم بالای تپه ای زیر سایه درخت بلوطی نشستم. اسبم در چمن های اطراف در حال چرا بود. و من به منظره شهری که روبرویم بود، نگاه می کردم. منظره ی شهر زیر نور خورشید، برق می زد. صدای پارس سگان، صدای خران، صدای خنده کودکان، صدای فریاد بازرگانان می آمد. این ها صداهایی بود که خبر از جریان داشتن زندگی در این شهر می داد. کسی چه می دانست که در پشت در های بسته، پنجره های کشیده شده، چه اتفاقاتی در جریان است؟! قرار بود وارد شهری بشوم که در آن غریبه بودم. ابتدا کمی تردید و ترس همراه من بود، اما به یاد یکی از چهل قانون افتادم:

قانون چهار دهم: به جای مقاومت در برابر تغییراتی که خداوند در مقابلهت قرار می دهد. تسلیم آنها شو. بگذار زندگی، نه علی رغم تو، بلکه همراه با تو در جریان باشد. هیچ وقت نگو زندگی ام زیر و رو می شود. از کجا می دانی زیر زندگی ات از روی ان بهتر نیست.

در همان حال که من غرق در افکارم بودم. صدای دوستانه ای مرا از افکارم جدا کرد: سلام علیکم درویش

وقتی به سمت صدا بر گشتم جوان دهاتی ای را با سبیل های بزرگ، هیکل درشت و پوستی افتاب سوخته، که سوار بر گاری بود، دیدم. گاوی که ارا به را می کشید، هم پیر بود و هم لاغر. پیدا بود که روز های اخرش را می گذراند.

جواب دادم: علیکم السلام

پرسید: برای چه این جا تنها نشسته ای؟ اگر خسته شدی سوار گاری ام شو، تو را تا شهر می رسانم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، اما اگر پیاده بروم از گاو تو زود تر می رسم.

جواب داد: گاو را دست کم نگیر. با اینکه پیر و ضعیف است، اما با وفاترین دوست من است.

پیدا بود که از حرف من ناراحت شده است. با شنیدن این حرف زیر بار سخنانش له شدم. بلافاصله سر پا ایستادم و در مقابل مرد جوان تعظیم کردم. منی که در عالم آفرینش جز ذره کوچکی چیزی نبودم، چطور توانسته بودم به خودم اجازه بدهم جان دیگری را، چه انسان و چه حیوان تحقیر کنم؟! باید قلبی را که شکسته بودم و خاطری را که از رده بودم به دست می آوردم. باید عذر خواهی می کردم.

گفتم: از تو و گاوت می خواهم که من را ببخشید، اشتباه کردم.

مرد جوان مات و مبهوت من را نگاه می کرد. برای مدتی من را نگاه کرد. می خواست بداند دارم او را اذیت می کنم یا نه.

بعد زیر لب گفت: تا به حال کسی این کار را نکرده بود. و بعد گرم و صمیمانه لبخند زد.

گفتم: تا به حال کسی از گاوت عذر خواهی نکرده بود!؟

گفت: این هم هست. اما منظور من این بود تا به حال کسی از من عذر خواهی نکرده بود. همیشه این من هستم که از دیگران می خواهم من را ببخشند. حتی اگر آنها اشتباه کرده باشند این من هستم که عذر خواهی می کنم.

تا این را شنیدم متاثر شدم: گفتم: مرد جوان، در قرآن خداوند می گوید: انسان را در بهترین صورت آفریدم. انسان والا و با ارزش است. نه عاجز و ناتوان. در میان ۹۹ صفت خداوند عجز وجود ندارد. در ضمن این یکی از قوانین است.

در حالی که سرش را می خاراند گفت: کدام قانون؟

گفتم قانون پانزدهم: خداوند تمام انسان ها را از درون و برون کامل آفریده است. تمام انسانها در کامل ترین صورت ممکن آفریده شده اند. هر اتفاقی که برایمان می افتد، هر حادثه ای، هر ماجرای برای ان است که بیشتر فکر کنیم. و نقص هایمان را جبران کنیم. خداوند ما را با هر کدام از نقص هایمان امتحان می کند، چون هدف از خلق بشریت کمال است.

مرد جوان پلکی زد و گفت: تو هم برای شنیدن و عظ و خطابه آمده ای؟ اگر این طور است باید زودتر راه بیافتی. مجلس امروز شلوغ تر از همیشه خواهد بود. سخنران فوق العاده ای است مگر نه؟

وقتی فهمیدم از چه کسی حرف میزند نزدیک بود قلبم از تپش باز ایستد.

پرسیدم: چرا و عظ های رومی را دوست داری؟

برای مدتی ساکت بود و به افق نگاه کرد. انگار داشت به همه چیز و هیچ چیز فکر می کرد. بعد گفت: برای ده ما اتفاقات زیادی افتاد. اول خشک سالی شد، بعد مغول ها حمله کردند. آتش می زدند. ویران می کردند. مردها را می کشتند. زن ها را به اسیری می بردند. به شهر های زیادی حمله کردند. ارض روم و سیواس و قیصریه را گرفتند. اما من در این میان نه کسی را از دست دادم نه برای خانه و خانواده ام اتفاقی افتاد. با تمام این ها همیشه ناراحتم و در دلم غمی دارم. که علت آن را نمی دانم.

پرسیدم: این ها چه ربطی به رومی دارد؟

زیر لب گفت: همه می گویند، اگر چند جلسه به مجلس و عظ و خطابه حضرت مولانا بروم غم و اندوهم را فراموش می کنم.

من در این که کسی غمگین باش چیز بدی نمی دیدم، برعکس دروغ و ریا است که انسان را خوشحال می کند و حقایق او را غمگین می کند. هر کسی که در این دنیا چیز بیشتری بداند، بیشتر غمگین است. اما لزومی ندیدم تا این ها را به او بگویم. برعکس گفتم. بیا با هم به شهر برویم و تو هم در راه کمی از رومی برایم بگو.

افسار اسبم را به ارابه اش بستم و خودم کنار جوان نشستم. او به من نان و پنیر تعارف کرد و در حالی که نان و پنیر می خوردیم با هم صحبت می کردیم. اسبان ابی بالای سرمان میدرخشید. با همراهی اولیاء، اولین قدمم را به قونیه گذاشتم.

وقتی از ارابه پیاده می شدم گفتم: مراقب خودت باش.

او هم گفت: حتما برای شنیدن و عظ بیا.

گفتم: حالا نه، ولی بعد می‌ایم.

با اینکه دوست داشتم هر چه زودتر خطبه اش را بشنوم و مولانا را ببینم. اما قبل از آن باید کار دیگری می‌کردم باید به میان مردم می‌رفتم تا بدانم آنها در مورد رومی چه نظری دارند. باید شهر را می‌شناختم. قبل از اینکه دوستم را با چشم‌های خودم ببینم، باید می‌فهمیدم که او در نظر دیگران چگونه ادمی است؟ تا تصویرم از او کامل شود.

حسن گدا

قونیه، ۱۸ اکتبر ۱۲۴۴

زندگی برای من مثل ماندن در لای منگنه است. بین مرگ و زندگی گیر کرده‌ام. جذام با ادم این کار را می‌کند. مادران من را با انگشت به فرزندانشان نشان می‌دهند. بچه‌ها من را با سنگ می‌زنند. مسخره می‌کنند. دکانداران من را از جلوی مغازه شان رد می‌کنند که مبادا بدیمنی برایشان بیاورم.

زن‌های حامله وقتی من را می‌بینند سرشان را بر می‌گردانند فکر می‌کنند اگر به من نگاه کنند برای بچه‌شان اتفاقی می‌افتد.

اما چیزی هست که آنها انرا نمی‌دانند. با اینکه آنها هر کاری می‌کنند تا ما جذامی‌ها را نبینند اما در واقع این ما هستیم که از نگاه‌های آنها از ترحم دلسوزی‌ها ایشان فراری هستیم.

جذام عذاب‌آور است. هر روز تکه‌ای از جسم تو را می‌خورد. اول پوستت تیره و بنفش می‌شود، بعد مثل چرم سخت و سفت می‌شود. بعد بر روی دستانت، زانوانت، شانه‌هایت، صورتت دمل‌هایی به اندازه تخم مرغ بوجود می‌آید و مدام احساس خارش و سوزش می‌کنی. کمی بعد احساس می‌کنی که دردت آرام شده اما بعد از آن می‌بینی که دمل‌ها بزرگ‌تر می‌شوند، باد

می کنند . دست هایت مثل پنجه می شود. صورتت انقدر خراب می شود که دیگر شناختنی نیستی .

دیگر حتی نمی توانم پلکم را ببندم . از چشمانم بی اختیار اشک جاری می شود. از دهانم آب سرازیر می شود. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم . ۶ تا از ناخن های دستم افتاده. هفتمی هم به زودی می افتد . می دانید جالب چیست اینکه هنوز موهایم نریخته است. همه شان سر جایشان هستند . باید به خاطر این خودم را خوش شانس بدانم.

شنیده ام در فرنگ جذامی ها را از شهر بیرون می کنند و بعد برای اینکه دوباره به شهر برنگردند دروازه های شهر را می بندند . اما در قونیه این طور نیست . اینجا یک زنگ همراهان داریم، با این زنگ به دیگران هشدار می دهیم که ما جذام داریم . تا وقتی این زنگ را داشته باشیم اجازه داریم در شهر تردد کنیم . خدا را شکر اجازه داریم گدایی بکنیم و گرنه از گرسنگی می مردیم .

اگر جذامی باشی دو کار بیشتر نمی توانی بکنی : یکی اینکه گدایی بکنی . دوم اینکه برای دیگران دعا بکنی که خوشبختانه هر دویشان شکم سیر می کنند . نمی دانم چرا اما مردم فکر می کنند خدا دعای ما جذامی ها را زودتر مستجاب می کند و به ما بیشتر اهمیت می دهد .

چه فکر احمقانه ای . اگر این طور بود که من در این حال و روز نبودم . اما به هر حال ان ها به این اعتقاد دارند . برای بیمارانشان، افلیج ها، سالمندان و انهایی که در دردسر افتاده اند ، از ما می خواهند دعا کنیم . و در مقابل ان به ما پول و غذا می دهند.

اصلا این ادم ها را نمی فهمم . همان ادمایی که در خیابان با ما مثل سگ رفتار می کنند وقتی به مشکلی، بیماری ای برخورد می کنند، چشم امید به دعا های ما دارند . در کل ما پیشیزی ارزش نداریم اما در منازلی که ترس از مرگ و مشکل وجود داشته باشد، ما پادشاهیم .

هر وقت می خواهم دعا بکنم سرم را خم می کنم و زیر لب به عربی کلماتی را می گویم و در نهایت خشوع، مناجات می کنم. چکار کنم جز ادا در آوردن چاره ای ندارم. فکر نمی کنم خدا صدای ما جذامی ها را بشنود. حتی اگر احتمال ضعیفی هم وجود داشته باشد، تر جیح می دهم در مقابل پول گدایی کنم و دعا بخوانم. حداقل موقع گدایی کردن کسی را گول نمی زنم. جمعه که می شود کار و بار گداها سکه است. البته اگر ماه رمضان باشد که دیگر نور علی نور است. اگر روز آخر ماه رمضان باشد که دیگر نانهان در روغن است. در روز آخر ماه رمضان جیب تمام گداها پر پول می شود. در آن روز حتی خسیس ترین مردم، برای آنکه گناهانشان مورد عفو قرار بگیرد هر چه که باشد، غذا، پول، حتی چند سکه به عنوان صدقه می دهند. اصلا به خیابان می آیند و به دنبال گدا می گردند. و آن گدا هر چقدر فقیر تر، بدبخت تر، باشد آنها بیشتر خوشحال می شوند. برای آنکه وجدانشان را آرام کنند و نشان دهند که چقدر افراد خیر و گشاده دستی هستند برای یک روز هم که شده از ما نمی ترسند.

امروز هم به نظر می آید روز پر منفعتی باشد. چون مولانا برای وعظ به بالای منبر رفته. عده زیادی در مسجد جمع شده اند. صف ها شلوغ است. انهایی که داخل مسجد جا پیدا نکرده اند در حیاط نشسته اند.

مولانا هر جا مجلس داشته باشد، تمام گداها و جیب بر های شهر همان جا جمع می شوند. امروز همه شان آمده اند. من هم درست مقابل در مسجد بی یک درخت سپیدار تکیه داده ام. کشکولم را در مقابلم گذاشته ام و منتظرم. من مثل گداهای دیگر داد و فریاد نمی زنم. یکی از مزایای جذامی بودن این است. اگر جذامی باشی دیگر احتیاجی نیست که داد بزنی، وناله کنی. نیازی نیست که توضیح بدهی چقدر بدبخت و بیچاره ای. یک بار نشان دادن صورتت از هزار کلمه گویاتر است.

امروز هم همان کار را کردم. نشستم و کاسه گدایی ام را مقابلم گذاشتم. خیلی نگذشت که چند سکه بر کاسه ام انداخته شد. که همه شان سکه های مسی بودند. کاش بین آنها یک سکه طلا بود. طغرای شیرنشان یا هلال ماه برایم فرقی نمی کرد. از زمانی که سلطان علاالدین کی قباد قوانین را اسان کرده

بود در این سرزمین سکه های دیار حلب ، دینار فاطمی، سکه های خلیفه بغداد وحتى فلورینی ایتالیا هم رایج بود.

زامداران حکومت قبول بکنند و ما گدایان قبول نداشته باشیم . همراه با سکه ، ها چند برگ درخت بررویم افتاد . برگ های قرمز و زرد درخت سپیداری که به ان تکیه داده بودم ، تک تک می ریختند .

وقتی با هر بادی که می وزید دسته دسته برگ بر رویم افتاد، به این نتیجه رسیدم که من و این درخت بسیار به هم شبیه هستیم . شما چه؟ فکر نمی کنید بین درختی که در فصل پاییز هر روز چیزی از وجودش کنده می شود با یک جذامی شباهتی باشد؟ .

من هم یک درخت بی برگ بودم . هر روز تکه ای از پوستم ، اعضای بدنم، و صورتم را از دست می دهم . هر روز ذره ای از من، من را ترک می کند . اما بر عکس درخت من دوباره انها را در بهار به دست نمی اورم . بهاری در انتظار من نیست تا جوانه بزنم . آنچه را که امروز از دست می دهم، تا اخر عمر به دست نمی اورم .

هر بار که کسی می خواهد به کاسه ام سکه ای بیاندازد، بدون انکه به صورتم نگاه کند سریع و با عجله این کار را می کند . چرا وقتی ادم ها به گداها پول می دهند به صورت انها نگاه نمی کنند؟ . می ترسند با نگاه کردن به انها از بدبختی و شومی انها چیزی به بدنشان بچسبد . پیش چشم مردم ما از دزد ها و خلافکاران و حتی قاتلان هم بدتریم . ادم ها کارهایی که این افراد انجام می دهند را تایید نمی کنند اما ان ها را، نادیده هم نمی گیرند . اما نوبت به من و امثال من که میرسد با ما طوری رفتار می کنند که انگار وجود نداریم .

ادم ها وقتی به صورت ما نگاه می کنند، مرگ را در صورت ما می بینند و نمی خواهند باور کنند که مرگ انقدر به انها نزدیک و زشت است . برای همین از کنار ما سریع عبور می کنند . و حتی زمانی که به ما پول می دهند سعی می کنند ما را نبینند .

در حالی که من غرق در این افکار بودم از پشت سر صدای داد و فریاد بلند شد. یک نفر داد می زد: اومد، اومد.

رومی می آمد ان هم چه آمدنی؟ سوار بر اسب سپیدی بود. و قبایی کهربایی پوشیده بود که رویش را با مرجان و مروارید و ورقه های طلا تزیین کرده بودند. پشت سرش مریدان، طرفداران و دوستدارانش می آمدند و او جلوتر از همه مغرور و اصیل راه می رفت. اگر به جاذبه، هوش، ذکاوت و اعتماد به نفسش نگاه می کردی، بیشتر به یک حاکم شبیه بود تا به یک فقیه. او سلطان باد و آب و خاک بود. انگار اسبش هم می دانست چه کسی برویش سوار است. ان هم با وقار و متانت راه می رفت.

سکه های داخل کشکول را در جیبم انداختم و با دستارم صورتم را به طوری که نیمه اش پیدا باشد، محکم بستم و به داخل مسجد رفتم. داخل بسیار شلوغ بود. صف ها مملو از جمعیت بود حتی نمی شد هوایی برای نفس کشیدن پیدا کرد. چه رسد به آنکه جایی برای نشستن پیدا کنی. اما یکی دیگر از فوائد جذامی بودن این است که می توانی در مکان های بسیار شلوغ جا گیر بیاوری. چون هیچ کس نمی خواهد کنار تو بنشیند. هر که تو را می بیند با ترس از تو دور می شود. به لطف این ویژگی توانستم برای خودم در یک گوشه، جایی پیدا کنم و بنشینم. چند لحظه بعد و عطر شروع شد.

رومی چنین شروع کرد: مردم عزیز،

صدایش گاهی تیز و بلند و گاهی آرام و پایین بود.

:ممکن است بعضی اوقات همه ما گرفتار شویم و در آن لحظه احساس فشار و حقارت کنیم. ما جز یک ذره کوچک در این جهان نیستیم. قدرت ادراک و اراده و عقل و شعور مشخصی داریم. برای همین ممکن است بعضی ها این سوال را بکنند که این جان ما در مقابل این همه عظمت و شکوه جهان چه ارزشی دارد؟ در خطبه امروزمان می خواهیم به این سوال جواب بدهیم

در ابتدای صف در ردیف اول دو پسر رومی نشسته بودند. می گویند پسر بزرگ او سلطان ولد، شبیه به مادر خدایبامرزش است. همان چهره معصوم، همان مژگان بلند، همان چشم های بادامی، و همان پیشانی بلند را دارد. در کنارش هم علاالدین پسر کوچکترش نشسته است و دارد به اطراف نگاه می کند. پیدا است هر دویشان به پدرشان افتخار می کنند. مولانا بعد از مکث کوتاهی به حرف هایش ادامه داد: فرزندان ادم و حوا به چنان علمی نائل شده اند که اسما ن ها و کوهها نتوانسته اند ان را بپذیرند. برای همین است که خداوند بزرگ در قران می فرماید:

ما این امانت را به کوهها و دریاها عرضه کردیم اما آنها ترسیدند و از قبول ان سرباز زدند. ما هم ان را به انسان دادیم.

حالا انسانی که دارای چنین مقام و مرتبه ای است که وظیفه ای به این بزرگی به او محول می شود چرا باید مقام وهدفی پایین تر از انی که خدایش برای او در نظر گرفته، برای خودش انتخاب کند. چرا خودش را پایین بکشد. چرا خودش را حقیر بداند؟ چرا به جای وزارت تن به رذالت بدهد؟

رومی شمرده شمرده حرف می زد. در صدایش اعتماد به نفس خاصی وجود داشت. بدون لکننت حرف میزد. کلمات را با دقت انتخاب می کرد. مثالی را که یکبار بکار می برد دیگر به کار نمی برد

گفت: خداوند در یک تخت در هفت اسما ن نشسته است، او نزدیک به همه ماست. گفت: تمام درد ورنج هایی که تحمل می کنیم در واقع برای ان است که بیشتر به خدا نزدیک شویم. به دستانتان نگاه کنید انگشتانتان را می توانید مرتب باز و بسته کنید. بعد از هر بسته شدن حتما باز می شود. اگر ان طور نبود که فلج بودیم. زندگی مان، هستی مان، هم همین طور است. یک روز می آید، باز می شود. یک روز می شود که بسته است. یک روز احساس فشردگی در قلبمان می کنیم اما یک روز هم احساس گشادی و نشاط و شغف. این تضاد ها هستند که زندگی را می سازند. به پرندگانی که بال می زنند نگاه کنید، یک بار به پایین بال می زنند و یک بار رو به بالا. یک بار به سوی غم یک بار به

سوی سعادت. زندگی هم همین طور است. همین طور هماهنگ و متوازن است.

چیز هایی که می شنیدم به نظرم جالب می آمد. یعنی غم و شادی مثل بال زدن پرندگان به یکدیگر وابسته بودند. این افکار قلبم را روشن کرد. اما بلافاصله سوالی به ذهنم آمد: مولانا از غم و درد محرومیت و مصیبت و بدبختی چه می دانست؟ به عنوان پسر یک مرد با نفوذ به دنیا آمده بود. از پدرش گرفته تا همه ی اجدادش همگی از خانواده های با نفوذ و متمول بودند. همیشه در رفاه زندگی کرده بود. هر چند مرگ همسر اولش او را از رده بود، اما به جز آن، هیچ غم و اندوه دیگری نداشت. در دهانش با قاشق نقره غذا ریخته بودند. همیشه پیش بهترین عالمان درس خوانده بود. نازش را کشیده بوند و مورد احترام قرار گرفته بود. او چگونه می توانست در مقابل مرد جذامی ای مثل، من از فضایل درد و مصیبت کشیدن حرف بزند؟

در دهانم مزه تلخی جمع شد. عصبانی بودم. بغضی در گلویم بود که نتوانستم آن را قورت دهم. با قلبی شکسته متوجه تفاوت فاحشی که میان من و رومی بود شدم. راستی خدا چرا تضادها را بیشتر از تشابهات؛ بی عدالتی را بیشتر از عدالت و ناهماهنگی را بیشتر از هماهنگ بودن دوست داشت. یا افراط یا تفریط یا این سر یا آن سر، نصیب من فقر و احتیاج و بدبختی شده بود و نصیب مولانا رفاه، سلامت، صحت، عرفان و موفقیت. در حالی که من مجبورم صورتم را پنهان کنم تا حال مردم بهم نخورد. او در میان مردم مثل گوهری نادیده می درخشد. دوست داشتم بدانم اگر مولانا به جای من بود چگونه زندگی می کرد؟. آیا به ذهن خودش می رسید که روزی مردی مثل او، از عرش به فرش بیاید. آیا او هم می دانست تحقیر شدن، طرد شدن، به ناحق متهم شدن یعنی چه؟ آیا برای یک بار هم که شده زهر تلخ زبان مردم را چشیده بود؟ اگر این زندگی ای که من داشتم از آن او بود، باز می توانست مولانا باشد؟ به همراه این سوالات حسادتم، بیشتر شد. بالاخره خشم و غضبی که به مولانا داشتم، جای مهر و ارادتم را گرفت. دیگر نمی توانستم آنجا بنشینم. مردم را به گوشه ای هل دادم و از آن جا خارج شدم. مردمی که در کنارم نشسته بودند با تعجب به من نگاه می کردند، در حالی که خیلی ها

برای داخل شدن سر و دست می شکستند یک نفر بیرون می رفت!! آنها معنای این کار نمی فهمیدند .

شمس

قونیه، ۱۸ اکتبر ۲۰۰۸

اولین کارم این بود که به دنبال سقفی باشم. وقتی مردروستایی مرا در مرکز شهر پیاده کرد به دنبال جایی برای ماندن گشتم. از میان کاروانسرهایی که دیدم. کاروانسرای شکرچی برای من مناسب بود. چهار اتاق را به من نشان دادند. آن اتاقی را که لوازم کمتری داشت، انتخاب کردم. یک تشک حصیری، یک پتوی کهنه، یک شمع که فتیله اش کم مانده بود تمام شود و ویک خشت که در افتاب خشک شده بود و از آن عنوان بالش استفاده می شد. تمام لوازم اتاق را تشکیل می داد. اتاق منظره ی زیبایی داشت. وقتی وارد بالکن شدم تمام شهر با تپه های اطرافش و دامنه های آن پیدا بود .

بدین ترتیب در یک روز زندگی ای را که سال ها بود داشتم، رها کردم و در یک جا ساکن شدم. کار بعدی ام گشتن در کوچه های قونیه بود. با هر قدمی که می انداختم با یک زبان متفاوت و یک رسم و عادت متفاوت روبرو می شدم . به نوازندگان کولی، سیاحان عرب و مسیحیان صلیبی، تاجران یهودی، درویشان فرنگی و راهبان بودایی، ماربازان هندو و بندبازانی که از چین و ماچین آمده بودند، زردشتیان افسانه پرور و فیلسوفان رومی... برخورد کردم . کنیزانی را دیدم که پوست تنشان به سپیدی شیر بود و از ترس زبانشان بند آمده بود و مردان قوی هیکل سیاه پوستی را دیدم. سلمانی های دوره گردی را دیدم که با لوازم حجامتشان در کوچه ها منتظر مشتری بودند و کاهنانی را با گوی های بلورینی در دستانشان دیدم. صلیبیونی را می دیدم که به سمت قدس می رفتند و سربازانی را دیدم که از آخرین نبردهایشان فرار کرده اند. زبان ایتالیایی فرانسوی، یونانی، فارسی ارمنی، عبرانی، کردی، ترکی، عربی و زبان هایی که نمی دانستم چه هستند، را شنیدم. همه این مردم با تمام تفاوت هایش در یک چیز مشترک بودند، هیچ کدامشان کامل نبودند. همه آنها مثل اثری بودند که در انتظار کامل شدن بودند .

شهر قونیه مثل قلعه بابل بود. در یک لحظه همه چیز خراب می شد، تغییر می کرد، جابه جا می شد، و از نو ساخته می شد و تغییر می کرد. جان می گرفت و جان دوباره می داد. کشمکش و شلوغی عجیبی در شهر بود. همه در حال تلاش و تکاپو بودند. همه از دردی رنج می کشیدند اما هیچ کس درمان و راه حلی به آنها نمی داد.

بدون آنکه کسی را به کسی برتری دهم به مردم نگاه کردم. از خودم جدا و به قلب آنها نزدیک شدم.

قنون هفدهم: خداوند بی عیب و نقص است. دوست داشتن او کار راحتی است. کار سخت آن است که انسان فانی را با تمام بدی ها و خوبی هایش دوست داشته باشیم. نباید فراموش کنیم که ما، چیزی را می توانیم دوست داشته باشیم که انرا بفهمیم. تا مخلوق را نفهمیم و درک نکنیم، نمی توانیم او را دوست داشته باشیم و نمی توانیم انگونه که شایسته اش است، خالقش را دوست داشته باشیم.

تا شب در میان مردم، در بازار در میان فروشندگانی که عرق می ریختند در خیابان و کوچه ها قدم زدیم. در هر جایی حتما یک نفر وجود داشت که در مورد مولانا حرف میزد. دوست داشتم بدانم معروف و مشهور بودن چگونه حسی است؟

این همه معروف مشهور بودن نفس را دستخوش تغییرات نمی کرد؟ متوجه شدم در حالی که ذهنم در گیر این سوالات بوده به جای رفتن به مسجدی که رومی در آن به وعظ مشغول بود به نقطه مقابل آن رفته بودم. مناظر اطرافم تغییر کرد. هر قدر که به سمت شمال قونیه می رفتم، ساختمان ها ویران تر و خانه ها خراب تر می شدند. در کوچه ها مردم فقیر و بی نوا و کودکانی که در کوچه ها سرگردان بودند، بیشتر می شدند. فقط ادم ها نبود که تغییر می کردند، هر چقدر به جلو می رفتم بوها و رایحه ها هم سنگین تر می شدند. بوی سیر و ادویه و روغن بیشتر می شد. در نهایت به یک کوچه تنگ و باریک رسیدیم. در این جا سه رایحه بود که سنگین تر از بقیه بود: مشک، عرق و شهوت. حتما به یکی از محله های بد نام قونیه رسیده بودم. در ابتدای

سربالایی کوچه در پیاده روی یک خانه قدیمی بود. در مقابل در خانه چند زن مشغول صحبت کردن بودند. وقتی نزدیک آن ها شدم ساکت شدند و به من نگاه کردند. نگاهشان مردد و شوخ بود. پشت سر آنها حیاط بسیار زیبایی بود، با گل های رنگارنگی که زیباییشان عقل را از سر انسان می ربود. کنجکاو بودم بدانم این باغ و باغچه برای چه کسی است؟

وقتی وارد حیاط شدم، در خانه با سر و صدا باز شد. و از درون خانه یک زن بیرون آمد. زن قدی بلند، هیکلی درشت با شکم گنده، گردنی چاق و صورتی زشت داشت. وقتی چشم هایش را می بست چشمانش در میان صورت گوشت الودش پنهان می شد. و فقط دو خط باریک دیده می شد. چهره ی گردی داشت. لب هایش اویزان بودند. و بالای لبش موهای تیره ای روئیده بودند. فهمیدم باید دو جنسه باشد.

با شک و تردید از من پرسید: تو دیگر که هستی؟ این جا چه کار داری؟ صورتش مثل جذر و مد بود. بعضی اوقات بالا می رفت و گاهی اوقات پایین می آمد. گاهی زن بود و گاهی مرد. خودم را معرفی کردم. چیزی نگفت. اسمش را پرسیدم. خودش را به نشنیدن زد.

انگار داشت مگس ها را دور می کرد. با دستش این حرکت را کرد و گفت: برو این جا برای تو مناسب نیست.

پرسیدم: برای چه؟

گفت: مردک مگر نمی بینی، این جا فاحشه خانه است مگر شما درویشها کارتازان این نیست که یا هو بگین؟ شما درویشها تا زن و دختر می بینید فرار می کنید، ان وقت این جا چه کار می کنی؟ مردم فکر می کنند چون رییس این جاهستم ادم بی شرفی هستم. در حالی که من هر سال ذکاتم را می دهم. ماه رمضان هم در اینجا را تخته می کنم. ببین، دارم بهت هشدار می دهم از اینجا برو، دیگر هم این دور و اطراف نیا. این جا بدنام ترین محله شهر است. برو دیگر هم نیا.

من جواب دادم: اما بدی در درون انسان هاست، نه در برون آنها. این یکی از قوانین است.

پرسید از کدام قوانین حرف میزنی؟

قانون هفدهم: نجاست، والودگی در برون افراد نیست، در درون آنهاست. در کسوت افراد نیست در قلوب آنهاست. والودگی ظاهری، هر قدر که باشد اگر با اب شسته شود، پاک می شود. ان چه که با شستن پاک نمی شود، قلب های اغشته به حسد و نیت شوم است.

اما حرف های من را نشنیده گرفت و گفت: اه، از دست شما درویشها. همه تان پاک عقالتان را از دست داده اید. این جا همه جور مشتری داریم، اما از درویش جماعت تا به حال نداشتیم. ببین اگر این دور و اطراف بپلکی خدا به خاطر اینکه یک مرد خدا را از راه بدر کرده ام، اینجا را با خاک یکسان می کند. خواهش می کنم زودتر از اینجا برو.

خندیدم گفتم: یعنی تو فکر می کنی خدا مثل یک پدر ظالم و جبار است؟ و با هر اشتباهمان به سر مان سنگ و قورباغه می ریزد؟! این چه فکر احمقانه ایی است.

زن سبیل های نازکش را تابی داد و با خشم نگاهم کرد.

گفتم: نترس برای دیدن فاحشه خانه نیامده ام. این باغ گل نظرم را جلب کرد. برای دیدن ان امده ام. شانه تکان داد و گفت:

گفت: اها... این کار یکی از دخترهاست. گیر داد می خواهم گل بکارم. این باغ گل، هنر دست گل صحرای خودم است.

و به یکی از زنانی که دم در ایستاده بود اشاره کرد. دختر جوانی بود، با چانه ای باریک، بدنی سفید مثل صدف و چشم هایی درشت مثل چشمان اهو. اما نگاهی عمیق و غمناک داشت. زیبایی فریبنده ای داشت وقتی به او نگاه کردم متوجه شدم که به زودی تغییرات بزرگی در زندگی اش بوجود خواهد آمد.

به زن گفتم: این زن به زودی به سفر معنوی بزرگی خواهد رفت و برای همیشه این مرداب را ترک خواهد کرد. آن روز مانع رفتن او نشو.

زن با خشم به من نگاهی کرد و گفت: الهی در آتش جهنم بسوزی. تو فکر می کنی که هستی، این ها سرمایه های من هستند. خودم می دانم که با آن ها چطور رفتار کنم. فهمیدی؟ رییس و ارباب این جا من هستم. حالا هم برو گم شو. دیگر هم این دور و اطراف نبینمت و الا می دمت دست کله شغال.

:او دیگر کیست؟

:بلائی اسمانی. باور کن آن قدر خطرناک است که نمی خواهی او را بشناسی.

شانه تکان دادم و گفتم: هر کسی که هست، مهم نیست. می روم اما ممکن است باز بیایم. من را دیدی تعجب نکن. من از آن درویش ها نیستم که فقط تسبیح می چرخانند و قران می خوانند. من قران را در همه جا می خوانم. برای من هر برف، هر مورچه، هر موجودی که نفس می کشد یک قران است و قابل خواندن.

زن با ترس پرسید: یعنی چه؟ یعنی ادمها را مثل کتاب می خوانی. بعد قهقهه ای زد و گفت: مزخرف می گویی!

گفتم: هر انسان مثل یک کتاب باز است و منتظر برای خوانده شدن. هر موجودی که نفس می کشد و راه می رود در واقع یک کتاب است. البته اگر خودش خودش را بشناسد. فاحشه، باکره، مفلوک صاحب اعتبار، هر کسی که باشی، در آرزوی شناخت خدا هستی. این عشق از روزی که به دنیا می اییم در درون ما است و در اعماق ما پنهان شده و منتظر است تا روزی کشف شود. این یکی از قوانین است.

این بار نپرسید کدام قوانین و من ادامه دادم:

قانون هجدهم: دنیا با تمام وسوسه ها و تردیدش در درون ماست. شیطان هیولای وحشتناکی نیست که منتظر بر سر راه مانسته باشد. شیطان در درون ماست. شیطان صدایی است در درون ما. شیطان را در خودت جست جو

کن، نه در دیگران و فراموش نکن هر کس نفسش را بشناسد خدایش را می شناسد. انسانی که مشغول شناخت خود می شود، در نهایت به عنوان پاداش خدایش را می شناسد.

زن این بار دستانش را بهم زد و به جلو خم شد و با نگاهی تهدید آمیز از بالا تا پایین من را نگاه کرد.

داد زد: امدی به این فاحشه ها و عظمی کنی؟ نمی دانم که هستی و برای چه امدی به قونیه. اما بدان اجازه نمی دهم کسی از ادم های این دور و اطراف را شست شوی مغزی بدهی. دیگر هم این جا نیا. اگر هم بیایی قسم می خورم به کله شغال دستور می دهم زبانت را ببرد، من هم ان زبان درازت را نوش جان می کنم.

الا.

بوستون، ۲۸ می ۲۰۰۸

امروز الا بی حال تر از همیشه از خواب بیدار شد. این بی حالی از سر ناامیدی نبود، بلکه بیشتر از سر بی میلی بود. انگار به چیزی رسیده بود که ان را نمی خواست. می دانست که تغییرات بزرگی در شرف وقوع است و منتظرشان بود. وقتی در اشپزخانه در حال درست کردن قهوه بود، در کشوی اشپزخانه ایستی پیدا کرد که مدت ها پیش ان را نوشته بود. ایستی بود از تصمیم هایش که می خواست انها را انجام دهد. انها را خواند و ان تصمیم هایی که عملی شان کرده بود با خودکار قرمز علامت زد.

ده کاری که باید تا قبل از چهل سالگی ام انجام دهم:

از حالا به بعد منظم تر باش و وقتت را بهتر تنظیم کن. برای خودت یک تقویم جدید بخر (انجام شد)

شروع به گرفتن رژیم بکن. قند و روغن و نمک نخور. از ویتامین ها و انتی اکسیدان ها استفاده کن (انجام شد)

با چروک ها مبارزه کن. از محصولات الفا هیدروکسیل استفاده کن. کرم جدید اورال را امتحان کن (انجام شد)

پارچه مبل ها را عوض کن. برای سالن پذیرایی، گیاهان جدیدی بخر نازبالش ها را عوض کن. (انجام شد)

زندگی ات را مرور کن. (تقریبا)

خوردن گوشت را قطع کن. هر هفته منوی غذاهای سالم را تهیه کن. با بدنت ان طور که شایسته اش است، رفتار کن. (تقریبا)

کتاب های رومی را بخر. هر روز حداقل دو شعرش را بخوان. (انجام شد)

بچه ها را به یک تئاتر موزیکال در برادوی ببر. (انجام شد)

شروع به نوشتن یک کتاب اشپزی بکن (انجام شد)

در قلبت را به روی عشق باز کن.

الا به آخرین کار نوشته شده در لیست نگاه می کرد. با خودش می گفت:

موقع نوشتن ان به چه چیز فکر می کرده؟ فکر کرد حتما تحت تاثیر

شریعت عشق ان را نوشته است. به خاطر رمان عزیز زاهارا این روز

ها مدام به فکر عشق بود.

ع. ز. زاهارای عزیز

امروز روز تولد من است و احساس می کنم این تولد نقطه عطف زندگی من

است. ادم وقتی ۴۰ ساله می شود احساس پیری و سنگینی می کند. این

موضوع به خصوص در مورد ما زنان بیشتر صدق می کند. البته مجلات

خانوادگی در امریکا، همیشه می نویسند امروز عمر انسان ها طولانی تر

شده و چهل ساله امروزه، سی ساله قدیم است. (و حتما چهل ساله دیروز

شصت ساله امروز است) اما چه کسی را گول می زنیم؟ چهل ساله، چهل

ساله است. دیگر از همه چیز سهم بیشتری دارم. دانش بیشتری دارم. مثبت

اندیش تر شده ام . پخته تر شده ام . در صورتم چروک های بیشتری دارم .
موهای سفیدم بیشتر شده اند . شکننده تر و خسته تر شده ام . روز های تولد
همیشه من را خوشحال می کند اما نمی دانم چرا امروز وقتی بیدار شدم
احساس کردم باری بر روی سینه ام سنگینی می کند و از فکر اینکه ممکن
است از این به بعد تمام عمرم این طور بگذرد، ترسیدم . اما ایا حاضرم در
زندگی ام تغییری ایجاد کنم؟ . باید بگویم به این سوال نمی توانم جواب اره یا نه
بدهم . هر دو یشان من را می ترسانند .

با امید این که از من شاد تر باشی .

دوستت الا

پی نوشت : مثل اینکه نامه ام زیاد شخصی بود . من را ببخش این روز ها مدام
با خودم در گیر هستم . شاید تحت تاثیر رمان تو قرار گرفته ام . شاید هم دچار
افسردگی میانسالی شده ام .

الای عزیز

تولدت مبارک .

چهل سالگی هم برای مردان و هم برای زنان سن زیبایی است . عدد چهل عدد
خاصی است .

طوفان نوح چهل روز ادامه داشت و اب همه جا را فرا گرفت . درست است
طوفان ویرانگری بود اما تمام الودگی های جمع شده را با خودش شست
و فرصت شروع کردن یک زندگی جدید را به همه داد . در تصوف اسلامی
عدد چهل یعنی رفتن به مقام و مرتبه بالاتر و نشانه بیدار شدن معنوی است .
شعور چهار مرتبه اساسی دارد که هر کدام ده درجه دارد، در کل چهل درجه
می شود . حضرت عیسی چهل شبانه روز در بیابان ها سختی کشید .
حضرت محمد در چهل سالگی به مقام پیامبری واصل شد . بودا چهل شبانه
روز زیر درخت زیرفون به تفکر پرداخت . و البته نباید چهل قانون طلایی
شمس را فراموش کنیم .

در چهل سالگی به انسان وظیفه جدیدی محول می شود. به نظرم به سن فوق العاده ای پا گذاشته ای. از پیر شدن نترس. چهل انقدر عدد قدرتمندی است که سپیدی مو و چروک های صورت در مقابل آن هیچ هستند.

با ارزوی آنکه مراقب خودت باشی.

عزیز

گل صحرا

قونیه، ۱۸ اکتبر ۱۲۴۴

سال هاست کارم این است. اما یک چیز را نمی فهمم. چرا در حالی که همه انسان ها می گویند مخالف فحشا هستند و دلشان برای فاحشه ها می سوزد اما هیچ کدام از این ها باور نمی کنند که یک فاحشه هم می تواند توبه کند و همه چیز را از نو شروع کند؟! می گویند حالا که یک بار داخل این باتلاق افتاده ای مجبوری تا ابد انجا بمانی. نمی دانم چرا؟ تنها چیزی که می دانم این است، در دنیا کسانی هستند که از بدبختی دیگران لذت می برند. اگر یک نفر از بدبختی نجات پیدا کند ناراحت می شوند. اما هر کسی هر چه می خواهد بگوید. من تصمیم خودم را گرفته ام بالاخره یک روز از اینجا میروم.

امروز صبح در پوستم نمی گنجیدم. خیلی دوست داشتم به مجلس و عظم مولانا بروم. اگر می رفتم تا از رییس اجازه بگیرم، مسخره ام می کرد و می گفت: از کی تا حالا روسپی ها هم برای شنیدن و عظم به مسجد می روند؟ هر وقت هم که کسی را مسخره می کند، ان قدر می خندند که صورتش مثل بادمجان بنفش می شود.

برای همین تصمیم گرفتم دروغ بگویم. بعد از رفتن ان درویش قد بلند و بی مو، رییس غرق در تفکر شده بود. این جور وقت ها مهربان تر می شود. با خودم گفتم فرصت مناسبی است و به نزدش رفتم.

گفتم که باید به بازار برای خرید چند چیز بروم. باور کرد. نه سال بود که پیشش مثل سگ کار می کردم برای همین به من اعتماد داشت.

رییس گفت: اما یک شرط دارد کنجد هم باید با تو بیاید.

مشکلی نبود. کنجد را دوست داشتم. دختر دل پاکی بود. عقلش اندازه یک بچه شش ساله بود. دختر با شرف و راستگویی بود که نمی دانست بدی چیست. هیچ کس حتی خودش، نام واقعی او را نمی دانست. چون حلوا را خیلی دوست داشت به او کنجد می گفتند. هر بار هرکدام از ما بیرون می رفت کنجد هم مثل سایه دنبال او می رفت. محافظ بهتر از او اگر می خواستم هم نمی توانستم پیدا کنم. با هم از جاده خاکی میان باغ ها عبور کردیم. به اولین تقاطع اصلی که رسیدیم به کنجد گفتم: منتظر من بماند. و به پشت یک بوته رفتم و کیسه لُبسی را که از قبل انجا پنهان کرده بودم. در آوردم. پوشیدن لباس های مردانه از آنچه فکرش را می کردم سخت تر بود. اول مجبور بودم سینه هایم را با یک بارچه محکم ببندم. یک شلوار قهوه ای و یک جلیقه پشمی پوشیدم و از روی آنها یک قبای بلند بلوطی رنگ تنم کردم. و دستار را هم روی سرم پیچیدم. برای اینکه دیگران فکر کنند عرب هستم، نصف صورتم را با دستارم بستم. دوباره پیش کنجد رفتم. از تعجب دهانش باز مانده بود. دستش را کشیدم و گفتم بیا برویم. اما از جایش تکان نخورد. دستمال را از صورتم کنار زدم و گفتم منم. نشناختی؟ کنجد دستش را به سمت دهانش برد و با تعجب فریاد زد. گل صحرا تویی؟ چرا این طور لباس پوشیدی؟

گفتم: هیس، ساکت باش. اگر بهت رازی بگویم، قول میدهی به کسی نگوئی؟

سرش را به معنای اینکه قول می دهم تکان داد.

گفتم باشه، به کسی نگو، مخصوصا به رییس. ما الان به بازار نمی رویم
میرویم مسجد

لب پایین کنجد لرزید گفت: مگه نگفتی میرویم بازار و مثل بچه ها زیر لب
غرغر کرد.

باشد انجا هم میرویم . اما الان نه، بعدا . الان می رویم مسجد برای شنیدن
و عظ مولانا .

کنجد وحشت زده به صورتم نگاه کرد . التماس کردم : خواهش می کنم، این
برای من خیلی مهم است . اگر قبول کنی و به کسی نگویی برایت حلوا می
خرم .

کنجد زیر لب تکرار کرد: حلوا و انگار با شنیدن کلمه حلوا، شیرینی ان را
در دهانش احساس کرده بود .

با این امید های شیرین به سمت مجلس و عظ به راه افتادیم .

در یک ده کوچک در نیکا به دنیا امدم . مادرم می گفت : در جای خوبی به دنیا
امدی . اما در زمان خوبی به دنیا نیامدی . زمانه زمانه بدی بود . کسی از
فردای خودش خبر نداشت . از امسال تا سال بعد همه چیز تغییر می کرد . اول
خبر برگشتن صلیبیون را شنیدیم .

داستان های زیادی از ظلم هایی که در قسطنطنیه کرده بودند، شنیده بودم .
خانه های زیادی را غارت کرده بودند، مجسمه های کلیسا را شکسته بودند .
بعد هم حرف هایی در مورد هجوم سلجوقیان شنیده می شد . هنوز ترس از
حمله سلجوقیان از بین نرفته بود که که مغول های بی رحم حمله کردند . فقط
اسم و جسم دشمن عوض می شد . ترس ما مثل برف های بالای کوه ها ثابت
و پایدار بود .

پدر و مادرم نانوا بودند . مسیحیان معتقد و انسان های خوبی بودند . اولین
چیزی که از کودکی ام به خاطر دارم، بوی نان تازه است . ثروتمند نبودیم .
این را از کودکی می دانستم . اما این را هم می دانستم که فقیر نیستیم . این را
از نگاه فقیرانی که به مغزه پدرم برای گدایی می آمدند، فهمیده بودم . هر
شب قبل از خواب زانو می زدم و از خدا به خاطر ان که ان شب سر گرسنه
بر بالین نگذاشته ایم تشکر می کردم . با خدا طوری حرف می زدم که انگار
با دوستم حرف می زدم . چون ان روزها با خدا دوست بودم . وقتی ۷

ساله بودم مادرم حامله شد . تا قبل از آن بارها بچه اش را سقط کرده بود . اما آن روز ها انقدر کوچک بودم که متوجه این مسائل نمی شدم . آن قدر معصوم و پاک بودم که اگر از من می پرسیدند بچه چطور بوجود می آید، می گفتم از خمیر نرم و تازه . اما آن خمیری که در شکم مادرم ورز داده می شد خیلی بزرگ بود . قابله به مادرم می گفتم در شکمش آب جمع شده . بچه بودم با خودم می گفتم کجای این بد است . اما نه مادرم و نه قابله نمی دانستند که مادرم سه قلو آن هم هر سه پسر، باردار است . برادر هایم در شکم مادرم با هم می جنگیدند و درست موقع به دنیا آمدنشان بند ناف یکی از آنها به دور گردن آن یکی پیچیده بود و او را خفه کرده بود . آن که مرده بود برای انتقام گرفتن راه دیگران را سد کرده بود . و هر سه در رحم مادرم گیر کرده بودند . مادرم ۴ شبانه روز درد کشید . چهار شبانه روز صدای فریادهایش را می شنیدیم . تا اینکه یک روز صدایش قطع شد . قابله نتوانسته بود مادرم را نجات دهد و به فکر نجات پسر ها بود . شکم مادرم را با قیچی برید ، ولی فقط توانست یکی از پسر ها را نجات دهد .

و برادرم اینگونه پا به دنیا گذاشت . پدرم ، برادرم را مقصر مرگ مادرم می دانست . برای همین از روز اول با او بد رفتاری می کرد . از وقتی مادرم مرد پدرم تبدیل به مردی خشن و بداخلاق شد . اوضاع ناوایی خراب شده بود . می ترسیدم ، که ما هم روزی مثل آن گداهایی شویم که به ناوایی می آمدند . برای همین هر روز مقداری نان در زیر تخت پنهان می کردم . اما همه شان خشک و بیات شدند . برادرم بیشتر از من سختی و عذاب می کشید . حداقل من تا ۷ سالگی طعم مهر و محبت را چشیده بودم . اما برادرم طعم هیچ کدام از این ها را نچشیده بود . برای او ناراحت بودم . بلبلین حال از اینکه مورد خشم پدرم قرار نگرفته بودم ، خودم را خوش شانس می دانستم . اگر آن روز ها از برادرم مراقبت می کردم ، همه چیز متفاوت تر می شد . و من هم امروز در قونیه نبودم . زندگی چقدر عجیب است . یک سال بعد پدرم دوباره ازدواج کرد . در زندگی برادرم تنها چیزی که تغییر کرده بود این بود که به جز نامهربانی های پدرم ، بد اخلاقی های نامادری ام هم به زندگی اش اضافه شده بود . برادرم هر وقت فرصتی پیدا می کرد از خانه فرار می کرد . وقتی هم که بر می گشت دوستان نابابی پیدا کرده بود و رفتار های بدی

را از آنان یاد گرفته بود. یک بار پدرم انقدر او را کتک زد که زنده ماندنش بیشتر به معجزه می مانست. از آن روز به بعد برادرم تغییر کرد در نگاهش می شد خشم و کینه را دید. کاش می توانستم حدس بزنم ذهنش مشغول چیست اما چه می دانستم؟ کاش می دانستم. کاش می توانستم جلوی او را بگیرم.

زمان زیادی نگذشت که با جسد بی جان پدر و نامادری ام روبرو شدم. یک نفر داخل اردنانی که آنها خورده بودند، مرگ موش ریخته بود. همه به برادرم مشکوک بودند. تا ننگهبان ها از او سوالاتی پرسیدند، او فرار کرد.

دیگر او را ندیدم. در این دنیا تنها و بی کس شده بودم. نتوانستم در خانه ای که هنوز بوی مادرم را می داد بمانم. در ناوایی هم نمی توانستم بمانم. تصمیم گرفتم نزد تنها فامیلی که داشتم، عمه ام بروم. عمه ام دختر ترشیده ی تنهایی بود که در قسطنطنیه زندگی می کرد. خانه و مغازه را رها کردم و راهی منزل عمه ام شدم. سیزده ساله بودم. سوار بر کالسکه ای شدم که مسافران را به قسطنطنیه می برد. جوان ترین مسافر من بودم. چند ساعتی بود که به راه افتاده بودیم، که راهزنان جلویمان را گرفتند. هر چه که داشتیم از کیف و چمدان و چکمه و کلاه و کمر بند و جواهرات و حتی سوسیس های کالسکه چی را گرفتند. من که چیزی برای دادن نداشتم آرام و ساکت در گوشه ای نشسته بودم. راهزنان داشتند می رفتند که سر دسته گروه رو به من کرد و پرسید: اهای خوشگله دختری؟

من از خجالت سرخ شدم، نمی توانستم به این سوال جواب بدهم. اما سرخی من همان جوابی بود که سر دسته گروه منتظر آن بود.

داد زد: اسب ها و این دختر را با خودتان بیاورید.

من گریه می کردم. التماس می کردم و برای نرفتن مقاومت می کردم. اما هیچ کدام از مسافر ها از جایشان برای کمک کردن به من تکان نخوردند. همراه راهزنان به جنگلی رفتم. در وسط جنگل دهی بود که راهزنان در آن زندگی می کردند. زن ها و بچه های زیادی آن جا بودند. همه جا پر بود از اردک و بز و خوک هایی که در اطراف با تنبلی نشخوار می کردند. اگر راهزنان آن جا زندگی نمی کردند فکر می کردم آنجا قشنگ ترین ده دنیا است. چن

لحظه بعد فهمیدم برای چه من را به اینجا آورده اند . راهزنان، ربیسی داشتند که مبتلا به تیفوئید شده بود. انواع درمان ها و دارو ها را امتحان کرده بود، اما فایده ای نکرده بود . مدت زیادی بود که در بستر خوابیده بود .تا اینکه یک نفر از داروی سحر آمیزی به او گفته بود :اگر با یک دختر باکره همبستر شوی بیماری ات به او منتقل میشود و تو شفا پیدا می کنی .

در زندگی ام چیز های زیادی است که از به یاد آوردن انها متنفرم .روز هایی را که در جنگل بودم ،یکی از ان ها ست . حتی اگر همین امروز به یاد جنگل بیافتم، سعی می کنم فقط به درختان کاج فکر کنم .در ختانی که زیر ان ها می نشستم و ساعت ها گریه می کردم . زن هایی که ان جا بودند یا زنان و دختران راهزنان بودند یا فاحشه هایی بودند که با میل خودشان به انجا آمده بودند . هیچ نمی فهمیدم چرا این جا را به شهر تر جیح داده بودند .؟ اما من تصمیم خودم را گرفته بودم از انجا باید فرار می کردم . بعضی اوقات کالسکه هایی را می دیدم که از انجا عبور می کردند اکثرا متعلق به اشراف زادگان بودند و درست از وسط جنگل عبور می کردند . نمی دانستم چرا انها را غارت نمی کنند .بعدها فهمیدم که انها به راهزنان رشوه می دهند تا بتوانند به سلامت از انجا عبور کنند . بعد از انکه متوجه این موضوع شدم ، نقشه ای برای فرار کشیدم .یک روز در مقابل یکی از ان کالسکه ها ایستادم و از ان ها خواهش کردم تا من را با خودشان ببرند . با انکه می دانستند پولی ندارم از من پول خواسته . به جای پول به انها چیز دیگری دادم ... وقتی به قسطنطنیه رسیدم فهمیدم که چرا بدکاره ها جنگل را به شهر ترجیح می دادند .شهر از جنگل بدتر بود . به دنبال عمه ام نگشتم او دختر بدکاره ای مثل من را به خانه اش راه نمی داد .

مدت زیادی طول نکشید تا شهر روحم را ببلعد .در عالم دیگری بودم . در دنیای قدرت و شرارت و تجاوز و ظلم و بیماری بودم . چندین بار از بد حادثه، حامله شدم و بار ها و بارها سقط جنین را تجربه کردم . انقدر بدنم رنجور و بیمار شد که دیگر نمی توانم باردار شوم . در کوچه ها چیز هایی دیدم که کلمات برای توضیح ان کافی نیست . از شهر بیرون امدم . این بار در میان سرباز ها ،بند بازان، بازیگران و کاهنان و کولی ها ، اواره بودم .اسباب

عیش و عشرت همه شان را فراهم می کردم. بعد کله شغال مرا پیدا کرد و به زور من را به این فاحشه خانه آورد. تا وقتی به کار رییس می امدم برایش مهم نبود از کجا آمده ام، وقتی شنید که بچه دار نمی شوم خوشحال شد. به خاطر نازا بودنم به من لقب صحرا داد. اما به نظرش این اسم زیادی خشک و خالی بود، برای همین یک گل کنار اسم گذاشت. اسم شد گل صحرا. ناراحت نشدم گل ها را دوست داشتم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. ایمان هم مثل یک باغچه گل، پنهان است. روزی بود که به درون باغ گل می رفتم و بوی زیبای گل هایش را به درونم می کشیدم. اما روزی رسید که از باغ بیرون کردند و از بهشت رانده شدم. منتظرم تا روزی دوباره خدا اغوشش را به رویم باز کند. کاش مثل دوران کودکی ام می توانستم به او نزدیک شوم. به امید آن روز، در اطراف باغ پرسه می زدم. تا شاید یک در باز پیدا کنم.

بالاخره همراه کنجد به مسجد رسیدیم. باور نمی کردم. مردم از هر دین و مذهبی آنجا آمده بودند. جمعیت زیادی آنجا بود. قسمت زنانه و قسمت مردانه شلوغ بود. سوزن به زمین می انداختی به زمین نمی رسید. چطور می توانستم در آن شلوغی جایی برای نشستن پیدا کنم. ناامید شده بودم. که درست در روبرویم یک مرد گدا از جایش بلند شد و به بیرون رفت. به سرعت رفتم و در جای او نشستم. کنجد بیرون مسجد، منتظرم ایستاده بود.

من، گل صحرا، در لباسی مردانه در قسمت مردانه مسجد نشسته بودم. می ترسیدم. اگر می فهمیدند یک زن با لباس مردانه وارد مسجد شده چکار می کردند.؟ اگر می فهمیدند آن زن یک فاحشه است چه؟ نمی خواستم حتی به آن فکر کنم. مگر چه ایرادی داشت. می خواستم به سخنان مولانا گوش بدهم. به صدایی که مسیر درست را به من نشان دهد. احتیاج داشتم. ذهنم را از تمام اوهام و خیالات پاک کردم و به حرف های مولانا گوش دادم. رومی آرام و شمرده حرف می زد:

خداوند متعال غم و اندوه را چنان افریده است که از آن شادی و خوشبختی بوجود آید. بی جهت نیست که به این دنیا عالم کون یکون می گویند یعنی شدن و بوجود آمدن. در این دنیا از هر چیزی ضد و متضاد آن بوجود می

اید . فقط خداوند است که ضد ندارد و برای همین است که خداوند یگانه باقی مانده است .

وقتی واعظ حرف می زد صدایش مثل چشمه های جوشان بلند و بلند تر می شد :

در پایین افلاک در بالا فلک است . دنیا همیشه این گونه است . قحطی و برکت، صلح و جنگ هر ماده ای حتما ضدی دارد . فراموش نکنید خداوند هیچ چیز را بی دلیل نیافریده است . حتی یک دانه در این دنیا، نظام و جایگاه مخصوص خودش را دارد .

فهمیدم چیزی به نام اتفاق و تصادف در این دنیا وجود ندارد . هر چیزی با هدف مشخصی افریده شده است .

حامله شدن مادرم ، جنگ سه برادرم برای به دنیا آمدن در رحم مادرم ، تنهایی برادرم ، حتی مرگ پدرم و نامادری ام ، روز های وحشتناکی را که در جنگل سپری کرده ام ، آنچه در خیابان های قسطنطنیه شاهدش بودم ... همه آنها برای کامل شدن داستان من بودند . در پس هر سختی ای حتما دلیل و علتی وجود دارد . نمی توانستم ان را توضیح بدهم اما وجود آنها را حس می کردم . ان روز بعد از ظهر ، وقتی در میان ان شلوغی و جمعیت به سخنان رومی گوش می دادم برای لحظه ای احساس سبکی و آرامش کردم . آرامشی که درست مثل نان هایی که ماردم می پخت گرم و نرم بود .

حسن گدا

قونیه، ۱۸ اکتبر ۱۲۴۴

مولانای شکم سیر چقدر راحت در مورد فضیلت های سختی و مصیبت کشیدن حرف می زند . ادم باید از چیزی حرف بزند که ان را می داند . نه آنچه که نمی داند . دیدم نمی توانم تحمل کنم برای همین از مسجد بیرون ادم . نمی خواستم تا بیرون آمدن مردم از مسجد منتظر بمانم تا در کشکولم پولی بیاندازند . برای همین با ناراحتی به اطرافم نگاه می کردم . کم مانده بود خوابم ببرد که مردی که تا به حال ندیده بودمش به چشمم خورد . لباس

سیاهی پوشیده بود، در صورتش هیچ مویی نبود. در دستش عصای درازی بود و در یکی از گوش هایش، یک گوشواره نقره بود. به نادیده گرفته شدن عادت داشتم برای همین منتظر بودم تا مرد سرش را برگرداند. اما درویش دست راستش را بر روی سینه اش برد و انگار یک دوست قدیمی اش را دیده باشد، همانطور به من سلام داد. تعجب کردم فکر کردم حتما به کس دیگری سلام داده است. بی اختیار به اطرافم نگاه کردم. اما فقط من بودم و درخت سپیدار. فهمیدم به من سلام داده است. من هم دستم را بر روی قلبم بردم و به او جواب دادم. آرام آرام پیش من آمد. سرم را خم کردم. حتما می خواست به کشکولم چند سکه مسی یا نان خشک بیاندازد. اما درویش آمد و کنارم نشست و در چشمانم نگاه کرد. گفت سلام علیکم برادر.

جواب دادم: سلام علیکم درویش.

صدایم برای خودم هم عجیب بود. ترک خورده و خشک بود. یادم افتاد که مدت زیادی است با کسی حرف نزده ام. صدای خودم را فراموش کرده بودم.

خودش را معرفی کرد. اسمش شمس تبریزی بود. اسمم را پرسید گفتم چه فرقی می کند؟

درویش با اعتراض گفت: هر ادمی اسمی دارد. خدا اسم های بسیاری دارد که ما فقط نود و نه تای آنها را می دانیم. خوب، فکر کن خدایی که این همه اسم دارد چطور ممکن است انسانی را که خداوند از روح خودش در آن دمیده بدون اسم باشد؟

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. امتحان هم نکردم. برایش اقرار کردم.

:من هم زمانی پدر و مادر و همسری داشتم، ان ها مرا حسن صدا می زدند.

شمس سرش را تکان داد و گفت: پس من هم به تو می گویم حسن.

بعد کاری را کرد که انتظارش را نداشتم. از جیبش یک آئینه نقره ای درآورد و آن را به سمت من دراز کرد و گفت: بگیر برای تو، در بغداد از

یک مرد محترم هدیه گرفته بودم . قسمت تو شد . اگر یک روز خودت را فراموش کردی . این ایینه به تو زیبایی درون ات را نشان خواهد داد .

با تعجب گفتم: به یک جذامی ایینه هدیه می دهی .؟

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم . از پشت سرمان صدای دادو فریاد بلند شد . اول فکر کردم که شاید یک جیب بر را در مسجد گرفته اند . اما لحظه به لحظه بر شدت فریاد ها افزوده می شد . معلوم بود که اتفاق دیگری افتاده است . برای یک جیب بر این همه سر و صدا به پا نمی شد .

کمی گذشت تا فهمیدم ماجرا از چه قرار است . یک زن بدکاره با لباس مردانه وارد مسجد شده بود . او را گرفته بودند و از مسجد بیرون می کشیدند . از پشت سرش عده ای داد می زدند : این فاحشه را سنگسار کنید . شلاق بزنید .

جماعت خشمگین به وسط کوچه رسیده بود . در میان آنها هم یک زن با لباس مردانه بود . از ترس مرگ ، رنگش به سپیدی می زد . از چشم های بادامی اش وحشت می بارید . تا به امروز بارها شاهد این گونه ماجراها شده بودم . اما هر بار تعجب می کردم . چرا وقتی ادمها تنها هستند افرادی مودب ، محترم و مهربان هستند . اما همین افراد وقتی وارد جمع می شوند ، تغییر می کنند . گستاخ و ظالم و بی پروا می شوند . بعضی هایشان بازرگان و فروشنده بودند ، بعضی هایشان و دوره گرد و نجار بودند ، بعضی هایشان از ارشان به مورچه هم نمی رسید اما وقتی وارد جمعیت می شدند سنگدل می شدند بیشتر این ماجراها همیشه با خون فیصله پیدا می کرد . برای عبرت سایرین ، اجساد را در اطراف میدان اصلی شهر اویزان می کردند . برگشتم تا به شمس بگویم: زن بیچاره . اما دیدم شمس نیست و مثل باد ، مثل تیری که از چله رها شده با سرعت باور نکردنی ای به سمت جمعیت می دود . من هم بلافاصله به دنبال او رفتم . اما مگر می توانستم به او برسم . تا به بالای سر زن برسند شمس عصایش را بالا برد و تا آن جا که می توانست فریاد کشید : صبر کنید . جمعیت ایستاد و مرد ها دست از کتک زدن زن برداشتند و به این مرد سیاهپوشی که بر سر راهشان قرار گرفته بود ، نگاه کردند .

از این کارتان خجالت بکشید . شمس داد می زد و نوک عصای اهنی اش را به زمین می کوبید.

سی نفر در مقابل یک زن ایا عادلانه است ؟

مردی با صورت گوشت الود و هیكلی درشت و با چشمی که یک پلكش افتاده بود ، جوابش را داد : این زن لیاقت ان را ندارد که با او به عدالت رفتار شود.

مرد با این حرکت خودش را رهبر این گروه اعلام کرده بود . نزدیک تر شدم ، او را شناختم بایبارس نگهبان بود . تمام گدایان قونیه از دست او در عذاب بودند .

این زن برای انکه مرد ها را گول بزند با لباس مردانه وارد مسجد شده است . شمس گفت :یعنی تو می گویی چون این زن با لباس مردانه برای شنیدن و عظ مولانا وارد مسجد شده است باید او را دار بزنیم . از کی آمدن به مسجد جرم شده است . ؟ از شما می پرسم؟
هیچ کس جوابش راندا .

مرد دیگری که از فرط عصبانیت صورتش قرمز شده بود فریاد زد: اولاً، بر زنان نماز جمعه واجب نیست . در ثانی این زن، زن با عفتی نیست . یک روسپی است . او در مسجد چکاری می تواند داشته باشد .؟

بعد از شنیدن این حرف ها چند نفر دیگر هم با او هم صدا شدند و داد زدند: بی شرف، پست فطرت

یکی از جوان هایی که تحت تاثیر این حرف ها قرار گرفته بود . به سمت زن حمله ور شد . روسری زن را از سرش پایین کشید . تا روسری زن از سرش باز شد . موهای بلند و براق و موج وطلایی زن پیدا شد . جوانی و زیبایی زن عقل را از سر هر کسی ربوده بود . نفس ها در سینه ها حبس شده بود .

شمس که متوجه احساسات درونی مرد ها شده بود . فریاد زد: تصمیم خودتان را بگیرید بالاخره این زن پست و منفور است یا نه؟

تا شمس این حرف ها را زد، دست زن را گرفت و به سمت خودش کشید ،
و زن را از او باش دور کرد. زن مثل کودکانی که در پشت دامن مادرانشان
پنهان می شوند. پشت شمس قایم شد.

بایبارس به سمت شمس رفت و داد زد: درویش اشتباه بزرگی می کنی. تو
در این جا غریبه ای با رسم و رسوم ما آشنا نیستی. خودت را وارد این
ماجرای نکن.

یک نفر دیگر داد زد: تو دیگر چه جور درویشی هستی؟ کار دیگری به جز
کمک کردن به فلحشه ها نداری؟

شمس مدتی ساکت ایستاده بود. در صورتش اثری از عصبانیت نبود. آرام و
مصمم بود.

:شما چطور در مسجد متوجه حضور این زن شدید؟. حتما به مسجد که می
روید مدام به چپ و راست نگاه می کنید. مومن واقعی حتی اگر در کنارش
یک نفر لخت ایستاده باشد باز متوجه آن نمی شود. هر کس واقعا در حال
ذکر خدا باشد جز خدا همه چیز را فراموش می کند. شما امروز این زن را
رسوا نکردید. خودتان را رسوا کردید. با دستگیری او نشان دادید که فکر و
ذهنتان جای دیگری جز خدا بوده است. حالا برگردید به مسجد، ان شاءالله
این بار عبادتان را درست انجام می دهید.

سکوت عجیبی تمام کوچه را فراگرفته بود. به جز ذرات گرد و غبار هیچ
کس در کوچه حرکت نمی کرد.

بالاخره شمس سکوت را شکست در حالی که عصایش را تکان می داد گفت
:زود باشید. همه تان برگردید و به سخنان مولانا گوش بدهید.

باورم نمی شد، با آن که کسی از آنجا نرفت، اما همه چند قدمی به عقب
رفتند. و بدون آنکه بدانند چکار می کنند به اطراف نگاه کردند.

در آن لحظه زن از جایی که پنهان شده بود بیرون آمد. مثل خرگوش کوهی
در حالی که موهای بلندش تکان می خوردند شروع به دویدن کرد و در یک
چشم بر هم زدن به انتهای کوچه رسید و از نظر ها پنهان شد.

دو نفر به دنبال او دویدند. اما شمس عصایش را در مقابل پای آنها گرفت و آنها به زمین خوردند. بقیه مردم به افتادن آنها خندیدند، من هم همین طور. تا آن دو مرد از جایشان بلند شدند خیلی وقت بود که زن از آنجا دور شده بود. درویش هم رفته بود، دیگر کاری در آنجا نداشت.

سلیمان عیاش

قونیه، اکتبر ۱۲۴۴

سرم سنگین شده بود. دستانم سست و بی حال بود. چشمانم را بستم. نزدیک بود خوابم ببرد. که با صدای بلندی از خواب پریدم. کم مانده بود سگته کنم. داد زدم: چی شده؟ مغول ها حمله کرده اند؟

صدای خنده جمع بلند شد. به اطرافم نگاه کردم. دیدم بقیه مشتری ها به من می خندند.

تو را به خدا نگاه کن این دیوانه را.

هیرستوس صاحب میخانه بود که داد می زد: نگران نباش سلیمان، صدا از بیرون می آید، مولانا از وعظ بر گشته، طرفدارانش هم پشت سر او راه افتاده اند.

به سمت پنجره رفتم. همانطور بود که او می گفت: مریدان و طلبه های مولانا بودند که از کوچه عبور می کردند و رومی هم در میان جمعیت بر روی اسبش نشسته بود. پنجره را باز کردم و تا نیمه خم شدم. می خواستم جمعیت را نگاه کنم. به کندی حلزون راه می رفتند. انقدر به من نزدیک بودند که اگر دستم را بلند می کردم ممکن بود دستم به سرشان بخورد. فکر مودیانه ای به ذهنم رسید. بدون آنکه کسی بفهمد می خواستم دستار چند تایشان را از سرشان بردارم.

با عجله رفتم و چوبی را که هیرستوس برای خاراندن پشتش استفاده می کند، برداشتم. با یک دستم از پنجره گرفته بودم و در دست دیگرم چوب بود.

کاملاً به جلو خم شده بودم ، نزدیک بود که دستار یک نفر را بردارم که در همان لحظه بالا را نگاه کرد . هول شدم و گفتم سلام علیکم . مرد سرم داد کشید:

خجالت نمی کشی از میخانه سلام می دهی. تازه مسلمان هم هستی. خجالت بکش . مگر نمی دانی شراب برای شیطان است .

می خواستم جوابش را بدهم که چیزی از بالای سرم عبور کرد . اول نفهمیدم چه بود . کمی بعد فهمیدم که سنگ پرتاب کرده اند . اگر در لحظه آخر خم نشده بودم ، سنگ به سرم خورده بود . سنگی که از بالای سر من عبور کرده بود بر روی میز یک تاجر ایرانی که در میز پشت سری من نشسته بود افتاد . مرد ایرانی انقدر مست بود که نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است . سنگ را برداشته بود و واریسی می کرد .

هیرستوس با نگرانی گفت: سلیمان زود پنجره را ببند و بنشین پشت میزت .

در حالی که از هیجان می لرزیدم گفتم دیدی چه شد؟

بر سر میزم بر گشتم : یک نفر سنگ به طرفم پرتاب کرد . کم مانده بود به سرم بخورد .

هیرستوس یک ابرویش را بالا انداخت گفت : چه انتظاری داشتی ؟ با دهنی که بوی مشروب می دهد رفتی دم پنجره ، خودت را به نمایش گذاشته ای ، می خواستی چکار کنند ؟

زیر لب گفتم به آنها چه ربطی دارد؟ من گناه می کنم به آنها چه؟ مگر من ادم نیستم.

هیرستوس دستش را بر دوشم گذاشت و گفت : انقدر زود رنج نباش سلیمان .

:کاش بمیرم و از دست این مردم خلاص بشوم . فکر می کنند چون به خدا نزدیکترند، می توانند به دیگران از بالا نگاه کنند .

هیرستوس جوابی نداد . او مرد دیندار و با تجربه ای بود . می دانست که چطور می تواند از پس مشتریان مستش بر بیاید . کمی بعد یک شیشه شراب

قرمز روبرویم گذاشت . وقتی من مشروب می نوشیدم او هم من را نگاه می کرد .

در بیرون باد زوزه می کشید . برای لحظه ای هر دویمان ساکت شدیم . و به صدای باد گوش دادیم

زیر لب گفتم: نمی دانم چرا خوردن شراب گناه است . اگر چیز بدی است چرا در بهشت ازاد است؟ اگر در بهشت ازاد است پس چرا در اینجا گناه است .؟

هیریتوس چشمهایش را به من دوخت و گفت: تو را به خدا دوباره شروع نکن . حتما باید همیشه انقدر سوال بکنی ؟

:اره باید بپرسم ، اگر فکر نکنیم و سوال نپرسیم پس چه فرقی با خیار و کلم داریم . برای آنکه فکر کنیم خدا این عقل را به ما داده است ؟

:سلیمان بعضی وقت ها نگرانت می شوم .

گفتم: برای من نگران نباش .

اما هیریتوس ادامه داد: سال هاست همدیگر را می شناسیم . دیگر برای من مشتری نیستی . دوستم هستی . ادم خوبی هستی . ندیده ام به کسی بدی بکنی . اما زبان تند و تیزی داری . برای همین همیشه نگرانت هستم . توقعیه همه جور ادمی وجود دارد . بعضی از مسلمان ها از شرابخواری خوششان نمی آید . باید مراقب باشی ، جلوی زبانت را بگیر .

بی اختیار خندیدم و گفتم :بگذار از خیام برایت، شعری بخوانم .

قبل از آنکه هیریتوس حرفی بزند مرد ایرانی که به حرف های ما گوش می داد گفت :اره، زنده باد ، یک شعر از خیام برای ما بخوان .

باقی مشتریان هم که صدای او را شنیده بودند به وجد آمده بودند و تشویق می کردند به بالای میز رفتم و شروع کردم به خواندن:

Bizim şarap içmemiz ne keyfimizden,
(شراب خوردن ما نه از سر کیف است نه از سر مخالفت با دین و ادب است)

Ne dine, edebe aykırı gitmemizden

تاجر ایرانی با شعف داد: راست می گوید به خدا، ما که نتوانستیم این را به دیگران بفهمانیم –

Bir an geçmek istiyoruz kendimizden
(می خواهیم یک لحظه از خودمان بی خود شویم برای همین است که مینوشیم و مست می شویم)
İçip içip sarhoş olmamız bu yüzden.

سالهاست دارم شراب خواری می کنم دوست دارم، چکار کنم؟ تنها چیزی که می دانم این است که هر کسی به اندازه ظرفیتش می نوشد. بعضی ها هستند که هر شب یک بشکه شراب می نوشند اما از ارشان به هیچ کس نمی رسد، فقط کمی سرحال می شوند. اما بعضی ها هستند، اگر یک قطره مشروب به زبانشان بخورد از خود بی خود می شوند، مثل حیوان وحشی می شوند. به دیگران حمله می کنند. پس پیدا است که ایراد از شراب نیست. ایراد از ما آدم هاست. اگر زیاد بنوشم عقم زائل می شود، کم بنوشم شادیم ماتم می شود. نه مست، نه هشیار، بهترین حال، بین این دو است.

صدای تشویق بلند شد. حتی هیریستوس مرا تشویق کرد. در قونیه در محله یهودی ها در میخانه یک مسیحی، از هر دین و مذهبی دستانمان را بالا آوردیم، برای لحظه ای همه با هم، همدل و یک صدا شدیم. با تمام نقص ها و ایراداتمان و اشتباهاتمان برای لحظه ای احساس کردیم که خدا ما را علی

رغم تمام گناهانمان بخشیده و دوستان دارد . و عشق او را تا اعماق
وجودمان احساس کردیم .

الا

بوستون ، ۳۰ می ۲۰۰۸

به این سرخ ها توجه کنید :وقتی همسرتان به منزل می آید کت و پیراهنش را
بررسی کنید. اگر لکه رژ دیدید یا بوی ادکلن زنانه شنیدید ، حق دارید به او
شک کنید .

الا این جملات را در یک سایت اینترنتی خوانده بود. اسم سایت آنچه زنان
خانه دار باید بدانند، بود.

نوشته بود به لکه رژ بیشتر باید دقت کنید.

در آخرین روز ماه می، الا را بینستین در زمانی که به مطالعه رمان شریعت
عشق نمی پرداخت در حال جواب دادن به سوالات تستی بود که در یک سایت
،به طور تصادفی پیدا کرده بود .

چگونه در ده سوال بفهمیم که شوهرمان به ما خیانت کرده است .سوال ها
بسیار ساده و تکراری بودند. با این حال الا نتوانست جلوی خودش را برای
جواب ندادن بگیرد .با وجود آن که می دانست بیشتر تست هایی که در مورد
روابط زناشویی است همیشه معمولی و سطحی است، اما الا این را می
دانست که خود زندگی هم به همان اندازه معمولی است .تجاریش این را او
ثابت کرده بودند .

باید بعد از جواب دادن به سوالات امتیازاتش را جمع می زد. اما این کار را
نکرد. اگو شوهرش به او خیانت می کرد ،که می کرد ،نمی خواست این را
از کس دیگری ،ان هم یک تست اینترنتی بشنود. درست به همین علت بود که
درباره این موضوع با کسی حرف نمی زد .

هنوز از دیوید نپرسیده بود که ان شب کجا مانده بود! .این روز ها بیشتر
وقتش را صرف نوشتن گزارش شریعت عشق می کرد .این رمان تخیلی که با

زندگی او هیچ ارتباطی نداشت به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود. موقع خواندن رمان به گوشه ای می رفت و بدون فکر کردن به مسائلی که ذهنش را مشغول کرده بودند، در گوشه ای آرام و ساکت از خواندن رمان لذت می برد. به جز آن زندگی اش روال همیشگی خودش را طی می کرد. وقتی بچه ها در اطرافشان بودند زن و شوهر طوری وانمود می کردند که انگار هیچ مسئله ای وجود ندارد. در واقع رل بازی می کردند. اما زمانی که تنها بودند پارگی ریسمان بینشان آشکار می شد. الا گاهی اوقات می دید که دیوید به او در کمال حیرت و تعجب نگاه می کند. شاید دیوید از خودش می پرسید، آخر چطور ممکن است زنی نخواهد بداند که شوهرش شب را کجا گذرانده؟ اما الا این را از دیوید نمی پرسید. نمی دانست بعد از شنیدن جواب سوال چکار باید بکند؟ چطور باید با آن کنار بیاید؟ جوابی که نمی دانست با آن چکار باید بکند به چه کارش می آمد. هر چقدر کمتر بداند روح و قلبش کمتر از رده می شد. الا به این فکر می کرد که جهالت انقدرها هم چیز بدی نیست

تنها اتفاقی که ممکن بود این سعادت و خوشبختی دروغین را از بین ببرد، شب سال نو قبل اتفاق افتاده بود. الا در میان نامه های رسیده یک پاکت پیدا کرده بود که از هتلی که در نزدیکی خانه آنها بود فرستاده شده بود. وقتی آن را باز کرد با پرسشنامه ای روبرو شد که مدیر روبربط عمومی هتل به ادرس آنها فرستاده بود. در آن از دیوید رابینستین پرسیده بود که آیا از اقامت در هتل آنها راضی بوده است یا نه؟ الا پاکت را بر روی میز گذاشته بود. شب وقتی دیوید نامه را خواند. الا از دور به او نگاه می کرد بدون آنکه حرفی بزند و چیزی بگوید. دیوید در حالی که نامه را به دور می انداخت گفت: انگار کار دیگری ندارم که بیایم پرسشنامه آن ها را پر کنم.

بعد انگار احساس کرده بود که باید توضیح بیشتری بدهد، گفت: سال گذشته در این هتل با بقیه دندان پزشک ها کنفرانسی بر پا کرده بودیم. حتما لیست مهمانان کنفرانس به اشتباه وارد لیست مسافران شده است.

الا باور کرده بود، چون می خواست باور کند. نمی خواست این اب را کد را بهم بزند. برای همین این حرف را باور کرده بود. اما به طور کامل قانع نشده بود. شکی به دلش سایه انداخته بود. در نهایت از دفتر تلفن شماره هتل را

پیدا کرده بود و به رزروشن زنگ زده بود و آنچه که حدس می زد درست از اب در آمده بود . نه امسال و نه سال قبل هیچ کنفرانسی در انجا برگزار نشده بود. خیانت در الا هم احساس حقارت و پستی و هم احساس گناه ایجاد کرده بود .دیگر نه جوان بود و نه جذاب. در عرض شش سال گذشته خیلی چاق شده بود .با کلاس های اشپزی که هر هفته می رفت لاغر شدن برایش سخت تر شده بود . البته بودند خانم هایی که از او بهتر غذا می پختند و بیشتر هم می خوردند اما هیچ وقت چاق نمی شدند .

هر وقت به یاد دوران کودکی و نوجوانی اش می افتاد به یاد می آورد که هیچ گاه عصبیان و شورش نکرده بود . اخلاقی این طور بود . نرم و ملایم مثل موم بود . حتی در روزگار جوانی اش هم هیچ گاه همراه دوستانش مخفیانه سیگار نکشیده بود . هیچ وقت مست نکرده بود . هیچ وقت عاشق ادم های نامناسب نشده بود . هیچ وقت عشق بازی هایی نکرده بود که صبح روز بعدش پشیمان باشد . هیچ وقت اشتباهات و لغزش هایی که به سراغ دوستان همسن و سالش می آمدند به سراغ او نیامده بودند . هیچ وقت دچار حملات عصبی نشده بود و قرص ضد افسردگی نخورده بود . همیشه با اقتدار بود . هیچ وقت به مادر و معلمانش دروغ نگفته بود، برای یک بار هم درسی را سرسری نگرفته بود . در سال های اخر دبیرستان در حالی که بیشتر دوستانش یا سقط جنین را تجربه می کردند یا فرزند نامشروعشان را به فرزند خواندگی می سپردند او تمام این مسائل را از دور تماشا می کرد . انگار در حال تماشای یک فیلم مستند بود . دیدن بحران ها و مشکلات دوستان و همسالانش مثل دیدن گرسنگی در اتوپیا بود . الا از آنچه برای انها اتفاق می افتاد ناراحت و متاثر می شد . اما بعضی اوقات به این نتیجه می رسید که او هم دوست دارد این ماجراها را تجربه کند . اما در نهایت به این نتیجه می رسید که شرایط زندگی او و دوستانش کاملا متفاوت است .

هیچ وقت همراه دوستانش به پارتی نرفته بود . از دوران جوانی عادت داشت که عصرهای جمعه به جای رفتن به میهمانی و در میان مردم بودن ، کتاب بخواند . مادران دوستانش همیشه او را مثل پتک بر سر دوستانش می کوبیدند

چرا مثل الا نیستید؟ ببینید او چقدر دختر محبوب و آرامی است تا به حال شده که خودش را به در دسر بیاندازد؟

بلاینکه مادران از الا تعریف می کردند اما دوستان و همکلاسی هایش از این عادات الا متنفر بودند. ان ها الا را دختری می دانستند که فقط بلد است مثل گاو درس بخواند.

حتی یک بار یکی از همکلاسی هایش به او گفته بود: می دانی مشکل تو چیست؟ تو از بس زندگی را جدی گرفتی روحت پیر شده.

مدل موهایش سال ها بود که به یک شکل بود. همیشه موهایش بلند و صاف عسلی رنگ بود. اکثر اوقات یا موهایش را از پشت با یک گیره جمع می کرد و یا می بافت. ارایشش همیشه ملایم بود. دوست نداشت جلب توجه کند. تنها ارایشی که می کرد یک رژ قرمز قهوه ای بود و یک مداد چشم سبز رنگ، که به نظر دختر بزرگش به جای زیباتر کردن، چشم هایش را ریز تر می کرد. تا به امروز الا نتوانسته بود با مداد چشم برای خودش یک خط چشم درست و صاف بکشد. همیشه یکی از انها از ان یکی، کلفت تر می شد.

همیشه معتقد بود که دارد اشتباه می کند یا زیاد در کار دیگران مداخله می کرد، مثل کاری که در مورد ازدواج جینته کرده بود یا زیاد از حد منفعل بود. مثل کاری که در مقابل خیانت دیوید انجام داده بود. از یک طرف الایی بود که دیوانه وار مراقب دیگران بود و در امورشان دخالت می کرد و از طرف دیگر الایی صبور و بردبار بود. حتی خودش هم نمی دانست که چه زمانی، کدام الا بیرون می آید.

البته الای سومی هم بود که همه چیز را از دور تماشا می کرد و منتظر می ماند تا زمانش سر برسد. این الای سوم بود که در گوشه ای پنهان شده بود و در حال بالا آمدن بر سطح آب بود. همیشه به خودش هشدار می داد اگر این طور پیش برود به زودی همه چیزش را از دست خواهد داد. می دانست که هر ان امکان داشت این اتفاق بیافتد.

در روز آخر می، الا در حالی که به تمام این چیز ها فکر می کرد کاری را کرد که مدت زیادی بود نکرده بود.

دعا کرد .

:خدای من می دانم که زمان زیادی است به سمت تو نیامده ام. راستش را بخواهی هنوز شک دارم که به حرفم گوش میدهی یا نه؟ اما خودت حال و روز من را می بینی. دارم خفه می شوم . یا به من یک عشق حقیقی بده، که از این درد و رنج خلاص بشوم . یا من را انقدر بی خیال کن که اصلا بود و نبود عشق برآیم مهم نباشد .

چیز دیگری نگفت . اب دهانش را قورت داد و گفت هر کدام را که انتخاب می کنی فقط سریع تر این کار را بکن ،خودت می دانی که دیگر جوان نیستم. چهل ساله شده ام . این فرصت آخر من است. یا به من یاد بده عاشق شوم یا یاد بده در نبودش زراحت نباشم .

عشق

گل صحرا

قونیه، ۱۸ اکتبر ۱۲۴۴

مثل حیوان من را از مسجد بیرون انداختند. وقتی از چنگ ان ها رها شدم با ترس اما به سرعت بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم، در کوچه ها دویدم. تا به بازار شلوغی رسیدم. انجا پشت یک دیوار نشستم و پنهان شدم. در ان جا بود که جرات کردم پشت سرم را نگاه کنم. با تعجب و خوشحالی دیدم که کسی مرا تعقیب نمی کند. صدای پایی که از پشت سرم می امد صدای پای کنجد بود. وقتی نزدیکم شد، با سینه ای که مدام بالا و پایین می رفت در کنارم زانو زد. متعجب بود. معلوم بود که هنوز متوجه نشده چه اتفاقی افتاده است. و چرا من به یکباره دیوانه وار در کوچه ها شروع کردم به دویدن. همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاده بود که خودم هنوز ان را درک نکرده بودم. در مسجد بودم. تمام حواسم را به وعظ و سخنان مولانا داده بودم، هر کلمه او برایم مثل یاقوت با ارزش بود. انقدر غرق در سخنان مولانا شده بودم که متوجه نشدم. یک جوان می آید و بر روی لبه بلند دستارم می نشیند. دیگر می خواستم بلند شوم که موقع بلند شدن دستارم از صورتم کنار رفت و باز شد. همان لحظه صورتم را بستم. فکر کردم کسی متوجه نشده است. اما سرم را که بالا آوردم دیدم یک نفر از ردیف های جلویی بهمن خیره شده است. چهره ای خشن و نگاهی سرد با چشمانی ابی داشت و به من نگاه می کرد. او را شناختم. او بایبارس بود.

بایبارس یکی از مشتریان ما بود، که هیچ کدام از دختر ها دوست نداشتند سر و کارشان به او بیافتد. نمی دانم چگونه است اما بعضی از مرد ها هستند که هم با ما همبستر می شوند و هم از ما متنفراند. بایبارس یکی از این مرد ها بود. مدام شوخی های زننده و فحش های رکیک می کرد و منتظر لحظه ای بود که دعوا راه بیاندازد. یک بار یکی از دختر ها را به طرز فجیعی کتک زده بود، که حتی رییس که بنده پول است، طاقت نیاورد و گفت برو گمشو، دیگر هم این دور و اطراف پیدایت نشود.

اما بایبارس باز امد. البته چندین ماه بود به دلیلی که نمی دانم چه بود دیگر نمی امد. من هم دیگر او را ندیدم. اما امروز او را در مسجد دیدم. مثل افراد مذهبی و با تقوا ریش گذاشته بود. اما نگاهش هنوز مثل گذشته بود. هنوز

همان برق وحشیانه را داشت. من را شناخته بود. بایبارس به مردی که در کنارش بود چیزی گفت. بعد هر دو برگشتند و با نگاه سردشان مرا نگاه کردند. در همان حال به مرد سومی اشاره کردند او هم همینطور، به بقیه گفت و به این ترتیب همه مردانی که در ردیف جلو نشسته بودند، برگشتند به سمت من و مرا نگاه کردند. صورتم داغ شده بود. قلبم کم مانده بود از سینه کنده شود. با امید کودکانه ای همان جا که بودم ایستادم و چشم هایم را بستم. فکر می کردم وقتی چشمانم را باز کنم همه چیز حل خواهد شد. اما وقتی چشم هایم را باز کردم دیدم بایبارس دارد به سمت من می آید. می خواستم به سمت در بروم اما عبور از میان این دریای جمعیت ناممکن بود. انقدر به من نزدیک شده بود که گرمی نفسش را احساس می کردم. دستم را گرفت و گفت: اهای زنیکه فاحشه این جا چه غلطی می کنی؟ خجالت نمی کشی امدی مسجد؟ این جا چه کار داری؟

با لکنت گفتم: بگذار بروم. اما اصلاً صدایم را نشنید. دوستانش هم آمدند. هرکدام از دیگری حریص تر و خشن تر بود. فراموش کرده بودند در خانه خدا هستند و دورم حلقه زدند. مردم بر می گشتند و به ما نگاه می کردند. حتی بعضی ها نج می کردند. اما هیچ کس برای کمک به من نمی آمد. از ترس بدنم مثل خمیر شده بود. من را هل دادند و از مسجد بیرون انداختند. وقتی به کوچه رسیدیم فکر می کردم کجند به کمکم می آید، فکر می کردم راهی پیدا می شود و می توانم فرار کنم. اما این طور نشد. وقتی به کوچه رسیدیم. مردها بی پروا تر و حمله ور تر و عصبانی تر شدند. فهمیدم که به خاطر حرمت مسجد و امام و مردم سر و صدا نکرده بودند. اما در کوچه دیگر چیزی نبود که مانع آنها بشود. در زندگی ام لحظات غم انگیز زیادی داشتم اما هیچ کدامشان مثل امروز مرا متاثر نکرده بودند. بعد از سال ها می خواستم به راه راست برگردم و توبه کنم، می خواستم قدمی به سمت خدا و خودم بردارم. اما او این طور جوابم را داده بود؟ من را از خانه اش بیرون کرده بود.

با صدای بلند با خودم حرف می‌زدم: کاش اصلاً به مسجد نمی‌رفتم، حق با آنها بود، آدمی مثل من در جای مقدسی مثل مسجد جایی ندارد. مرا چه به مسجد رفتن؟ من نه در مسجد جایی دارم؟ نه در کلیسا؟

اما صدایی گفت: این طور حرف نزن.

بر گشتم آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. خودش بود، همان درویش بی‌موی ریش بود. بلند شدم تا دستش را ببوسم اما اجازه نداد.

با صدایی محکم اما آرام گفت: من نمی‌گذارم کسی دستم را ببوسد.

گفتم: زندگی‌ام را مدیون شما هستم.

گفت: هیچ دینی به من نداری. شانه تکان داد: همه ما فقط به خدا بدهکاریم. اما می‌دانی خداوند در قرآن چه می‌گوید: به من چیز زیبایی ببخشید. هیچ می‌دانی خداوند با تمام عظمتش از بندگانش چه می‌خواهد.

نگاهش کردم بدون آنکه جوابی بدهم.

:ایمان داشتن، یعنی بخشش یک چیز خوب به خدا. اگر از اعماق قلبت ایمان بیاوری او به تو چندین برابرش را پاداش می‌دهد.

بعد از گفتن این جملات خودش را معرفی کرد. اسمش شمس تبریزی بود. چشم‌های سیاهی داشت. به من نگاهی کرد و عجیب‌ترین حرفی را که در تمام عمرم شنیده بودم به من گفت: بعضی از آدم‌ها هستند که زندگی را باهاله‌ی قشنگ و نورانی‌ای در اطرافشان آغاز می‌کنند. اما به مرور زمان رنگ این هاله پژمرده می‌شود. روزی هاله تو سفید و نقره‌ای بود و بر روی آن خال‌های زرد و صورتی قرار داشت. اما الان رنگش قهوه‌ای رنگ پریده است. و در اطرافش هم حصار است. دلت برای رنگ واقعی ات تنگ نشده است؟ دوست نداری به خود حقیقی‌ات پیوندی؟

با دهانی باز او را نگاه کردم. محو سخنانش شده بودم.

:هاله تو نور و درخشندگی‌اش را از دست داده است، چون خودت باور کرده‌ای و قبول کرده‌ای فرد کثیف و پستی هستی.

لب هایم را گاز گرفتم: اما.... من..

بعد به ارامی گفتم: مگر به شما نگفته اند من چکاره هستم؟

شمس به جای جواب دادن به دور دست ها خیره شد: اگر اجازه بدهی می خواهم برای تو داستانی نقل کنم. و این داستان را تعریف کرد:

روزی روزگاری زن بد کاره ای در صحرا راه می رفت که به سگی برخورد می کند. حیوان بیچاره انقدر زیر افتاب مانده بود که تشنه و بی حال بر روی زمین افتاده بود. زن بلافاصله کفشش را به روسری اش بست و از نزدیکترین چاه برای سگ آب کشید. و بعد به راه خود ادامه داد.

روز بعد یک صوفی زن را در راه می بیند. دست زن را می گیرد و در کمال احترام می بوسد. زن خجالت زده می شود و متعجب، چون در طول زندگی اش هیچ کس با او چنین رفتاری نکرده بود. وقتی علت رفتار صوفی را از او جویا می شود. صوفی به او پاسخ می دهد: وقتی که تو دیروز با رحم و مهربانی و شفقت به آن سگ زبان بسته کمک کردی، خداوند در همان لحظه تمام گناهان تو را می بخشد. تو از برف هم سپید تر و پاک تر هستی.

او عمیقی کشیدم حرف های شمس را درک می کردم، می فهمیدم، اما نمی توانستم باور کنم.

گفتم داستان قشنگی گفتی. اما اگر تمام سگ های قونیه را سیراب کنم. باز در مقابل همه گناهانم کافی نیست.

شمس گفت: این دیگر به تو مربوط نیست. از این جا به بعد، به عهده خداوند است. در ثانی از کجا می دانی آن ادمه ایی که امروز تو را از مسجد بیرون کرده اند از تو به خدا نزدیکتر باشند؟

با در ماندگی گفتم: حتی اگر این طور باشد، مردم شهر این را نمی فهمند.

اما درویش سرش را تکان داد: نه چرخ دنیا همیشه به این شکل نمی چرخد. تنها کسی که می تواند این را به آنها بگوید، خود تو هستی.

گفتم: آخر چطور؟ آنها به حرف من گوش نمی دهند؟ ان ها از من متنفرند. مگر ندیدی کم مانده بود من را بکشند. شمس مصمم به من گفت: گوش می دهند، چون چیزی به نام آنها وجود ندارد. همانطور که چیزی به نام من وجود ندارد. این را فراموش نکن هر آنچه در جهان وجود دارد به دیگران وابسته است. انسان، گیاهان، جامدات، نباتات.... ما موجوداتی متفاوت و جدا از هم نیستیم. همه ما یکی هستیم و یک چیز واحد را تشکیل می دهیم.

متوجه منظورش نمی شدم. در حالی که منتظر بودم تا توضیح بیشتری بدهد. او با شوق ادامه داد:

این یکی دیگر از قوانین است.

قانون نوزدهم: اگر از دیگران انتظار مهر و محبت و احترام داری، قبل از همه، این را به خودت بدهکاری. کسی که خودش را دوست ندارد، امکان ندارد دوست داشته شود. اگر تو خودت را دوست داری، اما دنیا برایت خار می فرستد، خوشحال باش چون به زودی برایت گل می فرستد.

بدون آنکه کلمه ای حرف بزند. همانطور ایستاده بود. از یک طرف درک حرف های شمس برایم مشکل بود از طرفی با شنیدن سخنان او سبک می شدم. می توانستم از این عالم پر بکشم و بروم.

:اگر تو با خودت خوب رفتار نکنی، حق نداری از دست دیگران عصبانی باشی و شکایت کنی که با تو رفتار خوبی ندارند.

به یاد مردهایی افتادم که تا به امروز با آنها همبستر شده بودم. به یاد بوهایشان، نفس هایشان، دستان پینه بسته شان، فریاد هایشان.. تا به امروز شاهد چیزهای عجیبی شده بودم. مردهایی از خانواده های اصیل و نجیب که در تخت به هیولا تبدیل می شدند و مردهایی که هیبتی مثل هیولا داشتند اما در باطن نرم و مهربان بودند.

قدیم تر ها یک مشتری داشتم که از ارادل بود. عادت داشت که به صورتم تف بکند و هر بار بگوید: کثافت، پست.

اما حالا یک درویش در مقابلم نشسته بود و می گفت که من مثل چشمه هایی که از دل کوهساران می جوشند، پاک هستم. اما وقتی خواستم بخندم بغضی در گلویم نشست که نتوانستم آن را قورت بدهم. شمس متوجه افکارم شده بود با لبخند گفت: گذشته مثل گرداب است آنچه که تو به آن نیاز داری، حال است. در حقیقت حال زندگی کن و حقیقت آن را دریاب.

بعد از گفتن این حرف ها از جیبش یک دستمال ابریشم در آورد و به سمت من دراز کرد و گفت: بگیر برای تو، در بغداد از مرد محترمی هدیه گرفتم. قسمت تو شد. همیشه تمیز نگاهش دار هر وقت دچار شک و تردید شدی، این دستمال تمیزی طینتت را به تو یادآوری می کند.

بعد از گفتن این حرف ها عصایش را برداشت تا برود.

گفت: هر چه زودتر خودت را از آن خانه رها کن. تو پرنده عنقا هستی، در زباله دانی کاری نداری. برو بدون آنکه به پشت سرت نگاه کنی.

اما کجا بروم؟ جایی ندارم. از آن گذشته آنها مرا زود پیدا می کنند. دختر هایی که از آنجا فرار می کنند سرنوشت خوبی پیدا نمی کنند.

:هیچ کدام از ما از سرنوشتمان خبر نداریم. فکر کردن به آخر راه کار بیهوده ای است. تو باید به فکر قدم اولی باشی که می خواهی برداری. بقیه اش خودبه خود درست می شود.

سرم را تکان دادم. احتیاجی به سوال کردن نبود. معلوم بود که این یکی از قوانین است.

هر چه مشروب بود لاجرعه سر کشیدم و نیمه های شب از میخانه بیرون ادمم. هیریستوس تا دم در همراهی ام کرد. موقع خداحافظی هشدار داد: حرف هایی را که زدم فراموش نکن جلوی زیانت را بگیر .

سرم را تکان دادم خوشحال بودم. اینکه یک دوست برایت نگران باشد، چقدر خوب است. ادم خوش شانسی بودم. اما تا پایم را به داخل کوچه گذاشتم، احساس بی رمقی کردم. کاش یک شیشه شراب با خودم داشتم. اگر یک جرعه از آن می نوشیدم، جان می گرفتم. در کوچه لخ لخ کنان راه می رفتم که به یاد عبور با شکوه مولانا افتادم. از اینکه مریدان مولانا مرا تحقیر کرده بودند و می خواستند مرا با سنگ بزنند، ناراحت بودم. آنها من را نمی شناختند. فقط چون در میخانه شراب می نوشیدم از من متنفر بودند. در این دنیا تنها چیزی که مرا ناراحت می کند ادم هایی است که احساس بزرگی می کنند. مگر در این دنیا هر کس مسئول گناه خودش نیست، پس به آنها چه ربطی دارد؟ تا به حال هر سختی ای کشیدم به خاطر همین ادم های پاک و عفیف بوده. از دست آنها انقدر ضربه خورده بودم که حتی فکر کردن به آنها موی تنم را سیخ می کرد. در این افکار بودم که به کوچه بعدی رسیدم. به خاطر درختانی که در دو طرف کوچه مثل هیولا رشد کرده بودند، این کوچه از کوچه قبلی تاریک تر بود. در همین حین یک ابر هم روی ماه را پوشاند. و همه جا غرق در تاریکی شد. اگر این طور نشده بود حتما دو نگهبانی را که به سمت می آمدند، می دیدم. وقتی نزدیک من شدند: سلام دادم. اما آنها جواب سلام را ندادند. و به جای آن پرسیدند در این وقت شب این جا چکار می کنم؟ با لکنت گفتم: به سمت خانه ام می روم. مقابل هم ایستاده بودیم. در میانمان سکوت سردی بود و فقط صدای پارس سگان به گوش می رسید. یکی از نگهبانان به سمت من آمد و هوا را بو کشید. با حالتی اغراق آمیز و نگاهی تمسخر آمیز گفت: اه چه بوی بدی می آید. ان دیگری بلافاصله گفت: بوی شراب است!

تصمیم گرفتم که قضیه را با شوخی و خنده تمامش کنم: گفتم نگران نباشی! این بوی شراب حقیقی نیست. حالا که شراب حقیقی حرام است و شراب مجازی مباح. این هم حتما باید بوی شراب مجازی باشد.

یکی از آن نگهبان ها که جوان تر بود از این جواب خوشش نیامد، زیر لب گفت: مردک این مزخرفات چیه می گی؟

در همان لحظه ابر از روی ماه کنار رفت و همه جا روشن شد. دیگر می توانستم صورت نگهبان ها را ببینم. صورتش چاق و گرد بود. دماغش مثل منقار عقاب بود و چانه اش نوک تیز و چشم هایش ابی بودند. اگر پلک یکی از چشم هایش افتاده نبود، می شد گفت مرد خوش تیبی بود.

نگهبان دوباره پرسید: این موقع شب این جا چه کار می کنی؟ از کجا آمده ای؟ به کجا می روی؟

مثل طوطی تکرار کردم از کجا آمده ای؟ به کجا میروی؟ گفتم این ها سوالات عمیقی هستند. اگر می دانستم که جزء علما و فقها می شدم.

نگهبان ابرو هایش را در هم گره زد و گفت: مردک احمق، من را مسخره می کنی؟

و تا بفهمم قضیه از چه قرار است، شلاقش را بیرون کشید و شروع کرد به شلاق زدن من.

بی اختیار خندیدم بدنبال بهانه ای برای شلاق زدن بود. حرکاتش خیلی اغراق آمیز بود، انگار در نمایش بازی می کرد. اما ضربه ای که به سینه ام خورد حالم را دگرگون کرد. ضربه ی غیر منتظره ای بود که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و روی زمین افتادم.

مرد جوان در حالی که شلاق را به دست دیگرش می داد گفت: کسی که با کلام متوجه نشود، حقش همین است. مگر نمی دانی خوردن شراب گناه است؟

درد هانم مزه شور و گرمی را احساس کردم. فهمیدم دهانم خون آمده است. برای اینکه ماجرا بیشتر از این بزرگ نشود، باید جلوی زبانم را می گرفتم. اما از اینکه از پسری به سن و سال پسر خودم کتک بخورم، غرورم جریحه دار شده بود. نتوانستم، ساکت بمانم.

:به جای رفتن به بهشتی که ادم هایی مثل تو انجا هستند، تر جیح می دهم شرابم را بخورم و گناه بکنم، اما به ان بهشت نیایم.

نگهبان جوان داد زد: مردک دیوث و شروع کرد به شلاق زدن با اینکه دستم را بر روی صورتتم سپر کرده بودم اما بی فایده بود. با هر ضربه ای که فرو می آمد فریاد می کشیدم. اما کمی بعد یک اواز شاد به ذهنم رسید. زیر لب ان را زمزمه کردم.

ای جانم ای جانانم فدای تو جانم

تو می ای، تو شرابی زود پر کن لیوانم

من که شروع به خواندن اواز کردم. نگهبان هم با شدت بیشتری شلاق می زد. هر چه قدر هم او شلاق می زد، من بلندتر اواز می خواندم. هر چقدر من فریاد می زدم او فحش می داد. هر چقدر او فحش می داد، من فریاد می کشیدم. فکر می کردم که خسته می شود. اما نه، خشم درونش خیلی زیاد بود.

در نهایت دیگر صدایم در نیامد. برای لحظه ای نوری از مقابل چشمم عبور کرد و بعد همه جا تاریک شد.

نگهبان دیگر گفت: بایبارس کافی است. می میرد، ولش کن.

و ضربت شلاق قطع شدند. فکر می کردم که می توانم حرف اخر را بزنم. اما خون در داخل دهانم جمع شده بود. نتوانستم حرف بزنم. . حالم بهم خورد و روی خودم بالا اوردم.

بایبارس گفت: نگاه کن تو را به خدا! اخر تو هم ادم هستی؟ خودت تنت خارید. حقت بود.

کارشان با من تمام شده بود. پشتشان را به من کردند تا بروند. صدای قدم هایشان را که دور می شدند می شنیدم.

نمی دانم چه مدت آن جا خوابیده بودم. شاید ده دقیقه، شاید هم چندین ساعت. ماه هم نمی خواست من را در آن حال ببیند. دوباره ابرروی ماه را پوشاند.

در همان لحظاتی که فکر می کردم بین مرگ و زندگی دست و پا می زنم. سستی بدنم از میان رفت. جای تمام زخم ها می سوخت. مثل حیوان زخمی شده بودم. همان جا نشسته بودم و ناله می کردم.

کمی بعد صدای پایی شنیدم. اول ترسیدم. می ترسیدم دزد باشد، اما بعد خنده ام گرفت. من که از کتک نگهبان ها واهمه نداشتم چرا باید از دزد ها می ترسیدم.

در تاریکی درویش قدبلند نمایان شد. سلام کرد و کمکم کرد تا از جای بلند شوم. خودش را معرفی کرد. اسمش شمس تبریزی بود. اسمم را پرسید.

:من سلیمان عیاش قونیه ای، آماده در فرمان شما هستم. از آشنایی با شما خوش و قتم.

شمس مشغول پاک کردن خون های روی صورتم شد و زیر لب زمزمه کرد: ظاهر و باطنت زخمی است، از درون و برون زخم خورده ای.

از جیبش یک ظرف بلوری در آورد و گفت این ضماد مرهمی است برای زخم هایت. در بغداد، از مرد محترمی هدیه گرفتم، قسمت تو شد. زخم های درونت عمیق تر از زخم های برونت است.

با لکنت گفتم: مچکرم. مردی که من را شلاق می زد می گفت ادمهایی مثل تو روی زمین زیادی هستند.

وقتی این ها را می گفتم، صدایم می لرزید. می خواستم گریه کنم. از ضعف خودم خجالت می کشیدم.

شمس گفت: حرف اشتباهی زده. همه چیز در این درها لازم و واجب است. در این دنیا چیزی به نام اضافی یا تصادفی وجود ندارد. این یکی از قوانین است.

وقتی پرسیدم از کدام قوانین حرف می زنی؟

گفت: قانون بیست و یکم: همه ما دارای صفات متفاوتی هستیم، بدون شک اگر خدا می خواست می توانست همه را مثل هم بیافریند. احترام نگذاشتن به تفاوت ها و باور های خودمان را درست دانستن، بی احترامی به نظام مقدس الهی است.

به سختی گفتم: حرف های قشنگی میزنی. اما من به همه چیز شک دارم حتی به خدا.

شمس با خستگی لبخندی زد و گفت: شک کردن چیز بدی نیست. اگر شک بکنی و در حال جست و جو باشی، زنده هستی.

بعد انگار در حال خواندن کتابی باشد با نوای دلنشینی ادامه داد: سلیمان انسان در یک شب دارای ایمان نمی شود. شاید اول فکر کند که دیندار است اما به یک باره اتفاقی می افتد و شک و تردید بر دلش سایه می اندازد. اما او خودش را جمع می کند و ایمانش زیر سایه همین امر قوی تر می شود. ولی دوباره در گودال شک می افتد. و این قصه همین طور ادامه پیدا می کند. گاهی مومن هستیم و گاهی منکر، گاهی جهنمی هستیم و گاهی بهشتی. فقط در این صورت است که می توانیم به جلو برویم. با هر قدمی که بر می داریم قدمی به خدا نزدیک می شویم. بدون شک، ایمان به وجود نمی آید.

گفتم اگر هیروستوس حرف هایت را بشنود نگران می شود و می گوید جلوی زبانت را بگیر او همیشه می گوید هر حرفی برای هر گوشه نیست.

شمس لبخندی می زند و گفت: البته او هم حق دارد. و بعد سر پا ایستاد و گفت: بیا تو را به منزلت برسانم و زخم هایت را ببندم. باید استراحت کنی.

و کمکم کرد تا بلند شوم. اما نمی توانستم راه بروم. بدون معطلی من را بروی پشتش گرفت. بوی خودم به مشامم که رسید خجالت کشیدم. گفتم من را

زمین بگذار. بوی بدی می دهم گفت: مهم نیست. تو فقط راه خانه ات را
برایم بگو. و شمس بدون توجه به خون و استفراغی که بر رویم بود من را در
کوچه های تاریک و تنگ قونیه تا در خانه ام کول کرد. از میان خانه ها
، مغازه ها و کلبه های در خواب فرو رفته عبور کردیم. در پشت در خانه ها
صدای پارس سگان را می شنیدیم. از او پرسیدم: همیشه دوست داشتیم بدانم
این شرابی که صوفیان از آن دم می زنند شراب حقیقی است یا مجازی؟
شمس خنده ای کرد. انگار داشت با بچه حرف میزد گفت: سلیمان واقعا دوست
داشتی این را بدانی؟ چه فرقی می کند؟.

به در خانه رسیده بودیم با دقت من را از پشتش پایین آورد و گفت:

قانون ۲۲: عاشق خداوند حتی اگر وارد میخانه بشود انجا می شود نماز
خانه. اما اگر دائم الخمری وارد نماز خانه بشود، ان جا میشود میخانه. در
این دنیا هر کاری که بکنیم آنچه که ان را متفاوت می کند، نیتمان است.
بعد از آنکه شمس مرا به خانه ام رساند، بعد از یک روز خسته کننده بر روی
رختخوابم دراز کشیدم. با اینکه همه جایم درد می کرد. و نمی توانستم
بخوابم، اما درونم احساس آرامش و سبکبالی خاصی می کردم. دیگر جای
زخم هایم نمی سوخت.

الا

بوستون ، ۳ ژوئن ۲۰۰۸

انتظارش را نداشت که در روز های اول ژوئن چنین اتفاقاتی برایش بیافتد.
انتظارش را نداشت که با جسد بی جان سایه در اشپزخانه روبرو شود. با اینکه
می دانست سایه پیر است و تا اخر عمرش چیز زیادی باقی نمانده ، اما از
دست دادن تنها دوستش او را بسیار متأثر کرده بود. بعد از ان مدیر مدرسه

اورلی نامه ای برایش فرستاده بود که دخترش دچار بحران بلوغ شده و باید او را نزد یک روان شناس ببرند . تمام همکلاسی های دخترش متوجه مشکل او شده بودند .

الا بعد از خواندن این نامه ، دچار عذاب وجدان شد. چرا او متوجه ناراحتی دخترش نشده بود؟ شاید احساس عذاب وجدان برای الا چیز جدیدی نبود، اما اینکه به مادر بودن خودش شک کند ، حس جدیدی بود. در ظرف این مدت الا با عزیز مدام در حال مکاتبه بود. روز هایی بود که حتی دو سه یا چهار مرتبه برای یکدیگر نامه می نوشتند. او هم خیلی زود جواب نامه هایش را می داد. الا هر اتفاقی را که می افتاد و هر چه به ذهنش می رسید را می نوشت و همیشه برایش سوال بود که عزیز چطور می تواند همیشه در سفر باشد و به دور ترین نقاط دنیا حتی به دور افتاده ترین روستاها برود، اما همیشه به اینترنت وصل باشد .

بدون آنکه بداند به کلمات عزیز معتاد شده بود .

همیشه باکسش را چک می کرد. صبح زود بعد از صبحانه، بعد از پیاده روی ، بعد از پختن غذا قبل از بیرون رفتن از خانه ،حتی وقتی در خیابان بود و در حال خرید کردن بود باکسش را از کافی نت ها چک می کرد .موقع نگاه کردن سریال مورد علاقه اش ،موقع خرد کردن گوجه فرنگی، در کلوپ اشپزی، موقع گوش دادن به حرف های دوقلو ها، موقع صحبت کردن با تلفن ، همیشه لپ تاپش روی پاهایش بود و باکسش همیشه باز بود . هر بار که ای میل تازه ای می آمد مثل دختر های عاشق دبیرستانی هیچان زده می شد. ، و می دانست که این مکاتبات ، دیگر مکاتبات معصومانه دو دوست نیست . از زمانی که با عزیز مکاتبه می کرد احساس می کرد دیگر ،ان الای صبور و بردبار نیست . در حالی که در گذشته تابلوی زندگی اش د مملو از خاکستری هاو بژها بود ،احساس می کرد که حالا به ان تابلو یک بنفش براق و درخشان اضافه شده است . از ان رنگ دوری می کرد . اما می دانست که نمی تواند در مقابل جاذبه ان مقاومت کند .

نامه های عزیز نامه های معمولی نبودند. به نظر عزیز هر کسی که در قلبش عشق نداشت و عشق را راهنمای زندگی اش نکرده بود، فرقی با نباتات نداشت. نامه هایش را با دقت می نوشت در مورد مسائل مهم و اساسی حرف می زد با آنکه الا عادت نداشت در مورد چنین مسائلی حرف بزند اما به عزیز در مورد مسائل کلی و اساسی چیز هایی می نوشت.

این رابطه کم کم به یک رابطه عاشقانه تبدیل شده بود. اما به نظر الا یک رابطه بی ضرر بود. چه ایرادی داشت تا در هزار توی پر پیچ و خم عالم مجازی دو نفر با یکدیگر دوست باشند؟ شاید زیر سایه این ارتباط اعتماد از دست رفته الا به او باز می گشت. شاید هم عزیز خوشحال بود که یک زن میانسال امریکایی به او علاقمند است. عزیز انسان کم یابی بود. از آن مردهای نبود که وقتی متوجه علاقه یک زن می شوند تبدیل به گرگ شود. الا از اینکه صبح تا شب با یک مرد غریبه در حال نامه نگاری بود احساس گناه می کرد. اما خودش را این طور آرام می کرد که این رابطه همیشه در همین حد باقی می ماند. همیشه عشقی مجازی باقی می ماند. این عشق گناه و اشتباهی پاک بود.

الا

بوستون، ۵ ژوئن ۲۰۰۸

در نامه قبلی ات این طور نوشته بودی

ما ادم ها این طور فکر می کنیم اگر عاقلانه تصمیم بگیریم و برنامه ریزی کنیم. جریان زندگی را می توانیم در دستمان بگیریم. اما مگر ماهی می تواند در اقیانوس شنا کند و آن را کنترل کند. چنین چیزی فقط ناامیدی و خسران بوجود می آورد. اما من در زندگی ام مدام در حال نقشه کشیدن و لیست کردن بودم. مسئولیت تمام نیاز های خانواده ام با من است. همه چیز را حتی جزئی ترین چیز ها را من بررسی می کنم. از هر کسی که مرا می شناسد اگر در مورد من بررسی می گویند او ادم منضبط و قانون مندی است. دوست ندارم کسی خارج از قوانینی که تعیین کرده ام حرکت کند. البته قوانین من مثل قوانین شمس جالب نیست. یک بار دخترم عصبانی شد و گفت به زندگی انها

مثل یک پارتیزان حمله می کنم . به جای آنکه با آنها صادقانه صحبت کنم
مثل یک سرباز دزدانه وارد زندگی آنها می شوم .

نمی دانم چنین ترانه ای را به یاد می اوری "همه چیز همان طور که باید
باشد، می شود" . این ترانه ترانه من نیست . من نمی توانم هیچ وقت بی خیال
باشم . تو ادم مذهبی ای هستی ، اما من نیستم . شباهت را جشن می گیریم . اما
این بیشتر از آنکه یک ایین مذهبی باشد، یک سنت فرهنگی است . در دوران
دانشجویی با یکی از دوستانم به ایین های بودا و تائویسم علاقه پیدا کرده
بودیم . حتی نقشه کشیده بودیم که به هندوستان برویم و انجا زندگی کنیم . اما
خیلی طول نکشید که فهمیدم آموزه های صوفیان هر چه قدر هم که جالب
باشد، به درد زندگی در دنیای مدرن نمی خورد .

امیدوارم این طرز فکرم در مورد دین تو را ناراحت نکرده باشد . چون می
خواهم با تو صادق باشم این ها را می نویسم . فکر کن به تو اعتراف کرده ام

کسی که بدون آنکه تو را ببیند دلتنگ تو است .

الا

الای پارتیزان عزیز

نامه ات را وقتی در حال ترک امستردام به سمت مالاوی بودم دریافت کردم
به دهی می روم که در آن ایدز فراگیر است . و از هر کودک، دوتای آنها به
خاطر ایدز بی سرپرست شده اند . به انجا می روم تا از انجا عکسی کنم . اگر
همه چیز طبق برنامه پیش برود باید چهار روز دیگر به خانه ام بر گردم . ایا
می توانم همه چیز را تحت کنترل داشته باشم؟ نه تنها کاری که می توانم
بکنم این است که لپ تاپم را کنارم داشته باشم و یک اینترنت پر سرعت پیدا
کنم و امید وار باشم که می توانم یک روز دیگر در این دنیا زندگی کنم .

بقیه اش دیگر در اختیار من و تو نیست. این از همان چیز هایی است که ما نمی توانیم ان را کنترل کنیم . به این عنصر پنجم را خلاء نامیده اند . و ان را در کنار، اب، باد، آتش، خاک قرار داده اند .

بعدی که نمی توان ان را بررسی کرد و توضیح داد. پس نمی توان با تاکتیک پارتیزانی با ان مقابله کرد .

ما ادم ها اگر نتوانیم به طور کامل این عنصر را درک کنیم، اما وجودش را می توانیم احساس کنیم. گفتمی که هیچ وقت تسلیم نمی شوی، اگر منظور از تسلیم شدن و توکل ان است که به گوشه ای بنشیني و هیچ اراده ای از خودت نشان ندهي و هیچ نظري بیان نکني، من هم ان را قبول ندارم. آنچه من از توکل و تسلیم شدن می دانم ایمان داشتن به ۵ عنصر است وقتی با تصوف آشنا شدم در درگاه خداوند با خودم عهدي بستم. برای انکه از راه راست خارج نشوم، هر آنچه در توان دارم انجام دهم. با نفسم بجنگم و بالاتر از همه انها اینکه همه چیز را به او بسپارم. قبول کردم چیز هایی خارج از اراده و درک و فهم من. وجود دارد. خلاصه کلام اینکه به او ایمان آوردم. ایمان آوردن مثل عشق است. نیازی به اثبات کردن ندارد. نیاز به منطق ندارد. یا هست یا نیست. گفتمی من مرد مذهبی ای هستم در صورتی که نیستم. دیندار بودن با ایمان داشتن فرق دارد. شاید تفاوت بین این دو امروزه بیشتر از هر وقت دیگری مشاهده می شود. در دنیای مدرن، شکافی وجود دارد که روز به روز عمیق تر می شود، در دنیای امروزی سیستمی برای آزادی عقلانی فرد بوجود آمده که جدا از دین، دولت و اجتماع است. با این حال هیچ وقت انسان دست از جستجوی معنویت برنداشته است. انسان ها دوست دارند و رای عقل را بشناسند. پس از سال ها تکیه بر عقل گرایی انسان ها قبول می کنند که ذهن و عقل دارای گنجایش و ظرفیت مشخصی است. این روز ها مثل دوره مدرنیته به معنویات توجه زیادی می شود. در تمام دنیا انسان ها علی رغم کار و مشغله زیادشان سعی می کنند در زندگی شان برای روحانیت و دین جایی باز کنند و البته روحانیت و معنویت یک سرگرمی تازه نیست.

گفته بودی که به اشپزی کردن علاقه داری. شمس دنیا را به یک دیگ بزرگ تشبیه کرده بود. که اشی در ان پخته می شود. هر آنچه که انجام می دهیم،

احساس می کنیم، می گوئیم و حتی فکر می کنیم به عنوان مواد اش به داخل
دیگ می رود. باید از خودمان بپرسیم ما به درون این اش چه اضافه می کنیم؟
ناراحتی هایمان، یا عصبانیت هایمان، یا جنگ و دعوا هایمان را، یا عشق
و ایمان و هماهنگیمان را به درون این اش می ریزیم. تو به این اش چه
اضافه می کنی؟

من هر وقت به تو فکر می کنم فکر می کنم تو به این اش یک لبخند بزرگ
و عمیق اضافه می کنی.

بدون آنکه تو را بشناسم، برایت دلتنگم.

عزیز

با عشق و احترام

فصل سوم

باد

چیزهایی که در زندگی می روند و مهاجرت می کنند و در گردش اند.

متعصب

قونیه، ۱۹ اکتبر ۱۲۴۴

تا صدای پارس سگ را شنیدم از خواب پریدم. حتما دزدی یا مستی قصد داشته وارد خانه ای بشود و حتما سگ بوی الکل را شنیده و پارس می کند. دیگر خواب برای ادم های شریف حرام شده است. همه جا غرق در کثافت و گناه است. اما قونیه از اول اینگونه نبود. تا چند سال قبل قونیه جای مطمئن و آرامی بود. اما حالا با یک باتلاق هیچ فرقی نمی کند. اگر یک بار به آن برخورد کنی به تو می چسبد و تو را به درون خودش می کشد. برایش فقیر و غنی و پیر و جوان فرقی نمی کند. بعد می بینی مثل اتشی همه جا را فرا گرفته است. حال احوال ما در این روز ها و شب ها اینگونه است. اگر مجبور نبودم به خاطر درس دادن از خانه بیرون بروم، اصلا پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم. روز گار بدی شده است. اما کل نظام بدون نگهبان و بالاسر نیست. هستند کسانی که منفعت جمع را به منفعت خودشان ترجیح می دهند. مثل برادر زاده ام بایبارس، من و همسر من به او افتخار می کنیم. بایبارس و بقیه نگهبان ها فقط به خاطر اینکه ما شب ها راحت و اسوده بخوابیم و مجرمین به راحتی در اطراف نچرخند در این نیمه شب در حال نگهبانی هستند. سالها قبل که برادرم به رحمت خداوند رفت. من حضانت بایبارس را به عهده گرفتم و او را مثل پسر خودم بزرگ کردم. شش ماه پیش نگهبان شد. مردم می گویند اگر من در مدرسه تدریس نمی کردم بایبارس نمی توانست، این شغل را به دست بیاورد. اما دروغ است. بایبارس فرد با بصیرت و شجاعی است. ولیاقت این شغل را داشت. اگر می خواست می توانست سرباز خوبی بشود. ان اوایل خیلی اصرار می کرد که به جنگ با صلیبیون برود. اما من و همسر من راضی نبودیم. دوست داشتیم همین جا بماند و صاحب زن و بچه بشود. دیگر زمان ازدواج کردنش رسیده بود. به او گفتم قوی و جنگاور هستی. ما در این جا به تو نیاز داریم. اگر قصد جهاد داری در این شهر هم می توانی جهاد کنی.

واقعا هم همین طور بود. همین امروز صبح به همسر من گفتم: خانم در دوران سختی زندگی می کنیم. جنگ و درگیری زیاد شده است. مسیحیان هر روز در جنگ پیشروی می کنند. دشمنان اسلام هر روز ده به ده و شهر به شهر غصب و غارت می کنند. همه این ها به خاطر این است که مردم رشته ارتباط با خدا را رها کرده اند. این ها فقط به اسم مسلمان هستند، اما در

حقیقت از اسلام بویی نبرده اند. اگر مردم جایی از مسیر و راه مستقیم خارج شوند به چنین وضعی دچار می شوند. مغول ها توان گناهان خود ما هستند. اگر مغول ها نبودند یا زلزله می شد یا سیل و قحطی. برای آنکه گناهکاران متوجه گناهانشان شود ما هم باید بدبختی و فلاکت را تحمل کنیم. فقط کم مانده از آسمان سنگ ببارد که ان هم به زودی اتفاق می افتد. اگر دنباله روی مردم سودوم و گومرو با شیم همه مان از بین می رویم و از صحنه روزگار محو می شویم. این صوفیان برای مردم الگوهای بدی هستند. وقتی در حرف هایشان از اسلام و دین می گویند، مرا دیوانه می کنند.

خصوصاً زمانی که می خواهند حرف های بی پایه و اساسشان را ثابت کنند و نام پیامبر را می آورند آن وقت است که دیگر خون به مغزم نمی رسد. مثلاً می گویند حضرت محمد بعد از یک جنگ رو به مردم کرده است گفته است جهاد اصغر را تمام کرده ایم و حالا باید جهاد اکبر را شروع کنیم. با استناد به این می گویند دیگر یگانه دشمن مان نفسمان است و نباید با کس دیگری مبارزه کنیم. شاید این حرف ها به گوش خیلی ها دلنشین بیاید، اما وقتی وارد به استخوانمان رسیده و رودر روی سپاه کافران و ملحدان قرار گرفته ایم، این حرف ها دردی را دوا نمی کند. بعضی وقت ها هم اغراق می کنند و می گویند، بر سر راهمان چهار در باز می شود: شریعت، معرفت، طریقت و حقیقت که هر کدامشان را پله به پله جلو می رویم. بعضی هایشان هم می گویند شریعت فقط یک منزلگاه است اگر هم بپرسی چه منزلگاهی؟ می گویند کسی که به در چهارم رسیده است در اول نمی تواند جلوی او را بگیرد. اهل حقیقت مجبور نیستند قواعد شریعت را رعایت کند. شاید هم فکر می کنند به آن مقام والا رسیده اند. یعنی به نظر آنها شراب نوشیدن رقصیدن نواختن موسیقی شعر گفتن نقاشی کشیدن از واجبات دین هم برای آنها واجب تر است. یا مرتب می گویند چون در اسلام هیچ رتبه و مقامی وجود ندارد هر کس می تواند هر گونه که بخواهد به دنبال خداوند بگردد. شاید این جملات به نظر ساده و معصومانه بیاید، اما من می دانم، در پس این حرف ها ایشان نیت شوم و خبیثی وجود دارد. منظورشان این است که به حرف عالمان و فقها گوش ندهید. آنها با ما سر جنگ دارند.

اگر از صوفیان بپرسی می گویند که قرآن کریم مملو از سمبل ها و نشانه ها است. تمام آیات را با حروف ابجد تطبیق می دهند. و به دنبال نشانه های مرموزی می گردند. می گویند هر کلمه یک معنای ظاهری و یک معنای باطنی دارد برای همین کاملا و با دقت هر ایه را بررسی می کنند.

ابلهان دنبال چه می گردید؟ خدا هیچ حرفی را از ما پنهان نکرده است. همه چیز را واضح و آشکار بیان کرده است. این صوفی جماعت انقدر به دنبال نشانه و رمز می گردند که غافل از آنچه هستند که خداوند واضح و آشکار بیان کرده.

بعضی هایشان می گویند که بشر قرآن ناطق است. استغفرالله این دیگر چه حرفی است. این کفر آشکار است.

هزار و یک اسم و رسم هم دارند. درویش، قلندر، حیدری از همه بدتر این درویش هایی هستند که مدام در حال سفر اند. هم دیوانه اند و هم سرکش. فکر کنم آنها بدبخت ترینشان باشند که نمی توانند در یک جا ریشه بدوانند. از کسی که نمی تواند در جایی ریشه بدواند به مردم چه خیری می رسد؟ مثل برگ خشکی می مانند که با وزش هر بادی به هر جایی می روند و مدام می گویند دنیا خانه من است. آنها دستیار شیطان هستند. این فیلسوف هاهم دست کمی از صوفی ها ندارند. فکر می کنند می توانند جهان نامحدود و بزرگ را در ذهن محدودشان بگنجانند. صوفیان و درویشان و فیلسوفان فکر می کنند مرغ حق هستند. فیلسوف ها و صوفیان مثل جو فروش و انگور فروش هستند. در این باره داستانی وجود دارد.

روزی یک فیلسوف در راهش به درویشی برخورد می کند. هر دو به یکباره احساس علاقه شدیدی نسبت به یکدیگر می کنند. روز های پی درپی را با یکدیگر صحبت می کنند. جمله ای را یکی از آنها شروع می کرده و دیگری تمام می کرده است بعد از چند روز از یکدیگر خداحفظی می کنند اطرافیان دوست داشتند بدانند که این دو در مورد چه چیز با یکدیگر حرف می زنند.

فیلسوف پاسخ داده است: با هم حرف زدیم و فهمیدم هر چیزی را که من می دانم او می دیده است.

صوفی پاسخ داده است: باهم حرف زدیم و فهمیدم هر آنچه من می دیدم او می دانسته است.

یعنی فیلسوف فکر می کرده است که همه چیز را می دانسته و صوفی هم فکر می کرده ، همه چیز را می بیند. اما در اصل نه او چیزی می دیده و نه ان یکی چیزی می دانسته . نمی دانم چرا ما ادم های فانی قبول نمی کنیم که بیشتر از حد و حدودمان نه چیزی می دانیم و نه چیزی می بینیم . انسان هر قدر هم که تلاش کند باز هم کم است . سرنوشت همان است که خداوند مشخص کرده است . همین . وظیفه ما این نیست که فرمان های خداوند را نقد و تفسیر کنیم . ما فقط و فقط باید دستورات او را اجرا کنیم .

بایبارس که آمد در مورد این مسائل هم با او حرف می زدم. دیگر عادت کرده ایم به این بحث ها و گفتگوهای شبانه مان. هر شب که به خانه می آید کنار آتش تنور می نشینیم و در حالی که او اشی را که همسرم پخته است می خورد در مورد شریعت و اسلام حرف میزنیم.

بایبارس با اشتها می خورد. خوب جوان است، باید نیرو داشته باشد . ادمی به جوانی و شجاعت او کارهای زیادی برای انجام دادن در این شهر دارد . فاسقان و مجرمان زیادی در این شهر برای ادم شدن منتظر او هستند .

شمس

قونیه، ۲۹ اکتبر ۱۲۴۴

در یک شب سرد و تاریک در ایوان کاروانسرا نشسته بودم دیگر چیزی به ملاقات من و مولانا نمانده بود . غرق در تفکر بودم. به هر جایی که می روم با دیدن این همه ایه و نشانه از وجود خداوند دلم از مهر و رحمت او گرم می شود . اما انسان ها به ندرت از خداوند خودشان سپاسگزاری می کنند .

به یاد افرادی افتادم که از بدو ورودم به قونیه با آنها آشنا شده بودم . حسن گدا، گل صحرا، سلیمان عیاش این سه فرد از طرف مردم تحقیر می شدند . همه آنها دارای یک درد مشترک بودند همه آنها گمان می کردند یک فرد و یک من دور افتاده از دیگران هستند . و وجودی جدا از دیگران دارند . این ها از

اجتماع و مردم جدا افتاده بودند. این ها افرادی بودند که عالمان برج عاج نشین به ندرت به یاد آنها بودند. دوست داشتم بدانم رابطه مولانا با این افراد چگونه است؟ اگر مولانا از مردمان سقوط کرده، شکست خورده، و جدا افتاده دوری کرده باشد، باید به او کمک کنم و میان آنها پل شوم.

شهر بالاخره به خواب فرو رفته بود. ساعتی از شب بود که حتی صدای حیوانات هم نمی توانست آرامش را از انسان ها بگیرد. به خواب رفتن شهر مرا هم در غم و هم در شادی بی نهایتی فرو می برد. کسی چه می دانست در پشت این درهای بسته چه اتفاقاتی رخ می دهد؟ به این فکر می کردم اگر در زندگی راه دیگری را انتخاب کرده بودم چه داستان ها و ماجراهایی در انتظارم می بود؟ اما این را هم می دانستم که من این راه را انتخاب نکردم. این راه بود که مرا انتخاب کرد. یک مسافر بودم که به این شهر آمده بودم. مردم این جا به یک غریبه اعتماد نمی کردند به من گفته بودند: گم شو، از این جا برو، هیچ کس در این جا تو را نمی شناسد. من هم پاسخ داده بودم: من که خودم را می شناسم. مطمئن باشید اگر شما مرا می شناختید و من خودم را نمی شناختم، وضعیت بدتری بود.

چه اهمیتی دارد مردم قونیه مرا بشناسند یا نشناسند؟ من که خودم را می شناسم. هرکس نفس خودش را بشناسد، خداوند را هم می شناسد.

قانون بیست و سوم:

زندگی ای که در دستان ماست مثل اسباب بازی رنگارنگی است که به امانت به ما داده شده است. بعضی ها انقدر آن را جدی می گیرند که برای آن ناراحت می شوند و غصه می خورند. بعضی ها هم تا اسباب بازی را در دست می گیرند آن را خراب می کنند. یا بیش از حد به آن اهمیت می دهیم یا اینکه اصلا به آن بهایی نمی دهیم. از افراط ها و تفریط ها به دور باشید. صوفی همیشه در میانه است.

فردا صبح مثل بقیه برای شنیدن و عظ مولانا به مسجد می روم. شاید همان طور که می گویند، خطیب ماهری باشد. اما مهارت خطیب را بلدرک شنوندگانش از حرف های خطیب می سنجند. انسان هر آنچه را که بخواهد

می شنود اما اصل سخن همانی است که ما نمی خواهیم بشنویم . فکر میکنم مجالس مولانا مثل باغچه ایی پر از گل و گیاهان است . هر کسی که وارد این باغ می شود به سراغ آن گلی میرود که به نظرش زیباتر می آید و به گیاهان دیگر باغ توجه نمی کند . افراد معدودی هستند که به سراغ گل های خاردار می روند . ولی همین گل های خاردار هستند که درمان بسیاری از بیماری های لاعلاج هستند . باغ عشق هم همین طور است . اگر فقط در آن خوبی ها و خوشی ها و کارهای سهل و آسان باشد که دیگر به آن نمی توان عشق گفت . دوست داشتن یک چیز زیبا کار آسانی است . مهم آن است که بتوانیم خوب و بد را باهم دوست داشته باشیم ، بدون آنکه بین آنها فرق بگذاریم . این کار را سگ های بغداد هم می کنند، اگر به آنها استخوان بدهی به علامت تشکر دمشان را تکان می دهند . انسان باید بیشتر از آن را انجام دهد . ما باید به جایی فراتر از بد و خوب برویم . عالمی وجود دارد که در آن تمام صفات معنای خودشان را در آن از دست می دهند .

فردا برای دیدن رومی می روم . آه مولانا ای سلطان دنیای کلمات و حروف و عالم معنا، ای صراف سخن، آیا تابه صورتم نگاه کنی مرا می بینی؟ مرا ببین ، مرا ببین .

رومی

قونیه، ۳۰ اکتبر ۱۲۴۴

تا آن زمانی که جان در بدن دارم روز آشنایی ام با شمس را فراموش نمی کنم . آخرین روز های جمادی الاول بود باد ملایمی نزدیک به غروب می وزید . باد ، پاییز را با تمام قدرتش به جلو می راند . مسجد مثل همیشه مملو از جمعیت بود . و صفوف مردم شلوغ بود . هر وقت قرار است در مقابل عده زیادی از مردم حرف بزنم نه به آنچه که آنها می خواهند فکر می کنم و نه آنکه بدون توجه به افکار آنها حرف می زنم . در میانمان یک خط باریک قرار می دهم . این فقط یک راه دارد ، مردم را به جای صدها نفر ، یک فرد واحد تصور می کنم . هر هفته هزاران نفر برای شنیدن سخنان من می آیند . اما من فقط برای یک نفر حرف می زنم . و تصور می کنم که فقط یک

نفر برای شنیدن سخنانم آمده است. با او حرف می‌زنم و او با گوش جان به سخنان من گوش می‌دهد. و عظمی که تمام شد از مسجد بیرون آمدم. اسبم آماده بود یالش را با رشته‌های نازک طلا بافته بودند. و از آن زنگوله‌های نقره‌ای اویزان کرده بودند. شنیدن صدای زنگوله را موقع حرکت اسب دوست داشتم. اما با این همه جمعیت و شلوغی، اسب به سختی راه می‌رفت. چه برسد به آنکه چهار نعل بتازد. از جلو من و مریدانم می‌رفتیم و در پشت سرمان گروه گروه مردم می‌آمدند. و به سختی از جلوی مغازه‌ها و خانه‌ها عبور می‌کردیم. سر و صدای زیادی در اطرافم بود. صدای تظاهرات و شعار دادن مردم مثل ناله‌های کودکان و سرزنش‌های والدینشان به نظر می‌آمد. به صدای شعارها و تکبیرها، صدای گدایان هم در آمیخته شده بود. خیلی هایشان می‌خواستند در حقشان دعایی بکنم و بعضی هایشان می‌خواستند فقط در کنارم راه بروند. بعضی هایشان هم می‌خواستند مرا لمس کنند. البته کسان دیگری بودند که خواسته‌های دیگری داشتند. می‌خواستند تا شفای آنها را از بیماری مهلکی بگیرم یا می‌خواستند که سحر و جادویشان را باطل کنم. این‌ها بود که مرا ناراحت می‌کرد من نه پیغمبر بودم که معجزه کنم. نه لقمان بودم که شفا بدهم. در این افکار غرق بودم که دیدم درویشی از دور با نگاهی دیوانه و اربه من خیره شده است. و جمعیت را می‌شکافت و به سمت من می‌آید. در حرکات و سکناتش استواری و صلابت دیده می‌شد. با مردمی که در اطرافم بودند متفاوت بود.

تنها بود. نه در آن لحظه بلکه در تمام عمرش تنها بود. ریش و مو و ابرو نداشت و با آنکه همه اعضای صورتش عیان و آشکار بودند اما صورت و نگاه مرموزی داشت. آنچه مرا متوجه او کرد ظاهرش نبود. در قونیه درویش سیاح زیاد پیدا می‌شد. درویش‌هایی که به دنبال خدا می‌گشتند بارها از این شهر عبور کرده بودند. درویش‌های زیادی را دیده بودم که در دستانشان خال کوبی و در گوش و بینی‌شان حلقه فرو کرده بودند و از گردنشان دعاویزان کرده بودند. برای همین وقتی برای بار اول این درویش را دیدم از ظاهرش تعجب نکردم. نگاهش مرا جلب کرد. نگاهی تیره و برنده تر از خنجر داشت. دست‌هایش رابه هر دو طرف دراز کرد و در وسط کوچه ایستاد.

نه تنها مرا و جماعتی را که پشت سرم بود متوقف کرد، بلکه زمان را هم متوقف کرد. به یکباره تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. اسبم بی قراری می کرد و شروع کرد با بی طاقتی شیهه کشیدن. می خواستم او را آرام کنم اما نتوانستم. بر روی پایش ایستاده بود کم مانده بود که بر روی زمین بیافتم.

همان لحظه درویش نزدیک اسبم شد. و چیزی را در گوشش زمزمه کرد، در همان لحظه اسب آرام شد و شروع کرد به تکان دادن پره های بینی اش و آرام نفس کشیدن. مردمی که در اطرافم بودند با نفس های در سینه حبس شده نظاره گر ماجرا بودند. صدایشان را می شنیدم: این مرد جادوگر است، اسب را جادو کرده است.

اما درویش انگار بی خبر از همه جا بود. چشمش را به من دوخته بود. و با نگاه مرموزش به من می نگریست.

گفت ای علامه جهان، ای مولانا، ای بی رقیب در شرق و غرب جهان، در مورد شما حرف های خوبی شنیده ام. راه درازی را آمده ام برای آنکه از شما سوالی بپرسم اجازه می دهید؟

گفتم: خواهش می کنم، بفرمایید.

گفت: پس اول از اسب پیاده شو تا هم سطح من بشوی.

تا این را شنیدم خشکم زد. دهانم باز ماند. اطرافیانم هم تعجب کرده بودند تا به امروز هیچ کس با من این گونه حرف نزده بود.

صورتم سرخ شده بود. در قلبم احساس فشار و عصبانیت می کردم. اما با این حال خودم را کنترل کردم و از اسب پیاده شدم. اما او پشتش را به من کرد و از من دور شد. خودم را به او رساندم گفتم: صبر کن می خواهم سوالت را بشنوم.

درویش ایستاد و برگشت و برای اولین بار لبخندی به لب آورد: به نظر تو از میان این دونفر کدامیک والاتر است. حضرت محمد یا صوفی بایزید بسطامی

با عصبانیت گفتم: این چه حرفی است که می زنی؟ چطور می توانی پیامبران را با یک درویش مقایسه کنی؟

مردم جمع شده بودند. اما درویش اهمیتی نداد و با همان لحن ادامه داد: فکر کن، مگر پیامبران نگفته است، خداوند تو والایی و من نتوانستم انگونه که شایسته تو است، تو را بشناسم.

اما بایزید گفته است: من خودم را والا میدانم، چون در درون پیراهنم خداوند را دارم.

خوب، از میان این دو، که یکی از آنها می گوید نتوانسته است خدا را بشناسد و آن دیگری می گوید خداوند همیشه همراه من است، کدام یک والا تر است؟

راه نفسم گرفته شده بود. نتوانستم حرفی بزنم سوالی که در نظر اول برایم مسخره و ابلهانه بود. حالا دارای مفهوم دیگری شده بود. انگار پارچه ای را از روی آن برداشته بودند و از زیر آن معمایی بیرون آمده بود.

ناگهان لبخند درویش ناپدید شد. دیگر می دانستم که این مرد یک درویش عادی نیست. از من چیزی خواسته بود. خواسته بود تا فکر کنم. خواسته بود به چیزی فکر کنم که قبلا به آن فکر نکرده بودم.

گفتم: متوجه منظورت شدم. وقتی این دو جمله را مقایسه می کنیم کلام بایزید به نظر درست تر می آید اما من سعی می کنم ثابت کنم که کلام پیامبران درست است.

درویش گفت: سراپا گوشم، می شنوم.

گفتم: عشق خداوند مثل دریا است. هر کس با ظرف خودش از آن آب برمی دارد. اما اینکه هر کس چقدر می تواند آب بردارد، بستگی به ظرفش دارد. ظرف یک نفر لیوان است، برای دیگری سطل برای یکی مشک، و برای یکی بطری است.

وقتی که من حرف می زدم ،حالت چهره درویش هم تغییر می کرد. صورتش مثل صورت ادمی می شد که انگار افکارش را از زبان کس دیگری می شنود، صورتش دوستانه و مهربان شد .

:ظرف بایزید بسطامی از ظرف پیغمبرمان کوچکتر بود . او یک مشت از ان اب نوشید و به همان راضی و سرمست شد . خوشا به سعادتش که در درونش عشق الهی بود، اما اگر به همان حال و خوشی بسنده کنیم ، دیگر همان جا می مانیم و جلوتر نمی رویم . در ان مرحله هنوز خدا و نفس انسان از یکدیگر دور هستند .

اما پیغمبرمان ،او بنده برگزیده خداوند بود .ظرف او به ان راحتی ها پر نمی شد . برای همین است که خداوند متعال در قران می فرماید ،مگر سینه تو را فراخ نکرده ایم ؟

چنین سینه فراخی ظرف بزرگی را همراه خود دارد . در نتیجه ، عطشی از ان حاصل می شود که به اسانی سیراب نمی شود . پس بیهوده نیست که گفته است تو را انگونه که شایسته ات بود نشناختم در حالی که هیچ کس بهتر از او خدا را نشناخت ..

درویش به آرامی و متانت لبخندی زد و سر خم کرد و سلام داد .بعد به نشانه سپاس دستش را بروی قلبش گذاشت و مدتی در همان وضع ماند . وقتی چشمانش را باز کرد ،در زیر نور خورشیدی که غروب می کرد با اشتیاق به من نگاه کرد. و در مقابلم با احترام تعظیم کرد .من هم همین کار را کردم .منی دانم چه مدت در همان حال ماندیم . آسمان کم کم به بنفش می گرایید . جمعیتی که در اطرافمان بود زیر لب چیزهایی می گفتند و تکان می خوردند .انچه راکه اتفاق افتاده بود ، با کنجکاوی و تعجب نگاه می کردند . اما در نهایت ،ناراحتی جای تعجبشان را گرفته بود .چون تا به حال ندیده بودند در مقابل کسی تعظیم کنم .

میریدانم از اینکه در مقابل یک درویش تعظیم کرده بودم ناراحت شده بودند .

درویش هم متوجه این موضوع شده بود . با صدایی که به زمزمه شبیه بود .
گفت : بهتر است دیگر من بروم و تو هم نزد مریدانت برگردی .

نفهمیدم شکایت می کرد یا تمسخر می کرد ولی من اعتراض کردم و از پشت سرش صدایش زدم : صبر کن ، نرو ، این جا بمان .

برگشت و با دقت به صورتم نگاه کرد . از روی چشمانش ابری عبور کرد . لبانش را با اشتیاق فشار داد . انگار می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست . در آن لحظه ، در آن سکوت ، سوال اصلی درویش را که در سکوت پنهان شده بود شنیدم :

تو چه سخنران بزرگ ، ظرف تو چقدر است ؟

یک قدم به سمت درویش انداختم . انقدر به او نزدیک بودم که بتوانم ، نگاه نافذ چشمان سیاهش را ببینم .

بعد بع یکباره احساس عجیبی کردم ، انگار این لحظه را قبلا دیده بودم . نه یک بار بلکه چهل بار دیده بودم . تصاویری پراکنده به ذهنم رسید . مردی ظریف و قد بلند ، رقابی بر صورتش بود ، دستانش می سوخت

ان لحظه فهمیدم که این درویشی که روبرویم ایستاده همان مردی است که در خواب میبینم .

جان و جانانم را پیدا کرده بودم . از خوشحالی ، زانویم می لرزید ، اما...تابه حال در زندگی ام شادی و غم را در یک لحظه تجربه نکرده بودم .

الا

بوستون ، ۸ ژوئن ۲۰۰۸

وقتی که بهار جایش را با تابستان عوض می کرد ، مکاتبات الا و عزیز شدت بیشتری پیدا کرده بود . الا در مقابل این اتفاق غیرمنتظره ، که مثل رازی ان را پنهان می کرد ، متعجب بود .

انها با یکدیگر از هر نظر متفاوت بودند، پس چطور این همه حرف برای گفتن داشتند.

اگر یک نفر از الا می پرسید "چه نقطه مشترکی دارید؟" الا نمی دانست چه جوابی باید بدهد .

برای الا ، عزیز زاهارا مثل یک پازل بود که الا سعی می کرد، قطعاتش را در جای درست قرار بدهد . با هر ای میلی که از عزیز می آمد ، الا اطلاعات جدیدی از او بدست می آورد و می توانست، پازلش را کامل کند .

به طور مثال می دانست که عزیز یک عکاس حرفه ای است ، اما دوست داشت بداند به خاطر آنکه مسافرت کردن را دوست دارد عکاس شده یا به خاطر آنکه عکاس است ، مدام به سفر می رود .؟

برای او رفتن به دور دست ترین نقاط دنیا ، با رفتن به پارک سر خیابان ، هیچ فرقی نمی کرد .

سخت ترین سفرها هم او را نمی ترساند . مسافر ثابت قدمی بود ، مثل لاک پشتی بود که دنیا را بر پشتش حمل می کند . به هر جای دنیا که می رفت ، سبیری ، شانگهای ، کلکته ، کازابلانکا... احساس می کرد در خانه خودش است . فقط یک نی و کوله پشتی همراه خودش می برد . در جاهایی دوستان صمیمی داشت ، که الا حتی نمی توانست ان جا را از روی نقشه پیدا کند .

اضطراب رفتن به یک جای جدید ، ماموران گمرک بی انصاف و بداخلاق ، چرخه طولانی بوروکراسی برای گرفتن ویزا ، آب های نوشیدنی ناسالم ، مسمومیت غذایی ، ناراحتی معده ، سرقت اموال .. به طور خلاصه تمام مشکلاتی که کابوس توریست ها ست ، برای عزیز جزییات بی اهمیت هستند . از نظر الا کشورهای اروپایی نقاط امن دنیا را تشکیل می داند و بقیه دنیا در نا امنی به سر می برد . اما برای عزیز غربف شرق ، شمال ، و جنوب یکی بود .

زندگی الا یک برکه راکد بود اما زندگی عزیز مثل یک رود خروشان بود . الا از اینکه قدمی بردارد می ترسید ، اما عزیز چهار نعل می تاخت . الا قبل از

آنکه قدمی بردارد هزار بار فکر می کرد اما عزیز اول قدم برمی داشت بعد، شاید فکر می کرد .

عزیز شخصیت جالبی داشت. ایده آل ها و ارمان هایی داشت و برای رسیدن به آنها تلاش می کرد. اسم ها و داستان های زیادی می دانست. اما الا خودش را لیبرال، روشن فکر و دموکرات، مودب و مدنی و یک یهودی البته در معنای فرهنگی اش و کسی که بالاخره یک روز دست از گوشت خوردن می کشید و یک گیاه خوار می شد، می دانست. الا همه چیز و همه کس را در دودسته طبقه بندی می کرد. انهایی که دوست داشت و انهایی که از آنها متنفر بود. نمی شد گفت که یک کافر واقعی بود. چون بعضی اوقات همراه خانواده اش مراسم مذهبی را انجام می داد. الا از دین و دینداری خوشش نمی آمد و فکر می کرد در تمام طول تاریخ و حتی امروزه، دین مسبب همه جنگ ها و خونریزی ها بوده است. دیانت به انسان ها چه کمکی می کرد، به جز آنکه انسانها را با یکدیگر دشمن کند. بترساند. برایش فرقی نمی کرد از چه دین و مذهبی باشد. تحمل افراد مذهبی برایش سخت بود. هر چند که به عزیز نگفته بود، اما نسل کشی اسلام را وحشتناک تر از یهودیت و مسیحیت می دانست. یا اینکه همه ادیان به یکدیگر شباهت داشتند، اما به نظرش اسلام از تمام آنها سخت گیر تر و بسته تر و محدود تر بود. الا دلش برای زن های مسلمان می سوخت و خوشحال بود از اینکه یکی از آنها نیست.

اما عزیز کسی بود که برایش دین و مسائل اعتقادی مهم بودند و به دنبال معنویت بود. از مسائل سیاسی دوری می کرد. در دنیا از هیچ چیز متنفر نبود و کلمه نفرت را از زندگی اش پاک کرده بود. گیاه خوار نبود و به خوردن گوشت علاقه زیادی داشت. خودش گفته بود که هیچ وقت به کبابی که خوب پخته شده باشد نه نمی گوید. عزیز اهل اسکاتلند بود. و در اواسط دهه ۷۰ در حالی که یک ملحد دو اتشه بود، مسلمان شده بود. خودش به شوخی می گفت بعد از کریم عبدالجبار و بعد از یوسف اسلام مسلمان شدم. و از آن روز با صوفیان مختلف از هر دین و مذهب و فرهنگی ارتباط برقرار کرده است. همیشه مخالف خشم بود و صلح طلب بود. و معتقد بود که جنگها و خونریزی ها به خاطر تفاوت زبان ها است. انسان ها همدیگر را درک نمی کنند. برای

همین، همیشه دچار سوء تعبیر هستند. به قول او در عصر اشتباهات زندگی می کردیم. در چنین دنیایی نباید بر روی هیچ مسئله ای مصر باشیم. ممکن بود چیزی که کاملاً درباره اش، مطمئن هستیم بر پایه یک درک اشتباه باشد. کلاً در زندگی نباید در مورد هیچ موضوعی افکار ثابتی داشته باشیم. چون زندگی کردن یعنی تغییر کردن.

الا و عزیز در دو دنیای متفاوت زندگی می کردند. هم از نظر جغرافیایی و هم از نظر زمانی. برای الا زمان یعنی آینده، قسمت عمده ای از روزش را صرف برنامه ریزی برای آینده می کرد. برای ثانیه بعد، برای روز بعد، هفته بعد، ماه و سال بعد.... خرید کردن، تعمیر ماشین ظرفشویی... تمام وقتش را می گرفت. تا جزئیات ریز هر کاری را برنامه ریزی می کرد. و با دقت بسیار در تقویمش یادداشت می کرد و همیشه دفترچه اش را در کیف دستی اش همراه خودش داشت. اما برای عزیز زمان یعنی حال، برای او هیچ چیز به جز حال مهم نبود. عقیده داشت که عشق با برنامه های آینده و خاطرات گذشته ارتباطی ندارد. یک بار برای الا نوشته بود که صوفی هستم پسر زانم، فرزند حالم. اما الا در جوابش نوشته بود: جوابت برای زنی که همیشه در حال برنامه ریزی برای آینده است و در حال گشت و گذار در گذشته، کمی عجیب است.

علا الدین

قونیه، ۱۰ دسامبر ۱۲۴۴

ان روز که ان درویش بی مو و عجیب بر سر راه پدرم سبز شده بود، در شهر نبودم. همراه دوستانم به شکار رفته بودم. روز بعد که بر گشتم دیدم ماجرای آشنا شدن پدرم با ان درویش بر سر زبان ها افتاده. همه این سوال را می پرسیدند: این درویش چه کسی است؟ چرا مولانا با ان همه جلال و شکوه و عظمت در مقابل ان درویش تعظیم کرده است؟

از کودکی عادت کرده بودم ببینم، دیگران در مقابل پدرم تعظیم کنند . هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود که روزی پدرم در مقابل دیگران تعظیم کند . پدرم فقط در مقابل حکمرانان و یا صدر اعظم ها تعظیم می کرد ، نه کس دیگری. برای همین برایم عجیب بود و آنچه را که شنیده بودم باور نمی کردم اما وقتی به خانه رسیدم. کررا گفت که درست است و حقیقت دارد . چون تا به آن روز از دهان کررا به جز حقیقت چیز دیگری نشنیده بودم ، باور کردم پدرم در بازار در مقابل همه دست یک درویش را بوسیده بود. کررا می گفت، این درویش که نامش شمس تبریزی است. از این به بعد در منزل ما خواهد ماند . این مهمان ناخوانده ، این غریبه که از آسمان بر سر راه پدرم سبز شده بود ، مثل سنگی بر زندگی مان نازل شده بود . می خواستم با چشمان خودم او را ببینم از کررا پرسیدم : پس چرا بیرون نمی آید تا او را ببینیم . کررا با نگرانی گفت : ساکت باش ، با پدرت در کتابخانه هستند .

از دور صدایشان را می شنیدم اما نمی دانستم چه می گویند و در مورد چه چیز حرف می زنند . به سمت کتابخانه می رفتم که کررا جلویم را گرفت :

منتظر بمانی بهتر است، خواسته اند کسی مزاحشان نشود .

اما روز از کتابخانه بیرون نیامدند . روز بعد و روز های بعد از آن هم از اتاق بیرون نیامدند . در مورد چه چیز حرف می زدند؟ . مردی مثل پدرم وان درویش ساده چه نقطه مشترکی داشتند.

یک هفته گذشت و بعد یک هفته دیگر گذشت .

کررا هر روز صبح سینی صبحانه شان را آماده می کرد و در مقابل در قرار می داد . با اینکه هر روز غذاهای لذیذ و خوشمزه آماده می کرد، اما پدرم و شمس فقط یک تکه نان جو و شیر بز می خوردند و چیز دیگری نمی خواستند .

روال زندگی مان بهم خورده بود و من هر روز عصبانی تر از روز قبل می شدم . اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم . هر روز چشمم را به سوراخ در می چسباندم و داخل کتابخانه را تماشا می کردم . ممکن بود که

در را باز می کردند و من را می دیدند که زانو زده ام و آن ها را تماشا می کنم و به حرف هایشان گوش می دهم، اما برایم مهم نبود. بی هیچ وقفه ای هر روز این کار را می کردم. البته چیز زیادی نمی دیدم، چون پرده ها تانیمه کشیده شده بود و داخل اتاق تاریک بود. اگر کلماتی که هر از گاهی می شنیدم، حساب نکیم، تنها چیزی که می شنیدم صدای زمزمه بود. وقتی چیز قابل عرضی نمی دیدم و نمی شنیدم، غرق در تفکر می شدم.

یک بار کررا من را دید، که گوشم را به در چسبانده ام. اما نه عصبانی شد و نه چیزی گفت. او هم به اندازه من کنجکاو بود. دوست داشت بداند داخل اتاق چه اتفاقی می افتد. زن ها طبیعتشان کنجکاو است، دست خودشان نیست.

روز بعد برادرم من را در آن وضع دید. دعوایم کرد گفت حق نداری در کار دیگران سرک بکشی به خصوص در کار پدرمان.

شانه تکان دادم گفتم: بی توجهی پدر به خانواده اش و وقت گذرانی با یک غریبه تو را ناراحت نمی کند، ولی فال گوش ایستادن من تو را ناراحت می کند؟ یک ماه است که پدر را ندیده ام، فراموش شدن تو را ناراحت نمی کند؟.

برادرم گفت: کسی کسی را از یاد نبرده. پدر بعد از سال ها شمس تیریزی را پیدا کرده است. شمس همان دوستی است که پدر منتظر او بود. به جای شکایت کردن باید خوشحال باشی. اگر واقعاً یک نفر را دوست داریم باید از خوشحال بودن او خوشحال باشیم.

انتظار داشتم برادرم چنین حرفی بزند. او دوست دارد همه خوشحال و راضی باشند. از کودکی همین طور بود. او پسر با ادب با تربیت و نور چشم پدر بود. و من پسر ناخالف و شیطان و بازیگوش و غیر قابل درک و سر به هوا. بالاخره هر کسی در این دنیا نقشی دارد، که باید آن را انجام بدهد. خوب وقتی همه نقش های خوب تقسیم شده اند، من هم مجبورم آن چه را که بهم می دهند بپذیرم. برادرم ولیعهد پدر بود و پسر عزیز و دردانه او و من هم مجبور بودم، صفات باقی مانده را یکدک بکشم. بعد از چهل روز که پدرم

و شمس در اتاق بودند ، یک روز صبح اتفاق عجیبی افتاد . در حالی که جلوی در اتاق زانو زده بودم ، شنیدم که شمس به پدرم می گفت :

دیگر زمان ان رسیده که از این اتاق خارج شویم . در هر روزی که می گذشت یکی از قوانین درویشان گشاده دل و روح مسافر را تمام کردیم و حالا که قانون اخر را نوشته ایم ، می توانیم از اتاق خارج شویم . حتما خانواده ات از این وضع ناراحتند .

اما پدرم اعتراض کرد و گفت : نگران نباش همسرو فرزندانم مرا درک می کنند و بزرگواری می کنند و نبودنم را تحمل می کنند .

شمس گفت : همسرت را نمی دانم ، اما پسرانت به اندازه تابستان و زمستان با یکدیگر تفاوت دارند . حدیث شریفی می گوید پسر رهرو پدر است . اما کدام پسر؟

پسر بزرگت پشت سر تو قدم می گذارد . اما پسر کوچکت رهرو راه دیگری است . حسد و شک و عیب جویی قلب او را تیره و تار کرده است .

با شنیدن این سخنان صورتم آتش گرفت . این درویش ، که هنوز مرا نمی شناخت چطور جرات می کرد چنین گستاخانه در مورد من حرف بزند . در حالی که این حرف ها در ذهنم بود ، شمس در داخل اتاق به سوالم جواب داد :

ادامه داد : پسرت فکر می کند من او را نمی شناسم ، در حالی که این طور نیست او را می شناسم . همان طور که او در این چهل روز مرا از سوراخ در نگاه می کرد ، من هم او را نگاه می کردم .

موی بر تنم سیخ شد . بدون آنکه فکر کنم ، در اتاق را باز کردم و داخل اتاق شدم .

چشم های پدرم از فرط تعجب کاملا باز شده بود . بعد از یک دقیقه جای تعجبش را عصبانیت گرفت . گفت : علاالدین ، این جا چکار می کنی ؟ این چه گستاخی ای است ؟ پسرم مگر عقلت را از دست داده ای ؟ به چه اجازه ای مزاحم ما شده ای ؟ .

سوالات پی در پی پدرم را نشنیده گرفتم و انگشت اشاره ام را به سمت شمس گرفتم. قصد نداشتم فریاد بزنم اما از روی هیجان نتوانستم صدایم را کنترل کنم و با صدایی لرزان اما بلند، فریاد زدم: به جای داد زدن بر سر من، چرا از این نمی‌پرسی به چه اجازه ای در مورد من این طور صحبت می‌کند؟

پدرم بدون آنکه کلمه ای حرف بزند، همانطور ایستاد. انگار وجودم مثل سنگ آسیابی بر گردنش سنگینی می‌کرد. بدون آنکه کلمه ای بگوید، به صورتم نگاه کرد. صورتش مثل در اهنی، سخت و بی‌مهر بود.

پدر، کررا دلتنگ شماست. همین طور دانش آموزانتان. چرا به خاطر این درویش پشت به دوستدارانتان کرده اید؟ چرا همه ما را فراموش کرده اید؟

تا این حرف‌ها را زدم، پشیمان شدم. اما پشیمانی فایده ای نداشت. رنگ از رخسار پدرم رفته بود و در چشمانش غم و اندوهی نشسته بود. تا به امروز، هیچ وقت انطور به من نگاه نکرده بود.

پدرم گفت: علاالدین همین حالا این اتاق را ترک کن. تو عقلت را از دست داده ای. برو در گوشه ای خلوت به کاری که کردی فکر کن و تا وقتی که به اشتباهت پی نبردی از آنجا بیرون نیا و تا آن موقع هم در جلوی چشمان من ظاهر نشو.

اما پدر..

پدرم گفت: زود باش برو.

این بار با صدای خشن تر و محکم تری این جمله را ادا کرد.

دست و پایم می‌لرزید. کف دستانم عرق کرده بود. زانوانم سست شده بود. از اتاق بیرون آمدم.

در آن لحظه به این فکر می‌کردم که، به خاطر شمس تیریزی زندگی مان زیر رفته است. دیگه هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود.

سال ها قبل، وقتی خیلی کوچک بودم، مادرم را از دست داده بودم . و حالا پدرم را از دست دادم. فکر نمی کردم وقتی پدر کسی زنده است ،یتیم باشد. اما می دیدم که می شود .

رومی

قونیه ، دسامبر ۱۲۴۷

دنیا خالی بود. آسمان بدون ابر و کوچه ها خالی بود ،تا آن زمانی که شمس تبریزی بیاید و آن سوال را از من بپرسد. همه چیز و همه کس در یک لحظه از بین رفتند .

فقط من ماندم و او . سوال کننده و جواب دهنده.

:بگو ببینم پیامبران والاتر است یا بایزید بسطامی ؟

می توانستم جواب این سوال را ندهم ، یا پاسخی الکی بدهم . می توانستم عصبانی بشوم و طرف مقابل را ساکت کنم . کار سخت ان بود که سوال را بفهمم و سخت تر ان بود که جوابی برای ان پیدا کنم .

زندگی انسان از سیر و سفر تشکیل شده است.از گهواره تا گور مدام در حال سیر و سفر هستیم . زندگی از هفت مرحله و هفت پله تشکیل شده است .هر گذر گاه و منزلگاهی، اسمی دارد . تا نفسمان از این مراحل عبور نکند و تا خودمان را وجودی جدا از دیگران بدانیم، نمی توانیم به دیدار حق نائل شویم . تا انسان نتواند از این مراحل عبور کند در شک و خسران و زندان است . تا از این هفت مرحله عبور نکنیم به حق و حقیقت نمی رسیم . مرحله اول نفس است . باید از این نفس خامی که مرتب دیگران را متهم می کند، عبور کنیم .اما خیلی از انسان ها در این مرحله ،تا اخر عمرشان می مانند و اسیر نفس خودشان می شوند . انسان هایی که به پول و جاه و مقام علاقه دارند . به جز کار های دنیوی به چیز دیگری فکر نمی کنند و منی چاق و پروار دارند، در این مرحله مانده اند . انسان هایی که در این مرحله لنگر انداخته اند را به راحتی می توان شناخت. مدام دیگران را متهم می کنند و مقصر جلوه می دهند

ایراد می گیرند. به راحتی نفس کشیدن، غیبت می کند و وتهمت می زنند. در مورد دیگران به راحتی قضاوت می کنند و به هیچ وجه اشتباه خودشان را قبول نمی کنند. در سرزمین شک و شبهه و تردید زندگی می کنند. این افراد را می شناسیم چون خودمان را می شناسیم. انسان جایز الخطا است و هیچ انسانی وجود ندارد که اسیر نفس عماره اش نشده باشد. مهم آن است که انسان بتواند از این گودال بیرون بیاید. هر زمانی که فرد نیت آن را بکند که نفسش را از عیوب و ایرداتش پاک کند، آن زمان است که یک سفر درونی را آغاز کرده است. از این به جای نگاه کردن به بیرون، فقط به درون خودش نگاه می کند. و بدین ترتیب به مرحله بعدی می رسد. این مرحله کاملاً عکس مرحله قبل است در این جا انسان به جای متهم کردن دیگران، مدام ایراد را از جانب خودش می داند. هر اتفاقی که می افتد، انسان مدام خودش را ملامت می کند. در این مرحله است که انسان می گوید، دنیا زیباست، ولی من زشتم. این جا نفس لوامه وارد عمل شده است، نفس سرزنشگر و ملامت کننده. در مرحله سوم فرد کمی پخته تر شده و به نفس ملهمه دست پیدا می کند. در این جا انسان می تواند از همه چیز و همه کس الهام بگیرد. در این جاست که می تواند درک کند، تسلیم شدن ازادی است. و اگر بخواهد می تواند قدم در وادی شعر و علم و عرفان بگذارد. شاید این مرتبه و مقام گاهی موجب انقباض خاطر شود، اما در بیشتر اوقات موجب انبساط خاطر و شادی و نشاط است. اما جاذبه و زیبایی این مرحله خطر آن محسوب می شود. چون هر کسی که به این جا می رسد، نمی خواهد از آن دست بکشد. فکر می کند به آخر راه رسیده است. اما نمی داند که تا آخر راه بسیار مانده است. این مرحله خوش اهنگ و رنگارنگ است. برای همین هستند عده بسیاری که جرات و جسارت و اراده رفتن به مراتب بالاتر را در این مرحله از خودشان نشان نمی دهند. یا اینکه این مرتبه به لطیفی و زیبایی باغ های بهشتی است، اما برای آنها که عزم رفتن به مراتب بالاتر را دارند، دامی بیش نیست. کسانی که از این مرحله عبور کنند، شهر علم را فتح کرده و به مرحله نفس مطمئنه می رسند. این مرحله با مراحل دیگر تفاوت دارد، برای همین است که به آن نام نفس مطمئنه را داده اند. چون در این مرحله نفس دارای شعور و درک فوق العاده ای می شود. دیگر با مال و مقام و جاه و پول کاری ندارد. انسانی که در

این مرحله است، نه تنها موقع خواندن نماز، بلکه همیشه در آرامش بسر می برد و با دیگران به ملایمت و مهربانی رفتار می کند. چشم دلش سیر شده و مدام در حال خواندن نماز است. از حق الناس دوری می کند. از اشتباهات دیگران می گذرد و سعی می کند اشتباهاتشان را بپوشاند. مال و اموال و هر چه که دارد را به مالک الملک تقدیم می کند. به سه مرحله باقی مانده، مراحل کمال می گویند. افراد بسیار کمی هستند که بتوانند به آنجا برسند. و خدا به آنها هر چه عطا کند، آنها سپاسگزار و خوشحال و راضی هستند. مرحله اول از این سه مرحله مرحله نفس الراضیه است. در این مرحله ارتباطشان را با مسائل دنیوی قطع کرده و در دام دنیا نمی افتند. مرحله بعدی نفس المرضیه است. در این مرحله راضی هستند به هر آنچه که خدا راضی است. در این مرحله انسان مثل یک فانوس است و با نورش به دیگران روشنایی می بخشد. مثل شمعی است که هیچ گاه خاموش نمی شود. هیچ گاه افراط و تفریط نمی کند. اگر بخواید می تواند شفلبخش باشد. در هیچ کاری زیاده روی نمی کند. دوستان را گرد هم جمع می کند، دشمنان را با یکدیگر آشتی می دهد. در

میان کج خلق ترین و لجوج ترین انسان ها، مثل باد ملایمی می وزد. و مرحله آخر نفس الکامله است. هر کسی که به این مقام می رسد، در مورد آن با کسی حرف نمی زند. در این جا وجود و هستی و من جدا از دیگران معنا ندارد. برای همین اطلاعات زیادی در مورد آن نداریم.

حرف زدن در مورد این مقام ها، اسان است. آن چه سخت است، قدم گذاشتن، در این راه است. هر گذرگاه سختی های خودش را دارد. سختی های راه، حرکت کردن بر روی یک خط صاف را غیر ممکن می سازد. مسیری که از مرحله اول به مرحله آخر می رسد، یک مسیر صاف و مستقیم نیست. مسیری تو در تو و پیچ در پیچ است. کسی که به مقام های بالا می رسد، تضمینی برای ماندن در آن مقام ندارد. هستند کسانی که در همان لحظه که فکر می کنند موفق شده اند و دیگر به پختگی رسیده اند، از بالا به پایین سقوط می کنند. برای همین است که در گذشته و حال، از میان آنها که زندگی کرده اند و

انها که می خواهند به این دنیا بیایند ، در هر عصر و دوره ای عده بسیار کمی به مقام و مرتبه آخر می رسند .

وقتی شمس از من در مورد بایزید بسطامی و حضرت محمد (ص) پرسید، می دانستم که نمی خواهد فقط ان دو را مقایسه کنم ، بلکه از شخص من سوال می پرسید، ایا حاضرم برای فنا شدن در حق، نفسم را فنا کنم ؟. از من می خواست فکر کنم . در درون سوال اولش ، سوال دیگری پنهان بود .. می پرسید تو، واعظ، تو ،در کدام مرحله ای ؟ نفس تو در کدام مرحله است ؟ از مقامی که داری راضی هستی ؟ ظرف تو چقدر است ؟ ایا می توانی تا آخر راه بروی ؟

کررا

قونیه، دسامبر ۱۲۴۴

این روز ها بی حال و بی رمق شده ام. از ان روزی که مولانا و شمس در کتابخانه خودشان را حبس کرده اند و آرام با هم صحبت می کنند، من هم در سکوتی عمیق فرو رفته ام. کاش در مورد علم و عرفان و حدیث و فقه اطلاعاتی داشتم. بعضی اوقات از این که زن افریده شده ام ، ناراحت می شوم. اگر به این دنیا به عنوان یک دختر بیایی، باید کارهای زیادی بکنی : غذا بپزی، لباس بشویی ظرف های کثیف را بشویی، خمیر درست بکنی، با سطل اب بیاوری، جوراب های کهنه را وصله بکنی ، از شیر کره بگیری، کشک درست بکنی همه اینها را باید انجام بدهی. بعضی زن ها هستند که به جای این کارها با استفاده از اندامشان عقل را از سر مردها می ربایند. اما فقط همین. در هر صورت باید به دیگران خدمت کنی .کسی به دست زن ها کتاب برای خواندن نمی دهد .دوست داشتم مولانا همانطور که با شمس با شور و حرارت صحبت می کند با من هم صحبت کند، با من هم مشورت کند .

سال اولی که با مولانا ازدواج کرده بودم، هر وقت که تنها می شدم به کتابخانه شوهرم می رفتم و در میان کتاب ها و دست نوشته های او می نشستم. وبوی ماندگی و نای آنها را به درونم می کشیدم و اسرار و راز هایی که درون آنها است را ذهنم متصور می شدم. کتاب های مولانا برایش بسیار عزیزاند. کتابخانه اش پر است از کتاب ها و دست نوشته هایی که یکی از یکی، با ارزش تر است. خیلی از آنها میراث و یادگار پدر مرحومش هستند. معارف و دانشی که درون هر کدام از آنها است، مولانا از حفظ می داند. با این حال بعضی شب ها تا صبح بیدار می ماند و تا طلوع خورشید کتاب می خواند. چرا باید کتابی را که می داند در انتهایش چه نوشته شده است بارها و بارها با همان ذوق و شوق اولیه بخواند؟! یک بار به من گفتم، اگر به من کیسه طلا بدهند آن را با یک صفحه از کتاب های پدرم عوض نمی کنم. این کتاب ها از جدم برای من به ارث مانده اند. من هم آن ها را نگاه داشته ام، تا روزی به پسرانم بدهم.

خیلی زمان نبرد که به شکل تلخی متوجه شدم مولانا به کتاب هایش بیشتر از هر کسی اهمیت می دهد. هنوز یک سال از ازدواجمان نگذشته بود. در خانه تنها بودم، تصمیم گرفتم با یک دستمال و یک سطل آب به کتابخانه بروم و آن جا را تمیز کنم. تصمیم گرفته بودم کتاب های شوهرم را تمیز کنم و او را خوشحال کنم. همه کتاب ها را از قفسه ها بیرون کشیدم. یک دستمال مخمل را برگلاب فرو می کردم و بر جلد تمام کتاب ها می کشیدم. به اعتقاد مردم این جا جنی وجود دارد به نام کبیکچ، که دوست دارد اطلاعات درون کتاب ها را بگوید. برای همین باید بالای هر کتاب یک هشدار نوشته می شد: کبیکچ از این کتاب دور شو. این کتاب به درد تو نمی خورد.

هر کتابی را که تمیز می کردم، این نوشته را می خواندم و لبخند میزد. آن روز تمام بعد از ظهر را در کتابخانه بودم و تمام کتاب ها را تمیز کردم. در آن میان، نگاهی به کتاب اما محمد غزالی به نام الحیاء علوم الدین انداختم. و سعی کردم از آن سر در بیاورم. خواندن و نوشتن را بلد بودم، اما برای فهمیدن این کتاب ها فقط دانستن خواندن و نوشتن کافی نبود. نمی دانم چقدر

زمان گذشته بود غرق در خواندن بودم، که با شنیدن صدای سردی به خودم امدم .

زن تو این جا چه کار می کنی ؟

وقتی برگشتم مولانا را دیدم. کی به خانه امده بود؟ چرا صدای پایش را نشنیده بودم ؟ گفتم خوش امدین اما جوابی نداد. ان طور که او به من نگاه می کرد، برای لحظه ای فکر کردم که او و مولانا، شوهرم نیست. بلکه یک غریبه است که به من نگاه می کند. ۸ ماه بود که ازدواج کرده بودیم و برای اولین بار بود که با من این طور صحبت می کرد .

جواب دادم : کتاب ها را تمیز می کردم . بعد با صدای آرامی ادامه دادم : فکر کردم خوشتان می آید.

مولانا گفت: اما خوشم نیامد. می دانم قصد بدی نداشتی، اما از تو خواهش می کنم به کتاب ها دست نزن. وقتی نیاز باشد من خودم انها را تمیز می کنم . نه دیگر خودت به این اتاق بیا و نه به کس دیگری اجازه بده که بیاید .

از ان روز به بعد هیچ وقت وارد ان اتاق نشدم . حتی وقتی که کسی در خانه نبود . در کتاب ها به روی من قفل بود . فهمیدم که به جز کبیکچ من هم باید از کتاب ها دور باشم. در ان کتاب ها چیزی که به درد من بخورد وجود نداشت ..

با این که ناراحت شده بودم اما ان را قبول کرده بودم . حتی فراموشش کرده بودم ، تا اینکه شمس تبریزی به خانه ما امد . همان روزی که مولانا و شمس خودشان را در کتاب خانه حبس کردند خاطرات قدیمی زنده شدند . اتاقی که به درش به روی من بسته بود ، به روی شمس، تا انتها باز بود . ناراحت شدم . در اعماق وجودم در جایی که نمی دانم کجا بود، یک زخم کهنه، دو باره سر باز کرد .

کمیا

قونیه، دسامبر ۱۲۴۴

وقتی که من را به فرزند خواندگی قبول کردند، دوازده ساله بودم. پدر و مادرم مردمانی عادی بودند، که از صبح تا غروب درباغ و بستان کار می کردند. در یک خانه محقر زندگی می کردیم. من و خواهرم در گوشه ای از اتاق بر روی یک تشک در کنار ارواح برادران مرده مان می خوابیدیم. هر ۵ برادرم به خاطر بیماری های ساده ای پشت سر هم از دنیا رفته بودند. فقط من می توانستم، روح آنها را ببینم. هر وقت که در مورد آنها به خانواده ام چیزی می گفتم، خواهرم می ترسید و مادرم گریه می کرد. سعی می کردم برای آنها بیشتر توضیح بدهم، اما فلیده ای نداشت. در حالی که چیزی برای ناراحتی و گریه کردن وجود نداشت. آنها رو حهای کوچک شاد و خوشحالی بودند که اصلاً ترسناک نبودند. اما خانواده ام این را نمی فهمیدند.

یک روز پیر فرزانه ای به ده ما آمد. گرسنه و بی رمق بود. ریش بلند و موهای اشفته ای داشت. انقدر در مقابل نور خورشید چشمهایش را فشار داده بود که صورتش پر از چین و چروک شده بود. پدرم پیرمرد را برای استراحت کردن به خانه دعوت کرد. آن شب همه مان کنار تنور نشستیم و آن پیرمرد برایمان داستان ها و افسانه هایی از سرزمین های دور دست تعریف کرد. پیرمرد با صدای آرام و یک نواختی حرف می زد، من هم چشم هایم را بسته بودم و هر جایی را که پیرمرد تعریف می کرد در ذهنم متصور میشدم. به صحرای عرب، به کنار چادر های قبایل بدوی افریقا رفته و در دریای سپید و آسمان زیبایش گردش کردم. بعد دیدم که در یک ساحل زیبا هستم. یک مناره ی شیطان بزرگ پیدا کردم، آن را در جیبم گذاشتم. به قدم زدن در ساحل ادامه دادم که بوی بسیار بدی را احساس کردم. به ناچار چشمم را باز کردم و دیدم بر روی زمین دراز کشیده ام. از هوش رفته بودم و همه بالای سرم ایستاده بودند و با نگرانی مرا نگاه می کردند. مادرم با یک دستش سر مرا نگه داشته بود و با دست دیگرش یک پیاز نصفه را جلوی بینی ام گرفته بود. و مجبورم می کرد که آن را بو کنم. خواهرم با خوشحالی دستانش را بهم می زد. می گفت: زنده باد کیمیا بهوش آمد. او بیدار شد.

مادرم اهی عمیق کشید و گفت: خدایا شکر است و بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: کیمیا از دوران کودکی بیمار است و مدام از هوش می رود. اما مرد

چیزی نگفت، فقط به من نگاه کرد. سعی داشت که ذهنم را بخواند. روز بعد وقتی مرد عضم رفتن کرد، با همه خداحافظی کرد و قبل از آنکه برود، پدرم را به گوشه ای کشید و به او گفت: دختر شما فرد استثنایی است. او دارای قابلیتی است که کمتر کسی ان را دارد. چنین استعدادی حیف است، حتما او را به مکتب بفرستید.

مادرم که به حرف های آنها گوش می داد گفت: دختر که به مکتب رفتن نیاز ی ندارد؟

مرد بدون آنکه از دخالت مادرم ناراحت شود، ادامه داد: اگر خداوند بدون در نظر گرفتن دختری پسر بودن به دخترتان چنین قابلیتی بخشیده، شما که بنده او هستید چطور به خودتان اجازه می دهید جلوی او را بگیرید؟. و ادامه داد: حالا که به مدرسه نمی فرستید او را نزد یک عالم و دانشمند بفرستید. مادرم سرش را تکان داد: امکان ندارد.

اما پدرم چیزی نگفت، پیدا بود که تحت تاثیر حرف های مرد قرار گرفته است. پدرم برای مردم تحصیل کرده و عالم احترام زیادی قائل بود. مرا هم بسیار دوست داشت. پدرم گفت: اما، ما از علما کسی را نمی شناسیم. چطور می توانیم چنین کسی را پیدا کنیم.

در همین لحظه بود که پیر فرزانه پیشنهادی داد که تمام مسیر زندگی ام را عوض کرد. گفت در قونیه مرد خارق العاده ای وجود دارد به نام مولانا جلال الدین رومی. فکر کنم او مایل باشد تربیت دختری مانند کیمیا را به عهده بگیرد. دخترت را نزد او ببر، پشیمان نمی شوی.

بعد از اینکه مرد رفت. مادرم دستهایش را به دو طرف دراز کرد و با شکوه گفت: حامله ام، کیمیا باید کمک عالم باشد. دختر که به کتاب و درس احتیاجی ندارد، او باید بچه داری یاد بگیرد.

کاش مادرم دلیل دیگری می آورد. کاش می گفت دلش برایم تنگ می شود. کاش می گفت راضی نیست حتی برای مدت کوتاهی نزد خانواده دیگری بمانم. کاش اینها را می گفت و من راضی به ترک خانه و دهم نمی شدم. اما

وقتی دیدم که او فقط برای بچه داری می خواهد کنارش بمانم ، تصمیم را برای رفتن نزد آن عالمی که پیر مرد گفته بود، گرفتم .

زمان زیادی نگذشت که همراه پدرم به قونیه آمدیم و مقابل در مکتبی که مولانا درس می داد ایستادیم . اولین بار پدرم ، مولانا را ،انجا دیدم . او بیرون آمد و به دنبال او شاگردان و مریدانش بیرون آمدند . نمی دانستم که چکار باید بکنم . از هیجان حتی نتوانستم سرم را بالا بیاورم و به صورتش نگاه کنم . فقط به دستانش نگاه کردم . انگشتانش بلند و کشیده بودند . بیشتر شبیه به دستان یک هنرمند بود تا عالم .

پدرم بر سر راه مولانا رفت و به من اشاره کرد .

: حضرت اقا ، کیمیا دخترم کودک منحصر بفردی است اما من و همسرم آدم هایی معمولی هستیم ، نمی توانیم آن طور که شایسته اوست ، پرورشش دهیم . شما او را به عنوان شاگردتان قبول می کنید ؟ .

با گوشه چشمم به مولانا نگاه کردم به نظر نمی آمد که تعجب کرده باشد . حتما هر روز ، از این قبیل خواسته ها می شنید . وقتی پدرم با او صحبت می کرد ، من به حیاط پشتی رفتم . در آنجا بچه های زیادی بودند . اما در میانشان دختری وجود نداشت . وقتی که بر می گشتم در گوشه ای از حیاط زن جوانی را دیدم . قد بلندی داشت . با صورت براق و زیبایی که مثل ماه می درخشید . پوستش به سپیدی مرمز بود . برای زن دست تکان دادم و زن به تعجب به صورتم نگاه کرد . و بعد از لحظه ای تردید او هم برای من دست تکان داد . به نزدش رفتم . از من پرسید : سلام ، تو مرا می توانی ببینی ؟

وقتی سرم را تکان دادم ، زن خوشحال شد و با خوشحالی گفت : این فوق العاده است ، چون به جز تو کس دیگری مرا نمی بیند .

همراه با زن ، نزد پدرم و مولانا رفتیم . فکر می کردم اگر او را ببینند صحبت شان را قطع می کنند . اما آن طور نشد . حق با زن بود ، به جز من کسی او را نمی دید .

مولانا گفت: کیمیا بیا ببینم. پدرت می گوید خودت خواندن و نوشتن را یاد گرفته ای و خواندن را دوست داری و نیروهای بخصوصی داری. بگو ببینم، از چه چیز کتاب خوست می آید؟

زبانم قفل شده بود. چیزی در گلویم گیر کرده بود. نمی توانستم حرف بزنم. پدرم گفت: زود باش کیمیا به اقا بگو.

پدر نگران بود مبادا موجب شرمساری اش بشوم و مولانا را از خودم ناامید کنم.

دوست داشتم جواب خوبی بدهم و پدرم به من افتخار کند. اما نمی توانستم حرف بزنم. اگر زن جوان دخالت نمی کرد، شاید هم نمی توانستم حرف بزنم و دست خالی به ده بر می گشتیم. زن جوان دستم را گرفت و به آرامی گفت: افرین دختر خوب، همه چیز را به مولانا بگو. قول می دهم همه چیز خوب پیش برود.

کمی آرام شده بودم. رو به مولانا کردم و گفتم: اقا تربیت شدن در کنار شما برای من مایه افتخار است. از سختی شکایت نمی کنم. خواندن را دوست دارم. قول می دهم شاگرد خوبی برای شما باشم.

و چشم های مولانا برق زد و گفت: این خیلی خوب است اما بعد اهی کشید، انگار به یاد نکته ناخوشایندی افتاده بود: اما تو یک دختر هستی بالاخره یک روز بزرگ می شوی، و می خواهی ازدواج کنی و بچه دار بشوی، آن وقت تمام زحمت هایی که برای تو کشیده ام بر باد می رود.

نمی دانستم چه باید بگویم. تمام ذوق و شوقم را از دست داده بودم. پدرم ساکت بود، چیزی نمی گفت. فقط به ما نگاه می کرد. این بار هم زن جوان به کمک رسید، گفت: به مولانا بگو همسرت همیشه دوست داشت دختری داشته باشی، اگر مرا بپذیری، همسرت از این موضوع خوشحال خواهد شد.

تا این حرف را زدم مولانا لبخندی زد و گفت: پس به منزلم رفته آید؟ اما کررا به کلاس های درس و شاگردان من، کاری ندارد.

در آن زمان زن جوان سرش را نزدیک آورد و در گوشم زمزمه کرد: بگو از کررا حرف نمی زنی از گوهر، همسر اولش می گویی، مادر پسرانش .گفتم: از گوهر خاتون می گویم، نه از کررا خاتون.

سعی می کردم اسامی را درست تلفظ کنم : مادر پسرانتان .

بر صورت مولانا به جای لبخند غمی نشست گفتم :گوهر فوت شده دخترم .تو او را از کجا می شناسی، با من شوخی می کنی ؟

پدرم با نگرانی گفت :کیمیا دختر خوبی است .به بزرگترانش احترام می گذارد . قصد بدی ندارد . او راببخشید .

فهمیدم که باید حقیقت رابگویم ، گفتم: همسرتان این جاست .کنارم ایستاده و دست مرا گرفته . او مرا تشویق کرد صحبت کنم . چشم های بادامی قهوه ای تیره، صورتی لک دار و لباس بلند زردی پوشیده

وقتی زن به دمپایی هایش اشاره کرد: گفتم به دمپایی هایش اشاره می کند . ، دمپایی هایش از ابریشم براق و به رنگ نارنجی هستند، با گل های کوچک سرخابی که بر رویش دوخته شده اند . خیلی زیبا هستند .

چشم های مولانا پر از اشک شد: ان ها را از شام برای گوهر آورده بودم . خیلی دوستشان داشت . بعد از گفتن این ها ساکت شد در فکر فرو رفت . به نظر سنگین و مغرور و کمی از ما دور بود . اما وقتی صحبت کرد صدایش دوستانه بود و اثری از ناراحتی در آن پیدا نبود .

مولانا رو به پدرم کرد و گفت حالا می فهمم چرا می گفتمی دختر شایسته ای است . بیایید به منزل من برویم .انجا با هم غذا می خوریم و در مورد آینده کیمیا صحبت می کنیم . مطمئنم او شاگرد خوبی خواهد بود . حتی بهتر از همه شاگردان پسرم .

بعد مولانا رو به من کرد و گفت این ها رابه گوهر می گویی دخترم؟

گفتم: نیازی نیست او خودش شنید و به من گفت بگویم باید برود،اما از انجایی که هست، همیشه با مهر و محبت شما را تماشا می کند .

مولانا از عمق جان لبخندی زد. پدرم هم همین طور. آن لحظه بود که فهمیدم
آشنایی من با مولانا دلیلی فرای آنچه من می دانستم داشت.

هیچ وقت با مادرم صمیمی نبودم. همیشه فاصله ای در میانمان بود. برای
همین خداوند خلا مهر مادری را را با فرستادن مولانا برایم پر کرد. حالا دو
پدر داشتم. یکی پدر خودم، و یکی پدر خوانده ام مولانا. هشت سال قبل بود
که وارد داستان مولانا شدم. کودکی بودم تشنه علم و خجالتی و منزوی. اما با
خانواده جدیدم زود اخت شدم. کررا از مادر برایم عزیزتر شد. همیشه مرا
تشویق می کرد و دوستم داشت. پسران مولانا نیز مرا پذیرفتند. به خصوص
پسر بزرگش، که مرا مثل خواهرش دوست دارد. اما علاءالدین، او مرا طور
دیگری دوست دارد، با اینکه نمی گوید اما احساس می کنم. ولی من به او
فقط به چشم یک برادر نگاه می کنم.

حق با پیر فرزانه بود، با اینکه دلم برای خانه مان و پدرم تنگ می شد اما
هیچ وقت از آمدن به قونیه پشیمان نشدم.

تا اینکه شمس تبریزی به قونیه آمد، از زمانی که او آمد، دیگر هیچ چیز
مثل سابق نشد.

الا

بوستون، ۹ ژوئن ۲۰۰۸

هیچ وقت از تنها بودن خوشش نمی آمد. ولی این اواخر مدام در صدد
فرصتی بود که در خانه تنها بماند. از هر فرصتی برای خواندن رمان شریعت
عشق استفاده می کرد و گزارشش را تکمیل می کرد. به میشل زنگ زده بود
و از او یک هفته دیگر زمان خواسته بود. اگر می خواست، می توانست
گزارش را به موقع تحویل بدهد، اما نخواست. رمان زاهر بهانه ای می شد
تا فرار کند. با این بهانه می توانست از مسائل و مشکلات خانودگی و
دعوای زناشویی دور شود. این هفته برای اولین بار بود که به کلپ اسپزی

فوزیون نرفته بود . نمی دانست از زندگی چه می خواهد، برای همین دوست نداشت در کنار ۱۵ زن دیگر مثل خودش بنشیند و غذا بپزد .

الا نامه نگاری هایش با عزیز را مثل یک راز نگه داشته بود . چقدر عجیب بود ، این اواخر راز های زیادی پیدا کرده بود . مثلاً عزیز نمی دانست که الا در مورد رمان او یک گزارش می نویسد . انتشارات نمی دانست که الا با نویسنده رمان در حال مکاتبه و نامه نگاری است . از طرفی کسی نمی دانست که به بهانه تنها ماندن و خواندن رمان ، از همسر و فرزندانش دوری می کند و با نویسنده رمان ارتباط صمیمانه ای برقرار کرده است . در عرض یک هفته از زنی با زندگی سر راست و یک خطی به زنی با راز ها و اسرار پیچیده و گریز های فراوان از زندگی تبدیل شده بود . اما عجیب بود که الا از این تغییر ناراحت نبود ، آرامش عجیبی داشت . و با صبر منتظر بود . از این حال روحی جدیدش به هیچ وجه ناراضی نبود . بالعکس برای اولین بار بود که قلبش این گونه می تپید . بعد از مدتی دیگر نامه برای ان دو کافی نبود و با تلفن با یکدیگر صحبت می کردند . علی رغم داشتن ۷ ساعت تفاوت زمانی هر روز پای تلفن بودند .

صدای الا وقتی با عزیز صحبت می کرد، نرم و شکننده بود . وقتی که می خندید، صدای قهقهه اش در فضا پخش می شد . از خندیدن سیر نمی شد . خنده های او خنده های زنی بود که هیچ وقت خودش را رها نکرده بود، همیشه حرف دیگران برایش مهم بود . همیشه خودش را سانسور کرده بود . همیشه خودش را در نطفه خفه کرده بود، ...

در این بین در خانه انها اتفاقات زیادی افتاده بود . اوی که در ریاضی چندین بار نمره پایین آورده بود، معلم خصوصی گرفته بود . اورلی به خاطر مشکلاتش نزد روانشناس می رفت و امروز صبح بعد از ماه ها گرسنگی مقداری از یک نیمرو را خورده بود . با اینکه بعد از خوردن ، بلافاصله کالری ان را حساب کرده بود، با این حال خوردن ان نیمرو مثل معجزه بود، بدون انکه از خوردن ان احساس ملامت کند و به خودش گرسنگی تحمیل کند، ان نیمرو را خورده بود . . از طرفی جینته اعلام کرده بود که دوستی اش را با اسکات بهم زده و اگر کسی علتش را می پرسید می گفت می خواهد مدتی تنها

بماند. اما الا می دید که دخترش انقدر ها که می گوید تنها نیست. اگر الا، همان الای سابق بود ممکن بود، با جینته دعوا می کرد، عصبانی می شد و محاکمه اش می کرد..

به سرعت دوست شدن و قطع رابطه کردن، الا را به فکر فرو می برد. ایا رابطه او و عزیز هم همین طور بود. ایا رابطه آنها هم به همین زودی تمام می شد.؟وقتی رمان تمام می شد، این رابطه تمام می شد؟ این سوال ها الا را نگران می کرد.

سعی می کرد دیگر رابطه تحکم امیزی با فرزندانش نداشته باشد. یکی از چیز هایی که از عزیز یاد گرفته بود، این بود، اگر به جای طلبکار بودن و مصر بودن، آرام صبور باشد، فرزندانش، خودشان مسائشان را با او در میان می گذارند.. قبلا مثل سریشم بود. مثل سریشم به همه چیز می چسبید فکر می کرد مرکز اصلی خانواده است. اگر او نباشد همه چیز فرو خواهد ریخت. اما حالا از سریشم بودن استعفا داده بود و فقط یک ببینده آرام و صبور بود. روز ها و شب ها می گذشتند و او کاملا بی طرفانه، وقایع را از دور تماشا می کرد. به زن دیگری تبدیل شده بود به زن متین تر و فهمیده تری تبدیل شده بود.

دیوید متوجه شده بود که الا تغییر کرده است. ایا به خاطر این تغییر بود که دوست داشت زمان بیشتری را با او بگذراند؟. الا حدس می زد که دیوید مدتی است با زنان دیگر ارتباط ندارد.

:عزیزم خوبی؟ همه چی مرتبه؟ دیوید این سوال را روزی چند بار از الا می پرسید.

و الا همیشه با لبخند به او جواب می داد: اره همه چیز مرتبه.

از وقتی که در گوشه ای ساکت و تنها می نشست، متوجه شده بود، زرق و برق مصنوعی زندگیشان فرو ریخته است. از وقتی که دیگر رل بازی نمی کرد، می توانست خطاها و اشتباهات هر دوییشان را به وضوح ببیند. تصمیم گرفته بود که دیگر رل بازی نکند. احساسی به او می گفت که دیوید تحت تاثیر این کار او قرار گرفته است. حرف زیادی برای صحبت کردن با یکدیگر

نداشتند . یک بار صبح و یک بار شب پشت میز آشپزخانه در کنار
فرزندانشان با یکدیگر حرف میزدند . همین . ان ها این حقیقت تلخ را قبول
کرده بودند . گاهی اوقات الا شوهرش را می دید که او را دزدانه نگاه می کند
. شاید منتظر است تا الا از او سوالی بپرسد ، شاید اگر الا سوال بکند شوهرش
آماده اعتراف کردن باشد . آماده باشد تا به تمام بی صداقتی ها و خیانت هایش
اعتراف کند . دیوید منتظر بود ، منتظر یک سوال بود ، برای آنکه حرف بزند
 . اما الا قصد نداشت سوالی از او بپرسد . تا چند وقت قبل برای آنکه خطری
از دواجشان را تهدید نکند الا خودش را به ندانستن می زد . و وانمود می کرد
که نمی داند . اما حالا ، بی تفاوتی از هر حرکتش پیدا بود ، و این بی تفاوتی
گواه آن بود که از همه چیز با اطلاع است . شاید هم شخصیت جدید الا بود
که دیوید را می ترساند . خشک و بی روح بودن ، و بی تفاوتی اش بود که
دیوید را می ترساند . الا خودش را قوی تر از هر زمانی احساس می کرد . اما
تا یک ماه پیش ، چنین احساسی نداشت . اگر الا ، همان الای سابق بود و
دیوید برای نجات از دواج شان یک حرکت کوچک می کرد ، از خوشحالی
به هوا پرواز می کرد . اما حالا...

الا چطور به این جا رسیده بود . الا مادر سه فرزند ، چطور شده بود که با
بدبینی درونش روبرو شده بود .؟

اگر همانطور که به دخترش در تلفن گفته بود خوشبخت نبود ، پس چرا
کاری را که بقیه زنان می کردند ، نمی کرد ؟ چرا خودش را در حمام حبس
نمی کرد و های های گریه نمی کرد ؟ چرا موقع کار کردن در آشپز خانه اشک
نمی ریخت ؟ چرا به پیاده روی های طولانی مدت نمی رفت . چرا دچار
حملات عصبی نمی شد و چرا شیشه ها را نمی شکست ؟

ارامش عجیبی تمام وجود الا را فرا گرفته بود . هر روز صبح که از خواب
برمی خواست در ایینه به صورتش نگاه می کرد ، به دنبال یک تغییر در چهر
ه اش بود ، از طرفی هیچ چیز در زندگی اش تغییر نکرده بود . خانواده اش
همان بود . خودش همان انسان بود . از یک طرف هیچ چیز مثل سابق نبود
از طرفی همه چیز تغییر کرده بود . الا می دانست که در میانه تغییرات
بزرگی ایستاده است .

کررا

قونیه، ۵ می ۱۲۴۴

از زمانی که شمس تبریزی به اینجا آمده است، ماه ۶ بار، بدر کامل شده است و شوهرم هر بار مثل هلال ماه از ما بیشتر و بیشتر دور شده است. مولانا عوض شده است، به انسان دیگری تبدیل شده است. ان اوایل فکر می کردم که این یک تب زود گذر است، و بعد از مدتی از یکدیگر سیر می شوند. اما این طور نشد. برعکس، روز به روز بیشتر از قبل به یکدیگر وابسته شدند. یا با سکوتی عجیب به یکدیگر نگاه می کنند یا بسیار آرام با هم زمزمه می کنند. نمی فهمم برای چه این همه مدت سکوت می کنند؟ و نمیفهمم این همه حرف برای گفتن، از کجا پیدا می کنند؟. بعد از هر بار صحبت کردن با شمس، مولانا به ادم دیگری تبدیل می شود. به مرد نگران و مضطربی تبدیل شده است. انگار جسمش این جا است، اما روحش جای دیگری است. دنیای ان ها، دنیای دو نفره ای است. که در ان برای شخص سومی جایی نیست. هر دو در یک زمان به سوالات جواب می دهند. با هم فکر می کنند با هم غمگین می شوند با هم واکنش نشان می دهند. حال روحیشان به یکدیگر وابسته است. بعضی روزها، مثل گهواره ای که آرام در باد تکان می خورد آرام هستند. نه می نوشند و نه می خورند. ولی بعضی روزها، مثل رود خروشان می شوند. بی وقفه حرف می زنند، و می خوانند و راه می روند.. مردی که هشت سال بود همسرش بودم. پدر فرزندانم که مثل فرزندان خودم دوستشان داشتم، برایم غریبه شده بود. فقط زمانی که در خواب عمیق بودم به او احساس نزدیکی می کنم. بیشتر شب ها بی صدا در کنارش دراز می کشم و صدای نفس کشیدنش را گوش می دهم. فقط در ان لحظه است که دوباره خودم را همسرا و می دانم. و امیدوار می شوم که روزی فرا می رسد که ما، دوباره مثل گذشته با یکدیگر صمیمی و نزدیک می شویم.

مدام به خودم امید می دهم و خودم را امید وار می کنم که همه چیز دوباره مثل سابق می شود. به خودم امید می دهم، شمس یک روز از اینجا می رود. هر چه باشد او یک درویش سیاح است. و مولانا این جا نزد من خواهد ماند. او به این شهر و مردمش و مریدانش تعلق دارد. فقط باید صبر کنم. هر وقت که بی طاقت می شوم باید خاطرات گذشته خودم را دلگرم می کنم. روز هایی که رومی همیشه در کنارم بود.

وقتی خبر ازدواج من و او در شهر پیچید، بعضی ها در مورد حرف های ناروایی زدند. کرا را مسیحی بوده، اصالت رومی دارد، با آنکه به دین حق روی آورده اما چطور می خواهی به او اعتماد کنی؟! دختر غریبه است، تو که پدر و همه اجدادت مسلمان بوده اند باید زن مسلمان بگیری.

اما مولانا به حرف هیچ کس توجه نکرد. نه ان روز ها و نه هیچ وقت دیگر. برای همین است که همیشه از او سپاسگزارم.

اناتولی سرزمین دین ها مذهب ها، اعتقادات و رسوم و فرهنگ های متفاوت است. اگر می توانیم یک غذا را بخوریم، با هم یک ترانه را بخوانیم، خرافاتی مثل هم داشته باشیم و شب که شد با هم یک رویا را ببینیم، چرا نتوانیم با یکدیگر زندگی کنیم؟. بچه های مسلمانی را می شناسم که اسم حضرت عیسی را دارند و زنان مسلمانی را می شناسم که به نوزادان مسیحی شیر داده اند. اناتولی مثل اب، زلال و جاری است. این جا داستان ها با هم در می آمیزند. شاید میان اسلام و مسیحیت مزی وجود داشته باشد اما فکر نمی کنم که نتوان از آن مرز عبور کرد.

مردم فکر می کنند، چون من زن مرد عالمی مثل مولانا شده ام، پس به عالمین و فقها بیشتر اهمیت می دهم، اما این طور نیست. علما و فقها شاید چیز های زیادی در مورد دین بدانند اما فکر نمی کنم که ایمان اعتقاد فقط در زبان باشد، فکر می کنم ایمان، و اعتقاد را باید در قلب افراد جست و جو کرد. بعضی اوقات اهل دین حرف هایی میزنند که نمی توانم بفهمم. مسلمانان چون مسیحیان به تثلیث اعتقاد دارند، آنها را قبول ندارند. مسیحیان هم مسلمانان را به خاطر ادعای عدم تحریف قران قبول ندارند هر دویشان

طوری حرف می زنند که انگار هردو دین، از یکدیگر، فرسنگها دورند.. اما با این حال بین مردم مسیحی و مسلمان ساکن در انا تولی، نقاط مشترک زیادی وجود دارد. ما فرزندان یک اب و خاکیم در زیر یک آسمان زندگی می کنیم

می گویند مشکل ترین چیز برای مسلمانی که مسیحی می شود قبول تثلیث است و برای یک مسیحی که مسلمان می شود، رد تثلیث است. اما برای من قبول کردن اینکه عیسی بنده خدا است و نه فرزند او، کار سختی نبود. در قرآن حضرت عیسی چه می گوید: بدون شک می گوید من بنده خدا هستم. خدا به من کتاب داد و من را پیامبر کرد.

وقتی مسلمان شدم این را از همان اول قبول کردم. اما آنچه که ترک ان برایم مشکل بود، ترک حضرت مریم بود. این را به هیچ کس نگفتم حتی به مولانا، بعضی اوقات دلم برای ان چشمان قهوه ای و دلسوز مریم تنگ می شود. دلم برای نگاه مادرانه و و مهربان مریم تنگ می شود. صورتش همیشه به من آرامش می داد.

از وقتی که شمس تبریزی به خانه ما آمده، انقدر ذهنم اشفته است که بیشتر از همیشه در حسرت مریم هستم. خیلی با خودم کلنجار می روم تا به مریم مقدس دعا نکنم. در چنین مواقعی احساس گناه می کنم. آیا با فکر کردن به مریم از اسلام دور می شدم؟ دوست داشتم از مولانا، این سوال را بپرسم، ولی در حالی که صورتش را به زور می دیدم، چطور ممکن بود بتوانم چنین سوال مهمی را از او بپرسم؟.

هر سوالی که داشتم از همسایه ام و دوستم صفیه می پرسیدم. اما در این مورد او نمی توانست به من کمک کند.

کاش می توانستم با همسر حرف بزنم. اما چطور؟ می ترسم با این سوال او را بیشتر از خودم دور کنم. مولانا قبلا همه چیز زندگی ام بود اما حالا با یک سایه تفاوتی ندارد.

نمی دانستم ، اما فهمیدم می شود زیر یک سقف با یک مرد زندگی کرد، با او در یک بستر خوابید ، اما در حسرت او بود. پس انسان فقط دلتنگ کسی که از او دور است نمی شود ، می شود در حسرت کسی باشی که به تو نزدیک است . پس می شود یک روز صبح بیدار شوی و ببینی همسری که سال ها با او سر بر یک بالش گذاشته ای تبدیل به غریبه شده است.

شمس

قونیه، ۱۲ ژوئن ۱۲۴۵

چنان ادم هایی وجود دارند که هر رمضان روزه می گیرند. هر قربان برای بخشوده شدن گناهانشان گوسفند قربانی می کنند ، به حج عمره می روند ، روزی ۵ مرتبه نماز می خوانند و سجده بر خاک می گذارند، اما در دلشان اثری از مهر و مهربانی و رحم و شفقت نیست . برای چه این کارها را می کنند؟ ایمان ، بدون عشق بوجود نمی آید . بدون عشق و دوستی برای چه مدام هر روز این کارها را تکرار می کنند؟ بدون عشق ، عبادت فقط کلمه ای است ۵ حرفی . انسان باید به عشق ، ایمان و اعتقاد داشته باشد . باید در تمام رگ هایش جاری شدن عشق به خدا را احساس کند . فکر می کنند که خداوند در آسمان و تپه ها و زمین است . بعضی ها هم در مکه و مدینه به دنبال خدا می گردند . یا در مسجد محل زندگی شان به دنبال او هستند . فکر می کنند خدا را می شود در یک مکان نگاه داشت . چه انسان های غافلی هستند . خدا فقط در یک جا وجود دارد ، ان هم در قلب عاشقانش . مگر خودش هم غیر از این گفته است : . نه آسمان و نه زمین ، می تواند مرا در اغوش بگیرد . من فقط در قلب مومنانم جا می گیرم .

وای بر حال ان ابلهانی که تصمیم می گیرند با خدا چانه بزنند . هر گناهی را که از ذهنت بگذرانی انجام می دهند : غیبت می کنند پشت سر این و آن تهمت می زنند . به ناموس مردم چشم می دوزند . تا از مسجد بیرون می آیند نمازی را که خوانده اند فراموش می کنند و بعد فکر می کنند با دوتا گوسفند کشتن و حفظ کردن چند دعا ، می توانند مشکل را حل کنند . بی جهت وضو نگیرید ، اول باید قلب تان پاک شود . بگو به انها خدای من تاجر نیست که با شما

تجارت بکند . خدای من دکاندار نیست که در گوشه ای از دفترش گناهان را بنویسد و در گوشه دیگرش ثواب ها یتان را، بعد انها را جمع و تفریق کند . نه در یک دستش ترازو است و نه در دست دیگرش قلم که انها را بنویسد . خدای من منزه است از تمام این حساب و کتاب ها . خدای من سر منشا زیبایی مهربانی و رحمت و شفقت است . برای چه به دنبال بت و بت پرستی باشم ؟ خدای من همیشه زنده است . اسم او حی است . برای چه به دنبال حساب ها ، شک ها، ممنوعیت ها و قدرت ها باشم ؟ خدای من خدایی است که دوست دارد و دوست داشته می شود . اسم او ودود است . پس من چطور غیبت کنم . اگر به این اعتقاد دارم که خدا در هر لحظه همه چی را می شنود . اسم او رقیب است ، تا زمانی که در زانوانم قوه باشد و قلبم بتپد ، برای شکرگزاری از او می خوانم و می رقصم و می چرخم و حلقه می زنم . مگر او از نفس خود در من ندیده پس من هم در هر نفسم از او یاد خواهم کرد . تا زمانی که به ذره ای در ابدیت و به دانه ای در عشق تبدیل شوم ، تا زمانی که در جهان منظم او به ذره ای گرد تبدیل شوم، هر نفسم به خاطر او خواهد بود . با شیفستگی و استقامت به سمت او خواهم رفت . نه تنها به خاطر آنچه به من ارزانی داشته، بلکه به خاطر تمام ان چیز هایی که از من دریغ کرده به او شکر خواهم کرد . چون فقط اوست که می داند چه چیز به صلاح من است .

قانون ۲۴ : حال که انسان اشرف مخلوقات است . و خلیفه خداوند بر روی زمین است . باید در هر قدمش بر روی زمین این شایستگی را نشان دهد . حتی اگر به زندان بیافتد و مورد افترا قرار بگیرد ، حتی اگر فقیر شود، حتی اگر اسیر شود، در همه حال باید مثل یک خلیفه ، مطمئن و استوار ، چشم دل سیر و با استقامت باشد .

شریعت می گوید آنچه برای توست برای تو باشد و آنچه برای من است مال من باشد . طریقت می گوید : آنچه برای توست برای تو باشد، و آنچه هم برای من است ، برای تو باشد . معرفت می گوید که نه من چیزی دارم و نه تو چیزی داری . و حقیقت می گوید نه من وجود دارم و نه تو .

متعصبین وجودشان را از عشق خداوند پاک خواهند کرد و با نفسشان مدام در جنگ خواهند بود . و از نسلی به نسل دیگر ترس و حشت خواهند افرید . اگر

به چشمت عینک بدبینی زده باشی ،خوب، همه چیز را بد خواهی دید .اگر درجایی زلزله یا بدبختی و فلاکتی باشد، فکر می کنند مورد غضب خداوند قرار گرفته اند. اما مگر خودش نگفته است ،که رحمتم از غضبم پیشی می گیرد.اما با این حال همیشه منتظرند تا خداوند روزی از ان ها انتقام بگیرد .زندگی شان همیشه در کینه و خصومت می گذرد . بی مهری همچون ابر سیاهی رویشان را پوشانده است .

وقتی در جنگل هستی از توجه زیاد به درختان جنگل، از کل جنگل غافل نشو .خودت را درگیر تک تک آیات نکن .تک ها را باید در نور کل خواند . کل هر چیز ، در خودش پنهان است .

بعضی ها به جای دقت و تأمل کردن به کل قران ، به دستوراتی که در یک یا دو ایه پیدا می کنند و به ذهنیت انها نزدیک تر است اکتفا می کنند و مدام تکرار می کنند .:در روز محشر باید از روی پل صراط که از مو باریکتر و از شمشیر برنده تر است عبور کنیم . گناه کارانی که نمی توانند از روی پل عبور کنند به داخل آتش جهنمی که در زیر پل است ،سقوط می کنند و تا ابد در عذاب و سختی زندگی می کنند . و ان هایی که می توانند عبور کنند ، پاداششان خرما و حوریان بهشتی است . خلاصه تنها چیزی که از آخرت می دانند یا پاداش بهشت است و یا عذاب جهنم است . در حالی که آنچه اصل است را فراموش می کنند. انها عشق خداوند را فراموش می کنند .

قانون بیست و پنجم :بهشت و جهنم رافقط در ان دنیا جست و جو نکنید . هر دوی انها در همین دنیا وجود دارند . هر وقت که یک نفر را بدون حساب و کتاب و طرح نقشه دوست داشته باشیم ، ان زمان در بهشت هستیم . و هر وقت که با کسی دعوا می کنیم و دچار حسد و کینه و نفرت می شویم ان زمان داخل جهنم سقوط می کنیم .ایا جهنمی بدتر از عذاب وجدان گناهی که فردی در گذشته انجام داده است وجود دارد ؟از ان ادم پیرس تا برایت بگوید جهنم چگونه جایی است . وبهشت را از کسی پیرس که به انسانیت هر گونه کمک معنوی و مادی می کند و به جای شکستن قلوب ،مرهمی است بر روی دل های شکسته و حلقه ای است در زنجیر بی انتهای محبت و به سراسر کائنات با سرانگشتان اشاره می کند .برای چه به فکر زندگی بعد از مرگ

هستی؟ تنها لحظه ای که در آن می توانی به معنای واقعی عشق را تجربه
بکنی، همین لحظه است. عاشقان نه از عذاب جهنم می ترسند و نه در پی
پاداش های بهشت هستند. آنها در یک دریای بی کران شناور هستند. صوفیان
خدا را دوست دارند. این یک عشق واقعی است، عشقی بدون پیچ و خم،
بدون هیچ قصد و غرض.

اما عشق... قبل از عشق و بعد از عشق... عشق قدیمی ترین و ماندگارترین
رسم بر روی زمین است. عاشق را بیرون می کنند، اما او کسی را نمی راند.
عاشق را اذیت می کنند اما او حتی مورچه را ازار نمی دهد. وقتی عاشق
بشوی، می فهمی. وقتی عاشق شدی قلبت به کیسه ای مخملی تبدیل می شود
که در درونش سر مه ای است. تو با این دل نازک، کسی را نمی توانی
بیازاری. آن زمان است که به صف عاشقان زنده می پیبندی. وقتی که در
عشق حل شدی دیگر چیزی به نام ظواهر و ذهنیت باقی نمی ماند. وقتی عاشق
شوی دیگر چیزی به نام من باقی نمی ماند. تمام هستی ات از بین می رود.
در آن جا نه از شریعت خبری است نه از طریقت و نه از معرفت. در آنجا
فقط و فقط حقیقت وجود دارد.

روز قبل در حالی که داشتیم در مورد این مسائل فکر می کردیم. مولانا این
مصرع را برایم خواند:

Ben ne Hıristiyan'ım (من نه مسیحی ام نه یهودی نه زردشتی و نه
مسلمان نه از شرق نه از غرب من دوگانگی را به کناری گذاشته ام من دو
یکی شدن هر دو عالم را دیده ام.)

ne Musevi, ne Farisi, ne de Müslüman;

Ne Doğu'damm, ne de Batı'dan.

İkiliği bir kenara koydum,

İki âlemin bir olduğunu gördüm.

مولانا همیشه می گوید: من نمی توانم شعر بگویم. شعر را دوست ندارم. اما من می دانم در درونش یک شاعر فوق العاده نهفته است. کم کم پوسته اش را پاره خواهد کرد و بیرون خواهد آمد. مدت هاست که دیگر دو گانگی را به کناری گذاشته و همه چیز را در یک شی می بیند. بله او نه از شرق است نه از غرب، او از سرزمین دیگری آمده، او از شریعت عشق آمده است.

الا

بوستون، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۸

بالاخره تمام کرده بود. هم کتاب را و هم گزارشی را که باید برای ناشر می نوشت. با اینکه الا دوست داشت نظرش را در مورد کتاب به عزیز بگوید، اما می دانست که از نظر حرفه ای کار صحیحی نیست. باید کار و عشق را از هم جدا می کرد. باید اول وظیفه ای که به عهده اش بود را به پایان می رساند. به عزیز نگفته بود که از کتاب فروشی هر کتابی را که در مورد مولانا دیده، خریده است و هر شب چند صفحه ای از مثنوی را می خواند. سعی کرده بود تا ارتباطش با نویسندگان رمان بر روی کارش تاثیر نگذارد. اما در دوازدهم ژوئن اتفاقی افتاد که نتوانست از مرز بین عشق و کار عبور نکند. الا تا آن روز نمی دانست که عزیز چه قیافه ای دارد از کجا باید می دانست؟ در میان عکس هایی که در وب سایت عزیز بود، هیچ عکسی از خودش نبود. الا اوایل از اینکه نمی دانست عزیز چه شکلی است لذت می برد. برای او قیافه و تیپ عزیز مهم نبود. برای همین نه از خودش عکسی برای او فرستاده بود و نه عکسی از عزیز خواسته بود. به نظرش این طور جالب تر و مرموز تر بود. اما به مرور زمان این احساس را از دست داد. دوست داشت تا بر روی آن نامه ها تصویری از عزیز چسبیده شود. برایش عجیب بود که عزیز هم از او عکسی نخواست. الا تعجب می کرد در دنیایی که همه بر روی جلوهای بصری تاکید دارند، او چطور توانسته بود با کسی که او را نمی بیند، دوست شود و احساس صمیمیت و نزدیکی کند؟

بالاخره یک روز برای عزیز یکی از عکس های قدیمی اش را فرستاد. در عکس الا بر روی پله ها نشسته بود و پیراهن نازک و لطیفی به رنگ مر

جان پوشیده بود و لبخند می زد. در کنارش نیز سایه ایستاده بودو الا با دستش تسمه او را محکم گرفته بود، بالای سرشان آسمان مثل بقچه چهل تکه ای با رنگ ها بنفش و خاکستری و صورتی خودنمایی می کرد. عکسی نبود که خیلی دوستش داشته باشد اما به نظرش این عکس حال و هوای صوفیانه داشت. یا حداقل به نظر الا این طور می آمد. عکس را ضمیمه ی یکی از نامه هایش کرد و برای عزیز فرستاد. به این ترتیب به طور غیر مستقیم از عزیز خواسته بود تا عکسش را برای او بفرستد.

زمان زیادی نگذشت تا جواب نامه اش آمد. عزیز هم برای او عکسی از خودش فرستاده بود. الا برای اولین بار بود که چهره عزیز را می دید. به احتمال زیاد عکس در خاور دور گرفته شده بود. در کادر کودکان بسیار زیادی با موهای مشکی و چشم های کشیده از سن های مختلف ایستاده بودند. و در وسط آن ها عزیز ایستاده بود. بلوز کتان مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود. بینی بلند و خطوط چهره خشنی داشت. اما نگاهش مهربان و دلسوز بود. پیشانی بلند و گونه های برجسته ای داشت و موهای موج بلندی که تا شانه اش می رسید. چشمانش به رنگ سبز تیره بود. از چشمانش می شد اطمینان را خواند. بر گوش راستش یک گوشواره اویزان کرده بود. و بر گردنش یک گردنبند به شکل خورشید اویزان بود. پشت سرشان برکه ای بود، که زیر نور خورشید می درخشید و در داخل کادر، سایه مرموز کسی بود، که در عکس نیافتاده بود. در حالی که الا سعی می کرد تمام جزئیات صورت عزیز را به خاطر بسپارد، احساس می کرد که این چهره برای او آشنا است. احساس کرد او ا می شناسد. کمی بعد فهمید که این چهره او را به یاد چه کسی می اندازد: بله عزیز کاملا شبیه به شمس تبریزی بود.

در زمان قبل از آنکه شمس به قونیه برود. عزیز چهره ی شمس را توصیف کرده بود. عزیز درست همان شکلی بود. یعنی عزیز به عمد قهرمان اصلی کتابش را شبیه به خودش توصیف کرده بود؟ یعنی عزیز مثل بقیه نویسندگان قهرمان کتابش را در خیالش متصور شده بود؟.. اما احتمال دیگری هم بود، شاید شمس تبریزی واقعا همان شکلی بود که در داستان گفته شده بود. این شباهت میان دو مردی که با هشتصد سال فاصله با یکدیگر، از هم زندگی می

کردند بسیار تعجب بوانگیز بود. آیا این شباهت فیزیکی خارج از اراده نویسنده بود؟ در حالی که به این شباهت فکر می کرد. احتمال می داد که شباهت میان این دو فراتر از یک شباهت ساده فیزیکی است. این شباهت در الا تاثیر زیادی گذاشته بود. برای همین تصمیم گرفت این بار با نگاه دیگری یعنی برای پیدا کردن عزیز در وجود شمس رمان را بخواند. شخصیت عزیز او را بیشتر از قبل مجذوب خود کرده بود. عزیز که بود؟ داستان زندگی اش چه بود؟ در یکی از میل هایش گفته بود، اهل اسکاتلند است. پس برای چه اسم یک مسلمان اهل خاور میانه را داشت؟ اسم واقعی اش چه بود؟ آیا زاهارا معنای خاصی داشت؟ شمس به چه معنا بود؟ صوفی بودن چگونه بود؟ چیز دیگری هم ذهن او را به خود مشغول کرده بود: خواستن. الا مدت ها بود که زن بودن را فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که دوست داشتن چگونه احساسی است. اما حالا حقیقت روبرویش ایستاده بود. حقیقت با شور و قدرت و جذبه در مقابلش ایستاده بود. الا با نگاه کردن به مرد درون عکس احساس می کرد که دوست دارد در کنار او باشد. این میل انقدر در او قوی بود که از دست خودش ناراحت شد و بلافاصله لب تاپش را بست و از اشپز خانه بیرون رفت. فکر می کرد که مرد درون عکس از آن بیرون خواهد آمد یا بدتر از آن او را هم به دورن عکس خواهد کشید.

بایبارس جنگاور

قونیه، ۱۰ ژوئیه ۱۲۴۵

همه چیز زیر و رو شده است، عمویم شیخ یاسین می گوید: دنیا هر روز بیشتر از روز قبل به لب پرتگاه نزدیک می شود. عصر سعادت و خوشبختی مدت هاست که تمام شده و مدنیت در سرازیری است. به عمویم احترام می گذارم و نظراتش را همیشه قبول دارم اما در این مورد فکر می کنم اشتباه می

کند. چون من فکر می‌کنم همیشه در هر جایی که انسان هست، جنگ و دعوا و درگیری می‌شود و خواهد شد. مگر در زمان حضرت محمد (ص) این طور نبود؟ مگر در آن زمان جنگ و درگیری نبود؟ به نظر من جنگ و درگیری در سر تاسر زندگی وجود دارد. به طبیعت نگاه کنید شیر، گوزن را می‌خورد. و بعد از آن کرکس‌ها به جسد گوزن حمله ور می‌شوند و به آن نوک می‌زنند و از گوزن، فقط استخوان هایش باقی می‌ماند. طبیعت ظالم است. همیشه در همه جای زمین و آسمان و دریا، بزرگتر، کوچکتر را می‌خورد و ظالم، مظلوم را. برای زنده ماندن یک قانون وجود دارد آن هم این است، باید قوی و حقه باز باشی. اگر می‌خواهی سرت بر روی شانه هایت بماند و قلبت در سینه ات بتپد باید بجنگی، همین، به همین سادگی. پس ما هم می‌جنگیم. در این عصر و این دوره حتی ساده‌ترین آدم هم می‌داند که چاره دیگری ندارد. از ۵ سال قبل که چنگیز خان سفیرانی برای صلح به این جا فرستاد و همه آنها قتل عام شدند، همه چیز خراب شد. چنگیز خان عصبانی شد و به جنگ با عالم اسلام برخاست. هنوز هم هیچ کسی نمی‌داند برای چه سفیران او کشته شدند. بعضی‌ها هم می‌گویند چنگیز خان خودش آنها را کشته است تا بهانه‌ای برای حمله داشته باشد. من دیگر از انجام کار خبر ندارم. تنها چیزی که می‌دانم این است که آنها چهار نعل در خراسان می‌تاختند و سنگ بر روی سنگ و سر بروی تن باقی نمی‌گذاشتند. بعد از آن هم در جنگ با سلجوقیان پیروز شدند و پادشاه را مجبور به دادن خراج و بیعت با آنها کردند. دلیل آنکه مغول‌ها همه ما را قتل عام نکردند این نبود که ما را دوست داشتند، بلکه دوست داشتند ما زیر دست آنها و تحت سلطه آنها باشیم و بر ما فرمانروایی کنند.

از ازل، از زمانی که هابیل، قابیل را کشت، جنگ وجود داشت اما هیچ کدام به اندازه سپاه مغول خون نریختند. مغول‌ها جنگاوران بی‌رقیبی هستند. هر کدامشان کار کردن با انواع سلاح را می‌دانند. هر کدامشان زره پوشیده‌اند و خودشان را به کمان و تیر و شمشیر و گرز مسلح کرده‌اند. و تیرهای سمی‌ای دارند که می‌تواند از زره عبور کند و سخت‌ترین استخوان‌ها را سوراخ کند. تیر هایشان از یک گردان به گردان دیگر سوت کشان می‌رود. در جنگاوری بی‌مثل و مانند هستند و هیچ کس در مقابلشان توان

مقاومت ندارد. شهر قدیمی ای مثل بخارا را با خاک یکسان کردند. مشکل ما فقط مغول ها نبودند، از یک طرف صلیبیون، از یک طرف بیزانس از یک طرف هم رقابت شیعه و سنی بر مشکلات ما اضافه می کرد. در حالی که دور تا دور مان را دشمن احاطه کرده بود چگونه می توانستیم حرف از صلح و صفا بزنیم .

برای همین است که ادم هایی مثل مولانا اعصابم را خرد می کنند. او ادم بزدلی است. شاید قبلا عالم و فقیه خوبی بود، اما این روز ها رفیق گرمابه و گلستان مرد کافری مثل شمس شده است. در حالی که دشمنان مثل هیولا بر سرمان قد علم کرده اند، مولانا به جوانان ما درس بزدلی و منفعل بودن می دهد .

Nerde dert varsa, deva oraya gider
(هر جا که درد باشد درمان
نیز به آنجا می رود هر جا فقر باشد نعمت هم به آنجا می رود سوال هر جا
باشد جواب هم آنجاست کشتی هر جا باشد اب هم همان جاست.)

Nerde yoksulluk varsa, nimet oraya varır

Müşkül nerdeyse cevap ordadır,

Gemi nerdeyse su orda...

چطور باید مشکلمان را حل کنیم، چطور باید مقاومت کنیم؟
جواب مولانا این است، با صبر کردن. یعنی بیایند و ما را بزنند، ولقمه از دهانمان بگیرند. مولانا همه را به تسلیم شدن و توکل تشویق می کند. او می خواهد ما مسلمان ها را به گوسفند هایی عاجز و مطیع تبدیل کند. می گوید هر ملتی نصیب و قسمتی دارد و موسمی. یعنی چه؟ یعنی باید صبر کنیم تا وقتش برسد ..

به جز عشق کلماتی که مولانا دوست دارد این هاست: آرامش، صبر، توافق، توکل و کلمات قشنگ و زیبایی دیگری که به کار ما نمی آیند. اگر به

مولانا باشد باید همه مان در خانه منتظر بمانیم تا دشمن بیاید و سرمان را ببرد . مطمئنم اگر آن لحظه فرا برسد فریاد خواهد زد قسمت من این بوده، خدایا، شکر.

چند روز قبل شایعه ای شنیدم که او گفته مدرسه ها و مساجد باید خراب شوند . این دیگر چه حرفی است ؟

وقتی رومی کوچک بوده خانواده اش از افغانستان فرار کرده اند و به اناتولی آمده اند افراد ثروتمند و با نفوذ آن دوران از طرف سلطان سلجوق به اناتولی دعوت شده اند که پدر رومی هم یکی از آنها بوده است . خانواده او جزء خانواده های ثروتمند و مرفه افغانستان بوده اند که از کشمکش و درگیری افغانستان به باغ های دل انگیز اناتولی پناه آورده اند . برای کسی که چنین گذشته ای دارد گفتن این که گذشت کنید، نباید خیلی سخت باشد.

چند روز قبل بود که دیدم شمس برای مردمی که در بازار جمع شده اند دارد حکایتی نقل می کند . می گفت : یک روز حضرت علی (ع) در میدان جنگ با یک کافر می جنگید ه است . کم مانده بوده که علی ذوالفقارش را در سینه کافر فرو کند که کافر با نفرت و غیض تمام سرش را بالا آورده و بر صورت حضرت تف کرده است . حضرت همان لحظه سلاحش را بر روی زمین گذاشته و از آن مرد دور شده است . کافر متعجب شده و به دنبال ایشان رفته و پرسیده : چرا من را رها کردی؟

ایشان هم جواب دادند که چون از کار تو عصبانی هستم . کافر در نهایت تعجب پرسیده خوب برای چه من را نکشتی؟

:ان موقع که تو بر صورت من تف کردی ناراحت شدم . عصبانی شدم . نفسم تحریک شد . می خواستم انتقام بگیرم اما اگر تو را می کشتم نفسم پیروز می شد و این اشتباه بود .

به این ترتیب علی آن مرد را ازاد کرده بود . آن مرد هم تحت تاثیر قرار گرفته بود و به خدمت حضرت علی در آمده بود و به مرور زمان طبق خواسته خودش مسلمان شده بود .

همین، شمس دوست دارد از این قبیل داستان ها تعریف کند. اما در پس این همه حرف چه چیز می خواست بگوید؟

می خواست بگوید: اجازه بدهید کافرین و منکرین و منافقین بر شما مسلط شوند و بر روی شما تف کنند. اما شما همیشه بخشنده و مهربان باشید. نه من اجازه نمی دهم، نه کافر و نه کس دیگری به صورت من تف کند.

الا

بوستون، ۱۳ ژوئن ۲۰۰۸

شاید این سوال به نظرت عجیب بیاید!

عزیز توشمس هستی؟ آیا در داستانی که نوشته ای تو هم حضورداری؟

با عشق و احترام

الا

الای عزیز

یک روز بابا صمد به من گفت "به این دنیا فقط یک شمس تبریزی پا گذاشته است، اما نه فقط یکبار بلکه هزاران بار به دنیا آمده است. در هر عصر و هر دوره ای شمس به این دنیا می آید. اما وقتی مولانایی نیست که قدر ان را بداند، چه فایده ای دارد. پس تو به دنبال مولانا ها بگرد". وقتی نامه ات را خواندم به یاد این نصیحت قدیمی افتادم.

با عشق و مهربانی

عزیز

زاهارای عزیز

بابا صمد کیست؟

با عشق و احترام

الا

الای عزیز

داستانش طولانی است. واقعا می خواهی بدانی؟

با عشق و احترام

عزیز

زاهاری عزیز، برای تو همیشه فرصت دارم، تعریف کن .

با اشتیاق منتظرم .

الا

رومی

قونیه ، ۲ اگوست ۱۲۴۵

فکر می کنی زندگی کامل و بی نقصی داری. فکر می کنی که می توانی همانطور که تا قبل از این زندگی می کردی بعد از این هم به زندگی ادامه دهی و بعد در لحظه ای که انتظارش را نداری یک نفر بر سر راهت سبز می شود. کسی که شبیه به هیچ کس دیگر نیست. و خودت را در آینه این فرد می بینی. آینه او آنچه را که داری نشان نمی دهد، بلکه آنچه که نداری را به تو نشان می دهد. و تو متوجه می شوی که در تمام این مدت در حسرت نداشتن چیزی زندگی می کردی. و حقیقت مثل سیلی بر صورتت فرود می آید. آن کسی که این کمبود درونت را به تو نشان می دهد یک استاد، یک دوست، یک همسفر و همراه است. مهم آن است که بتوانی روحت را کامل کنی. نصیحت همه پیغمبران همین بوده است. انسانی را پیدا کن که آینه تو باشد. آن آینه برای من شمس است.

انسان ها سال ها تلاش می کنند تا برای خودشان فرهنگ لغاتی جمع اوری کنند. معنای کلمات و مفاهیمی که برایشان مهم است را پیدا می کنند. کلماتی مثل حقیقت شرف زیبایی صداقت خوشبختی اعتبار. در هر دوره مهم از زندگی ات آن فرهنگ لغات را باز می کنی و به آن نگاهی می اندازی تعاریفی را که قبلا انجام داده ای را به راحتی نمی توانی تغییر بدهی، اما یک روز یک نفر می آید و آن فرهنگ لغات با ارزشت را می گیرد و به گوشه ای پر تاب می کند و می گوید باید آن را دوباره بنویسی. هر چه را که از قبل می دانستی، باید فراموش کنی. شمس با من این کار را کرد. هر چه را که از قبل می دانستم، از من گرفت و دوباره مرا شاگرد کرد. وقتی یک نفر را انقدر دوست داری و به او احترام می گذاری، دوست داری خانواده ات دوستانت و نزدیکانت هم او را مثل تو دوست داشته باشند. آنها هم همان حس تو را داشته باشند. اما وقتی این طور نمی شود ناراحت می شوی از رده می شوی و دل شکسته می شوی.

چکار باید می کردم تا خانواده ام شمس را همانطور که من می دیدم ببیند؟ چطور باید چیزی را که تعریف نشدنی بود برای آن ها تعریف می کردم. شمس برای من دنیای مرحمت و خورشید لطف است. عمیق بودن دوستی مان مثل خواندن قرآن است یا در درونش هستی و غرق در آن یا در برون آن

هستی و فارغ از آن . تا انرا تجربه نکنی نمی توانی ان را درک کنی . اما مردم با حرف هایی که می شنوند، در مورد دیگران قضاوت می کنند . به نظر انها شمس یک درویش عاصی و سرکش و غیر قابل اعتماد است ، که نمیتوان فهمید چه کاری انجام می دهد . ان هایی که به دورغ و دغل عادت کرده اند . صداقت و درستی شمس را نمی توانند تحمل کنند . شمس در مقابل احترام های تصنعی از قصد رک و رو راست حرف می زند . هر حرفی که داشته باشد به خود طرف می گوید . تابه حال ندیده ام در مورد کسی غیبت کند . قلب شمس مثل یک کاروانسرای بزرگ است . در اتاق هایش غریبان بی پناه را اسکان می دهد . هیچ کسی را بیرون نمی کند . نیمه گمشده روح را در شمس پیدا کرده ام . چنین اتفاقی فقط یک بار در زندگی انسان می افتد . هر ۳۷ سال ، یکبار اتفاق می افتد .

از من می پرسند چرا شمس را دوست دارم ؟ چگونه می توانم به انها توضیح بدهم . انها که نمی فهمند . اگر می فهمیدند که اصلا نمی پرسیدند .

به یاد داستان خلیفه هارون افتادم .

وقتی خلیفه ماجرای عشق مجنون به لیلی را می شنود ، با خودش فکر می کند که لیلی باید زن فوق العاده زیبایی باشد ، باید از تمام زن ها زیباتر و جذاب تر باشد که مجنون را این گونه عاشق و دیوانه خود کرده است . برای همین دستور داده تا لیلی را هر طور که شده ، پیدا کنند و به نزد او بیاورند . بالاخر یک روز لیلی را پیدا کرده اند و به کاخ او آورده اند . لیلی را اراسته و پیراسته کرده اند و به نزد خلیفه برده اند . اما وقتی که لیلی روبندش را کنار زده ، خلیفه تعجب کرده است . نه به خاطر ان که لیلی زشت بوده یا پیر و فلج بوده است ؟ نه ، به خاطر انکه زیبایی یا جذابیت فوق العاده ای نداشته است . او هم مثل تمام زنان دارای عیب ها و نقص هایی بوده است .

خلیفه با دیدن لیلی نتوانسته است تعجب خودش را پنهان کند . و گفته : لیلی لیلی که می گفته اند این است . مجنون به خاطر این زن اواره کوه و بیابان شده است . این زن که با زن های دیگر فرقی نمی کند .

لیلا که این حرف ها را می شنود، می خندد و می گوید : بله من لیلی هستم. اما تو که مجنون نیستی اگر من را از چشم مجنون ببینی ان موقع است که می توانی به راز عشق او دست پیدا کنی .

ان چه را که خلیفه هارون نفهمیده است ،خانوده ام، دوستانم و نزدیکانم چگونه خواهند فهمید؟ .؟چطور باید به انها بفهمانم که شمس انسان فوق العاده ای است؟چه کار باید بکنم تا انها بفهمند؟ برای دیدن شمس باید چشمان مجنون داشته باشند و از پیش داوری هایشان دور شوند .؟

برای کسی که عاشق نیست ،عشق فقط یک کلمه است .حرف گزاف و سفسطه ای بیش نیست .کسی که عاشق نباشد ،عشق را نمی فهمد. عاشق هم نمی تواند عشق را توضیح دهد . عشق را در جایی که کلام دیگر معنای خود از دست داده ، چگونه می توان تعریف کرد ؟

قبلا به من صراف کلام ،بند باز زبان، استاد خطابت، ارباب کلام و خدای دریای معنا می گفتند . منی که انقدر راحت می نوشتم و می خواندم. منی که به راحتی و عظ و خطابه و نطق می کردم دیگر به کلمات بی اعتماد شده ام .

کیمیا

قونیه، ۱۷ اگوست ۱۲۴۵

مدت طولانی بود که همراه مولانا قران نخوانده بودم و با او درس کار نکرده بودم . دلم برای او تنگ شده بود .احساس می کردم نسبت به من بی توجه شده .اما از او از رده خاطر نبودم . شاید به خاطر عشق زیادی بود که به مولانا داشتم ، شاید هم به خاطر ان بود که می دانستم شمس چه جاذبه و جذبه ای دارد .مثل اینکه من هم اسیر شمس شده بودم . همانطور که گل افتابگردان به دنبال خورشید است رومی هم ، نگاهش به دنبال شمس است . مهر و محبت ان دو به یکدیگر انقدر عمیق و اشکار است که انسان در میان ان دو خودش را بیگانه و زیادی احساس می کند.

اهالی خانه از این وضع خیلی راضی نبودند. اول از همه علاالدین بود که از این اوضاع ناراحت بود. چندین بار دیده بودم که نگاههای پر از خشم و غضبش روانه شمس می کرد. بعد از او، کررا بود که ناراحت است. اما چیزی نمی گفت و من هم از او چیزی نمی پرسیدم. انگار همه بر روی یک بشکه باروت نشسته بودند. اما عجیب بود که مسبب تمام این ها، شمس، در کمال آرامش در میان ما زندگی می کرد. یا متوجه این وقایع نبود یا برایش اهمیتی نداشت.

از یک طرف از شمس به خاطر آن که مولانا را از ما دور کرده بود ناراحت بودم. اما از طرف دیگر اسیر جاذبه او شده بودم و دوست داشتم او را بیشتر بشناسم. مدت ها بود که اسیر این حس های متفاوت بودم. اما امروز خودم را لو دادم. بعد از نماز عصر قرآن را برداشتم، تصمیم گرفته بودم تا خودم قرآن بخوانم و درس کار کنم. قبلا یعنی قبل از آنکه شمس به این خانه بیاید هفته ای سه چهار مرتبه با مولانا قرآن می خواندیم و شان نزول آیات را بررسی می کردیم. اما حالا که استادی نداشتم خودم به تنهایی می خواستم این کار را بکنم. یکی از صفحات قرآن را باز کردم. سوره نساء بود. عجیب بود در کتاب به آن بزرگی، سوره ای که برایم فهمش مشکل بود، آمده بود. سوره نساء در مورد سنگدلی هایی است که در حق زنان می شد سخن می گوید. برای همین هیچ وقت آن را درک نمی کردم. ایه را یک بار دیگه خواندم به ذهنم آمد که بروم و از مولانا بپرسم. شاید مولانا دیگر با من درس کار نمی کرد اما این به آن معنا نبود که نمی توانستم از او سوال بپرسم. برای همین قرآن را برداشتم و به اتاق او رفتم.

مولانا در اتاقش نبود. اما شمس در اتاق بود. روبروی پنجره در حالی که تسبیح در دستش بود ایستاده بود و غروب را تماشا می کرد. نور خورشیدی که در حال غروب بود بر صورتش افتاده بود. در زیر آن نور انقدر جذاب و مرموز دیده می شد که از خجالت دیگر نگاهش نکردم.

گفتم: می بخشید، با اقا کار داشتم. در حالی که از هیجان به لکنت افتاده بودم. ادامه دادم: بعدا می ایم.

اما شمس گفت: صبر کن برای چه عجله می کنی؟ مثل اینکه سوالی داری، شاید من بتوانم کمکت کنم.

فکر نمی کردم اشکالی داشته باشد، سوالم را از او بپرسم. برای همین با تردید گفتم: در فهمیدن ایه ای از قرآن کریم به مشکل برخوردی ام.

شمس انگار داشت با خودش حرف می زد گفت: قرآن مثل یک نو عروس است اگر به آن بی اعتنایی کنی ناراحت می شود و روبندش را کنار نمی زند.

در حالی که سعی می کردم تا متوجه منظور شمس بشوم شمس پرسید: کدام سوره را متوجه نمی شوی؟

به آرامی گفتم سوره نساء چیز هایی هست که آن ها را نمی فهمم. در بعضی از آیات اشاره شده که مرد ها از زن ها برتر هستند و حتی شوهر ها می توانند هسرانشان را کتک بزنند.

واقعا این طور نوشته شده است؟

رفتار شمس و واکنشش انقدر اغراق آمیز بود که نمی دانستم عصبانی شده یا مرا مسخره می کند برای همین مدتی همانطور ساکت روبروی هم ایستادیم و بعد از مدتی شمس از حفظ شروع به خواندن سوره کرد.

"مردها بر زنان حکمرانی می کنند چون مردها برتر از زنان افریده شده اند. و از اموال خودشان برای آنها خرج می کنند. به همین دلیل زنان خوب زنان مطیع هستند. و از آنچه خداوند امر کرده که حفاظت کنند در نبود شوهرانشان حفاظت می کنند. اما زنانی که فکر می کنید سرکش هستند ابتدا آنها را نصیحت کنید سپس در بستر تنهایشان بگذارید اگر باز نافرمانی کردند کتکشان بزنید. اما اگر از شما اطاعت کردند به دنبال بهانه نگردید. چون خداوند بزرگ و والاست."

بعد از آنکه تمام ایه را خواند چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد و لبخند کم رنگی بر روی لبانش بود. و ادامه داد:

مردها برای کمک و حمایت زنان هستند، به خاطر آن است که خداوند بعضی انسان ها را بر دیگری برتری داده است. و مردها از اموالشان برای زنان خرج می کنند. زنان خوب و پاک قابل احترام اند. و همان طور که خداوند آن ها را حفظ می کند، آنها نیز حفظ می کنند آنچه را که باید پنهان بماند. اما در مورد زنانی که به صداقت و عفت آنها شک دارید، اول به آنها نصیحت کنید، بعد در بستر تنهایشان بگذارید و سپس از خانه بیرونشان کنید. و به جای دیگری بفرستیدشان. اگر با شما با احترام برخورد کردند، دیگر به دنبال چیزی علیه آنها نباشید. خداوند بسیار بزرگ و والا است.

شمس پرسید نظرت چیست کیمیا؟ به نظرت بین این دو فرقی وجود ندارد؟

گفتم: بله هست. دو تفسیر متفاوت از یک ایه را خواندی. در اولی به شوهران اجازه کتک زدن زنانشان را می داد در حالی که در دومی می گوید در بدترین حالت هم یا دور شو یا دوری کن. برای چه بین شان این قدر تفاوت است؟ شمس زیر لب تکرار کرد: برای چه؟ برای چه؟ و به یکباره گفت: تا به حال در رود خانه شنا کرده ای؟

در جلوی چشمانم تصاویری از کودکی ام زنده شد. در یک بعد از ظهر، در آب های خنکی که، از کوه طوروس سرازیر می شدند، من و خواهرانم شنا کرده بودیم، خندیده بودیم و لذت برده بودیم. چشم هایم از اشک پر شده بود. صورتم را برگرداندم، نمی خواستم شمس ضعف و ناراحتی ام را ببیند.

شمس گفت: وقتی که از دور به رود نگاه می کنی، فکر می کنی فقط یک جریان آب وجود دارد اما وقتی وارد آن می شوی متوجه می شوی که بیشتر از یک جریان آب وجود دارد. جریان های اب بی شماری در رود پنهان است که در عین حالی که از هم جدا هستند با یکدیگر هماهنگ اند.

بعد از گفتن این حرف شمس نردم آمد و با دستش چانه ام را بالا آورد و مجبورم کرد تا به آن چشم های عمیق و تاریک و پر روحش نگاه کنم. نمی توانستم نفس بکشم. فکر کردم قلبم از تپیدن باز می ایستد.

: برای کسی که از دور نگاه کند، قران هم مثل یک نهر خروشان است ، که فقط یک جریان اب در ان دیده میشود. اما اگر دران شناور شوی، چهار جریان در ان می بینی. به ماهیان نگاه کن. بعضی از انها در سطح اب هستند. بعضی دیگر در عمق اب زندگی می کنند. ما انسان ها هم همین طور هستیم. بر حسب فطرتمان و بر حسب درک مان یا بروی اب می مانیم و یا در عمق اب شنای کنیم .

می خواستم بگویم فهمیدم اما هنوز نفهمیده بودم .

:خیلی از انسان ها دوست دارند در لب رود خانه شنا کنند برای همین معنای ظاهری ان را می فهمند. از ایه فقط معنای ان را درک می کنند. خیلی ها هستند که با خواندن سوره نسا فکر می کنند که مردان از زنان برترند. انها آنچه را که می خواهند می بینند .

پرسیدم ان سه جریان دیگر چه، انها چه هستند ؟

شمس کمی مکث کرد. بی اختیار به لبانش نگاه کردم لبانش صورتی و زیبا بودند، مثل باغ زیبایی ه تو را به سمت خودش دعوت می کرد .

:سه جریان دیگر وجود دارد . دومین جریان از اولی عمیق تر است. اما باز به سطح نزدیک است هر قدر که شعور انسان و درکش بیشتر شود به کتاب بیشتر واقف می شود برای همین باید به درون ان شیرجه بزند ؟

وقتی به حرف های او گوش می کردم خودم را هم تهی احساس می کردم و هم غنی .

گفتم: وقتی شیرجه می زنی چه میشود؟ .

: به جریان سوم و معنای باطنی دست پیدا میکنی. اگر سوره نسا را با چشم دل بخوانی متوجه میشوی که سوره نسا در مورد زن و مرد نیست بلکه در مورد زن بودن و مرد بودن است .

بقا و فنا در تصوف مثل زن بودن و مرد بودن است . و همه ما ، حتی من و تو مرد بودن و زن بودن را در درونمان داریم . هر زمانی که هر دویشان را با هم قبول کنیم ان موقع است که کامل و واحد می شویم .

پرسیدم یعنی الان در من مردانگی وجود دارد ؟

گفت: البته که وجود دارد ، هم زنانگی وجود دارد ، هم مردانگی.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم .

گفتم: مولانا چه ؟ او هم ؟

صورت شمس با لبخندی روشن شد و گفت : در هر مردی به اندازه یک در هم زنانگی وجود دارد در هر زنی به اندازه یک حبه مردانگی وجود دارد .

گفتم: قزاق ها چی؟ لوطی ها چی؟ ان ها هم همین طور هستند ؟

و بعد شمس به من چشمکی زد و با حالتی که انگار می خوست راز مهمی را با من در میان بگذارد گفت : به خصوص در ان ها . حرف من را باور کن علی الخصوص در ان ها بیشتر از بقیه است .

کم مانده بود قهقهه بزدم ، اما جلوی خودم را گرفتم . لب هایم را گاز گرفتم . قلبم به سرعت می تپید ، ادم عجیبی بود . صدای خوش آهنگی داشت . دستانش ظریف و کشیده بودند . نگاهش مثل خورشید بود . به هر جا که می خورد ان را زنده می کرد . وقتی در کنارش بودم هم احساس جوانی می کردم و هم مثل یک مادر دلسوز می شدم . دوست داشتم از او حمایت کنم . مراقبش باشم . اما نمی دانستم او را از چه باید حفظ می کردم؟ .

شمس دستش را بر شانه ام گذاشت ، انقدر به من نزدیک بود که گرمای نفسش را احساس می کردم . نگاهش به گونه ای بود که انگار در خواب و رویا بود . به آرامی با انگشتش گونه ام را نوازش کرد . انگشتانش مثل شمع گرم و سوزان بودند . انگشتانش را بر روی صورتم سرانند و به لبم نزدیک کرد از هیجان سرم گیج می رفت . چشمانم را بستم . در ست در همان لحظه که

انگشتش به لبم بر خورد کرد ، دستش را کشید و با صدای بریده ای گفت:
کیمیا جان ،دیگر بهتر است بروی.

اسم را طوری تلفظ کرد، انگار کلمه ای حزن انگیز است .

به سرعت از اتاق بیرون امدم. هنوز سرم گیج می رفت و گونه هایم می
سوخت .

وقتی به اتاق رسیدم و در تخته دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. از خودم
پرسیدم: اگر شمس مرا می بوسید چه اتفاقی می افتاد؟

انقدر از خود بی خود شده بودم که فراموش کرده بودم از شمس، چهارمین
جریان رابرسم ؟ راستی چهارمین طبقه چگونه بود؟ چطور می شد به آن طبقه
رسید؟ اگر به آنجا می رسیدی می توانستی از آن عمق بیرون بیایی ؟

سلطان ولد

قونیه، ۴ سپتامبر ۱۲۴۵

حال واحوال این روز های برادرم مرا نگران کرده است. هر چند او همیشه
این طور بود. همیشه زودرنج و بی پروا بود. همیشه زود از کوره در می
رفت . اما این روز ها همیشه ناراحت و نگران است . زود عصبانی می شود
. انگار به دنبال بهانه ای برای دعوا کردن می گردد . هر مشکل جزئی و بی
اهمیتی ، او را عصبانی می کند ..ان قدر عصبی است که حتی وقتی کودکان
در کوچه او را می بینند فرار می کنند . هفده ساله است، اما انقدر در این مدت
اخم کرده ، صورتش مثل پیرمردها چین و چروک شد. امروز متوجه شدم کنار
لبش چین افتاده حتما به خاطر آن است که مدام لبش را فشار می دهد .

امروز تازه شروع به کار کرده بودم و دست نوشته های پدر را پاک نویسی می
کردم که از پشت سرم صدایی شنیدم . علاالدین بود. پشت سرم ایستاده بود و

داشت به آن چه که می نوشتم نگاه می کرد . نمی دانستم چند مدت بود آن جا ایستاده بود . با نگاهی ناراحت پرسید: چکار می کنم؟

گفتم: دارم یکی از رساله های قدیمی پدر را دوباره می نویسم . می خواهم تمام حرف هایش را پاک نویسم .

با تمسخر گفت :چه فایده ای دارد . مگر نمی بینی پدر دیگر نه درس می دهد، نه وعظ و خطابه می کند . وقتت را بیهوده تلف می کنی .

حرفش را قطع کردم: این موقتی است . مطمئنم زمانش که فرا برسد دوباره شروع به درس دادن می کند .

:خودت را گول نزن . مگر نمی بینی پدرمان به جز شمس برای کس دیگری وقت ندارد . مثلاً شمس سیاح است اما در خانه ما لنگر اندخته .

و خندید . انتظار داشت که من هم به او بپیوندم، اما وقتی دید من حرفی نمی زنم با عصبانیت در اتاق شروع به قدم زدن کرد .

:همه در مورد ما حرف می زنند . در دهان مردم را نمی شود بست . همه می پرسند چرا باید یک عالم بزرگ مثل مولانا، اسیر دست یک درویش یک لا قبا شود؟ . ابرو و اعتبار پدر مثل یک گلوله برف در بیابان شده است . اگر هر چه زودتر به خودش سر و سامانی ندهد دیگر حتی یک شاگرد هم نخواهد داشت . و هیچ کس از او نمی خواهد تا استادی کند . البته حق دارند .

به برادرم نگاه کردم . سیل هایش تازه سبز شده بودند . اما حرکاتش، و حرف زدنش کاملاً مردانه شده بود . از سال قبل تا به امسال چقدر تغییر کرده بود ؟ می دانستم عاشق شده است . اما نمی دانستم چه کسی را دوست دارد ؟ . از نزدیک ترین دوستانش پرسیده بودم، اما آن ها هم چیزی نمی دانستند .

به او گفتم: علاءالدین ، می دانم شمس را دوست نداری . اما او در منزل ما میهمان است و باید به او احترام بگذاریم . از آن گذشته چرا به حرف مردم اهمیت می دهی؟ نباید موضوع را بزرگ کنی .

تا این حرف ها را زدم پشیمان شدم . م غرورانه حرف زده بودم، اما نمی شد دیگر کاری کرد . حرف هایم علاالدین را اتش زده بود .

:من موضوع را بزرگ می کنم ؟چطور می توانی انقدر کور باشی ؟مگر نمی بینی چه بر سرمان آمده است ؟.

برگه دیگری در دست گرفتم و سطح نازک ان را نوازش کردم . از اینکه می توانستم عمر کلام پدرم را طولانی تر کنم ، خوشحال بودم . بدین ترتیب انسان ها در سال های بعد می توانستند کلام او را بخوانند و فیض ببرند . احساس غرور می کردم از اینکه می توانستم نقشی در انتقال این معلومات از نسلی به نسل دیگر داشته باشم .

علاالدین با ناراحتی و بد گمانی در کنارم ایستاد . به صورتش نگاه کردم . در صورتش کودکی را دیدم که محتاج مهر پدری است . در ان لحظه بود که فهمیدم علاالدین از شمس ناراحت نیست، از پدرم عصبانی است .

علاالدین احساس می کرد که پدرم به قدر کافی از او حمایت و حفاظت نکرده است . نمی توانست قبول کند که چطور پدرم نتوانسته بود علی رغم تمام نفوذ و اعتبارش در مقابل بیماری مادرمان که در جوانی او را از ما گرفته بود کاری بکند .

نزد من نشست و زیر لب گفت: همه می گویند که شمس پدرمان را جادو کرده است . می گویند شمس را خشخاشیون فرستاده اند .

فریاد زدم: خشخاشیون و تو هم این مزخرفات را باور کرده ای .؟

خشخاشیون فرقه ای بودند که با مصرف زیاد تریاک ترتیب سوء قصد می دادند . و برای انکه ایجاد رعب و وحشت کنند قربانیانشان را از میان افراد معروف و با اعتبار انتخاب می کردند و ان را در میان دیگران به قتل می رساندند . و ان قدر پیشروی کرده بودن که به چادر صلاح الدین ایوبی رفته بودند و بالای سر او یک شیرینی الوده به سم گذاشته بوند و بر روی ان یک یادداشت چسبانده بودند: مراقب تو هستیم . وقتی صلاح الدین ایوبی جنگاور

که توانسته بود با صلیبیون مبارزه کند و قدس را از آنها پس بگیرد، نتوانسته بود با آنها مقابله کند، عقب نشینی کرده بود.

نمی دانم برای چه مردم گمان می کردند شمس با چنین فرقه ای رابطه دارد. دستم را بر روی شانه علاالدین گذاشتم و گفتم: مگر نمی دانی خشخاشیون دیگر مثل سابق قدرتمند نیستند. گروهشان از هم پاشیده شده.

علاالدین به این موضوع کمی فکر کرد و گفت: اما می گویند سه تن از افسران حسن صباح موفق شده اند فرار کنند و بعد مخفیانه به قلعه الموت رفته اند. و قسم خورده اند تا انتقام بگیرند و به هر جایی که می روند، خون بریزند. یکی از آن ها هم به قونیه آمده به نظر من شمس یکی از آنهاست.

دیگر صبرم را از دست دادم. گفتم: انصاف داشته باش. اگر شمس یک از آنها باشد چرا باید با پدر ما وقتش را تلف کند؟

علاالدین جواب داد: برای آنکه آنها از افراد با اعتبار با نفوذ متفرند. و دوست دارند اشوب و بلوا ایجاد کنند. خوب، پدر ما هم مرد با نفوذی است، حداقل یک روز هایی این طور بود.

انقدر این اتهامات ساختگی و خیالی را باور کرده بود که موقعی که در مورد آن حرف می زد صورتش از فرط هیجان قرمز شده بود.

متوجه شدم که باید با او محتاط تر حرف بزنم: ببین برادر، ادم ها هر چه به ذهنشان می رسد می گویند به این حرف ها توجه نکن. ذهنت را از شک و تردید و بدگمانی پاک کن. مگر نمی بینی ذهنت را مسموم کرده اند.

با اینکه علاالدین ناراحت شده بود، اما چیزی نگفت.

اضافه کردم: مجبور نیستی شمس را دوست داشته باشی، ولی به خاطر پدر به او کمی احترام بگذار.

علاالدین با شکوه و ناراحتی، اما با دقت به صورتم نگاه می کرد. شاید فقط از پدرم و شمس ناراحت نبود. از دست من هم ناراحت بود. شاید فکر می کرد اهمیت دادن به شمس از روی ضعف و ناتوانی ام است یا برای آنکه پیش

پدرم خودم را محبوب کنم شمس را تحمل میکنم. شاید هم چنین چیزی نبود، اما ابا این حال باز از او از رده خاطر شدم. اما عصبانی نبودم هر چه باشد برادر کوچکترم بود.

وقتی به او نگاه می کردم کودکی را می دیدم که از صبح تا شب در کوچه با گربه ها بازی می کند و پایش را در آب بارانی که در گودال جمع شده فرو می برد و نان و ماست می خورد. آن پسر کوچک و چاق و کمی کوتاه قد، وقتی خبر فوت مادرش را شنید قطره اشکی نریخت. تنها کاری که کرد این بود که سرش را خم کند و به پایین نگاه کند. انگار از کفش هایش خجالت می کشید. لب هایش را بر روی هم فشار می داد بدون آنکه کلمه ای حرف بزند. کاش چیزی می گفت و گریه می کرد. کاش همه چیز را به درون خودش نمی ریخت.

پرسیدم: یادت می آید یک بار که در کوچه دعوا کردی و به خانه آمدی. گریه می کردی و از بینی ات خون می آمد، مادربه تو چه گفت.

صورت علاالدین روشن شد، اما چیزی نگفت.

مادر گفته بود: وقتی عصبانی شدی و از کسی ناراحت شدی در ذهنت صورت آن را با صورت کسی که دوستش داری عوض کن. خوب، سعی کن چهره شمس را با چهره مادرمان عوض کنی شاید آن موقع بتوانی او را دوست داشته باشی.

در آن لحظه علاالدین لبخندی زد. او را در اغوش گرفتم. او هم مرا محکم بغل کرد. خیلی وقت بود که او را در اغوش نگرفته بودم. فکر کردم دیگر مشکلمان حل شده و بین او شمس صلح برقرار می شود و خانه دوباره مثل سابق می شود، اما چقدر ساده بودم.

کررا

قونیه، ۲۲ اکتبر ۱۲۴۵

فقط خدا می داند که در مورد چه صحبت می کنند . روز قبل برای دادن حلوا به اتاقشان رفتم. انقدر گرم و پر شور حرف می زدند که متوجه حضور من نشدند . وقتی من در اتاق باشم شمس حرفی نمی زند . وجودم او را به یک سکوت مطلق سوق می دهد . اگر برایشان سفره ای فوق العاده پهن کنم یا نان خشک جلویشان بگذارم باز با همان حالت همیشگی از من تشکر می کند . همیشه کم غذا می خورد . این بار بادیدن بشقاب حلوا چشمانش برقی زد .

گفت: خیلی حلوی خوشمزه ای بود . دستت درد نکند . چطور پخته ای ؟

نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاد، اما به جای آن که از تعریفش خوشحال شوم ، عصبانی شدم . گفتم: برای چه می پرسی؟ اگر بگویم که نمی توانی درست کنی .

شمس حق را به من داد و فقط سرش را تکان داد .

انتظار داشتم چیزی بگوید . اما او هیچ چیز نگفت . کمی بعد از اتاق بیرون ادمم و آنها را تنها گذاشتم .

این ماجرا را فراموش کرده بودم . اما امروز صبح اتفاقی افتاد که این ماجرا را دوباره به یاد آوردم .

در اشپز خانه بالای اجاق ایستاده بودم که از حیاط صدایی شنیدم . وقتی به حیاط رفتم با صحنه عجیبی روبرو شدم . در حیاط، کتاب های دست نوشته مولانا بر روی هم چیده شده بودند . هر آن امکان داشت فرو بریزند . هزاران کتاب در اطراف پخش شده بود . تعداد زیادی از کتاب ها هم داخل حوض افتاده بودند . مرکب کتابها اب حوض را ابی کرده بود . بعد دیدم که شمس از میان کتاب ها یک کتاب را برداشته ورق میزند و بعد داخل حوض می اندازد . نگاه کردم کتاب دیوان الممتاهی بود . بعد کتاب دیگری برداشت اسرار نامه عطار بود . وحشت سر تا پایم را فرا گرفت . او محبوب ترین کتاب های شوهرم را از بین میبرد .

کتاب بعدی قاموس العالم بود . کتابی بود که از پدررومی برایش به یادگار مانده بود . می دانستم برای رومی بسیار عزیز است . برگشتم و به او نگاه کردم . اما

او ساکت و بی حرکت در گوشه ای ایستاده بود. با اینکه دست و پایش می لرزید و رنگ و رویش پریده بود اما چیزی نمی گفت و کاری نمی کرد. نمی فهمیدم. ادمی که به خاطر گردگیری کتاب ها من را دعوا کرده بود، حالا در گوشه ای ایستاده بود و نابود کردن کتاب ها را تماشا می کرد و هیچ چیز نمی گفت. این اصلا عادلانه نبود. حالا که رومی کاری نمی کود باید خودم مداخله می کردم.

فریاد زدم چه کار می کنی مگر نمی دانی این کتاب ها بی نهایت بار ارزش هستند؟ مگر عقالت را از دست داده ای؟

شمس جوابم را نداد. سرش را به سمت مولانا چرخاند و گفت: تو هم این طور فکر می کنی؟

رومی لب هایش را بهم فشار داد و لبخند کم رنگی بر لب آورد. اما باز چیزی نگفت.

داد زدم: چرا کاری نمی کنی؟

مولانا نزدیکم آمد و دستم را محکم گرفت: خواهش می کنم کررا آرام باش. من به شمس اعتماد دارم. حتما برای این کارش دلیلی دارد.

شمس از روی شانه اش نگاهی به من کرد. اسوده و آرام بود و به خودش اعتماد تام داشت. بعد دستش را داخل حوض کرد و کتاب ها را بیرون کشید. از تعجب نمی توانستم حرف بزنم. کتاب ها خشک بودند.

پرسیدم: سحر و جادو کردی؟ چطور این کار را انجام دادی؟

شمس کاملاً آرام به سمت من برگشت و گفت:

برای چه می پرسی؟ اگر هم بگویم که نمی توانی انجام بدهی.

از خشم و عصبانیت می لرزیدم. آنها را در حیاط تنها گذاشتم و به اشپز خانه رفتم. دیگر تنها پناهگاهم اشپز خانه بود. آن جا در میان آن همه دیگ و ادویه و ظرف بر روی زمین نشستم و گریه کردم.

رومی

قونیه، دسامبر ۱۲۴۵

امروز صبح زود با شمس سوار بر اسب شدیم و در میان روستاها و رودخانه ها و چشمه ها اسب سواری کردی. نسیم خنک صورتمان را نوازش می کرد و ما از آن لذت می بردیم. مترسک هایی که در مزرعه گندم بودند، وقتی نزدیک شدن ما را دیدند؛ سلام دادند. از جلوی خانه ای عبور کردیم لباس های اویزان شده بر روی بند رخت در باد به موج افتادند.

بعد شمس افسار اسبش را کشید و به درخت بلوطی اشاره کرد. با هم به زیر درخت رفتیم و آنجا نشستیم و آسمان ارغوانی را تماشا کردیم. از دور صدای اذان آمد. شمس قبایش را بروی زمین پهن کرد و با هم نماز خواندیم. بعد از نماز نه تنها برای خودمان بلکه برای تمام بشریت دعا کردیم.

قانون ۲۶: جهان و کائنات یک کل است. در این دنیا همه چیز و همه کس با یک طناب نامرئی به یکدیگر وصل است. هیچ وقت اه کسی را نگیر. به خصوص کسانی که از تو ضیف ترند. جانشان را نسوزان. و فراموش نکن که غم یک نفر از انسان ه ا می تواند تمام انسان ها را ناراحت و خوشی و سعادت یک نفر می تواند تمام انسان ها را خوشحال و شاد کند.

شمس گفت: وقتی به قونیه امدم. زیر این درخت نشستم. با یک روستایی آشنا شدم. از هواداران تو بود. می گفت و عظ تو می تواند غم و ناراحتی اش را از بین ببرد.

گفتم: قبلا به من صراف کلام می گفتند. اما این برای خیلی وقت پیش است. دیگر دوست ندارم نه و عظ کنم و نه سخن رانی. دیگر حرفی برای گفتن ندارم.

شمس گفت: تو دوباره صراف کلام خواهی شد. اما با یک تفاوت، دیگر به جای وعظ خطابه، ترانه و شعر خواهی خواند.

متوجه منظورش نشدم و اما از او چیزی نپرسیدم. شفق آنچه را که از شب مانده بود با خودش برده بود و آسمان به رنگ نارنجی در آمده بود. شهر کم کم بیدار می شد. کلاغ ها به مزارع رفته بودند. اجاق ها روشن شده بود. کودکان صورتشان را شسته بودند و همه برای شروع یک روز تازه آماده بودند.

شمس با صدای آرامی گفت: در تمام زمین انسان ها دوست دارند سعادت مند شوند. اما همه آن ها از داشتن یک رهبر معنوی محرومند. کلمات تو می تواند چراغ راه آن ها شود و آن ها را راهنمایی کند. من هم در انجام این وظیفه مهم در رکاب تو، خدمتکارت خواهم بود. اعتراض کردم گفتم: این طور حرف نزن.

اما شمس بدون توجه به اعتراض من گفت: تنها نگرانی من این است که تو درون پوستینی که به دور خودت ساخته ای، پنهان شده ای. فرد معروف با نفوذی هستی، اطرافت پر است از دوستانانت. اما از مردم عادی چقدر می دانی؟ بدون اطلاع از افتادگان و زمین خوردگان نمی توانی مردم را درک کنی. از مست ها دزد ها فاحشه ها قمارباز ها فراموش شدگان گدایان انهایی که داغ اجتماع بر پیشانی شان خورده، از آنها چه می دانی؟ می توانی هر کسی را که خدا افریده دوست داشته باشی؟ این امتحان سختی است که هر کسی از عهده آن بر نمی آید.

وقتی حرف می زد در صورتش مهر و شفقت دوستانه ای بود.

حق با او بود: راست می گویی زندگی ام در دایره بسته ای گذشته است. نمی دانم که زمین خوردگان و مطرودین چطور زندگی می کنند.

شمس با دستش یک مشت خاک برداشت و آن را در میان انگشتانش له کرد. بعد دست دراز کرد و شاخه ای از روی زمین برداشت. ایستاد و با آن شاخه بر روی زمین حلقه ای کشید. بعد از آنکه کشیدن حلقه تمام شد، در میان حلقه

ایستاد و دستانش را رو به آسمان بالا برد. گویی منتظر بود تا دستی نامریی او را به حرکت دربیآورد. بعد در حالی که اسماء الحسنى را بر زبان می آورد، شروع به چرخیدن کرد. اول آرام و بادقت و به سختی می چرخید، اما کمی بعد با سرعتی مافوق نیروی انسان چرخید. انگار آسمان و زمین و ماه خورشید و تمام کائنات با او می چرخیدند. با دیدن این رقص فوق العاده، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، چشمانم از اشک پر شد. اجازه دادم تا سحر این رقص جادویی، در جسم و روح نفوذ کند.

در نهایت، شمس چرخشش را آهسته کرد و بعد ایستاد. نفس زنان با صدایی گرفته گفت: روزی خواهد رسید که به تو شاعر عشق خواهند گفت. مردم از شرق و غرب و شمال جنوب انسانهایی که حتی تو را ندیده اند، از کلام تو جرات و فیض و الهام خواهند گرفت.

باورش برآیم سخت بود، گفتم، چطور امکان دارد؟

:با درس و عظ نیست، با شعر ممکن می شود.

با صدایی ترک خورده گفتم: با شعر؟ من شاعر نیستم. من فقیهم، کار من علم و عرفان است، نه شعر و هنر.

شمس خیلی آرام لبش را جمع کرد و گفت: تو بزرگترین و بهترین شاعر دنیا خواهی شد.

نمی خواستم با او بحث کنم گفتم: اگر حرفت درست باشد، هر کاری که قرار است بکنیم با هم انجام می دهیم.

اما شمس این بار ساکت شد. سکوت نامیمون و شمسى در میان ما حکمفرما شد. وقتی از او پرسیدم چرا ساکت شدی؟

انگار می خواست اعتراف بکند، به سختی لب گشود: دوست داشتم در این راه همیشه همراهت باشم، اما من نمی توانم تا ابد کنار تو باشم. باید بروم.

با عجله گفتم: این چه حرفی است که میزنی؟ کجا می خواهی بروی؟ نمی گذارم جایی بروی.

شمس گفت: اما این دست من نیست .

ناگهان بادی به سمت ما وزید و هواسرد شد. همان جا و در همان لحظه ، فصل پاییز تمام شد و از آسمان صاف و درخشان نم نم باران به روی ما فرو ریخت . همان لحظه، در همان جا، به این فکر کردم که یک روز شمس از پیش من خواهد رفت .. این فکر مثل بار سنگینی بر روی قلبم افتاد ، نمی توانستم این رنج را تحمل کنم ، سینه ام درد می کرد . سرم را برگرداندم، نتوانستم در چشمان شمس نگاه کنم .

سلطان ولد

قونیه،سامبر ۱۲۴۵

حرف های بی پایه و اساس قلبم را می ازارد . چطور می توانند در مورد کسی که ان را نمی شناسند به این راحتی حرف بزنند .؟ آنها پیوند عمیق و معنوی میان پدرم و شمس را نمی توانند درک کنند . پیداست قران هم نمی خوانند، اگر میخواندند ، در ان داستان های مشابهی را پیدا می کردند.مثلا ، داستان دوستی حضرت موسی و حضرت خضر .مگر در سوره کهف به طور اشکار نوشته است که حضرت موسی علی رغم شایستگی و قابلیت فرمانده شدن، انقدر ممتاز و شایسته بوده است که یک روز پیغمبر بشود .اما روزی آمده که احساس کرده به کسی احتیاج دارد تا چشم معنوی او را باز کند. برای همین دعا کرده است و دعای او مورد عجابت قرار گرفته است . در نهایت حضرت خضر دوست و یار و یاور حضرت موسی شده است .

به حضرت موسی گفته است که من همیشه در مسافرت هستم . و تو می گویی که میخواهی در سفرهایم همراه من باشی. این را فقط به یک شرط قبول می کنم . هر کاری که انجام دادم از من دلایش را نپرسی. ایا می توانی این کار را بکنی ؟ می توانی به من اعتماد کنی ؟

موسی گفته است: البته ، اجازه بده همراه تو بیایم. قول می دهم هیچ سوالی نپرسم .

و به این ترتیب به راه افتاده اند. از شهری به شهر دیگری رفته اند. اما موسی دلیل هیچ کدام از کارهای خضر را نمی فهمیده است. مثلاً کشتی یک مرد خوب را غرق می کرد. کودک خانواده ای را می کشت. و بعد دیوار یک انسان بد را تعمیر می کرد. در هیچ کدام از کارهایش از منطق و عدالت خبری نبوده است.

تا اینکه موسی نتوانسته است جلوی خودش را بگیرد، پرسیده است برای چه این کارها را می کنی؟ من دلیل این کارها را نمی فهمم.

خضر گفته است: چه شد موسی؟ قولی را که داده بودی فراموش کردی؟ مگر نگفته بودم از من سوالی نپرس!

به راه خود ادامه داده اند. اما هر بار موسی قولی را که داده بود، فراموش کرده و از خضر دلیل کارش را پرسیده است و خضر هم دلیل کارش را توضیح داده است. به این ترتیب موسی فهمیده است، آنچه که به نظر ما وحشتناک می آید. حتماً دلیل و منطقی دارد. در پس هر شری دلیلی وجود دارد که ما از وجود آن بی خبریم. به این ترتیب دوستی موسی و خضر ادامه پیدا کرده است و چشم موسی به روی معنویات باز شده است. و توانسته نظامی را که قبلاً از دیدن آن عاجز بود، ببیند. در این دنیا دوستی هایی وجود دارد که دلیل آن برای ما انسان های فانی روشن نیست. اما در حقیقت دلیل محکم و روشنی دارد. درست مثل جایی که شمس در زندگی پدرم دارد. اما می دانم که انسان ها مثل من فکر نمی کنند. برای همین است که نگران هستم. متأسفانه شمس هم آتش این خشم را شعله ور تر می کند. به جای آنکه سعی کند خودش را در قلب دیگران جای دهد، اسباب نفرت آنها را فراهم می کند.

بعضی روزها مثل راهزنان جلوی در اتاق پدرم می نشیند و رفت و آمدها را تحت نظر می گیرد. هر کسی که از اهالی شهر می خواهد وارد اتاق پدرم بشود، از او سوالاتی می پرسد.

مثلاً می پرسد مولانا را برای چه می خواهی ببینی؟ جواب طرف مقابل هرچه باشد او آن را نمی پسندد. و بعد می پرسد برای او چه هدیه ای آورده ای؟ آنها که نمی دانند به این سوال چه جوابی باید بدهند به لکنت می افتند و شمس

انها را بیرون می کند. ان ها چند روز بعد دوباره می آیند و زیرلباسشان با خودشان هدایایی می آورند مثل پارچه های ابریشم، لحاف هایی از جنس اطلس، انگور ... اما وقتی شمس این هدایا را می ببیند، عصبانیتش بیشتر می شود .

یک روز یک نفر که می خواست پدرم را ببیند اما شمس به او اجازه نمی داد، عصبانی شد و فریاد زد : بس کن، اخر مگر تو که هستی که اجازه نمی دهی مولانا را ببینم ؟ از همه می پرسی برای مولانا چه آورده ای، تو خودت برای مولانا هدیه چه آورده ای ؟

شمس کاملاً آرام و متین جوابش را داد: من برای او خودم را هدیه آوردم. من آمده ام تا خودم را برای او قربانی کنم .

مرد که این حرف ها را شنید ، نتوانست حرف دیگری بزند و همانطور ماتش برد و آرام از آنجا دور شد .

همان روز نزد مولانا رفتم و گفتم از اینکه مورد غضب عده بسیاری قرار می گیری و درک نمی شوی ، ناراحت نیستی ، اینکه همه با تو سر دشمنی دارند، تو را اذیت نمی کند .؟

شمس به من نگاهی کرد، انگار متوجه منظورم نشده بود. بعد شانه تکان داد و گفت: من دشمنی ندارم، ممکن است منتقد داشته باشم ، ممکن است کسانی باشند که مرا دوست نداشته باشند . اما عاشقان خداوند دشمن ندارند. ما در دل دیگران، خشم و کینه بوجود نمی آوریم .

قانون ۲۷: دنیا مثل یک کوه است . هر گونه او را صدا کنی، او همانطور صداها را منعکس می کند. اگر از دهانت حرف خوب و نیک خارج شود . تو هم حرف خوب و نیک خواهی شنید و اگر بدی و شر بگویی، تو هم شر و بدی خواهی شنید . اگر کسی در مورد تو حرف بدی زد، چهل شبانه روز برای او دعا کن. در پایان چهل روز خواهی دید که همه چیز خوب خواهد شد. اگر قلب تو تغییر کند، دنیا نیز تغییر می کند .

:اما توباً مردم دعوا می کنی، بحث می کنی ؟

شمس خندید و گفت: من با آنها دعوا نمی‌کنم، من با نفس آنها دعوا می‌کنم.

اما آنها در مورد تو حرف‌های نامربوطی می‌زنند. حتی می‌گویند که دو مرد نمی‌توانند تا این حد با هم صمیمی باشند، اگر باشند حتماً پای رابطه دیگری در میان است. نمی‌دانی بدبینی و بدطینتی آنها چقدر مرا عصبانی می‌کند.

شمس تا حرف‌هایم را شنید آه آرامی کشید و برایم این داستان را نقل کرد:.

دو سیاح در حال عبور از شهری به شهر دیگر بودند که بر سر راهشان رودی پیدا شده است. می‌خواستند از آب عبور کنند که آن طرف دره زن جوانی را دیدند که تنها ایستاده و از ترس به خودش می‌لرزد. یکی از مردها به سمت زن رفته و او را بر پشتش سوار کرده و از آب عبور داده و در آن طرف رود از او خداحافظی کرده است. بعد از این ماجرا هر دو به راه خود ادامه داده‌اند. اما در ادامه راه سیاح دیگر ساکت بوده است و هیچ حرف نمی‌زده است. تا اینکه بعد از چند ساعت علت ناراحتی‌اش را بیان کرده است: برای چه به آن زن دست زدی؟ ممکن بود تو را گول بزند؟ زن و مرد نباید با یکدیگر تماس بدنی داشته باشند. سیاحی که زن را پشتش سوار کرده بود لبخندی زد و گفت: دوست من، من آن زن را در کنار رودخانه پیاده کردم، اماتو هنوز او را بر پشتت سوار کرده‌ای.

شمس گفت: بیشتر انسان‌ها این‌گونه هستند، ترس‌ها، پیش‌داوری‌های خودشان را در دیگران می‌بینند و فکر می‌کنند آنها هم همانطور هستند. بار اصلی همین است. ذهنشان را با شک و تردید پر می‌کنند و در زیر همان بار خودشان را له می‌کنند. به‌انه‌هایی که پیوند و رابطه بین من و پدرت را نمی‌فهمند، بگو، اول ذهنشان را از کثیفی و الودگی پاک کنند.

الا

بوستون، ۱۵ ژوئن ۲۰۰۸

در نامه قبلی‌ات نوشتی: "بعد از آنکه ۲ بار رمانت را خواندم و میان تو و شمس این همه شباهت دیدم کنجکاو شدم تا در مورد زندگی‌ات بیشتر بدانم، چطور صوفی شدی؟"

من خیلی دوست ندارم در مورد گذشته حرف بزنم، اما برای تو می گویم .

در اسکاتلند در دهی به نام کینلوچبروی به دنیاادم . در ده ما اکثر مردم به کار ماهیگیری مشغولند . نامی که پدر و مادرم برای من انتخاب کرده بودند کریگ ریچاردسون بود . خاطراتی که به طور واضح از کودکی ام به یاد دارم، قایق های ماهیگیری و تور هایی است که هر وقت از اب بیرون می آمدند ، لجن ها رشته رشته مثل مار به انها می چسبیدند. کودگانی که در ساحل به دنبال کرم بودند .. گل های وحشی که در هر جایی سبز می شدند . بوی شور و تند دریا، کوهها و دشت های سرسبز ، آرامش و سکوتی که بعد از جنگ در اروپا حاکم بود آرامشی که کسی به ان عادت نکرده بود من در میان این ها بزرگ شدم . بعد از ان تمام دنیا را طوفانی فراگرفت . تظاهرات دانشجویی ، رباییده شدن هواپیماها، انقلاب های متعدد، اما من بی خبر از تمام این ها و تغییراتی که همسالانم را فرا می گرفت ، در گوشه ای آرام و دور نظاره گر این امور بودم . پدرم مغازه ای داشت که در ان کتاب های دست دوم می فروخت و مادرم گوسفند هایی پرورش می داد که پشم باارزشی داشتند . فکر می کنم انزای یک چوپان و توداری و متفکر بودن یک کتاب فروش را به ارث برده ام . بعضی روز ها از یک درخت بالا می رفتم و تمام روز منظره روبرویم را تماشا می کردم و با خودم نقشه می کشیدم که تمام عمرم را در انجا بگذرانم . با اینکه گاهی اوقات به این فکر می افتادم به دنبال ماجراجویی و سفر های طولانی بروم، اما کینلوچبروی را دوست داشتم . از زندگی ام راضی بودم . انجا به دنیا آمده بودم و فکر می کردم همان جا از دنیا خواهم رفت . اما داستانی که خدا برای من نوشته بود، این طور نبود .

وقتی بیست ساله بودم ، دو اتفاق تمام زندگی ام را تغییر داد، اولین اتفاق یک دوربین عکاسی بود . در یک کلاس عکاسی ثبت نام کردم . هیچ وقت فکر نمی کردم که این سرگرمی را تا آخر عمر با شیفتگی ادامه دهم . دومین اتفاق ان بود که با یک زن آشنا شدم . یک زن هلندی به نام مارگوت بود ، که به طور اتفاقی وقتی با دوستانش سر تاسر اروپا را می گشت به ده ما آمده بود . از من هشت سال بزرگتر بود . زنی قد بلند، جذاب ، فروتن ، خانه بدوش، رادیکال، روشنفکر، چپ گرا ، ازاد ، اکوفمینیست، مدافع حقوق بشر ، و

انارشیبست بود. ، معنای خیلی از کلماتی که مارگوت را تعریف می کرد، نمی دانستم ، تنها چیزی که می دانستم این بود، او مثل پاندول بود. مثلا لحظه ای بود که شاد و سرزنده بود و برنامه ریزی می کرد و به دنبال انجام پروژه ایی بود. و چند لحظه بعد دیگر، اثری از نشاطش نبود و خسته و درمانده می شد. نمی توانستی اوضاع روحی اش را پیش بینی کنی .. می گفت که از راحتی واسودگی بورژایی زندگی متنفر است. همیشه در مورد همه چیز حتی ریز ترین جزئیات سوال می پرسید. البته این که ادم آرام و ساکتی مثل من چرا از زن دیوانه ای مثل او فرار نکرد برایم هنوز معماست. هنوز هم نمی دانم چرا فرار نکردم، بر عکس خودم را در گرداب شخصیت سرزنده او غرق کردم. بدون آنکه لحظه ای فکر کنمعاشق شده بودم.

شخصیت عجیبی داشت: افکار خلاق و سازنده و انقلابی داشت. انتقاد های تند و تیزی می کرد. جسور، مستقل و عاصی بود. اما با این حال مثل گل کریستال ظریف و شکننده بود. مثلا یک دفعه از حرفی معمولی از رده خاطر می شد. با خودم عهد بستم او را از دنیای خشن و از خودش حفظ کنم.

فکر نمی کنم همانقدر که من او را دوست داشتم، او مرا دوست داشت. فکر نمی کنم همانقدر که من با او صادق بودم او با من صادق بود. تنها چیزی که می دانم این است که او هم تا به آن روز هیچ کس را به اندازه من دوست نداشته بود. به همان اندازه ای که از دستش بر می آمد و تا آنجایی که می توانست مرا دوست داشت.

به این ترتیب به دنبال او به امستردام ادم و در این جا ازدواج کردیم. مارگوت کمی آرام تر شد و در اینجا خودش را وقف کسانی کرد که به دلایل سیاسی و اقتصادی به اروپا مهاجرت می کردند. به عضویت یک انجمن غیر دولتی در آمده بود و به خانواده هایی که از نقاط مختلف دنیابه هلند می آمدند کمک می کرد. فرشته نگهبان آنها شده بود. بسیاری از خانواده های فلسطینی، ارژانتینی، سومالیایی و اندونزیایی اسم او را بر روی دخترانشان گذاشتند.

اما من ،انقدر مشغول و مادی شده بودم که از تمام این ماجراهایی ایده ایستی به دور افتاده بودم . جوانی بودم فارغ التحصیل رشته مدیریت که سعی می کرد پله های موفقیت را در دنیای کار یکی پس از دیگری بالا برود. در یک شرکت بین المللی مشغول به کار شده بودم. اما مارگوت به شغلم و درآمدم هیچ اهمیت نمی داد. ولی من روزبروز بیشتر از قبل ،به ان اهمیت می دادم . می خواستم قدرتمند و ثروتمند باشم. برای تمام زندگی مان برنامه ریزی کرده بودم. در عرض دوسال باید یچه دار می شدیم . تابلوی زندگی ایده الم با دو دختر کامل می شد . مطمئن بودم که آینده روشنی در انتظار ماست. در یکی از امن ترین کشور های دنیا زندگی می کردیم نه در ان کشور هایی که مثل شیر خراب قطره قطره اواره و بدبخت به اروپا سوق می دهند . جوان و سالم بودیم و به هیچ وجه به این فکر نمی کردم ممکن است روزی تمام این ها خراب شود . حتی همین حالا باور نمی کنم که من ۵۴ ساله هستم و مارگوت دیگر در این دنیا نیست . او از من سالم تر بود و بی شک انسان خوش قلب تری بود. او بیشتر از من حق داشت زندگی کند . همیشه غذاهای سالم می خورد . همیشه ورزش می کرد . هیچ عادت ناسالمی نداشت . همیشه اندامش متناسب بودند . علی رغم تفاوت سنیمان ، او از جوان تر به نظر می رسید .

به طور غیر منتظره ای مرد یک شب برای ملاقات با یک خیرنگار روس رفته بود که تقاضای پناهندگی کرده بود . در برگشت ماشینش خراب شده و مارگوتی که همیشه قوانین رانندگی را رعایت می کرد و به من هم هشدار می داد ، به جای آنکه در ماشین منتظر بماند، از ماشین پیاده شده است و قصد داشته که تا ده بعدی پیاده برود . لباسش یک کت قهوه ای و شلوار تیره بود . انقدر تیره بود که در تاریکی گم شود . ۱۰۰ متر جلوتر یک ماشین به او برخورد کرده است . ماشین برای یک یوگسلاویایی بود . راننده کاروان حتی او را ندیده بود .

بعد از آنکه زن مورد علاقه ام را از دست دادم . سقوط کردم . دیگر نه ان جوان ساده دهکده بودم و نه ان مدیری که به دنبال موفقیت بود .

حیوان درونم اشکار شد. حیوانی که به زنجیر کشیده بودمش ، پیدا شد .

به سرعت تغییر کردم. زشت و بدریخت و کثیف شدم. و در نهایت سقوط کردم.

اوایل ۱۹۷۰ بود. در این دوران بود که با صاد صوفی آشنا شدم.

امیدوارم خسته نشدی. الا یک مقدار طولانی نوشتم.

با عشق و احترام

عزیز

گل صحرا

قونیه، ژانویه ۱۲۴۵

چون خطا کردم مجازات شدم. رییس اجازه نمی دهد بیرون بروم. اما ناراحت نیستم. مدت طولانی است که دیگر نه خوشحال می شوم و ن غمگین روزها یم آرام و اهسته پشت سر هم سپری می شود. صورتی را که هرروز صبح در ایینه می بینم، هر روز بیشتر از روز قبل پژمرده تر می شود. نه موهایم را شانه میزنم و نه ارایش می کنم و نه صورتم را نیشگون می گیرم تا صورتی شود. بقیه دخترها از ظاهر من شکایت می کنند. می گویند مشتری ها را فراری میدهم. شاید حق با آنها باشد. دیگر نمی خواهم مورد توجه کسی قرار بگیرم. دیگر خسته شدم از اینکه باید برای مردها جذاب باشم. کاش دیگر هیچ وقت به چشم کسی جذاب نرسم و در گوشه ای آرام و دنج، در تنهایی وانزوا بیوسم. شب اولی که من غرق در این افکار بودم، گفتند یک مشتری اصرار دارد مرا ببیند. وقتی به دیدن ان مشتری رفتم به جای تعجب، ترسیدم. مشتری بایبارس بود. من جلوتر می رفتم و او پشت سر من آمد تا به یکی از اتاق های طبقه بالا برویم. وقتی تنها شدیم نتوانستم صبر کنم گفتم

: مگر تو نگهبان نیستی؟ مگر وظیفه تو حفظ جان و مال و ناموس مردم نیست؟ پس تو فاحشه خانه چکار می کنی؟

بایبارس با حالت مسخره ای گفت: ببین کی داره این حرف را میزنه؟ آمدن فاحشه ای مثل تو به مسجد عجیب نیست! اما آمدن من به اینجا عجیب است؟

:خواهش می کنم من را به یاد ان روز نیانداز. نزدیک بود به خاطرتو مردم مرا بکشند. همه را علیه من تو تحریک کردی. مگر تو خودت جزء مشتری های پر و پا قرص این جا نبودی؟

و ادامه دادم: اگر امروز زنده ام، جانم را مدیون شمس هستم. خدا از او راضی باشد.

گفت: جلوی من اسم ان مردک کافر را نیاور.

می دانستم که نباید با ادم زورگویی مثل بایبارس جر و بحث کنم. اما با این حال ادامه دادم.

: من کفیل شمس هستم. او ادم بدی نیست. چندین بار برای دیدن من به اینجا آمده.

گفت: از ادمی که یک روسپی کفیلش باشد، هیچ خیری به کسی نمی رسد. وبعد خندید و ادامه داد: وای وای، یک دوریش در فاحشه خانه.

نمی دانم چرا از این رفتارش تعجب نکردم.

گفتم: چون فکر و ذهن خودت غرق فساد و بدی است، همه را مثل خودت می دانی. در صورتی که این طور نیست. شمس به می خواهد به من کمک کند، تا از این جا بیرون بیایم. میگوید که بدبختی و ناراحتی حتی یک نفر می تواند بر زندگی تمام ادم های شهر تاثیر بگذارد. برای اولین بار است که یک نفر به خاطر خودم به من ارزش می گذارد. به خاطر ان حقی که در من دیده به من کمک می کند. نه به خاطر انکه از من از بدنامی سوءاستفاده کند.

بایبارس جواب داد: حق در تو؟ تو رو خدا سر شبی نگذار دهنم را به گناه الوده کنم.

زیر لب گفتم: تو کی حرف درست زدی که حالا بزنی؟

تا به حال درباره این موضوع به کسی چیزی نگفته بودم و نمی فهمیدم چرا دارم درباره این موضوع با بایبارس حرف می زنم. اما شمس در این چند ماه گذشته چندین مرتبه به دیدن من آمد. نمی دانستم چطور بدون آنکه رییس او را ببیند می آمد، اما می آمد. اگر به کسی می گفتم، می گفتند: جادو می کند، اما من می دانستم که این طور نیست. می دانستم که شمس نیروهای مافوق بشری دارد که خداوند به او عنایت کرده. پشت دیوارها را می تواند ببیند و هر زمان که اراده می کند نامرئی می شود.

به من می گفت: هر وقت احساس کردی آماده ای از این جا برو بدون آنکه برگردی و به عقب نگاه کنی.

در زندگی ام به جز مادرم، فقط شمس بود که مرا بدون هیچ چشمداشت و درخواستی دوست داشت. اگر فقط، به خاطر یک چیز به او مدیون باشم این است. به من گوشزد می کرد که هیچ وقت بدبین نباشم. می گفت هیچ وقت ناامید نشو. اگر می خواهی وارد تصوف شوی و در این خواسته ات مصمم هستی، بدان که در راه ما ناامیدی و بدبینی وجود ندارد. هیچ وقت خودت را ناتوان ندان. در میان صفات خداوند نه عجز وجود دارد و نه ناتوانی. هر وقت ناراحت بودم و شکایت می کردم که سرنوشت من چنین است و از دست من کاری بر نمی آید، یکی از قوانین را به من گوشزد می کرد.

قانون بیست و هشتم: گذشته مثل یک ابر مه الود تمام ذهن ما را فرا گرفته است، اما آینده مثل یک پرده خیالی است، نه می توانیم آینده را ببینیم و نه می توانیم گذشته را تغییر دهیم. صوفی فقط به این لحظه ای که در آن است توجه می کند و در لحظه زندگی می کند.

وقتی که من این حرف ها را می زدم بایبارس به دقت به من نگاه می کرد. چشم راستش همان که افتادگی داشت، به نقطه ای، پشت سر من بود. انگار در آنجا چیزی بود که من نمی توانستم آن را ببینم. این مرد مرا می ترساند.

نمی دانستم که بایبارس چرا از شمس متنفر است. برای آنکه موضوع را عوض کنم رفتم و یک شیشه آب جو اوردم. لیوان اول را به سرعت نوشیدم.

لیوان دوم و سوم را هم با همان سرعت سر کشید. وقتی لیوان چهارم را سر کشید، شروع کرد به حرف زدن.

در حالی که کلمات رامی کشید، گفت: تو چه هنری بلدی؟ این طور که شنیدم این جا هر کدامتان یک هنری بلدید. تو چی می رقصی یا هنر دیگری داری؟

گفتم من هیچ کاری بلد نیستم. اگر هنرمند می خواهی برو پیش کس دیگر. حتی به او گفتم که بیماری مسری دارم و می ترسم او هم مبتلا شود.

اگر رییس بفهمد که چنین حرف هایی به مشتریان می زنم، قلم پایم را می شکند. برای آن که بایبارس دست از سرم بردارد، هر بهانه ای آوردم، اما او نرفت. حتی شانه تکان داد و گفت: برایش مهم نیست.

از جیبش یک کیسه چرمین در آورد و از درونش گیاهی به رنگ قهوه ای و قرمز درآورد و شروع کرد به لذت جویدن. به من هم گفت: تو هم می خواهی، سر تکان دادم و گفتم: نه نمی خواهم. می دانستم چه چیزی می جود و انهایی که این گیاه را می جوند بعد از آن چه کار هایی می کنند.

بایبارس لبخند مودیانه های زد و گفت: چی شده عزیزم،؟ خیلی خانم شدی؟ اگر بدانی چه چیز را از دست دادی؟ ادم را می برد به آسمان.

مدتی به پشت برروی تخت دراز کشید و تار عنکبوت های روی سقف را نگاه کرد. بعد از مدتی باصدایی آرام و یکنخوات شروع به تعریف چیز های وحشتناکی کرد. هر آنچه را که تا به امروز در میدان های جنگ دیده بود، تعریف کرد.

باصدایی خفه گفت: چنگیز خان مرده است و استخوان هایش از بین رفته اند. اما روح او هنوز همراه سپاه مغول است. روح او سپاه مغول را به شور و هیجان می آورد تا به روستا ها و دهات حمله کنند و آن ها را ویران کنند و زنان و مردان را بکشند.

و بعد گفت: اما اگر او هم نبود باز بشر درگیر جنگ بود. چون هر جایی که انسان باشد جنگ و درگیری می شود.

یک شب سرد زمستانی بعد از آنکه جنگ تمام شد. در جایی که هزاران زخمی و کشته در اطراف پراکنده شده بودند، و عده ای با مرگ دست و پنجه نرم می کردند و عده ای دیگر روحشان را تسلیم می کردند، در اطراف آرامش و سکوت عجیبی حکمفرما شد. هیچ می دانستی؟

ترسیدم، از کجا باید می دانستم. برای همین ساکت ماندم.

:همیشه هر وقت در جایی فلاکت و بدبختی اتفاق بیافتد و عده زیادی جان خود را از دست بدهند بعد از آن سکوت مرگباری حاکم می شود. اما این سکوت، فوق العاده ترین صدای دنیا است.

و به حرف زدن ادامه داد. طوری حرف می زد که انگار کلماتش بیشتر از شراب او را مست کرده اند.

تنها چیزی که توانستم بگویم این بود: چه غم انگیز

او خندید و گفت: غم؟ تنها چیزی که در دنیا وجود ندارد غم است. دنیا همیشه اینگونه است ماهی بزرگ ماهی کوچک را، و ظالم، مظلوم را می خورد. تنها راهی که برای زنده ماندن وجود دارد جنگیدن است. پس نباید ماهی کوچک باشی. زن های ضعیفی مثل تو باید با مرد قوی و قدرتمندی باشند. آن موقع آن مرد از آنها حمایت می کند.

خودم را به نفهمیدن زدم کلمه ای حرف نزدم. اما او از دستم گرفت و من را به روی زمین پرت کرد. لباسم را پاره کرد. خشن حریص و گرسنه بود. هر چه سعی کردم تا درد کمتری احساس کنم اما فایده ای نداشت. شراب و افیون او را از خود بی خود کرده بود. با یک حرکت به سمتم حمله ور شد. سعی کردم درد کمتری بکشم اما بسیار سنگین بود. انقدر سنگین بود که نمی توانستم تکان بخورم. انگار با طناب نامریی به من وصل شده بود. بالاخره خسته شد. هنوز بر رویم بود برای آخرین بار با نفرت نگاهم کرد. انگار بدنی که تا چند لحظه پیش او را تحریک می کرد باعث اشمئزازش می شد. به سمت دیگری چرخید و گفت

: برو لباست را بپوش. تصمیم گرفتم از این به بعد فقط به من خدمت کنی و فقط مال من باشی. بعضی اوقات مشتریان از این خیال پردازی ها می کنند و وظیفه ما هم این است که با حقه بازی و چرب زبانی موضوع را حل کنیم و با خوشحالی بگوییم: تو مرد فوق العاده ای هستی از این به بعد فقط در خدمت تو هستم. حتما این کار را می کنم. ولی باید برای من رخت و لباس بخری و پول خرج کنی و البته باید رییس را هم راضی کنی.

ولی من نمی خواستم دروغ بگویم و کسی را گول بزنم. دیگر از این بازی ها خسته شده بودم. گفتم: نه نمی شود. من به زودی از این جا می روم. می خواهم توبه کنم و دست از این کارها بردارم. می خواهم فرد عابد و مومن بشوم.

بایبارس قهقه ای زد انگار در تمام عمرش چیزی به این خنده داری نشنیده بود. انقدر خندید که از چشمانش اشک سرازیر شد: می خواهی عابد و مومن بشوی؟ کجا می خواهی بروی عزیزم حالا می ماندی؟

می دانستم بحث کردن با او بی فایده است. اما دست خودم نبود نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

گفتم: فکر می کنی من را تحقیر می کنی، اما من و تو باهم فرقی نداریم. هر دو ما بخاطر اشتباهات گذشته مان پشیمانیم. اما تو به واسطه عمویت شغل خوبی بدست آوردی، اما من چون کسی را ندارم حمایت کند، هنوز این جا هستم.

بعد از شنیدن این جملات چهره بایبارس تغییر کرد، خشن تر شد. چشم های سرد و بی تفاوتش با خشم و کینه به من نگاه کردند. به یکباره بلند شد و از مویم کشید و گفت

: زنی که تو چی داری می گی؟ مثل اینکه با هات خوش رفتاری کردم پرور شدی. تو کی هستی که خودت را با من مقایسه می کنی؟

می خواستم جوابش را بدهم اما بلافاصله ضربه ای خوردم که نفسم قطع شد. هنوز درد ان ضربه ای را که خورده بودم کاملا احساس نکرده بودم که مرا

به سمت دیوار پرت کرد . وقتی به سمت دیوار پرتاب شدم کمی گیج شدم ، اما نه در آن لحظه و نه بعد از آن صدایم در نیامد . در برابر تمام ضرباتش مقاومت کردم . اولین بارم نبود که از مشتریان کتک می خوردم . بار ها مورد کتک و تجاوز و ظلم ه ای وحشیانه قرار گرفته بودم .

بایبارس به معده و سینه ام ضربات محکم و پی در پی ای می زد . روی زمین دراز کشیده بودم در آن لحظه در آن جا اتفاقی افتاد که توضیح آن مشکل است . انگار روحم از بدنم جدا شد . قبلا شنیده بودم که روح مثل یک بادبادک است اما باور نمی کردم .

با دنباله ای رنگارنگ و ظریف و نازنین ، از جسم سنگینم رها شده بودم و به آسمان می رفتم ازادی چه خوب است . سبک شده بودم . رهایی از زندان چه لطف بزرگی بود . در آسمان پرواز می کردم . اگر می خواستم می توانستم به شرق یا به غرب یا به هر جایی که می خواستم بروم . در آرامش عجیبی غوطه ور بودم . نرم و روان به هر جایی که می خواستم می رفتم . نیازی به تلاش نداشتم . به ابدیت پیوسته بودم . بادبادک از پنجره بیرون رفت و شروع کرد به اوج گرفتن . از روی مزارع و گندم هایی که تازه خرمن شده بودند عبور کردم . آواز دختران روستایی را شنیدم . به کرم های شب تاب سلام دادم و بعد به سرعت به سمتی کشیده شدم ، به پایین نبود ، به سمت بالا به سمت آسمان می رفتم . به سوی آسمان بی کران رفتم .

اگر مرگ این است که چیزی برای ترس از آن وجود ندارد . هیچ ترس و نگرانی نداشتم .

در نقطه ای بودم که آسمان و زمین با یکدیگر تلاقی کرده بودند . هیچ چیز نمی توانست مرا متوحش کند . در آن لحظه متوجه چیزی شدم ، در تمام این مدت به خاطر ترس از مرگ و عقوبتی که به خاطر فرار از اینجا منتظرم بود فرارم را به تاخیر می انداختم ، فکر می کردم اگر مرا پیدا کنند ، می کشند . سال هاست که مثل برده ها وجودم را می فروشم و اوامر آنها را اجرا می کنم . ولی حالا خداوند به من نشان داده بود ، اگر بخوام می توانم مثل بادبادک ، روحم را به پرواز در بیاورم . خدا می خواهد به من نترسیدن را یاد بدهد . با

فرستادن یک بایبارس راه مقابله با هزاران بایبارس را به من اموخته بود.
دلیلی وجود نداشت که تمام عمرم را مثل خر گوش در این جا بگذرانم و
بگویم سرنوشتم این گونه بوده است و من چاره دیگری نداشتم .

من، گل صحرا ،اگر سالم می ماندم، با خودم عهد بستم که از اینجا فرار کنم.
بدون آنکه به پشت سرم برگردم و نگاه کنم .

حق با شمس بود. کثافت ، بدی ، الودگی و سیاهی فقط در درون انسان هاست.
هر آنچه به جز ان، با اب شسته و پاک می شود.

چشم هایم را بستم و به گل صحرای دیگری فکر کردم که از این خانه
بیرون آمده ، از من جوانتر و زیباتر و جسور تر و با درایت تر و خوش بین
تر و صادق تر بود. در خشان و پاک و تازه بود. انقدر این تصویر واقعی به
نظر می آمد و انقدر این رویا و خیال شیرین و حقیقی بود که نتوانستم لبخند
نرم .

:برای چه میخندی؟ هان؟ و بایبارس ضربه دیگری زد. از درد دوتا شدم، ولی
باز لبخند زدم.

:زنیکه مگر عقلت را از دست دادی؟ به من می خندی؟

و شروع کرد به فحش دادن .

به سختی صدایم در آمد :به تو نمی خندم .

گفتم: تو مرا از ترس مردن نجات دادی .به کمک تو از این جا نجات پیدا می
کنم. ممنونم.

در ان لحظه بایبارس با چشمانی که از فرط تعجب ، از حدقه اش بیرون زده
بود با ترس و وحشت به صورتم خیره شد. برای چند لحظه ماتش برد و بعد زیر
لب گفت :دیوانه شده ، عقلش را از دست داده.

و مثل آنکه هیولا دیده باشد به عقب رفت و به سرعت از اتاق خارج شد و از
پلکان پایین رفت و از انجا دور شد و تمام لوازم و لباس هایش را جا گذاشت

کیمیا

قونیه ، ژانویه ۱۲۴۵

روزها و هفته ها بود که منتظر فرصتی بودم تا با شمس صحبت کنم . با آنکه در یک خانه زندگی می کنیم اما چون من در قسمت اندرونی هستم با یکدیگر روبرو نمی شدیم . اما امروز صبح وقتی در حیاط برگ های خشکیده را جمع می کردم ، شمس را دیدم که در حیاط است. تنها بود. با صدای بشاشی پر سید، پرسید: اوضاع چطور پیش می رود؟

گفتم: خوب است. و روسری ام را مرتب کردم و لبخند محجوبانه ای زدم . چشمانش به گونه ای بود که انگار تازه از خواب بیدارش شده بود یا شاید هم باز به آن عالم برای مکاشفه رفته بود . نمی دانستم . اما این را می دانستم که این اواخر مرتب به آن عالم می رود. هر بار هم که باز می گردد با خودش نشانه هایی همراه می آورد. انگار بر روی چشم هایش شیشه ای کشیده می شد. حواس پرت می شد . در این مدت به احوال و رفتار شمس دقت کرده بودم و زود متوجه کوچکترین تغییری در حال روحی اش می شدم . و البته، مراقب بودم تا شمس متوجه نشود او را تحت نظر دارم . شمس سرش را بالا برد و چشم هایش را تنگ کرد و به آسمان نگاه کرد : طوفان خواهد شد کیمیا، به زودی هوا سرد خواهد شد.

انگار دانه های برف فقط بالای سر ما می باریدند. دانه های برف خاکستری بودند . در نیمه اول سال برف بی مقدمه، باریده بود . . .

تصمیم گرفتم ،سوالی را که مدت ها بود قصد داشتم از او بپرسم، را در آن لحظه بپرسم .

گفتم: چند وقت پیش گفته بودید که هر کسی قران را همان طور که می فهمد می خواند. می خواستم از شما در مورد چهارمین مرتبه خواندن قران سوال کنم ، اما فرصتش پیش نمی آمد.

شمس به آرامی به سمت من برگشت و نگاه کرد . هر بار که مرا این گونه نگاه می کرد ، دستپاچه و هول میشدم .

روزها و هفته ها بود که منتظر فرصتی بودم تا با شمس صحبت کنم . با آنکه در یک خانه زندگی می کنیم اما چون من در قسمت اندرونی هستم با یکدیگر روبرو نمی شدیم . اما امروز صبح وقتی در حیاط برگ های خشکیده را جمع می کردم ، شمس را دیدم که در حیاط است. تنها بود. با صدای بشاشی پر سید، پرسید: اوضاع چطور پیش می رود؟

گفتم: خوب است. و روسری ام را مرتب کردم و لبخند محجوبانه ای زدم . چشمانش به گونه ای بود که انگار تازه از خواب بیدارش شده بود یا شاید هم باز به آن عالم برای مکاشفه رفته بود . نمی دانستم . اما این را می دانستم که این اواخر مرتب به آن عالم می رود. هر بار هم که باز می گردد با خودش نشانه هایی همراه می آورد. انگار بر روی چشم هایش شیشه ای کشیده می شد. حواس پرت می شد . در این مدت به احوال و رفتار شمس دقت کرده بودم و زود متوجه کوچکترین تغییری در حال روحی اش می شدم . و البته، مراقب بودم تا شمس متوجه نشود او را تحت نظر دارم . شمس سرش را بالا برد و چشم هایش را تنگ کرد و به آسمان نگاه کرد : طوفان خواهد شد کیمیا، به زودی هوا سرد خواهد شد.

انگار دانه های برف فقط بالای سر ما می باریدند. دانه های برف خاکستری بودند . در نیمه اول سال برف بی مقدمه، باریده بود . .

تصمیم گرفتم ،سوالی را که مدت ها بود قصد داشتم از او بپرسم، را در آن لحظه بپرسم .

گفتم: چند وقت پیش گفته بودید که هر کسی قران را همان طور که می فهمد می خواند. می خواستم از شما در مورد چهارمین مرتبه خواندن قران سوال کنم ، اما فرصتش پیش نمی آمد.

شمس به آرامی به سمت من برگشت و نگاه کرد . هر بار که مرا این گونه نگاه می کرد ، دستپاچه و هول میشدم .

پیشانی اش را کمی چین داد و لبانش را با حالت حزن انگیزی جمع کرد.
پرده ای بر روی صورتش کشیده شد. نتوانستم حدس بزنم به چه فکر می کند.
کاش خودش هم می دانست که در این گونه مواقع چقدر جذاب می شود.

گفت: روش چهارم خواندن قران را نمی توان بر زبان آورد. زبان از بیان ان عاجز است. وقتی قدم به سرزمین عشق می گذاری، دیگر به کلمات نیازی نداری.

بی اختیار گفتم: کاش من هم یک روز وارد سرزمین عشق بشوم.

تا آنچه را که گفتم شنیدم، از خجالت سرخ شدم. با عجله سعی کردم حرفم را اصلاح کنم.

: منظورم عشق الهی است برای آنکه بتوانم قران را با درک و شعور بالا تری بخوانم.

شمس برای آنکه لبخندش را نبینم سرش را چرخاند و بعد گفت: اگر در خمیر مایه ات عشق باشد حتما به انجا می رسی. وقتی به رتبه چهارم رسیدی، مثل یک رود سرازیر و جاری می شوی.

نفس عمیقی کشیدم. سینه ام بالا و پایین رفت. فقط شمس بود که باعث میشد، از فرط هیجان احمق جلوه کنم. او در من شور عجیبی ایجاد می کرد. وقتی در کنار او بودم، هم دختر جوانی می بودم که دوست دارد همه چیز را از نو یاد بگیرد. هم مادر دلسوزی بودم که می خواهد از او حمایت کند. هم مثل گل نیلوفر باز می شدم، در کنار او خودم را زن احساس می کردم.

گفتم: منظورتان از خمیر مایه ات چیست؟ یعنی اگر در تقدیرم باشد؟

شمس در حالی که سرش را تکان می داد گفت: این طور هم می تواند باشد.

گفتم: من مسئله تقدیر را درک نمی کنم.

اما در واقع چیز دیگری دوست داشتم بپرسم، می خواستم بگویم، ایا تو در تقدیر من هستی؟ اگر نیستی بگو تا بی جهت در مورد تو خیال پردازی نکنم.

شمس گفت: نمی توانم بگویم تقدیر چیست؟ اما می توانم بگویم که چه نیست؟ تقدیر این نیست که زندگی مان از قبل نوشته شده باشد، اگر بگوییم چکار کنیم تقدیر مان این بود و گردن خم کنیم این نشانه جهالت مان است. تقدیر تمام راه را نشان نمی دهد، بلکه راه های جدا شده از گذرگاه اصلی را نشان می دهد. بقیه اش به عهده مسافر است که از گذرگاه اصلی برود یا از میانبر ها، در آن صورت دیگر نه بر زندگی حاکم هستی و نه در مقابل آن عاجز هستی. قانون بیست و نهم این را توضیح می دهد.

حتما ماتم برده بود که شمس احساس کرد، باید توضیح بیشتری بدهد. در حالی که چشم های سباهش برق می زدند ادامه داد: اگر اجازه بدهی برای یک داستان تعریف می کنم:

. روزی زنی از درویشی می پرسد: تقدیر چگونه است، درویش هم می گوید: با من بیا تا نشانت بدهم. با یکدیگر می روند تا به جمعیتی می رسند. مردم برای اعدام شدن یک قاتل جمع شده بودند. درویش گفت خوب الان این مرد را اعدام خواهند کرد، اما این حادثه چگونه اتفاق افتاده است؟ یک نفر به این مرد پول داده او هم برای این جنایت یک سلاح خریده است. آیا این دلیل اعدام اوست یا اینکه چون موقع ارتکاب جرم کسی جلوی او را نگرفته است، او را اعدام می کنند. یا به خاطر آنکه بعد از ارتکاب جرم دستگیر شده است، اعدامش می کنند. دلیل اعدام این مرد قبل از عملش بوده است یا در میان آن یا بعد از آن؟

گفتم: ذهنم را اشفته کردی. و حرف شمس را قطع کردم.

مردی که در داستان است به خاطر آن که قاتل است و جرم وحشتناکی انجام داده است اعدام می شود، این دلیل اعدام اوست تاوان کاری که انجام داده است را پس می دهد. کارهای خیر نتایج خیر دارند و کارهای شر نتایج شر. و شمس صدایش را آرام تر کرد و در حالی که خسته به نظر می رسید. گفت: می فهمی چه می گویم؟ و ادامه داد:

در این دنیا همه چیز را نمی توان به این سادگی در دو طرف یک خط قرار داد، شاید چیز هایی وجود دارد که نمی توان به راحتی انها را در دسته سیاه و سفید و خوب و بد قرارداد. شاید بعدی وجود دارد که در ان بعد، کلمات معنای خودشان را از دست می دهند.

گفتم: امکان ندارد، خدا، از ما خواسته است تا همه چیز را به روشنی از هم تفکیک کنیم اگر این طور نبود که دیگر چیزی به نام حلال و حرام وجود نداشت یا دیگر انسان ها را بابهشت تشویق و با جهنم تنبیه نمی کردند. اگر این ها نبودند انسانها از انسانیت خودشان خارج می شدند و دنیابه جای وحشتناکی تبدیل می شد. ما به تشویق و تنبیه با هم نیاز داریم.

باد سردی به سمت ما وزید و دانه های برف در هوا چرخ می زدند. شمس قدمی به سمت من آمد و شالی که رویم انداخته بودم، مرتب کرد و شانه هایم را پوشاند.

انقدر به من نزدیک شده بود که بوییش را احساس می کردم. بوی درخت صندل و مشک و خاک باران خورده می داد.

احساس کردم چیزی در قلبم تکان می خورد. زانوانم می لرزیدند. حتما دوست داشتن چنین چیزی بود. هم خجالت می کشیدیم و هم خجالت نمی کشیدیم. شمس با حالتی دوستانه و شوخ گفت:

شاید برای عقل و منطق، حدود مشخصی وجود داشته باشد. اما عشق از تمام مرزها عبور می کند.

نمی دانستم، در مورد عشق زمینی حرف می زد یا عشق اسمانی یا عشق دنیوی میان مرد و زن حرف می زد. شاید هم منظورش من و او بودیم؟ اصلا چیزی به نام ما وجود داشت؟

شمس بی خبر از افکارم ادامه داد: از حلال و حرام حرف می زنی، بعضی از آدم ها از ترس جهنم و رشوه بهشت ایمان می آورند، که اگر نیاورند بهتر است. چه کسی را گول می زنند؟ حتی حساب نماز هایی که می خوانند را دارند!! ما مدام نماز می خوانیم و پیوسته در آرامشیم. زهد و عبادت

ظاهری آنها به چه کاری می آید؟ اگر با من بود، یک سطل آب بر می داشتم و آتش جهنم را خاموش می کردم. و بهشت را به آتش می کشیدم تا فقط عشق و عاشقانش باقی بمانند.

گفتم: خواهش می کنم جلوی دیگران این حرف ها را نزن، آنها متوجه منظور تو نمی شوند. و در موردت قضاوت درستی نمی کنند حرف هایت آنها را جری تر می کند.

شمس خندید، دستم را گرفت، اجازه دادم گرمای وجودش را وجودم حس کند. اجازه دادم مرا اسیر و مفتون خودش کند.

وقتی حرف می زد، صدایش آرام و زخم شده بود، گفت: مگر خودش نمی گوید ما در مقابل چشمانشان پرده ای کشیدیم و گوش هایشان را سنگین کرده ایم و وزنه ای به آن بسته ایم. من چکار می توانم بکنم، به گوش بسته هر چه بگویی گناه می داند، حتی اگر از عشق بگویی آنها متوجه نمی شوند.

بی اختیار گفتم: اما توهر چه می گویی، برای من از عسل شیرین تر است.

خدای من، زبانم را گاز گرفتم. باورم نمی شد این حرف را زده بودم. چطور توانسته بودم چنین حرفی بزنم؟ حتما عقلم را از دست داده بودم. حتما جن وارد بدنم شده بود. باعجله سعی کردم از آنجا فرار کنم. بدون آنکه به صورت شمس نگاه کنم، شالم را محکم به دور خودم پیچیدم، وزیر لب زمزمه کردم: دیرم شده، کارهای زیادی در اشپزخانه دارم، باید بروم.

گونه هایم از فرط خجالت و هیجان سرخ شده بودند. تمام حرف هایی که گفته بودیم و نگفته بودیم در دهانم طعم شیرینی بر جای گذاشته بود. قلبم دیوانه وار می تپید. به سرعت از حیاط خارج شدم و به خانه رفتم. در حالی که با سرعت از شمس دور می شدم، حقیقتی را که از ابتدا می دانستم مجبور به قبولش شدم:

بله، من، کیمیا، دختر خوانده مولانا و طلبه اش از همان لحظه اولی که شمس را دیده بودم، عاشق او شده بودم.

حرافان، هیچ وقت بیکار نمی نشینند. مدام محمل می بافند، کارشان این است. از وقتی که به قونیه آمده ام، در مورد انقدر داستان ها ساخته اند که حتی خودم به آنها می خندم. غیبت، گناه بزرگی است. اما انسان ها این را نمی دانند. می دانند، اما خودشان را به ندانستن می زنند. در حالی که خداوند غیبت کردن را به خوردن گوشت برادر مرده تشبیه کرده است. ایا چیزی وحشتناک تر از این وجود دارد؟ اما این هم برایشان کافی نیست. انسان در زیان و خسران است، اما دست از غیبت بر نمی دارد. در حالی که حتی یک غیبت و دروغ و کلام ناشایست و تهمت و افتراء، می چرخد و دوباره به سوی گوینده اش باز می گردد. ان هم درست در زمانی که انتظارش را ندارد. چقدر عجیب است به جز غیبت، هر گناهی جزایی دارد، شراب خوار را شلاق می زنند. زنا کار را سنگسار می کنند. کسی را کلاهبرداری می کند یا مال یتیمی را می خورد یا دزدی می کند یا چشم چرانی می کند ... خلاصه مجازات هر اشتباهی مورد قبول مردم واقع شده است، اما هیچ کس به توان و مجازات غیبت اهمیت نمی دهد. حرف ناحق و تهمت زدن و متهم کردن دیگران گناه بزرگی است. ایا این را نمی بینند؟ روزی یک نفر نفس زنان نزد درویشی می رود و می گوید: مولای من شما هم خدمتکار هایی را که طبق کشان در کوچه بودند، دیدید؟

درویش آرام گفته است: فرزندم خوب به من چه؟ مرد گفته است: خوب طبق ها را به خانه شما می بردند! صوفی این بار گفته است: خوب به تو چه؟

متاسفانه در این دنیا چشم همه به دنبال طبق دیگران است. دیگری چقدر پول و ثروت دارد؟ به تو چه؟ تو سرت به کار خودت باشد. تو در راه خودت باش. بگذار من هم در راه خودم باشم. اما قضاوت کردن در مورد اینکه راه کدامان درست است؟ نه وظیفه من است، نه وظیفه تو

وقتی داستان هایی را که در مورد گفته می شود، می شنوم در مقابل قوه تخیل آنها سر تعظیم فرود می آورم. در بعضی از داستان ها خائن و

مزدورم. بعضی از افراد هم فکر می کنند، یکی از فرماندهان فرقه خشخاشیونم. بعضی هایشان تا انجا پیش رفته اند که می گویند: پدرم آخرین پیشوای اسماعیلیان بوده است. و به من انواع سحر و جادو را آموخته است. انقدر دعاها و سحر های وحشتناک می دانم که هر کسی را نفرین کنم، در دم جان می سپارد و رومی را به کمک این سحرها، اسیر کرده ام. و هر روز صبح اشی را که از روده خفاش و پوست مار، خار جوجه تیغی درست می کنم به خورد او می دهم بدین صورت او مطیع اوامر من شده است. گوشم از این حرف ها پر است. و به حرف هایشان می خندم، کار دیگری از دستم بر نمی آید؟ برای صوفی مهم نیست که در اطرافش چه خبر است. مگر برای اردک مهم است که دنیا را سیل فرا گرفته است. اما اطرافیانم، به خصوص سلطان ولد، نگرانم هستند. اخلاق او را می پسندم، پسر جوانمردی است. مطمئنم روزی می رسد که کمک حال پدرش می شود. و البته کیمیای عزیز، می دانم که او هم نگرانم است. ما می دانم که این شایعات بیشتر از همه، روح لطیف مولانا را می آزارد. من به این تهمت ها و افتراها عادت دارم. اما مولانا چه؟ از اینکه می بینم از حرف جاهلان از رده می شود ناراحت می شوم. مولانا سراسر خوبی است. به دنبال حق و حقانیت است. اما درون من، هم زیبایی وجود دارد، هم زشتی. من آدم بی پروا و خیره سری هستم. برای همین تحمل زشتی و نامردی دیگران برآیم اسان است. اما مولانا مثل نور پاک است. آدمی مثل او نمی تواند سخنان جاهلان را تحمل کند. بی جهت نیست که پیامبر (ص) فرموده است: در این دنیا باید دل بر حال سه نفر سوزاند. والا مقامانی که سقوط می کنند. ثروتمندی که فقیر شود و عالمی که بازیچه دست جاهلان شود.

با این حال فکر می کنم شنیدن این تهمت ها و بهتان ها به نفع مولانا است. با اینکه این شایعات انسان را از رده خاطر می کند. اما باعث می شود زودتر به پختگی برسد. مولانا فقیه و زاهد بوده است، در تمام عمرش مورد احترام و عزت قرار گرفته است، برای همین نمی داند تحمل تحقیر و توبیخ چقدر سخت است. نمی داند مورد مواخذه قرار گرفتن چقدر تلخ است. هیچ وقت از طرف مردم طرد نشده است، هیچ وقت نفشش زخمی نشده است، حتی

خراش بر نداشته است. ولی بدون این ها که نمی شود؟ هر چقدر هم که غیبت انسان را از رده و زخمی کند، اما برای اهل حقیقت، سنگهای غیبت، مثل غنچه گل هستند ..

قانون سی ام :صوفی واقعی کسی است که حتی اگر از طرف مردم مورد تهمت و افترا و غیبت قرار بگیرد، در مورد انها کلمه ای حرف نا خوشایند بزبان نیاورد. صوفی عیب دیگران را اشکار نمی کند بلکه سعی می کند تا ستار العیوب باشد.

الا

بوستون، ۱۱ ژوئن ۲۰۰۸

برایم نوشتن این مطالب بسیار سخت است، چون مربوط به دورانی است که دوست دارم فراموششان کنم. ولی چون اصرار کردی، برایت می گویم. بعد از مرگ مارگوت تمام زندگی ام تغییر کرد. از خود بی خود شده بودم. دنیای تاریکی را که تا به حال در امستر دام ندیده بودم، کشف کردم. به پارتی هایی می رفتم که تا صبح ادامه داشتند. دیگر عضو ثابت مهمانی ها و کلوب ها شده بودم. با افرادی در ارتباط بودم که انسان های درستی نبودند. هر صبح در تخت یک بیگانه بیدار می شدم. میشدم. بدنم به من نهیب می زد اما من توجه نمی کردم. در عرض چند ماه ۱۷ کیلو لاغر شده بودم. اولین باری که شروع به استفاده از هرویین کردم از طریق استنشاق بود. اوایل احساس خوبی نداشتم، حالت تهوع پیدا می کردم. مریض می شدم. بدنم این مواد مخدر را نمی پذیرفت. شاید هم این یک اشاره بود، اما من در وضعیتی نبودم که ان را درک کنم بعد از هرویین چیز های دیگری امتحان کردم. تریاک، کراک، اسید، کوکائین .. و در نهایت تزریق با سرنگ را شروع کردم. دیگر هر چیزی که به دستم می رسید امتحان می کردم و هر بار هم دوزش را بالاتر می بردم. وقتی که سر حال بودم نقشه می کشیدم که خود کشی کنم. یک بار تصمیم گرفتم مثل سقراط شوکران بخورم، اما یا بر روی من تاثیر نکرد یا ان

گیاهی که از در پشتی ان رستوران چینی خریدم ، یک گیاه معمولی بود یا شاید هم یک جور مخلوط چای گیاهی را به من فروخته بودند پشت سرم به من خندیده بودند . چندین روز را در جاهایی بیدار شدم که نمی دانستم کجا بود . هر روز م با روز دیگرم متفاوت بود . زندگی ام با سرعت به جلو می رفت . اما خلاء درون من ثابت بر سر جایش باقی مانده بود . با زن های زیادی دوست بودم که همیشه از من حمایت می کردند . بعضی هایشان از من جوان تر بودند ، بعضی هایشان پیرتر بودند . بعضی هایشان مجرد بودند ، بعضی هایشان متاهل بودند . در خانه انها می ماندم . از ماشینشان استفاده می کردم . به ویلایشان می رفتم . از غذایی که می پختند می خوردم ، لباس شوهرشان را می پوشیدم ، با کارت اعتباری انها خرید می کردم . اما ان مهر و محبتی که لیاقتش را داشتند به هیچ کدام از انها ندادم . هیچ کس را دوست نداشتم و فکر می کردم دوست نداشتن هنر است . تاوان زندگی ای که انتخاب کرده بودم ، زودتر از آنچه فکرش را می کردم پرداختم . اول کارم و دوستانم را از دست دادم و بعد خانه زیبایی را که با مارگوت در ان زندگی می کردیم . وقتی دیدم دیگر نمی توانم آنچه را که از دست داده ام ، دوباره به دست بیاورم ، در خانه های اشغالی زندگی کردم . در یکی از این خانه ها که در رتردام بود ، ۱۵ ماه ماندم . ساختمان هیچ دری نداشت . نه در ورودی داشت و نه هیچ کدام از اتاق هایش در داشتند . حتی حمام هم در نداشت . همه چیز مان را با دیگران تقسیم می کردیم . ترانه هایمان ، گیتارمان ، کتابمان ، پول مان ، مواد مخدرمان ، غذایمان ، حتی تخت هایمان را

تنها یک چیز بود که با هیچ کس شریک نمی شدیم ، حزن و غممان را . غم هر کس برای خودش بود بدین ترتیب در عرض چهار سال سقوط کردم .

دوستان سابقم که مرا در خیابان می دیدند ، نمی شناختند . چهره ام تغییر کرده بود . فقط سایه ای از من باقی مانده بود . یک بار که صورتم را اصلاح می کردم ، از دیدن چهره ام در آینه تعجب کردم . صورتم انقدر لاغر و ضعیف و پژمرده و ترحم امیز شده بود که مثل کودکان گریه کردم . همان روز جعبه ای را که لوازم مارگوت در ان بود ، باز کردم . کتاب هایش ، لباس هایش ، یادداشت هایش گیره مویش ، البوم های عکسش ، هر ان چه را که از او

یادگاری داشتیم اطراف خودم چیدم و با انها خداحافظی کردم و هر چه را که بود به خانواده های مهاجر بخشیدم.

سال ۱۹۷۵ بود. هنوز عکاس خوبی بود. بخت با من یار بود و توانستم در یک مجله گردشگری یک کار نیمه وقت بدست بیاورم. یک ماه بیشتر نگذشته بود که برای گرفتن مجموعه عکس گزارش هایی از قبایل بدوی به افریقای جنوبی رفتم. در حالی که در یک دستم چمدان و در دست دیگرم عکس مارگوت بود به سفر رفتم. و از خودم فرار کردم. مدت زمان کوتاهی بعد از آنکه به ساحار رفتم، با یک انسان شناس انگلیسی آشنا شدم. یک روز که شطرنج بازی می کردیم، چیز عجیبی به من گفتم: عکس هایت را دیده ام عکاس خوبی هستی، نترسی و ادامه داد، تا به حال هیچ غیر مسلمانی نتوانسته به شهر های مسلمانان برود و از ماکن مقدس انها عکاسی کند. فکر کنم تو بتوانی این کار را انجام بدهی. در ان صورت خیلی مشهور می شوی.

در مورد آنچه می گفتم هیچ چیز نمی دانستم، توضیح داد: ال سعود قانونی دارد که هر کسی که مسلمان نباشد، نمی تواند وارد شهر های مکه و مدینه بشود. مسیحیان و یهودیان نمی توانند وارد انجا بشوند، اگر هم دستگیر بشوند یا به زندان می افتند و یا مجازات سختی در انتظارشان خواهد بود.

حرف های او ایم جالب بود. در ان دوران به هر چیر ممنوع و خطرناکی علاقه داشتم و البته پول و ثروت و شهرت هم در علاقه ام بی تاثیر نبود

مثل زنبوری که بر روی عسل می افتد، از این فکر استقبال کردم. انسان شناس گفتم: این کاری نیست که بتوانی به تنهایی انجام بدهی. باید از کسی کمک می گرفتم.

او گفتم: برو و با صوفیان آشنا شو، گر از تو خوششان بیاید به تو کمک می کنند.

هیچ نمی دانستم صوفی کیست و چکار می کند و البته برایم مهم نبود. من فقط می خواستم این کار را انجام بدهم. می خواستم اولین عکاس مسیحی باشم

که وارد مکه و مدینه میشود و باید هر کسی را که می توانست در این راه به من کمک کند پیدا می کردم . صوفیان وسیله ای بودند برای رسیدن به هدف . هر چند در آن دوران هر کس و هر چیزی برای من وسیله بود .

الا، زندگی چیز عجیبی است . با آنکه مسلمان شدم اما هنوز به آنجا نرفته ام . داستان زندگی ام، مرا به جای کشاند . در هر گردنه و پیچ راه از حال و روز گذشته ام بیشتر دور می شدم . در انتهای مسیر به جایی نرسیدم، اما مسیر مرا تغییر داد . اما صوفی شدن، از کجا باید می دانستم ، چیزی که روزی بوی من وسیله بود، مقصدم می شود . فکر می کردم که می توانم از صوفیان به خاطر منافع خودم استفاده کنم . اما بعد از آشنایی با آنها چیزی به نام من، باقی نماند . در این دوران از زندگی ام با او صوفی آشنا شدم .

همیشه عاشق بمان .

عزیز

گل صحرا

قونیه ، فوریه ۱۲۴۶

. آن روزی که از آن خانه فرار کردم قونیه اسیر جنگال سرما شده بود . سردترین روز زمستان در چهل سال گذشته بود . کوچه های تنگ و باریک زیر دانه های برف مدفون شده بودند . یخ هایی که از بام ها اویزان بودند مثل خنجر تیز برنده بودند ، زیبایی خطرناکی داشتند . ظهر بود . اما باد همچنان سرد بود . گربه ها از سرما یخ زده بودند . باد دهانی باز و سبیل های یخ زده در گوشه ای از کوچه افتاده بودند . می گفتند چند خانه قدیمی زیر برف فروریخته است . بعد از گربه ها، بی خانمانان بودند که از باد و سرما بی نصیب نمی ماندند . و در کوچه ها اجساد یخ زده شان پیدا می شد . انگار از رحم مادر جدا شده بودند . مثل جنین از سرما به خود پیچیده بودند و بر صورتشان لبخند شیرینی نقش بسته بود . انگار می دانستند که به جایی زیباتر و گرم تر می روند . بعد از ظهر بعداز اینکه همه به خواب رفتند . آرام از

داخل اتاقم بیرون امدم . در دستم چمدانی نداشتم. فقط یک بقیه داشتم . که داخل ان فقط چند پیراهن بود. تمام ان لباس های فاخر و زیور الات را در ان جا باقی گذاشتم. مال انجا باید در انجا می ماند . پله ها را تا نیمه طی کردم که در باز شد و مگنولیا داخل امد . او از تمام دختران انجا بزرگتر بود. مدتی بود که می گفتند حال خوشی ندارد. شب ها تا صبح بیدار می ماند و نمی تواند بخوابد و مدام از تب و گر گرفتن شکایت دارد . می گفتند دارد زنانگی اش را از دست می دهد .

دختران جوان تر با شوخی به او می گفتند: به تو حسودیمان می شود دیگر نه مشکل حاملگی داری و نه سقط ، نه عادت . سی روز ماه را ازادی و راحت با هر کسی که خواهی می توانی باشی .

اما همه می دانستیم که پیری برای ما بدترین مرض است . یک فاحشه پیر و مریض با یک فاحشه مرده هیچ فرقی نداشت . چنین کسانی نمی توانستند زندگی کنند و زنده بمانند .

وقتی مگنولیا را دیدم فهمیدم که دو راه بیشتر ندارم . یا باید به اتاقم می رفتم و از رفتن منصرف می شدم . یا باید به سمت ان در می رفتم و از انجا خارج می شدم .

راه دوم را انتخاب کردم . گفتم: سلام چطوری حالت بهتر است؟

صورت مگنولیا روشن شد . اما وقتی بقیه ام را دید صورتش تغییر کرد . احتیاجی به رل بازی کردن نبود ، رییس حتی قدغن کرده بود از اتاقم خارج شوم چه برسد به اینکه بیرون بروم . مگنولیا این را می دانست .

مگنولیا زیر لب گفت : کجا می روی ؟

چیزی نگفتم . حالا نوبت او بود که تصمیم بگیرد . یا جلویم را می گرفت و با داد و فریاد همه را خبر می کرد . یا اجازه می داد که بدون سر و صدا از انجا بروم . مگنولیا گفت: برو به اتاق دوست داری رییس کله شغال را بفرستد سراغت . مگر ان دختری را که سه سال پیش می خواست فرار کند رافراموش کردی ؟ یادت رفته چه بلایی سرش امد .

دیگر حرفش را ادامه نداد. دوست نداشتیم دختران قبلی حرف بزنیم. اگر هم می زدیم نامشان را نمی آوردیم تا حداقل در مزارشان آرامش داشته باشند.

:عقلت را بکار بیانداز. خوب فرار کردی، بعد از آن چکار می کنی؟ چه می خوری؟ هیچ کس به تو کمک نمی کند.

در چشمهای مگنولیا نوس و نگرانی را می توانستم ببینم. اما برای لحظه ای فکر عجیبی به ذهنم رسید. شاید از گیر افتادنم نمی ترسید، شاید از گیر نیافتادنم می ترسید.

سال ها بود که اینجا کار می کرد و سال های زیادی از عمرش را در اینجا به فنا داده بود. اما اگر من می توانستم از اینجا بروم و از صفر شروع کنم، کاری را کرده بودم که او هیچ وقت نکرده بود. و جرات انجامش را نداشته بود. ازاد بودن من او را ناراحت می کرد. و برای آنکه جرات می کردم فرار کنم به حال من غبطه می خورد و حسادت می کرد. نگران شدم. ترسیدم. اگر در آن لحظه صدای نترس گفتن شمس را به یاد نمی آوردم، ممکن بود به اتاقم برگردم.

گفتم: خواهش می کنم بگذار بروم. عوض آنکه سال ها در اینجا زنده بمانم، تر جیح می دهم یک روز، بیرون از اینجا باشم، اما مثل انسان زندگی کنم.

از آن روزی که از بایبارس کتک خورده بودم، همه چیز برایم تغییر کرده بود. دیگر طاقت ماندن نداشتم. هر طور که می شد می خواستم از اینجا فرار کنم و باقی مانده عمرم را در راه خدا صرف کنم. حق با شمس بود. عشق و ایمان انسان را جسور می کند. و توهم و وسوسه را از دل دور می کند. تازه به معنای حرف شمس می رسیدم. مگنولیا وقتی که دید من در تصمیمی که گرفته ام مصمم هستم، لبخندی به من زد و بعد آرام از جلوی در کنار رفت و راه را باز کرد.

گفت: به سلامت ان شاءالله کارهایی را که ما نتوانسته ایم بکنیم تو انجام می دهی.....

بوستون، ۱۹ ژوئن ۲۰۰۸

الا، نگفتی داستانم تو را تحت تاثیر قرار داده یا دوست داری بقیه اش را بشنوی یا نه؟ می ترسم حوصله ات را سربرده باشم.

فکر می کردم این ها را فراموش کرده ام چه برسد به آن که بخواهم برای کس دیگری تعریفشان کنم. تابستان ۱۹۷۵ را در مراکش کنار سوفیان گذراندم. اولین بار بود که در زندگی ام خانقاه می دیدم. دیوار های اتاق کوچک و ساده ام سفید بود. نیاز های اساسی ام را جواب می داد. یک تشک یک چراغ گازی، یک تسبیح کهربایی، یک گلدان بر لبه پنجره، تابلوی منبت دست حضرت فاطمه روی دیوار، یک میز گرد که در کشویش شعر های رومی بودند. همین نه تلویزیونی، نه ساعت دیواری، نه رادیو هیچ چیز دیگری وجود نداشت. اهمیتی ندادم. بعد از سال ها زندگی کردن در خانه های اشغالی فکر می کردم به راحتی می توانم با زندگی در اویش کنار بیایم.

بابا صمد ریاست آن مکان روحانی را بر عهده داشت. انسان فوق العاده ای بود. مرد بسرهار با شخصیت، دانا، باهوش و با تجربه ای بود. وقتی از من پرسید برای چه می خواهم به مکه و مدینه بروم. در جواب دادن عجله کردم و گفتم: اسلام برای ما غربی ها مثل یک قوطی در بسته می ماند. خوب، ادم تا نداند درون آن چه وجود دارد از آن می ترسد. ناشناخته مارتن آسیای میانه ترس و اوهام را تشدید می کند. اگر یک عکاس غربی به شهر های مقدس مسلمانان برود و از آنجا عکاسی کند و عکس ها و داستان هایش را به تمام دنیا نشان بدهد این به دوستی و صلح میان ادیان کمک می کند.

بابا صمد خندید، انگار جوابم را نشنیده بود. دوباره سوالم را تکرار کرد: از ما کمک می خواهی ولی بگو برای چه می خواهی به مکه و مدینه بروی؟ فهمیدم که باید صادقانه جوابش را بدهم. باید با خودم و با او صادق باشم.

گفتم: اگر بتوانم این کار را انجام بدهم می توانم عکس هایم را به قیمت خوبی بفروشم و آن وقت در تمام دنیا معروف و مشهور می شوم و البته به ثروت زیادی دست پیدا می کنم.

بابا صمد سرش را به آرامی تکان داد و گفت: می فهمم، حالا که تا اینجا آمده ای واز ما کمک می خواهی تو را دست خالی بر نمی گردانیم، اما نه به خاطر آنکه نفست را پروار کنی، بلکه شاید این راهی که در آن قدم گذاشته ای به سفری درونی ختم شود. خدا بندگانی را که دوست دارد، در صحرا اواره می کند، تا وقتی اب پیدا کردند، قدر آن را بدانند. ان شاءالله، اگر قسمتت باشد نه به خاطر پول و شهرت، بلکه به خاطر عشق به سمت کعبه می روی.

متوجه منظورش نشدم. برایم مهم نبود چه می گفت. فکر می کردم این درویش ها عادت دارند حرف های رمز الود بزنند. همین که به من کمک می کردند، برایم مهم بود. بابا صمد گفت: تا وقتی که به مکه بروم می توانم در آن جا بمانم. اما یک شرط دارد، در این جا افیون ممنوع است.

مثل کودکی که موقع ارتکاب جرم مجش را گرفته باشند شرمنده شدم. با خودم گفتم: نکند وقتی من بیرون بودم چمدانم را گشته اند. در همان لحظه بابا صمد حرف عجیبی به من زد، انگار افکار مرا خوانده بود. گفت: احتیاجی نبود لوازم را بگردیم از چشمانت پیداست که اسیر افیون هستی.

تا به آن روز قبول نکرده بودم، معتاد هستم. فکر می کردم که من افیون را اسیر خود کرده ام، فکر می کردم می توانم افیون را کنترل کنم.

بابا صمد گفت: اگر زخمی داری که فکر می کنی داری، باید بدانی که تسکینش با ترمیم آن فرق می کند. وقتی تاثیر افیون از میان برود مثل آن است که تاثیر اثر از میان رفته است. هر جایی که درد می کرده، چند برابر قبل دوباره درد می کند.

حق با او بود. به او قول دادم و هر ماده شمیایی، حتی قرص های خوابم را به او دادم. اما چیزی نگذشت که روح و جسمم به تکاپو افتادند. در چهار ماهی که نزد آنها بودم بارها عهدهم را شکستم. اگر در تصمیمت برای ترک مواد استوار نباشی، به هر جای دنیا که بروی مواد تو را پیدا می کند. البته احتیاجی به جست و جو نبود، همانطور که حاجی حاجی را پیدا می کند و دیوانه دیوانه را مواد هم مرا پیدا کرد.

یک شب از زاویه فرار کردم . وقتی برگشتم مست و خمار بودم. اما در وردوی بسته بود. مجبور شدم تا صبح در حیاط بخوابم . صبح روز بعد در حالی که از سرما دوتا شده بودم مرا در حیاط پیدا کردند . نه بابا صمد سوالی پرسید و نه من جوابی دادم . به جز این گونه موارد با درویشان خوب کنار می امدم . ارامشی که در خانقاه بود روحم را تیمار کرد . بعد از مدت ها در ارامش بودم . بعد از مدت ها زندگی کردن با دیگران در امستردام ، برای اولین بار بود که طعم تنهایی را می چشیدم.

به روایتی در اینجا یک جور زندگی کمونیستی حاکم بود . همه باهم غذا می خوردند . با هم دعا می کردند . در یک ساعت مشخص می خوابیدند . ولی همه منتظر بودند تا تنها بشوند و به درون خودشان سفر کنند . کسی که می خواست صوفی شود باید یاد می گرفت در میان جمع تنها باشد و اشوب درونش را آرام کند. اول می گویی در دنیا فقط من هستم، بعد می گویی در من، فقط یک دنیا هست و در نهایت می گویی نه من وجود دارم و نه دنیا وجود دارد .

در روز هایی که منتظر بودم با کمک صوفیان مراکشی وارد مکه شوم ، چون کار دیگری نداشتم ، فلسفه تصوف را خواندم.

تا به حال شده وقتی یک قطره اب به دهانت می رسد ، تازه ان موقع می فهمی که چقدر تشنه بوده ای. من هم با همان عطش شروع به خواندن ان کتاب کردم . در ان تابستان طولانی، از میان کتاب هایی که خواندم فقط مثنوی بود که در من تاثیر زیادی گذاشت .

روزی بابا صمد گفت : من او را به یاد شمس تبریزی می اندازم . بعضی ها در مورد او حرف های ناروا و ناشایستی می زنند. اما اگر از رومی بپرسی، شمس برای او هم خورشید بود، هم ماه. دوست داشتم در مورد او بیشتر بدانم. اما این اشتیاق یک اشتیاق معمولی نبود . وقتی او از شمس می گفت دچار حس عجیبی شدم ، انگار همه چیز را از قبل می دانستم.

انچه را که برای تو می گویم تا به حال برای کس دیگری تعریف نکرده ام، اما خدا را شاهد می گیرم عصر ان روز که بابا صمد در مورد شمس با من

حرف زد ، در ان اتاق کس دیگری هم حضور داشت . بدنی بود که جسمانی نبود . مثل شعاع سحر امیز نور بود . صدای نفس کشیدنش را می شنیدم بر روی دیوار سایه اش را می دیدم . نمی دانم به خاطر باد خنک عصر گاهی بود یا بال زدن یک فرشته بود . اما هر چه بود هوا ی دل انگیزی بود . انگار با سحر و جادو امیخته بود . فهمیدم دیگر نیازی نیست به شهر دیگری بروم . در تمام طول زندگی ام دوست داشتم به شهر ها و مکان های مختلف بروم ، اما به خاطر حرص و جنگی که با خودم داشتم ، خسته شده بودم . اما حالا در جایی بودم که می خواستم باشم . تنها کاری که باید می کردم این بود که این جا بمانم و به درون خودم نگاهی کنم . همین کار را کردم . از خانقاه بیرون نیامدم . سال ها گذشت ، در انجا پخته شدم . تمام وقتم را صرف عبادت و مدیتیشن می کردم . در انجا مسلمان شدم و نام عزیز زکریا زاهارا را انتخاب کردم . بعد از مدت ها ، یک روز بابا صمد ، چمدانم را پس داد و گفت دیگر وقت رفتنت فرا رسیده . باید بروی ، باید مثل پرنده از لانه پرواز کنی . حالا که بر نفست فائق امده ای برو و دنیا را بگرد . ادم هایی مثل تو ، نباید تمام عمرشان را در یک خانقاه بگذرانند . تو داستان های زیادی برای تعریف کردن داری .

بدین ترتیب از خانقاهی که به عنوان کریگ وارد ان شده بودم . به عنوان زاهارا خارج شدم . در این دوران از زندگی ام به سفر های زیادی رفتم و با حرف ف صوفی اشناشدم

همواره با عشق بمان

عزیز

شمس

قونیه، فوریه ۱۲۴۶

مولانای عزیزم در مقابل پنجره ای نشسته و پی در پی تسبیح را لا به لابی انگشتانش می چرخاند

وبه چیزی فکر می کند، پیشانی اش چین افتاده است. خورشید غروب کرده است وقت خوبی نیست. زمانیا ست که فرشته ها وادم ها با یکدیگر قاطی می شوند. مرز بین خیال و حقیقت از بین می رود. مولانا را در سال ها بعد می دیدم. پیرتر و لاغر تر و غمگین تر اما با ابهت تر و با وقار تر شده است در ست در همین جا زیر نور عسلوی خورشید نشست بود و قبای سبز تیره ای بر دوشش بود. اگر به اطرافش نظری می کرد مرا می دید اما در قلبش دردی داشت که مانع ان بود. نبود من مثل زخمی برای همیشه در قلبش باقی می ماند. در ان لحظه دو چیز، فهمیدم مولانا تا اخرین روز های عمرش در این خانه و این شهر می ماند. و دوم اینکه تا سال ها بعد از رفتن من او غمگین خواهد بود.

چشم هایم از اشک پر شد.

با صدای او به این عالم باز گشتم.

:شمس حالت خوب است سر پا نایست. به نظر رنگت پریده است.

به سختی توانستم لبخندی بزنم. سنگینی حرف هایی که می خواستم بزنم بر گردنم مثل سنگ آسیاب بود. صدایی بریده از گلویم خارج شد

: خیلی خوب نیستم. تشنه ام. اما چیزی در خانه ات نیست که عطشم را رفع کند.

:خوب به کرای می گویم هر چه را که دوست داری برایت مهیا کند.

:نه. نمی خواهم، آنچه که من می خواهم، در اشپزخانه نیست، در میخانه است. می خواهم امشب شراب بنوشم.

بر چهره مولانا ابر نگرانی سایه انداخت. به جای آنکه کوزه ات را در اشپزخانه پر کنی، در میخانه پر کن.

با تردید گفت: یعنی برایت شراب بخرم.

گفتم: بله، نه تنها برای من، بلکه برای هر دویمان باید بخری. بهتر است دو شیشه بخری. یکی برای من یکی برای خودت. اما از تو خواهشی دارم.

وقتی از میخانه شراب خریدی، بلافاصله به خانه نیا. اینجا بمان و با مردم صحبت کن. من اینجا منتظر تو می مانم. عجله نکن.

مولانا با خشم و عصیان به صورتم نگاه کرد، اینجا بود که به یاد آن شاگرد ریش قرمز بغدادی که می خواست همسفرم بشود افتادم. به خاطر نگرانی از حرف های مردم فرصت آنکه وارد دریای تصوف بشود را از دست داده بود. ایارومی هم به همین دلیل از پیش رفتن در این مسیر باز می ماند.

اما مولانا بعد از لحظه ای تردید بلند شد و به معنای باشد سرش را تکان داد.
گفت

: تا به امروز نه به میخانه رفته ام و نه شراب نوشیده ام. می دانم شراب نوشیدن کار درستی نیست اما به تو اعتماد دارم. می دانم که بی دلیل چنین چیزی را از من نمی خواهی. حتما حقیقتی وجود دارد و تو می خواهی که من از این طریق آن را ببینم. با آنکه این کار به اعتبارم لطمه می زند اما آن شراب را به خاطر تو می خرم و به این خانه می آورم.

بعد از گفتن این حرف ها خداحافظی کرد و رفت. بعد از آنکه او رفت، سجده شکر به جا آوردم. تسبیح مولانا را برداشتم و به درگاه خداوند شکر کردم. از او به خاطر اینکه چنین همراهی را نصیبم کرده بود، تشکر کردم. مولانا رود خروشان بود که در یک جا نمی توانست بماند و تمام انسانیت را با مهر و شفقت در اغوش می گرفت. مولانا بدون پیش داوری به دیگران نزدیک می شد. کسی بود که مدام به دنبال کشف چیزهای تازه بود. یک رود خروشان، و صاف و زلال بود. تنها کاری که من کرده بودم این بود که سدی را که بر سر راه رود خانه بود برداشتم. همین... امیدوارم تا آخر عمر سرمست از شراب عشق الهی باشد.

فصل چهارم

اتش، چیز هایی که در زندگی می سوزانند و ویران می کنند و از بین می برند.

سلیمان عیاش

قونیه، فوریه ۱۲۴۶

بار ها از این لعنتی خورده ام و مست شده ام و در عالم مستی نعره و فریاد کشیده ام . اما اینکه بتوانم در خیالم آمدن مولانا به میخانه تصور کنم از غیر ممکن هم غیر ممکن تر بود . دهانم از فرط تعجب باز مانده بود. فکر کردم رویا می بینم. بازویم را نیشگون گرفتم، چشم هایم را مالیدم اما باز هم او در مقابل چشمانم ایستاده بود . داد زدم : هیریسستوس تو چی دادی من بخورم ، کاش شیشه اخر را نمی خوردم . حدس بزن این مردی را که جلوی در ایستاده به که شباهت دادم؟ فکر کردم مولانا است. نگاه کن ببین یارو شبیه مولانا است؟

یک نفر از پشت سرم داد زد : احمق، خفه شو.

خواستم برگردم ببینم انکه فحش داده چه کسی است . که دیدم همه با دهان باز دارند به مرد دم در نگاه می کنند . حتی هیرستوس هم نگاه می کرد . انگار سگ میخانه ساکی فهمیده بود که اتفاق غیر معمولی افتاده است . برای همین گوش های اویزانش را به زمین چسبانده بود و با تعجب به بقیه نگاه می کرد . مرد ایرانی که تا قبل از این با ان صدای بدش ترانه می خواند ساکت شده بود و همان طور که سر پا ایستاده بود ، با حالت اغراق آمیزی که مستان سعی می کنند هوشیار به نظر بیایند ، ابروهایش را بالا برده بود و با دهان باز سعی می کرد صاف بایستد اما تلو تلو می خورد .

هیرستوس سکوت را شکست و در حالی که سعی می کرد مودبانه رفتار کند ، تعظیم کرد و گفت :

حضرت مولانا خوش آمدید . صفا اوردید . دیدن شما افتخار بزرگی است . بفرمایید چه کمکی از دست من برای شما بر می آید تا انجام بدهم .

در حالی که پلک می زد مبه در نگاه کردم . بالاخره فهمیدم ان مردی که روبرویم ایستاده است خود مولانا است .

مولانا به زور لبخندی زد و گفت : دست شما درد نکند ، بعد سرفه آرامی کرد و از خجالت قرمز شد و ادامه داد : می خواستم کمی شراب بخرم ، برای همین به این جا امدم .

هیرستوس بی نوا وقتی این را شنید از تعجب دهانش باز ماند فقط او نبود که بی اختیار دهانش باز شده بود همه ما شوکه شده بودیم و به یک چیز فکر می کردیم . اگر مشهورترین عالم و فقیه این شهر به میخانه می آید حتما چیز زیادی به اخر زمان نمانده است .

گفتم: چرا مرد بیچاره را دعوت نمی کنید بنشیند ، سر پا ایستاده است

. هیرستوس با صدای من به خودش امد و مولانا را به جای مناسبی راهنمایی کرد . درست میز کناری من . رومی قبل از انکه بر پشت میز بنشیند مودبانه با سر به دیگران سلام داد .

هیچ کس چشم از او بر نمی داشت. اصلا انتظار نداشتیم مردی زاهد و معتبر و وبا شخصیت با آن لباس های فاخر گران قیمت به این جا بیاید.

نتوانستم صبر کنم، رفتم و بر سر میزش نشستم و به ارامی پرسیدم: اگر اجازه بدهید و حمل بر بی ادبی و گستاخی ندانید می خواستم سوالی از شما بپرسم.

مولانا گفت: البته خواهش می کنم

می بخشید، اما مرد والا مقام و معتبری مثل شما چرا باید این جا بیاید؟

لبخندی زد و گفت: نپرس، فکر کنم دارم مورد امتحان عاشقان قرار می گیرم. شمس برای آنکه شان و اعتبارم را با خاک یکسان کند مرا به اینجا فرستاده است.

با تعجب پرسیدم: برای چه؟ مگر از دست دادن شان و اعتبار چیز خوبی است؟

مولانا خندید و گفت: بستگی دارد از کجا به آن نگاه کنی، باید به جز عشق خداوند همه چیز را از زندگی مان پاک کنیم و از فکر اینکه شخص مهم و ممتازی هستیم رها شویم. اگر منیت در وجودمان رخنه کرده باشد که حتما همه مان یک روز گرفتار منیت می شویم، باید ارتباطمان را با خانواده مان، مقام مان، مال و ثروتمان، حتی مسجد محل و مدرسه مان قطع کنیم. با آنکه از حرف هایش چیزی نفهمیدم، اما به نظرم حرف هایش معقولانه بود. هر چند همیشه فکر می کردم که این صوفیان آدم های عجیب و کمی دیوانه هستند که پیرو فلسفه های عجیب و غریب هستند، و این حرف ها اثبات آن بودند.

این بار نوبت مولانا بود که سوال بپرسد، گفت: اگر اجازه بدهید می خواستم بپرسم این جای زخم صورتتان چطور بوجود آمده است؟ گفتم: داستان جالبی ندارد، یکبار نیمه شب به خانه میامدم که دو نگهبان جلویم را گرفتند یکی از آنها شلاق داشت و تا آنجایی که نیرو داشت مرا با آن کتک زد. اسمش را تا دم مرگ فراموش نمی کنم، اسمش بایبارس بود.

مولانا پرسید: برای چه شما را کتک زد؟

در همان لحظه هیریستوس دو شیشه شراب بر روی میز، مقابل مولانا قرار داد، من هم با شیطننت به آن اشاره کردم: به خاطر این ها چون از این ها نوشیده بودم.

با آنکه رومی صورتش را با نگرانی به سمت دیگری چرخاند و لی چند لحظه بعد صورتش را سمت من گرداند و لبخند دوستانه ای زد و گفت: انشاءالله خوب می شود.

و بدین ترتیب سر صحبتمان باز شد. در حالی که از یک طرف نان و پنیر بز می خوردیم. از کودکی مان، از عشق، اعتماد، دوستی و چیزهایی که فکر می کردم فراموششان کرده ام، اما از به یاد آوری شان لذت می بردم، صحبت کردیم.

بعد از غروب افتاب رومی بلند شد. هر کسی که در میخانه بود همراه با او سر پا ایستاد. و همه مان مثل سربازان به ردیف ایستادیم و به او تعظیم کردیم. چه منظره ای بود قبل از آنکه میهمان از در خارج شود با عجله پریدم و پرسیدم اقا قبل از آنکه بروید به ما بگویید آیا نوشیدن شراب حرام است؟ هیریستوس در حالی که ابروانش را به هم گره زده بود. به سمت من آمد. می ترسید با چنین سوالی مشتری با ارزشش ناراحت شود. گفت: سلیمان چه احتیاجی به پرسیدن چنین سوالی است؟

گفتم: دوست دارم بدانم چه عیبی دارد؟

وبه سمت مولانا برگشتم.

: اقا شما دیدی که ما انسان های وحشتناکی نیستیم. باشد، قبول دارم خیلی انسان های پاک و درستکاری نیستیم. اما انقدر ها هم افراد پست و بی شرفی نیستیم. شاید اگر حد و اندازه اش را بدانیم و مزاحم کسی نباشیم، نوشیدن شراب گناهی نداشته باشد.

مشتري های ديگر كه به حرف های من گوش می دادند ، به دور من آمدند و با هم حلقه ای به دور مولانا زدیم .

مولانا چه چیز می خواست بگوید؟ سكوت مثل غبار غلیظی همه جا را فرا گرفته بود . در نهایت سخنران معروف و مشهور لب گشود و گفت :

كسی كه شراب می نوشد اگر رقیق قلب باشد ، مستی اش رقیق می شود

كسی كه شراب می نوشد اگر كینه توز باشد، مستی اش زیاد می شود .

چون اكثر کسانی كه شراب می نوشند كینه توز هستند و اقلیتی از آنها رقیق القلب، پس شراب برای همه حرام است.

فكر كنم همه به معنای این حرف فكر می كردیم چون صدایی از کسی در نیامد .

:دوستان من شراب نوشیدنی معصومی نیست . هر آنچه درونمان وجود دارد اشكار می كند .

مولانا ادامه داد: به نظر من باید از شراب دوری كرد و فراموش نكرد كه نباید مسؤلیت اشتباهاتمان را به گردن می و میخانه بیاندازیم . قبل از شراب باید گستاخی ، ریا کاری كینه توزی ، و پرخاشگری هایمان را از نفسمان بیرون كنیم و در نهایت هر کسی كه می خواهد می نوشد ان كه نمی خواهد، نمی نوشد .

هیچ كس حق ندارد کسی را به کاری مجبور كند . در دین هیچ اجباری وجود ندارد .

بعضی از مشتریان از عمق وجودشان سر تكان دادند . ولی من برای استاد قدح بلند كردم . حضرت مولانا سینه فرا خ ترین و بزرگترین عالم هستی . كمتر مثل تو پیدا می شود . شاید به خاطر انكه امروز به اینجا آمده ای در مورد حرف های ناروایی بزیند . اما به نظر من آمدن فقیه با ارزشی مثل

تو به اینجا وهم صحبتی با افرادی مثل ما بدون هیچ قضاوتی ، کار جسورانه ای بود . از شما متشکریم

رومی با محبت به من نگاه کرد بعد شیشه های شراب روی میز را برداشت و صورتش را به سمت به سمت باد سردی که در بیرون می وزید کرد و در تاریکی شب گم شد

علاالدین

قونیه ، فوریه ۱۲۴۶

سه هفته بود منتظر فرصتی بودم تا به پدرم بگویم قصد ازدواج با کیمیا دارم . در ذهنم چندین بار با او حرف زده بودم . و برای آنکه تاثیر گذار ترین جملات را بگویم بار ها تمرین کرده بودم.

برای هر اعتراضی هم که ممکن بود بکند جوابی آماده کرده بودم .

شاید می گفت با کیمیا خواهر و برادر به حساب می اییم و ان وقت من یادآوری می کردم که کوچکترین نسبت خونی با یکدیگر نداریم .

شاید می گفت ، این کار درست نیست و من هم می گفتم که این طور برای همه مان بهتر خواهد بود . می دانستم که پدرم کیمیا را دوست دارد . اگر اجازه می داد با او ازدواج کنم ، همیشه در یک خانه زندگی می کردیم و دیگر مجبور نبود از او دور شود.

همه چیز را در ذهنم برنامه ریزی کرده بودم . اما حتی برای چند لحظه فرصتی پیش نمی آمد تا با پدرم تنها باشم . اما امشب در بدترین حالت ممکن با او روبرو شدم . می خواستم از خانه بیرون بروم و دوستانم را ببینم که پدرم داخل خانه شد . وقتی چشمم به شیشه های که در دستش بود افتاد خشکم زد .

پرسیدم: پدر ان ها که در دستتان است چیست ؟ پدرم خیلی آرام و راحت گفت : اها اینها را می گویی بدون زره ای خجالت و شرمندگی توضیح داد: این ها شراب هستند پسر

:چی شراب؟ فریاد زدم : مولانای بزرگ عیاش شده .

صدای کسی حرفم را قطع کرد :حرف دهنتم را بفهم چه می گویی؟
این شمس بود که این حرف ها را میزد. بدون آنکه پلک بزند به صورتم نگاه می کرد .

:حق نداری با پدرت این گونه حرف بزنی من از او خواستم به میخانه برود .

: اصلا تعجب نکردم . به نظر نمی آمد که شمس از این حرفم ناراحت شده باشد. بدون آنکه حالت صورتش تغییر کند گفت: علاالدین بیا با هم حرف بزنییم اما باید عصبانیتت فروکش کند تا آنچه را که می گویم درک کنی. اگر قلبت را نرم نکنی هر چه را که بگویم بد برداشت میکنی.

یعنی چه قلبت را نرم بکنی؟

حتما به صورتش با تعجب نگاه کرده بودم که گفت:

این یکی از قوانین است .

:قانون سی و یکم : برای آنکه ،به من نزدیک شوید باید قلبی به نرمی مخمل داشته باشید . هر انسانی بالاخر نرم شدن را یاد می گیرد . بعضی ها وقتی دچار تصادف می شوند، بعضی ها وقتی به بیماری مهلکی دچار می شوند و بعضی ها وقتی درد جدایی را می چشند . همه مان فرصتی بدست می آوریم تا قساوت قلبمان را نرم کنیم . اما فقط بعضی ها هستند که به دنبال حکمت ان می گردند و دلشان را نرم می کنند و بعضی ها هم متاسفانه سنگدل تر می شوند .

گفتم تو خودت را قاطی نکن. فکر می کنی از مرد عیاشی مثل تو دستور می گیرم . شاید حرف های تو برای پدرم مهم باشد. اما من مثل او ضعیف نیستم

پدرم میانجی شد :ساکت شو، بی ادبی نکن .

برای لحظه ای احساس پشیمانی کردم . اما دیگر دیر شده بود. تمام شکوه ها و شکایت ها و سرزنش هایی که در تمام این مدت در دلم قطره قطره جمع شده بود ، بیرون ریختم .

شمس گفت: می دانم از من به همان اندازه که می گویی متنفری و صدایش را آرام تر کرد : اما برای یک لحظه هم نسبت به عشقی که به پدرت داری شک ندارم . مگر نمی بینی که رفتارت او را ناراحت می کند.

به او این جواب را دادم : خود تو مگر نمی بینی زندگی مان را نابود کرده ای. کاش می مردی ان وقت از دست تو راحت می شدیم .

همان لحظه پدرم به سمت من امد. از فرط خشم لبانش مثل خط باریکی جمع شده بود . دست راستش را بالا برد. فکر کردم می خواهد سیلی بزند. اما نزد دستش در هوا ماند . بدون آنکه به صورتم نگاه کند گفت از داشتن پسری مثل تو خجالت می کشم .

چشمانم از اشک پر شد . برای آنکه کسی صورتم را نبیند، سرم را چرخاندم . درست در همان لحظه چشمم به کیمیا افتاد . که در مقابل در اندرونی ایستاده بود .

کی به انجامده بود ؟ چقدر بود که ما را نگاه می کرد ؟ آیا تمام مشاجره ی ما را تا انتها شنیده بود ؟

از اینکه در مقابل دختر مورد علاقه ام تحقیر شده بودم، در دلم سوزشی احساس کردم .

نمی توانستم بیشتر در انجا بمانم. قبا و چکمه ام را بر داشتم . شمس را که بر سر راهم ایستاده بود به کناری هل دادم و از ان جهنمی که در ان گیر کرده بودم، بیرون ادم . از کیمیا، از خانه ام از خانواده ام و از تمام ان مشاجرات بی معنا ، فرسنگ ها دور شدم .

شمس

قونیه، فوریه ۱۲۴۶

رومی مرد بد بینی بود . بعد از آنکه علاالدین رفت تا چند ساعت هیچ حرفی نزد . با هم به حیاطی که پوشیده از برف بود رفتیم . شب سردی بود . آسمان نقره ای و گرفته بود . چیزی در هوا بود که ان را سنگین و راکد کرده بود . ان جا در حیاط ایستادیم و به ابر های نقره ای نگاه کردیم . سکوت ترسناکی بر همه جا حاکم بود . باد از دور دست ها بوی عنبر و مشک و سیب های خشک شده ی باغ ها را با خود حمل می کرد . لحظه ای هر دویمان به این فکر رسیدیم که برای همیشه این شهر را رها کنیم . اما نمی توانستیم .

یکی از شیشه های شراب را برداشتم و به کنار شاخه گلی رفتم که زیر برف مانده بود . از ان فقط خاری باقی مانده بود . ، تمام گلبرگ هایش ریخته بود . شراب را بر روی خاک ریختم .

چشم های رومی از فرط تعجب برق می زد . اما بعد لبخند گرمی بر روی لبانش نقش بست . آرام آرام شاخه گل جان گرفت و پوستش مثل بدن انسان نرم شد و در مقابل چشمانمان شکوفه داد و گل نارنجی قشنگی شکفت . شیشه دوم را برداشتم ، ان را هم بر روی خاک ریختم . گل براق تر و درخشان تر شد فقط چند قطره ای شراب در ته بطری مانده بود . ان را داخل قده ریختم . نیمی از ان را خودم نوشیدم و باقی اش را به سمت رومی گرفتم . مولانا با دست هایی لرزان قده را از من گرفت . با ادب و احترام آنچه را که تعارف کرده بودم ، قبول کرد . عالم و فقیهی که تا به حال لب به شراب نزده بود ، به خاطر من ، به خاطر دوستی مان می خواست شراب بنوشد .

گفت : رعایت کردن قوانین دین از واجبات است . اما نباید به قوانین بیشتر از کل اهمیت بدهیم . کسی که شراب می نوشد نباید کسی را که شراب نمی نوشد تحقیر کند . با همین باور و اعتقاد است که امروز این شراب را می نوشم . وبا تمام وجودم ایمان دارم که در مستی عشق ، هوشیاری وجود دارد

. کم مانده بود تا رومی شراب را بنوشد که قده را از دستانش کشیدم و بر زمین کوبیدم . شراب قرمز بر روی برف سفید مثل لکه های خون پخش شد .

گفتم : تو ننوش . آنچه را که باید می دیدم ، دیدم . دیگر نیازی به ادامه دادن این امتحان نیست .

رومی با صدایی که بیشتر مهربان بود و نه کنجکاو، پرسید: تو که نمی گذاشتی من این شراب را بنوشم چرا مرا به میخانه فرستادی؟

با خنده گفتم: دلیلش را می دانی. ما صوفیان از سر اجبار و ریاکاری و عبادت و ریاضت نمایشی و ظاهری به خداوند واصل نمی شویم. ما فقط از سر عشق و تمنا و جاذبه به خداوند مان می رسیم.

قانون سی و دوم: تمام حجاب هایی را که بینتان هست را بردارید تا به خداوند با یک عشق صاف و بی ریا متصل شوید. قوانینی داشته باشید اما از آنها برای طرد کردن و تحقیر دیگران استفاده نکنید. از بت ها دوری کنید و هیچ وقت باورهایتان را بت نکنید. ایمان بزرگی داشته باشید، اما با ایمانتان بزرگی نکنید.

همیشه شخصیت رومی را تحسین می کردم. اما امروز ارادتم به او بیشتر از قبل شد. این دنیا که در صحنه درخشان و باشکوه آن هزار و یک نمایش در حال اجرا است. مملو از بازیگرانی است که بنده پول و مقام و شهرت و عنوان هستند. هر قدر هم که ثروتمند شوند، باز همان قدر محتاجتر می شوند. هر قدر که ترفیع پیدا کنند باز هم تشنه قدرت اند.

دانسته یا ندانسته، با بدجنسی و غرور و دغل مال و ثروت دنیا را قبله خودشان می کنند. خودشان را بنده و اسیر اموال می کنند. در حالی که همه برای بالا رفتن از پله ها، پابر روی شانه های یکدیگر می گذارند، دیدین کسی که یک روز از مقام خودش استعفا می دهد و به خاطر ایمان و اعتقادش پا در سفری می گذارد که انتهای آن نامعلوم است، در حالی که در اوج بوده است، بالاترین مقام در فقه و دین را داشته است و غرق در ثروت و شهرت بوده و هزاران هزار طرفدار و مرید داشته است، کمتر دیده و شنیده شده است.

تعداد انگشت شماری از افراد هستند که می توانند مثل مولانا در حالی که در اوج هستند، فرود بیایند و هر چه را که داشته اند، رها کنند. و دوباره شاگرد بشوند در حالی که استادند.

گفتم: خداوند کبر و غرور را دوست ندارد. او دوست دارد که افراد متواضع و فروتنی باشیم. برای همین حتی در مواردی که حق با تو است به دنبال برتری نباش.

و مولانا با صدای خوش آهنگی ادامه داد: البته همیشه دوست دار شناخته شود. برای همین باید همیشه هوشیار، متعادل و با وقار باشیم و اندازه را بدانیم. و هیچ وقت مست نباشیم. قلب صوفی همیشه هوشیار است.

حق با او بود

شب غرق در رایحه دلپذیری شده بود. دلم مملو از شادی بود. هوا سردتر شده بود. انجا در حیاط در آن هوای سرد، تا صبح کنار هم نشستیم. در حیاطمان یک غنچه گل شکفته بود. مدتی ساکت بودیم.

الا

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

دیوید پرسید: امشب شام بریم بیرون؟ در نورث همپتون یک رستوران جدید تایلندی باز شده است می گویند غذاهایش عالی است. بهتر بچه ها را تنها بگذاریم و دوتایی با هم برویم. نظرت چیه؟

ان شنبه آخرین کاری که الا دوست داشت انجام بدهد غذا خوردن با دیوید در رستوران بود. اما دیوید انقدر اصرار کرد که الا ناچار پذیرفت. اسم رستوران ماه نقره ای بود. رستوران کوچکی بود. اما بسیار شیک بود. بر روی میزها فانوس های شیشه ای کوچک و دستمال های ساتن سیاه بود. تمام دیوارها را با اینه پوشانده بودند. تعداد اینه ها انقدر زیاد بود که احساس می کردی با خودت غذا می خوری. خیلی طول نکشید تا الا احساس غریبی کند و حوصله اش سررفت. دلیلش محیط یا دکوراسیون انجا نبود. علتش دیوید بود. در چشم های دیوید برق و در خشندهی غیر معمولی وجود داشت. به نظر مضطرب و عصبی می رسید. اما انچه الا را نگران کرده بود به لکننت افتادن دیوید بود. الا خیلی خوب میدانست که دیوید از زمان و کودکی اش وقتی عصبی می شد به لکننت می افتاد. کمی بعد دخترک گارسون با لباس های

تایلندی برای گرفتن سفارش آمد. دیوید صدف تند سفارش داد و الا به خاطر آن که در تولد چهل سالگی اش تصمیم گرفته بود، که دیگر لب به گوشت نزد، توفو همراه با سس نارگیل و البته شراب سفارش داد.

چند دقیقه ای از چیزهای معمولی و روزمره حرف زدند. از آشنایان و دوستان، بعد از دکوراسیون رستوران حرف زدند. روی میز غذا دستمال سپید بهتر است یا دستمال مشکی؟ اشیاءزینتی مدرن بهتر است یا کلاسیک؟ کمی بعد هر دو ساکت شدند.

بعد از بیست سال زندگی، بعد از تمام صبح‌هایی که با هم بیدار شده بودند. بعد از سفرها و آرزوهای مشترک، دعاها و مشاجرات، بعد از داشتن سه فرزند، فقط به یک سکوت بزرگ و عمیق رسیده بودند.

الا وقتی به این فکر می‌کرد، چشمانش پر از اشک شد. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کردند، این بار دیوید حرف زد: این اواخر مثنوی می‌خوانی؟

الا با تعجب سرش را تکان داد. ام‌انمی دانست از چه تعجب کرده است. از اینکه دیوید مولانا را می‌شناسد تعجب کرده بود. یا از اینکه برای شوهرش مثنوی خواندن الا مهم است تعجب کرده بود. نمی‌دانست.

:موقعی که داشتم گزارش شریعت عشق را می‌خواندم، چند کتاب از مولانا خریدم، فکر در نوشتن گزارش کمکم می‌کند و ادامه داد: حالا هرشب به طور مرتب آن را می‌خوانم.

چشم الا به خرده نان‌هایی افتاد که بر روی میز ریخته شده بود.

دیوید گفت: اه بله آن زمان چطور بود؟ گوشت آمد؟

الا در حالی که سعی می‌کرد خونسرد به نظر بیاید: بله خیلی خوشم آمد.

در همان لحظه دیوید با نگاهی سرزنش‌آمیز به الا خیره شد.

:الا، احتیاجی به رل بازی کردن نیست. هر دوی ما افراد بالغی هستیم. من می‌دانم که چه اتفاقاتی افتاده! از همه چیز با اطلاع!.

الا گفت: از چی حرف می زنی ؟

اما مطمئن بود که نمی خواهد جواب سوالش را بشنود. نگران بود .

دیوید بلافاصله گفت :از ماجراهای عاشقانه ات، از وجود ان مرد با خبرم .می دانم که مدت هاست نامه نگاری می کنید. می دانم که به من خیانت می کنی.

الا از تعجب نمی دانست چه بگوید. صورت دیوید زیر نور شمع به نظرش بیگانه می آمد .

الابدون انکه بداند صدایش بلند شده ، تکرار کرد: به تو خیانت می کنم . زوجی که در میز کناری نشسته بودند با تعجب برگشتند و به انها نگاه کردند .الا که متوجه نگاه مشتریان دیگر شده بود از شرم سرخ شد. صدایش را پایین آورد: تو از چی حرف می زنی؟

دیوید گفت :من احمق نیستم. مدت ها بود که به تو شک داشتم . دیشب وقتی خواب بودی . باکس ای میل هایت را چک کردم . و همه نامه هایی را که برای هم نوشته بودید، خواندم .

الا داد زد: تو چکار کردی ؟

دیگر برایش نگاه سرزنش بار مشتریان مهم نبود. اما دیوید بدون انکه به سوال او جواب بدهد ، ادامه داد: به هیچ وجه تو را سرزنش نمی کنم . همه اش تقصیر خودم است . در حق تو کوتاهی کردم . خوب تو هم حق داشتی که مهر و محبت را در جای دیگری جست و جو کنی.

الا سرش را پایین آورده بود . از بالا به گیلانش نگاه می کرد. شرابش به رنگ یک قطعه یاقوت در خشان بود . برای لحظه ای بر روی شرابش درخششی دید. شبیه به یک کوره راه بود . شاید هم راهی بود برای فرار از اینجا . *تنها خواسته الا پیدا کردن ان راه بود .

دیوید ساکت بود. در بین ان دو دیوار نامرئی کشیده شده بود . برای چند لحظه های ساکت بدون انکه چیزی بخورند، نشستند . در نهایت دیوید گفت : الا من

حاضر می‌شوم تو را ببخشم و البته از تو هم می‌خواهم مرا ببخشی بیا همه چیز را فراموش کنیم و از نو شروع کنیم .

جملات زیادی در ذهن الا بود . دوست داشت حرف های زیادی به دیوید بزند. خیانت های بی شماری را که به الا کرده بود به او یاد اوری کند. می‌خواست به او بگوید که حق ندارد یک دوستی پاک و معصومانه را با کارهای خودش در یک کفه ترازو قرار دهد. می‌خواست داد بزند، فریاد بکشد . اما هیچ کدام از این حرف ها را نزد به جایش ساده ترین جمله ای را که به ذهنش می‌رسید گفت : تو چی؟ تو هم حاضری همه چیز و همه کس را در گذشته رها کنی؟

در همان لحظه دخترک گارسون لبخندزنان با سفارش ها آمد. الا و دیوید هر دو به عقب رفتند و با چشم هایی بی روح منتظر شدند تا گارسون بشقاب ها را بر روی میز بگذارد .

وقتی دوباره تنها شدند. دیوید با نگاهی سرزنش گر به الا خیره بود .

:پس همه این ماجرا ها برای ان بود که می‌خواستی از من انتقام بگیری ؟

الا به آرامی گفت :نه، نه هیچ وقت نخواستم از تو انتقام بگیرم .

:پس چه ؟

الا کاملاً مضطرب ، دستانش را در هم فرو برد و نفس عمیقی کشید و انگار همه چیز و همه کس حتی اشپز و گارسون ها حتی ماهی های داخل اکواریوم از حرکت ایستاده بودند و منتظر جواب الا بودند.

:به خاطر عشق بود. من عاشق عزیز شدم .

دیوید اعتراض کرد: تو حتی اون رو نمی‌شناسی؟ درمورد اون چه می‌دانی؟ شاید او یک بیمار روانی است.

:برای شناخت او نیاز به دانستن هیچ چیز ندارم. من درون او می‌بینم .

الا انتظار داشت که شوهرش به او بخندد و یا در جواب او چند جمله تمسخر امیز بگوید. اما چنین اتفاقی نیفتاد. دیوید حتی اعتراض نکرد. وقتی الا سرش را بالا آورد، در صورت دیوید فقط نگرانی دید.

در آن لحظه بود که الا را بینستین فهمید که شوهرش هر دلیلی، حتی انتقام و عصبانیت و شهوت را می پذیرفت اما عشق.....

شنیدن این کلمه از دهان زنی که در تمام این مدت عشق را تحقیر می کرد، آخرین چیزی بود که انتظار داشت.

دیوید در حالی که صدایش می لرزید گفت: ولی ما سه تا بچه داریم.

الا: بله داریم و من هر سه آنها را دوست دارم. شانه هایش پایین افتادند و بر روی پیشانی اش رگی پیدا شد: اما من عاشق عزیز شده ام.

. دیوید فریاد زد: بسه دیگه خواهش می کنم. انقدر این کلمات را تکرار نکن

بعد شرابش را لا جرعه سر کشید و با انگشتش بر روی میز خطوطی کشید. سعی می کرد با این کار خودش را آرام کند. کمی بعد گفت: من می دانم

که اشتباهات زیادی کرده ام. می دانم که تو را رنجانده ام اما باید یک

موضوع را بدانی هیچ وقت دست از دوست داشتن تو برنداشتم. قول می دهم

بعد از این همیشه با تو صادق باشم. مطمئن باش اگر برای بدست آوردن

عشق به سمت کس دیگری بروی اشتباه بزرگی انجام داده ای. هیچ کس نمی

تواند تو را به اندازه من دوست داشته باشد. خواهش می کنم این موضوع را

بفهم.

الادر واقع این جمله را به خودش می گفت، اما رو به دیوید کرد و گفت: من به دنبال هیچ چیز نیستم.

بدون آنکه در مورد جمله ای که میزند فکر کند زیر لب گفت: رومی می گوید

عشق چیزی نیست که در بیرون به دنبال آن باشی. عشق در درون ما است.

تنها کاری که باید بکنیم این است که موانع را از میان برداریم.

دیوید فریاد زد: الا خواهش می کنم به خودت بیا . این تو نیستی . داری خودت را گول می زنی. یک کتاب شعر دستت گرفته ای و خیال پردازی می کنی .دیگه کافی است تو چنین ادم رمانتیکی نیستی .

الا ابروانش را بالا برد. این جمله برایش آشنا بود . چند وقت پیش، در اشپزخانه دخترش را به رمانتیک بودن متهم کرده بود و حالا به همان جرم خودش متهم میشد. حرفی که زده بود مثل بومرنگ به سمت خودش برگشته بود.

صندلی اش را عقب کشید و دستمالش را بر روی میز گذاشت : ممکن بر گردیم خونه . دیگه اشتها ندارم.

در راه برگشت در ماشین حتی یک کلمه حرف نزدند. ان شب را جدا از هم خوابیدند . و صبح اولین کار الا این بود که برای عزیز نامه ای بلند و صادقانه بنویسد .

همه چیز بهم ریخته بود و عزیز حق داشت ، بداند .

متعصب

قونیه ، فوریه ۱۲۴۶

"چنین رسوایی و فضاحتی تا به حال ندیده بودم . شیخ یاسین شما شنیدید چه اتفاقی افتاده است ؟"

این سوال را پدر یکی از شاگردانم، عبدالله سبد فروش ، پرسید . و اضافه کرد: رومی را دیروز در میخانه محله یهودیان دیده اند ؟

گفتم: شنیده ام. اما من به اندازه شما تعجب نکردم. از مردی که همسرش مسیحی است و دوستی مثل شمس دارد. انتظار دیگری داشتید؟

عبدالله سرش را تکان داد: جق با شماست . از اول پیدا بود که چنین اتفاقی می افتد. اما ما کور بودیم .

کسانی که از کنارمان عبور می کردند، ایستادند و به حرف های ما گوش دادند. همه در ترس و وحشت بودند.

یکی پیشنهاد داد: دیگر رومی را به مسجد راه ندهیم و اجازه ندهیم در مسجد سخنرانی کند.

کس دیگری گفت: بیاید و در مقابل مردم توبه کند و قول دهد که دیگر حتی دست به شراب نمی زند. وگرنه او را نمی بخشیم.

گفتم: این ها کارهای بیهوده ای است. شمس و مولانا باید از این شهر بروند. به نظر من باید به این فکر کنیم که چطور آنها را از این شهر بیرون کنیم.

دیگران با شور و اشتیاق سرشان را تکان دادند. دیدم حرف به درازا می کشد و من هم باید به مکتب می رفتم. از آنها خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم.

از اول می دانستم که نمی شود به مولانا اعتماد کرد. مطمئن بودم که یکروز ذات او بر همه معلوم می شود. اما من هم انتظار این یکی را نداشتم. این که به میخانه برود و شراب بگیرد، مرا هم تعجب زده کرده بود. می گفتند شمس باعث شده است او به این حال و روز بیفتد. من هم میدانستم که شمس ادم

درستی نیست و افکار مسمومی در سرش دارد، در این شکی نبود. و رومی هم تحت سلطه او بود، این را هم قبول داشتم. اما سوالم این بود که چرا شمس از میان این همه فقیه، مولانا را انتخاب کرده است؟ چرا سراغ من نیامده است. حضرت رسول بی جهت نگفته است که دوستت را از میان هم کیشانت

انتخاب کن. برای همین باید مراقب باشیم که چه دوستانی انتخاب میکنیم. اما چرا مولانا مراقب خودش نیست. حتما او هم به این کارها بی تمایل نیست. در و تخته با هم جور شده اند. مولانا و شمس بیشتر از آنچه که نشان می دهند با یکدیگر وجه تشابه دارند. شمس می گوید: علما در میان قطرات جوهر زندگی

میکند. اما صوفیان به دنبال رد پای عشق هستند. این دیگر چه حرف مزخرفی است. شمس فکر می کند علما فقط حرف می زنند. و قانون وضع می کنند. و ان را می نویسند. اما صوفیان زندگی را به معنای کامل تجربه می کنند. خوب قبول، اما مگر مولانا فقیه نیست یا نکند او دیگر خودش را از ما نمی داند. اگر شمس پایش را به مکتب من بگذارد، او را بیرون می

کنم . حتی اجازه نمی دهم در مقابل من دهانش را باز کند . ولی مولانا چرا این کار را نمی کند ؟ حتما چون او هم مثل شمس است . کاملا واضح است که هر دو از یک قماش هستند .

زن او مسیحی است مسلمان شده ؟ خوب به من چه ؟ در خونس که مسیحیت وجود دارد . از آن هم به بچه او منتقل می شود . متأسفانه مردم اینجا خطر مسیحیان را آن طور که باید جدی نمی گیرند . می گویند در کنار هم به راحتی زندگی می کنیم . چه اشکالی دارد . من هم بارها به آنها گفته ام : کجا دیده اید روغن و آب با هم قاطی شوند . مسلمانان و مسیحیان هم همین طورند . شاید بتوانند در کنار یکدیگر زندگی کنند . اما نباید بیشتر از آن به یکدیگر نزدیک بشوند . اما مولانا با غیر مسلمانان همیشه خوش رفتاری می کند . همه می دانند که او مدام به کنیسه عزیزخاریتون می رود .

آخر یک مسلمان در آنجا چه کاری دارد ؟ همه می دانند که با اسقف آن جا رابطه خوبی دارد . فقط با غیر مسلمانان و آنها که در مسلمان بود نشان شک و شبهه وجود دارد ، رفاقت می کند . تمام این دلایل برای بی اعتمادی ام به رومی کافی بود . اما از وقتی که این شمس را به خانه اش راه داد دیگر به کل از راه حق دور شد . من همیشه و هر روز به شاگردانم می گویم که مراقب باشید شیطان هر آن در کمین شما است .

شمس هم یک شیطان است مطمئنم پیشنهاد او بوده است که مولانا به میخانه برود . فقط خدا می داند که چطور او را به این کار راضی کرده است . هر چند مگر کار شیطان چیزی به جز دور کردن از راه حق است . از اول می دانستم که شمس چگونه آدمی است . چگونه به خودش اجازه داده بود پیامبران را با یک صوفی مقایسه کند ؟ .

مگر بسطامی نبود که می گفت من خودم را ستایش می کنم شان و مقام من والا است . بعد هم بدون ذره ای خجالت گفته بود : اهنگری که نفسم را بکوبد من هستم . حتی به آن جا رسیده بود . گفته بود به طواف کعبه رفتم و دیدم که کعبه به دور من ، در طواف است .

این دیگر چه مهملی است؟ به چه جسارتی این حرف را زده است؟ این کفر اشکار است.

شمسی که مولانا انقدر سنگ او را به سینه می زند، مثل بسطامی است. او یک منافق است. خدا را شکر که مردم کم کم حقیقت را دیدند. هر روز بیشتر از روز قبل به عده مخالفان شمس افزوده می شود. در مورد او چه چیز ها که نمی گویند. من بعضی اوقات در مقابل این حرف ها وحشت می کنم. در حمام، میادین، باغ ها و بستان ها مردم مدام در مورد شمس حرف می زنند... در حالی که راه می رفتم، غرق در در این افکار بودم. دیرتر از همیشه به مکتب رسیدم وقتی در مکتب را باز کردم و با عجله داخل شدم. هنوز چند قدمی وارد مکتب نشده بودم که متوجه شدم کلاس مثل همیشه نیست. همه شاگردان به ردیف بر روی زمین نشسته بودند. اما رنگ و روی همه شان پریده بود. هیچ کدام حرف نمی زدند. کمی بعد دلیلش را فهمیدم. کسی که در مقابل پنجره ایستاده بود. مردی با صورتی بی ریش و سری بی مو و لبخند گستاخانه ای بر لب در مقابل پنجره ایستاده بود. شمس بود. از سر اتاق مرا صدا زد: سلام علیک، شیخ یاسین. ما هم منتظر تو بودیم. دیر آمدی.

برای لحظه ای تردید کردم جواب سلام او را بدهم یا نه؟ ولی سلام دادم. اما از شاگردانم پرسیدم این مردک شوم این جا چکار می کند؟ چرا اجازه دادید داخل شود؟ اما هیچ کدام جوابم را ندادند. همه شان متعجب و نگران بودند. شمس سکوت را شکست در صدایش بی احترامی موج می زد. چشم هایش را بر صورتم خیره کرد و گفت: شیخ یاسین شاگردانت را مواخذه نکن. این فکر من بود. امروز صبح از این جا عبور می کردم. تصمیم گرفتم به این مکتب سری بزنم و به دیدن کسی بیایم که بیشتر از بقیه از من متنفر است و ببینم آیا می تواند هر آنچه را که پشت سرم می گوید رودر رویم بگوید.

حسام چلبی

قونیه، فوریه ۱۲۴۶

به یکدیگر نگاه می کردیم . ماتمان برده بود . در کلاس ساکت و آرام نشسته بودیم و منتظر آمدن استاد بودیم. اما شمس تبریزی وارد کلاس شد . در مورد او انقدر داستان های وحشتناک شنیده بودیم که وقتی او را در مقابلمان دیدیم، ترسیدیم . اما شمس بسیار آرام و دوستانه به نظر می رسید . بعد از آنکه به ما سلام داد گفت : برای گپ زدن با شیخ یاسین آمده ام.

می ترسیدم اتفاق بدی بیفتد و گفتم : شیخ اجازه نمی دهد غریبه ها وارد مکتب بشوند اگر بعدا بیایید بهتر است .

شمس گفت: مچکرم که هشدار دادی، جوان . اما بعضی وقت ها برای حل مسائل باید حادثه ای اتفاق بیفتد.

ایا ذهن مرا خوانده بود ؟ شنیده بودم که شمس می تواند افکار انسان را بخواند. گفت : نگران نباشید صحبتمان خیلی طول نمی کشد .

در کنارم ارشاد نشسته بودم . خم شد و با صدایی آرام در گوشم زمزمه کرد: تو را به خدا نگاه کن چه مرد پر رویی است ؟ تا کلاس شیخ هم آمده . واقعا که شیطان است .

سرم را به نشانه تایید تکان دادم . اما در شمس هیچ شباهتی با شیطان نمی دیدم .

به نظرم او انسان صادق و جسوری بود . اما در مورد افکارم با هیچ کس حرف نزدم . چند دقیقه بعد شیخ یاسین وارد کلاس شد . به نظر حواس پرت بود . ابروهایش را در هم گره انداخته بود . هنوز چند قدمی بیشتر داخل نیامده بود که همان جا ماند . از دیدن این مهمان ناخوانده در کلاس ماتش برده بود .

:این مردک شوم این جا چکار می کند .؟ چرا اجازه دادید داخل شود ؟

به همدیگر نگاه کردیم . اما هیچ کدام جوابش را ندادیم . شمس با بی پروایی حرف او را قطع کرد و گفت: شیخ یاسین شاگردانت را مواخذه نکن. این

فکر من بود . امروز صبح از این جا عبور می کردم . تصمیم گرفتم به این مکتب سری بزنم و به دیدن کسی بیایم که بیشتر از بقیه از من متنفر است و ببینم آیا می تواند هر آنچه که پشت سرم می گوید رودر رویم بگوید .

بعضی از طلبه ها از سر ترس سرفه ای کردند . به ارشاد نگاه کردم او هم مضطرب بود . تشنج کاملا واضح و آشکار بود .

شیخ گفت: برایم مهم نیست برای چه به اینجا آمده ای. کارهای مهمتری دارم که باید به آنها برسم حالا برو بیرون تا ما هم به کارمان برسیم .

می بینم که الان وقت نداری با من حرف بزنی. ولی پشت سرم وقت زیادی برای این کار داری . مدام درمورد من و رومی و راه تصوف حرف ها و یاوه ها می بافی . خوب حالا مقابلت ایستاده ام هر سوالی داری از خودم بپرس ؟

شیخ کمی صورتش را ترش کرد و بعد گفت : من حرفی برای زدن با تو ندارم . هر چه باید بدانم می دانم .

شمس به سمت ما برگشت و با صدایی بلند گفت : اگر انسانی بگوید نیاز به دانستن چیزی ندارم آنچه را که باید بدانم، می دانم . دیگر به ان فرد نباید عالم گفت، باید جاهل گفت . فقط جاهلین هستند که گمان می کنند همه چیز را می دانند .

شیخ از فرط عصبانیت صورتش قرمز شده بود .

خوب بیا از شاگردانت بپرسیم که از میان این دو کدام بهتر است : عارفی باشیم که جواب همه سوال ها را می داند یا ادمی باشیم که جز سوال چیز دیگری نمی داند و ذهنش اشفته است .

همه دوستانم از شیخ طرفداری کردند . می دانستم که همه شان قصد تملق و چاپلوسی دارند . اما من ترجیح دادم سکوت کنم .

در حالی که شانه تکان می داد. شمس گفت: این که فکر بکنی جواب همه سوالات را می دانی، نشانه غفلت تو است بعد رو به شیخ کرد و پرسید: حالا که فکر می کنی جواب همه سوالات را می دانی از تو یک سول می پرسم. در آن لحظه از نتیجه این بحث و گفتگو نگران شدم. اما هیچ راهی برای پایان دادن به این مشاجره وجود نداشت.

:همه جا در مورد من حرف می زنی و می گویی که من خدمتکار شیطانم. حالا از تو می خواهم لطف کنی و بگویی شیطان کیست؟

شیخ گفت: البته که می گویم

شیخ نمی خواست فرصت نطق و خطابه ای را که تادم پایش آمده است از دست بدهد.

:از میان ادیان آسمانی، دین اسلام کامل ترین و آخرین دین است. می گویند که آدم و حوا به خاطر شیطان از بهشت رانده شدند. ما هم به عنوان فرزندان آدم و حوا باید همیشه مراقب باشیم. چون شیطان با لباس مبدل در کمین ماست. بعضی اوقات در لباس قمار بازی است که ما را به قمار کردن دعوت می کند. بعضی اوقات در لباس یک زن اغواگر است. حتی ممکن است به شکل یک درویش در بیاید.

شمس انتظار این جمله را داشت. لبخندی زد و گفت: متوجه منظورت شدم. اما چقدر راحت است که به دنبال شیطان، در بیرون از خودمان بگردیم. نه؟

شیخ طسین با تردید پرسید: منظورت چیست؟

:اگر شیطان انقدر حقه باز و مکار است و مدام برای گول زدن ما مترصد فرصت است پس چرا ما باید در مقابل اشتباهاتی که انجام می دهیم خودمان را ملامت کنیم؟ چرا می گوییم هر چه خیر است از طرف خداوند است هر چه شر است از جانب شیطان؟ دیگر نیازی نیست خودمان را بازخواست کنیم. اینطور خیلی راحت است. نه؟

شمس در حالی که حرف می زد در اتاق قدم می زد و با هر کلمه ای صدایش را بالاتر می برد .

:اما برای یک لحظه فکر کنید که، در بیرون از وجودمان شیطان حقه بازی برای فریب ما وجود ندارد و هیچ کدام از آن هیولاهایی که قرار است ما را در ما در دیگ های جوشان بپزند وجود ندارند فکر کنید شاید تمام این ها را برای ان گفته اند تا ما به سمت حقیقت بزرگتری راهنمایی شویم . در حالی که ما ان حقیقت را فراموش کرده ایم .

شیخ دست هایش را بهم می مالد: ان حقیقت چیست ؟

:انسان انقدر مخلوق پیچیده ای است که می تواند هم بهشتی شود و هم جهنمی . انسان اشرف مخلوقات است و از والاترین والاها هستیم و از ساده ترین ها هم ساده تر . اگر معنای این را کاملا درک میکردیم دیگر به دنبال شیطان در بیرون نمی گشتیم . آنچه که نیاز داریم جست و جوی درونمان است نه آنکه اشتباهاتمان را به گردن دیگران بیاندازیم

شیخ مسخره کنان گفت: تو هم برو درون خودت را بگرد، ان شاءالله روزی برای گناهانت مجازات می شوی . علما همیشه مواظب دیگران هستیم. نمی توانیم دست بسته در گوشه ای بنشینیم .

:اگر اجازه بدهی می خواهم داستانی تعریف کنم . با چنان لحنی این حرف را زد که نفهمیدم واقعا از شیخ اجازه می خواست یا او را مسخره می کرد . و این داستان را برای ما تعریف کرد .

۴ تاجر وارد یک مسجد خالی شدند و مشغول دعا و نماز خواندن شدند در حالی که انها نماز می خواندند موزن وارد مسجد می شود. تاجر اول نمازش را نیمه رها کرده و پرسیده: اذان خوانده شده یا ما هنوز زمان داریم ؟

تاجر دوم نمازش را نیمه رها کرده و گفته: ای بابا نمازت را باطل کردی . برای چه حرف زدی؟ حالا باید دوباره بخوانی .

تاجر سوم که مکالمه آنها را می شنیده گفته: احمق ها چرا او را شماتت می کنید خودتان هم نمازتان را نیمه رها کردید! اما تاجر چهارم زیر لب زمزمه کرده است: تو را به خدا نگاه کن این احمق ها را. هر سه شان نمازشان را باطل کردند. خدا را شکر که نمازم باطل نشد و اشتباه آنها را نکردم.

شمس بعد از آنکه این داستان را تعریف کرد روبه شاگردان کرد و گفت: خوب شما چه فکر می کنید؟ به نظر شما از میان این ۴ تاجر، نماز کدام یک باطل شده است؟

برای چند لحظه در مکتب همه ای برپا شد. بعضی از شاگردان به تنهایی فکر می کردند. بعضی هم جواب را میان دوستانشان بحث می کردند. بالاخره یک نفر از انتهای کلاس داد زد: نماز دومی و سومی و چهارمی مورد قبول نیست. و باید دوباره بخوانند. اما نفر اول چون فقط می خواسته با موذن حرف بزند نماش مورد قبول است.

ارشاد گفت: من هم همین فکر را می کنم. اما او هم نباید نمازش را رها می کرد. من فکر می کنم به جز تاجر چهارم بقیه اشتباه کردند. چون او با خودش حرف میزد. نه با کس دیگر.

من با هیچ کدام موافق نبودم. اما نمی خواستم حرفی بزنم. مطمئن بودم که نظر مرا دیگران نمی پسندند.

اما درست در همان لحظه شمس رو برویم ایستاد و به من اشاره کرد: تو مرد جوان تو چه فکر می کنی؟

گفتم شاید قطع کردن نماز تنها اشتباهشان نباشد. اشتباه بزرگترشان این باشد که از حقیقت نمازشان و توجه به ان غافل شده اند و فکر و ذهنشان جای دیگری بوده است.. اما خوب اگر ما هم در مورد آنها قضاوت کنیم دچار اشتباه آنها می شویم.

شیخ با بی صبری حرفم را قطع کرد: منظورت چیست؟

گفتم: یعنی هر چهار نفر اشتباه کردند. اما از طرفی هیچ کدام اشتباه نکردند. زیرا قضاوت در مورد آن‌ها وظیفه من نیست. من از کجا بدانم نماز کدامیک مورد قبول واقع شده است؟ من فقط می‌توانم به کار خودم مشغول باشم و من فقط می‌توانم نفس خودم را شماتت و مواخذه کنم و پرورش دهم.

شمس به سمت من آمد و به صورتم نگاهی از سر مهربانی و شفقت انداخت. احساس کردم که این نگاه مثل نگاه پدر و مادر به فرزندانشان است. اسمم را پرسید: گفتم اسم حسام است. وبعد رو به شاگردان کرد و گفت: حسام صوفی دل است. شاید این را خودش هم نداند اما خمیر مایه رندان را دارد. تا این را شنیدم صورتم آتش گرفت.

حتما بعد از آن شیخ و دوستانم مرا مسخره می‌کردند. اما نگرانی هایم به سرعت از بین رفتند. پشتم را صاف کردم و به شمس لبخند زدم و او هم به من لبخند و چشمک زد.

با صدایی بلند تر و شور بیشتری ادامه داد.

صوفی به جای آنکه در مورد دیگران حکم صادر کند و قضاوت کند، اول به درون خودش نگاه می‌کند.

بیشتر مردم دوست دارند، عیوب دیگران را پیدا کنند و آنها را رسوا کنند. اما فراموش نکنید که آنها در اشتباهند. انقدر که به جزییات توجه می‌کنند، کل را فراموش کرده‌اند. انقدر که درختان نگاه کرده‌اند که خود جنگل را فراموش کرده‌اند.

شیخ گفت: جزییات؟ علما مجبورند به زندگی دیگران سرک بکشند. مردم در هر موردی از ما فتوی می‌خواهند. اگر بینی ام خون بیاید، وضویم باطل می‌شود یا نه؟ روز هایی که به مسافرت می‌روم می‌توانم روزه بگیرم یا نه؟ این سوالات را نمی‌توان بی‌جواب گذاشت. هر کدامشان هم سوالاتی دارند. شافعی مالکی حنفی حنبلی... اگر علما و فقها رهبری امت را به عهده نگیرند که مردم سر از نا کجا اباد در می‌آورند.

شمس شانه ای تکان داد : اما عرفا از ایه های قران به حقایقی دست پیدامی کنند که بی نیاز از راهنمایی علما می شوند .

شیخ وقتی این جمله را شنید انقدر عصبانی شد که پلک یکی از چشم هایش پرید . رهبری ما را همه مجبورند قبول کنند . شریعت مجموعه قواعدی است که هر مسلمانی مجبور است از گهواره تا گور از ان اطاعت کند .

:شریعت یک قایق است که در دریای حقیقت شناور است . عاشقان دیر یا زود ان قایق را رها می کنند تا در دریا شنا کنند .

شیخ چشمانش را تنگ کرد و گفت : سگ ماهی انها را بخورد . کسی که شیخ را رها کند همراه شیطان می شود . کسی که رهبری شیوخ را قبول نکند سرنوشت خوبی نخواهد داشت .

چند نفر از شاگردان همراه با شیخ خندیدند . اما بقیه ساکت نشسته بودند .

شمس گفت :تا به امروز با صدها شیخ روبرو شده ام . بعضی هایشان انسان های درست و صادقی بودند و بعضی هایشان دروغین بودند و ذره ای از اسلام اطلاع نداشتند . گرد و غبار روی کفش عاشقان حقیقی خداوند از این شیوخ والاتر است . حتی خیمه شب بازان هم از انها بهترند . حداقل انها از اول به دیگران می گویند که نمایش اجرا می کنند .

این حرف شمس شیخ را کاملا عصبانی کرد :دیگر کافی است به قدر کافی از زبان تیز و برنده تو شنیدم ، از مکتب من برو بیرون .

شمس با لحن مودیانانه ای گفت : نگران نباش می روم . بعد رو به ما کرد و گفت : این مباحثه و مجادله ای که دیدید از زمان حضرت محمد (ص) وجود داشته است و فقط هم مختص اسلام نیست . در تمام ادیان ابراهیمی وجود دارد . همیشه میان علما و صوفیان ، بین عقل و احساس و عشق و قانون ، بحث و جدل وجود داشته است . انتخاب با شماست .

شمس کمی صبر کرد تا کلماتش را در ک کنیم . نگاهش بر من بود . انگار می خواست رازی را با من در میان بگذارد . ادامه داد :

در نهایت نه من و نه استادتان بیشتر از آنچه می گوئیم نمی دانیم. ولی وظیفه مان را انجام می دهیم شاید هر دوی ما کور باشیم. اما نگاه کردن کور به خورشید در کار خورشید خلی ایجاد نمی کند. از بحث وجدل میان انسان ها خداوند هیچ تاثیری نمی پذیرد.

شمس بعد از آنکه دست راستش را بر روی سینه اش گذاشت در مقابل همه تعظیمی کرد و بعد در را باز کرد و از مکتب بیرون رفت. بعد از او سکوت عمیقی حکم فرما شد.

ارشاد مرا نیشگون گرفت. تا به خودم ادم گفتم: چی شده؟ می بینم که خیلی تحت تاثیر قرار گرفتی پس صوفی دل هستی؟!!

نیازی ندیدم جوابش را بدهم. ساکت ماندم. دیگران را نمیدانم اما من از اینکه ان روز با شمس آشنا شدم خوشحال بودم.

بایپارس جنگاور

قونیه، مارس ۱۲۴۶

مردک بی شرم و حیا. وقتی شنیدم که شمس به مدرسه عمویم رفته و در مقابل شاگردانش به او میدان خوانده، باور نکردم. کاش انجا بودم. ان وقت اجازه نمی دادم حتی دهانش را باز کند. همان لحظه او را بیرون می کردم. متأسفانه عمویم این کار را نکرده بود. نمی دانم بین ان دو چه حرف های رد و بدل شده است. اما دانش آموزانش هر روز با اب و تاب ان را برای دیگران تعریف می کنند. بیشتر حرف هایی که می زنند دروغ است. به ان درویش زیادی بها می دهند.

امشب اعصابم به خاطر گل صحرا بهم ریخته بود. مدام به یاد او هستم. او مثل یک صندوقچه جواهر است. حتی وقتی ان را در دستت داری نمی توانی احساس کنی مال تو است. چون درش قفل است. چرا وقتی کتکش زدم مقاومت کرد؟ چرا کاری نکرد؟ دایم به یاد ان لحظه ای هستم که او را کتکت می زدم. اگر دادمی زد یا فریاد می کشید، و کمک می خواست. دست از

کتکت زدن او بر می داشتم. اما او حرفی نزد. کاری نکرد. هر ضربه ای که می زدم قبول می کرد. مردن یا زنده ماندن برایش مهم نبود.

روز ها بود که به فکر او بودم. نتوانستم بیشتر از این طاقت بیاورم. دوباره به آنجا رفتم. در راه به این فکر میکردم اگر مرا ببیند چکار می کند؟ اگر نخواهد مرا ببیند مجبورم به رییس پول بیشتری بدهم. همه چیز را در ذهنم حساب کرده بودم. تنها چیزی که امادگی اش را نداشتم این بود که او آنجا نباشد. گل صحرا فرار کرده بود. داد زدم: یعنی چی اینجا نیست؟ پس کجاست؟

رییس در دهانش یک شیرینی انداخت و با عصبانیت جوید و گفت: ول کن آن هرزه را.

گفتم: ببین چاقالو، من دختر دیگری نمی خواهم. من باید همین حالا گل صحرا را ببینم.

با آنکه نگاهش مثل تیر تا قلبم را سوراخ می کرد. اما چیزی نگفت. به سختی و با صدایی گرفته گفت: او دیگر اینجا نیست. فرار کرده. وقتی همه خواب بودیم فرار کرد.

حرفی که میزد به نظرم خیلی احمقانه بود. کم مانده بود قهقهه بزنم.

گفتم: کی تا به حال شنیده کسی بتواند از اینجا فرار کند؟ خیلی زود برآیم پیدایش کن.

بعد از آنکه این حرف را زدم انگار برای بار اول بود مرا میدید، گفت: تو کی هستی که به من دستور میدی؟ از چشم های تنگ و ریزش آتش زبانه می کشید

:من کی هستم عموی من بالاترین مقام را در این شهر دارد. اگر بخواهم می توانم در اینجا را تخته کنم و همه شماها را اواره کنم.

و از کاسه بلوری یک شیرینی برداشتم و در دهانم انداختم و دستم را با لباس رییس پاک کردم با ترس به من نگاه کرد. اما جرات نکرد جوابی بدهد.

سعی می کرد مظلوم به نظر بیاید: من چه تقصیری دارم. همه اش تقصیر ان درویش بود. او بود که ذهن گل صحرا را با مهملاتش پر می کرد. او بود که فکر توبه کردن را به ذهن گل صحرا انداخت.

اول نفهمیدم منظورش چه کسی است. اما کمی بعد فهمیدم درویشی که رییس از آن حرف می زند کیست؟ شمس

ای بی شرف اول می روی جلوی شاگردان عمویم او را تحقیر می کنی. بعد می روی به این بدکاره ها کمک می کنی فرار کنند. دیگر صبر کردن جایز نیست. باید به این درویش حد و حدودش را نشان بدهیم.

الا

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

یگانه عزیزم

این بار به جای ای میل برایت یک نامه واقعی نوشتم و به روش قدیمی همراه با تمبر و پاکت برایت فرستادم.

باید بلافاصله ان را پست کنم. اگر لحظه ای تردید کنم، ممکن است نوشته هایم را پاره کنم.

تا به حال شده با کسی آشنا بشوی که با اطرافیان تفاوت دارد. کسی که سعی می کند طرز نگاه تو را تغییر دهد. و تو با چشمان او به دنیا نگاه کنی و درون خودت را با چشم او جست و جو می کنی. از آن تاثیر می گیری، واسیر جادوی او می شوی.

شاید اول فکر کنی می توانی قلبت و احساساتت را کنترل کنی. اما آنچه که تو فکر می کردی باد است، طوفان بوده. آن زمینی که فکر می کردی محکم است، لغزنده ترین و لیز ترین جای دنیا بوده بعد به خودت می آیی و می بینی که باد قایقت را انچنان از ساحل دور کرده که تو در وسط اقیانوس هستی.

عزیز نمی دانم از کی اسیر جادوی کلمات تو شدم. تنها چیزی که می دانم این است که نوشته های تو مرا تغییر داد. از همان روز اول مرا وادار به تغییر کرد. شاید از اعتراف بعدها پشیمان بشوم شاید دارم زیاده روی می کنم، اما منی که در تمام عمرم حد و مرزها را رعایت کردم، دوست دارم برای یک بار هم که شده پایم را بیشتر از گلیمم دراز کنم.

خودم هم از این شجاعتم تعجب می کنم. البته اگر بشود اسمش را شجاعت گذاشت. اول رمانت را خواندم، با کلام تو خوابیدم و با کلام تو بیدار شدم. بعد با تو مکاتبه کردم و توجهم از رمان به سمت نویسنده اش چرخید. اگر از تو نامه ای دریافت کنم، آن روز برایم روز خوبی خواهد بود. اما اگر نیاید آن روز یک چیز کم دارم. فکر کنم اول شیفته داستانهایت، کلماتت و قوه تخیلت شدم. بعد مدتی متوجه شدم احساسی را که مدت ها بود فراموش کرده ام، با تو دوباره به یاد آورده ام. این یک هوس زود گذر نبود.

می دانستی تمام روز را با خودم حرف می زدم و مدام فکر می کنم تو در مقابلم نشسته ای. با تو در مورد تمام اتفاقات آن روز حرف می زدم. هر بار که چیز جدیدی می بینم یا به جای زیبایی می روم، مدام با خودم می گویم اگر عزیز این جا بود چه می گفت؟

دوست دارم هر چیز زیبایی را با تو در میان بگذارم. دیروز پسرم پرسید: ماما خلی تغییر کردی. مدل موهایت را عوض کرد؟ موهایم مثل همیشه

بود ، اما می دانستم که متفاوت به نظر می آیم. از دوستانم هم، چنین حرف هایی را می شنوم : صورتت برق می زند، با پوستت چکار کردی؟ در حالی که من هیچ کاری به جز فکر کردن به تو نکرده ام . هر بار که به تو فکر می کنم این موضوع را به یاد می آورم که ما هنوز با یکدیگر روبرو نشده ایم، در آن لحظه می فهمم که من بدون دیدن تو ،تو را دوست دارم .

رمان شریعت عشق را خواندم و گزارش آن را به ناشر تحویل دادم (بله در مورد رمان یک گزارش نوشتم ، خیلی دوست داشتم تا نظرم را با تو در میان بگذارم ، یا حداقل نامه ای را که همراه رمان فرستاده بودی به ناشر بدهم، اما می دانستم که کار درستی نیست . با این حال نظرم را می گویم، رمانت را خیلی دوست داشتم . خیلی زیاد. مرا به جایی کشاند که به زندگی ام بی ارتباط بود. اما وقتی رمان تمام شد، فهمیدم که در دنیا همه چیز با هم در ارتباط است) در هر حال این نامه ربطی به شریعت عشق ندارد . چیزی که باعث شد من این نامه را بنویسم ، رابطه بین ما بود. اوایل برایم یک نامه نگاری ساده و معصومانه بود، اما جدی تر از آنی که فکر می کردم شد . اول عاشق داستان هایت شدم وبعدعاشق خودت .

گفتم که باید هر چه زودتر این نامه را پست کنم وگرنه ممکن است ،ان را پاره کنم.

الا

کررا

قونیه، مارس ۱۲۴۶

امروز صبح زن عجیبی به خانه ما آمد و سراغ شمس را گرفت. گفتم : نمی دانم کجاست و باید برود و بعدا بیاید.

اما جایی برای رفتن نداشت . با ترس و خجالت پرسید گفت: ممکن است در حیاط منتظرش بمانم.

به او مشکوک شدم ، پرسیدم : تو کی هستی؟ اهل کجایی؟

در مقابل سوالات من رو بندش را کنار زد. صورتش زخمی بود. بر روی گردنش جای زخم و کبودی بود. پیدا بود کتک خورده بود. ، اما با این حال زن زیبایی بود.

با اشک و اه دستم را گرفت و همه چیز را برایم تعریف کرد . حق داشتم به او مشکوک شوم . از فاحشه خانه فرار کرده بود .

مصمم گفتم: از آن باتلاق فرار کردم ، روزی که فرار کردم به حمام رفتم و چهل بار خودم را شستم . تصمیم خودم را گرفته ام، از این بعد از مرد ها دور خواهم بود و تا آخرین نفسم، خودم را وقف خدا خواهم کرد .

نمی دانستم چه بگویم، بسیار جوان و ظریف بود. چطور جرات کرده بود چنین کاری را انجام بدهد . از کجا چنین شجاعتی را پیدا کرده بود و توانسته بود زندگی ای را که به آن خو کرده بود رها کند.

حال و روز او مرا منقلب کرد . چشمانش مرا به یاد چشمان مریم مقدس انداخت . اما نمی خواستم چنین زنی را در خانه ام نگه دارم . ولی دلم راضی نشد که بیرونش کنم . اجازه دادم در حیاط منتظر بماند همین قدر از دستم بر می آمد . در گوشه ای از حیاط مثل مجسمه مرمری که به دور دست خیره بود، با حزن و اندوه نشست و منتظر شد.

یک ساعتی گذشت که شمس و مولانا از پیاده روی برگشتند . نزد آنها رفتم و ماجرا را تعریف کردم . با صورتی متعجب مولانا گفت: ان زن الان در حیاط خانه ما نشسته است ؟

گفتم: بله، بله، از آنجا فرار کرده تا به خدا خدمت کند . نمی دانم دیوانه است یا یک زن بدبخت نمی دانم کیست ؟

شمس با هیجان و خوشحالی گفت: من او را می شناسم . باید گل صحرا باشد . پس بالاخره توانست .! پس چرا در حیاط نگهش داشتید .

اعتراض کردم: اگر او را به خانه راه بدهیم همسایه ها چه می گویند ؟مردم ما را تحت نظر دارند و مدام پشت سرمان شایعه درست می کنند . اگر این زن را به خانه راه بدهیم و با او زیر یک سقف باشیم که دیگر اوضاع بدتر می شود .

شمس سرش را و به آسمان بلند کرد و گفت : ولی کررا ما همین حالا هم زیر یک سقف هستیم وزیر و کیل گدا و فاحشه ،باکره ،عالم ، جاهل همه مان زیر یک گنبد هستیم.

با شمس نمی شد بحث کرد. برای هر حرفی ، جوابی داشت. ناچار زن را به خانه دعوت کردم و دعا می کردم هیچ کدام از همسایه ها ان را ندیده باشد .تا گل صحرا وارد اتاق شد و شمس را دید به سمت او دوید می خواست دستش را ببوسد .

شمس لبخند زد . انگار یک دوست قدیمی را دیده بود، گفت: خوش امدی، صفا آوردی. امیدوارم دیگر به انجا برنگردی و ان فصل از زندگی ات برای همیشه بسته شده باشد . ان شاءالله خدا تو را به خودش نزدیک می کند.

گل صحرا گریه می کرد :اما رییس دست از سرم نمی دارد .. حتما تا به حال کله شغال را دنبال من فرستاده ، نمی دانید او چه مرد ظالمی است .

شمس حرف او را قطع کرد : به این چیز ها فکر نکن . خدایی که تو را از باتلاق در آورد و به تو جرات و جسارت داد، و در را به رویت باز کرد و اجازه داد بیرون بیایی حتما در ادامه راه به تو کمک می کند .

قانون سی و سوم :در دنیایی که همه سعی می کنند چیزی شوند، تو نابود شو. هدف تو فنا شدن باشد. انسان با سفال تفاوتی ندارد . همانطور که فضای خالی درون سفال ان را استوار می کند . آنچه که انسان را نیز استوار نگه می دارد نیستی او است نه هستی او.

شمس شانه هایش را تکان داد و گفت : هر کسی به خدا ارزش نمیدهد ، خوب ، پس به خدا ایمان نداشته باشیم ؟ هر کسی به حضرت رسول عنایت ندارد ، خوب یعنی ما هم او را دوست نداشته باشیم ؟ هر کسی به عشق احترام نمی گذارد، پس ما هم عاشق نشویم

نفس عمیقی کشیدم، من به این مرد چه می توانستم بگویم ؟ حرفی برای زدن نداشتم . بحث مان خاتمه یافته بود .

وقتی هوا تاریک شد، رختخواب گل صحرا را نشانش دادم. خیلی خسته بود . زود بخواب رفت .

وقتی به اتاق برگشتم شمس با حرارت و پر شور در مورد مسئله ای حرف می زد ، تا مرا دید لبخند زد و گفت : کرا تو را به مراسم دعوت می کنم. گفتم: چه مراسمی ؟

گفت : یک رقص و آئین معنوی و روحانی است که تا به حال مثل ان را ندیده ای. موسیقی و رقص و دعا خواهد بود . همه با هم به ذکر خداوند و دعا می پردازیم .

با ترس و وحشت به شوهرم نگاه کردم . چه رقصی ؟ چه موسیقی ای ؟ او از چه حرف می زد؟

:مولانا تو فقیه محترم و معتبری هستی، نه رقص و مطرب . هیچ فکر کرده ای مردم در موردمان چه می گویند؟ اگر به فکر ابرو و اعتبار خودت نیستی به فکر خانواده ات باش .

احساس کردم صورتم از فرط خشم سرخ شده است .

مولانا گفت: نگران نباش مدت هاست به این موضوع فکر می کنم. رقص درویشان سیاح را اجرا می کنیم. اسمش سماع است. و هر کسی که به دنبال عشق الهی است ، به مراسم ما دعوت است. از امروز هم تمرین را شروع می کنیم.

شقیقه هایم تیر کشید: اگر کسی نپسندید چه؟ اگر خوششان نیامد چه؟ هیچ کس از رقص خوشش نمی آید. مردم ان را کار پستی می دانند.

به شمس گفتم: حداقل حالا نکنید. بگذارید کمی بگذرد.

سلطان ولد

قونیه، ژوئن ۱۲۴۶

شمس گفت: نگران نباش، فکر می کنی کسی به مراسم نمی آید؟ شاید مردم شهر مرا دوست نداشته باشند و مثل سابق به پدرت احترام نگذارند، اما می آیند، حداقل برای آنکه بعدا در مورد مان غیبت کنند می آیند، خودت می بینی. بشر کنجکاو است.

همانطور که می گفت شد. شب میدان مملو از جماعت شده بود. فرش فروشان، تاجران اهنگران، سنگتراشان، کاهنان، عطاران، شکارچیان، همه آمده بودند. حتی شیخ یاسین با عده ای از شاگردانش آمده بود. وقتی که در جلوترین ردیف سلطان کیخسرو و مشاورانش را دیدم خیالم راحت شد. آمدن چنین مقام بالایی نشان می داد که هنوز پدرم دارای ارزش و احترام است. به این امید وار بودم که حضور کیخسرو دهان مردم را خواهد بست.

دیگر مراسم کم شروع می شد و باید هرکسی سر جایش می نشست. برای آنکه صدای مردم را وقتی درمورد شمس حرف می زنند نشنوم، به دنبال جای مناسبی گشتم، کنار سلیمان عیاش جایی پیدا کردم. دهانش بوی شراب می داد، اما اشکالی نداشت حداقل از زبانش زهر نمی بارید. با آنکه هوا خنک بود، اما عرق کرده بودم. برای آنکه پدرم بتواند اعتبار از دست رفته اش را بدست بیاورد، همه چیز مهیا بود. دعا می کردم، اما چون نمی دانستم چه چیزی می خواهم. دعایم به عجز و لابه تبدیل شد.

صدای موسیقی کم کم بلند شد. صدا اول واضح نبود. انگار از دور دست می آمد. اما کم کم معنا و جذبه پیدا کرد. مردم غرق در این نوای دل انگیز شده بودند. کسی از جایش تکان نمی خورد. نفس ها در سینه ها حبس

شده بود . سلیمان هم با تعجب و لذت گوش می داد . در گوشم آرام زمزمه کرد: این صدای چه سازی است ؟

به یاد مکالمه پدرم و شمس افتادم.

:اسم این ساز نی است . شبیه به هیچ ساز دیگری نیست . مثل یک اه عمیق است . اه کسانی است که از معشوقشان جدا افتاده اند .

بعد صدای نی آرام شد و پدرم به جلو صحنه آمد . با قدم های شمرده ای راه می رفت . به آرامی خم شد و سلام داد . پشت سر پدرم شش درویش که هر شش تایشان از مریدان قدیمی پدرم بودند ایستادند .

تننوره و کلاه و جبه شان پوشیده بودند . دستانشان را بر روی سینه شان گذاشتند . و از پدرم رخصت خواستند . سه بار در وسط میدان چرخیدند . و بعد هر کدام هماهنگ با صدای موسیقی به تنهایی به دور خود چرخیدند . ابتدا آرام می چرخیدند . اما به مرور سرعتشان زیاد می شد . بل هر چرخشان لباسشان مثل گل نیلوفر باز می شد . منظره بسیار زیبایی بود . با غرور و افتخار لبخند زدم و با گوشه چشمم اطرافم را نگاه می کردم ، تا عکس العمل مردم را ببینم . حتی انهایی که هیچ چیز را نمی پسندیدند . با تحسین نگاه می کردند .

درویش ها چهار بار سلام کردند . انگار تا ابد می خواستند به دور خودشان بچرخند . بعد صدای موسیقی شدت پیدا کرد و پرده تا انتها کشیده شد و شمس به وسط صحنه آمد . لباسش از دیگران تیره تر بود و قدش بلند تر از همیشه به نظر می رسید . اندامش کشیده تر و ظریف تر شده بودند . شمس دستانش را به دو طرف باز کرد ، دست راستش را بالا برده بود و دست چپش رو به پایین بود . شمس طوری به دور خودش می چرخید که انگار به درون یک مرداب نامرئی کشیده می شد . مریدان هم همراه او می چرخیدند . اما پدرم مثل چنار بی حرکت ایستاده بود و زیر لب دعایی رازمزمه می کرد . هماهنگی فوق العاده ای داشتند . تماشاچیان ساکت بودند . به نظر می رسید حتی کسانی که از شمس متنفرند ، تحت تاثیر سحر این نمایش قرار گرفته اند . نمی دانم چه مدت در آن حال بودند ، اما بالاخره موسیقی آرام شد و

درویش ها تک تک دست از چرخش برداشتن و با حرکت ظریفی دستشان را به حالت ضربدر بر روی هم قرار دادند و تعظیم کردند.

سکوت عمیقی حکمفرما بود. هیچ کس نمی دانست باید چکار کند. تا به حال کسی چنین مراسمی ندیده بود.

پدرم سکوت مجلس را شکست: دوستان مراسمی که دیدید اسمش سماع بود. از امروز درویشان در هر عصر و زمانه ای ان را اجرا خواهند کرد. در حالی که یک دستشان به آسمان اشاره می کند و دست دیگرشان به سمت زمین است. برای آنکه هر ذره عشقی را که از حق می گیرند به خلق تقدیم کنند.

در میان تماشاچیان عده ای تحت تاثیر سخنان پدرم قرار گرفته بودند و سرشان را تکان می دادند. هوای لطیف و مطبوعی در فضا پخش شده بود. چشمانم از اشک پر شده بود. بالاخره شمس و پدرم ان احترامی را که لایقش بودند پیدا کرده بودند. امشب می توانست به خوبی تمام شود و من خوشحال و مغرور به خانه باز گردم. اگر ان اتفاق نمی افتاد. اگر شمس همه چیز را خراب نمی کرد.

سلیمان

قونیه، ژوئن ۱۲۴۶

امکان ندارد آنچه را که امشب دیدم، فراموش کنم. بخصوص اتفاقاتی را که بعد از سماع افتاد.

بعد از ایبن، کیخسرو بلند شد و با کبر و غرور به اطراف نگاهی انداخت. مثل تمام رهبران و فرماندهانی که می دانند چه نفوذ و قدرتی دارند، با همان نفوذ و قدرت پا به وسط میدان گذاشت.

:از همه شما مچکرم، شب فوق العاده ای بود. مراسمتان را پسندیدم.

رومی و درویشان مودبانه و محترمانه تشکر کردند. بلند شدند و به احترام سلطان تعظیم کردند. صورت کیخسرو از خوشحالی برق می زد. به یکی از

محافظانش اشاره کرد و او هم یک کیسه بنفش مخملی را به او داد. بعد برای آنکه کیخسرو به بقیه نشان دهد که کیسه پر از سکه های طلا است با دستش آن را به هوا پرتاب کرد و گرفت و بروی صحنه پر تاب کرد. تماشاچیان با تحسین و تشکر تشویق کردند.

چه حاکم بخشنده ای داریم. کیخسرو شاد و سرمست از کاری که انجام داده بود به سمت تماشاچیان برگشت. اما هنوز چند قدمی از میدان دور نشده بود که کیسه ای را که بر روی میدان انداخته بود به زیر پایش افتاد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. هیچ کس نتوانست عکس العملی نشان دهد. مطمئنم کیخسرو بیشتر از بقیه تعجب کرده بود.

چنین حرکتی کاری نبود که بتوان به سادگی از آن گذشت. کیخسرو از روی شانه اش با چشمانی متعجب به پشت سرش نگاه کرد تا بفهمد چه کسی جرات چنین گستاخی را پیدا کرده است؟

به جز شمس چه کسی می توانست باشد؟ سرها به سمت شمس چرخیده بود. درست در وسط میدان در حالی که دستانش را به کمرش زده بود ایستاده بود. با چشمانی سیاه به کیخسرو نگاه می کرد. با صدای داوودی اش به کیخسرو گفت: ما برای پول شماع نکردیم. شماع یک رقص معنوی و روحانی و اسمانی است و فقط و فقط به خاطر عشق انجام می شود. پولت را بردار و برو. پول تو در میان ما جایی ندارد.

سکوت ترسناکی همه جا حاکم بود. پسر بزرگ مولانا که کنار من نشسته بود، از ترس می لرزید. همه ساکت بودند. درست در همین لحظه باران بارید. با بارش باران مردم تصمیم گرفتند آنجا را ترک کنند. کیخسرو که نتوانسته بود جواب شمس را بدهد عصبانی شده بود، به همراهانش گفت می رویم و با حالتی خشمگین عزم رفتن کرد. و کیسه طلا را با چکمه هایش له کرد و رفت. پشت سر او محافظانش به راه افتادند اما آنها کیسه را له نکردند، دلشان نیامد به جایش از روی آن پریدند.

وقتی که کیخسرو و همراهانش رفتند، مردم شروع کردند به شکوه و شکایت.

:این مرد دیوانه است . دوست دارد خودش را به در دسر بیاندازد . این مردک شمس فکر می کند کیست ؟ به چه جراتی به حاکم ما توهین می کند ؟ اگر کیخسرو بخواهد تلافی ان را بر سر ما در بیاورد چه ؟

و به شمس با خشم و نفرت نگاه می کردند . و البته سر دسته کسانی که شمس را محکوم می کرد شیخ یاسین و شاگردانش بودند . همه شان باغرور و تکبر از جا برخاستند و نشان داند که کار شمس را تایید نمی کنند . جالب ان بود که در همراه با شیخ و شاگردانش دو تن از مریدان قدیمی مولانا و پسر کوچکش علاالدین هم بلند شدند .

علاالدین

قونیه، ژوئن ۱۲۴۶

به یاد ندارم تا به حال انقدر خجالت کشیده باشم . ماه ها بود که به خاطر دوستی پدرم با یک زندیق خجالت می کشیدم . حالا هم موسیقی اضافه شده بود .

پدرم چطور توانست در مقابل تمام مردم شهر خودش را خوار و خفیف کند . مردم می گفتند که میان تماشاچیان یک زن بدکاره بود . می گفتند که شمس با این زن دوست است .

این دیگر چگونه مردی است؟ تا اخر عمرمان باید مشغول پاک کردن لکه ننگی باشیم که این مرد به ابرویمان زده . در حالی که امشب غرق در این افکار بودم برای اولین بار گفتم کاش در خانواده دیگری به دنیا آمده بودم . منی که همیشه به پسر مولانا بودن افتخار می کردم ، حالا در حسرت ان بودم که کاش فرزند خانواده دیگری بودم .

به نظرم رقص پیش و پا افتاده ای بود که در شان مرد عالمی مثل پدرم نبود . اما اتفاقاتی که بعد از سماع افتاد . مو را بر تنم صاف کرد . شمس چطور

جرات کرد با حاکم شهر ان گونه رفتار کند؟ باید خدا را شکر کند که کیخسرو دستور نداد او را دستگیر کنند و به زندان بیاندازند. بعد از رفتن کیخسرو همراه با شیخ یاسین و شاگردانش از جایم بلند شدم. نمی خواستم مردم شهر فکر کنند کارهای آنها را تایید می کنم. می خواستم همه بدانند من مثل برادرم بازیچه دست پدرم نیستم. ان شب به خانه نرفتم. همراه با دوستان در خانه ارشاد ماندم. تا صبح بیدار ماندیم و در مورد اتفاقی که افتاده بود بحث می کردیم. ارشاد بیشتر از بقیه از دست شمس عصبانی بود

:این مردک نفوذ زیادی روی پدرت دارد. مدت هاست که یک زن بدکاره را در خانه شما پنهان کرده و تو به ما چیزی نگفتی؟. علاالدین باید نشان بدهی که با آنها نیستی.

با شنیدن حرف های آنها بیشتر شرمنده شدم. حقیقت کاملاً روشن بود. شمس خانواده ام را به سمت بدبختی و فلاکت سوق می داد. ان شب تصمیمی گرفتیم. یا شمس باید به میل ما رفتار می کرد یا از این شهر می رفت. اگر با زبان خوش نمی رفت به زور.....

روز بعد برای انکه با شمس حرف بزنم به خانه رفتم. در حیاط تنها نشسته بود. پشتش به من بود. مشغول نواختن نی بود. غرق در عالم خودش بود. متوجه آمدن من نشده بود. چشمانش را بسته بود. مثل یک موش آرام آرام به او نزدیک شدم. فرصت خوبی بود برای انکه دشمنم را بهتر بشناسم. کمی بعد صدای موسیقی قطع شد و شمس سرش را بلند کرد. انگار با خودش حرف می زد. آرام گفت: سلام علاالدین با من کاری داشتی؟

چیزی نگفتم. تعجب نکردم. کسی که می دانست پشت در بسته چه کسی است. حتما می دانست پشت سرش چه کسی ایستاده است.

شمس صورتش را به سمت من چرخاند با پر رویی تمام پرسید: مراسم دیروز به نظرت چطور بود؟ پسندیدی؟

گفتم: نه هیچ نپسندیدم. بی ابرویی به تمام معنا بود. ببین شمس بهتر است با هم رو راست باشیم. من از تو خوشم نمی آید. خواهش می کنم بیشتر از این با ابروی پدرم بازی نکن.

:خوب، پس مشکل تو این است. اگر پدرت ابرو و اعتبارش را از دست بدهد، دیگر تو پسر عالم با اعتبار نیستی. تو از جایگاهت در میان مردم نگرانی، به فکر حرف مردم هستی. فکر و حرف آنها چه ارزشی دارد؟

نمی خواستم عصبانی بشوم برای همین خودم را به نشنیدن زدم. اما با این حال مدتی طول کشید تا آرام شوم. گفتم: از این جا برو، تا ما به آرامش برسیم. قبل از آنکه تو به اینجا بیایی ما خوشبخت بودیم. پدرم مرد معتبر و با ابرویی بود. بین پدرم و تو هیچ نقطه مشترکی وجود ندارد.

شمس ابروانش را بالا برد و اه عمیقی کشید. برای لحظه ای به نظرم آمد که از حرفم ناراحت شده است. اگر می خواستم می توانستم مشت محکمی به صورتش بزنم. میل به زدن او آنچنان در من قوی بود که خودم از چنین فکری خجالت کشیدم و نتوانستم در صورتش نگاه کنم. مجبور شدم نگاهم را از او بردارم. دوباره که به شمس برگشتم، فهمیدم که او می داند چه فکری در خیالم داشتم. از ترس مو بر تنم صاف شد. او فکر مرا خوانده بود؟ احساس کردم هزاران سوزن بر تنم فرو رفته است. زانوانم سست شد. پاهایم نمی توانست تاب وزنم را بیاورد. حتما مرا جادو کرده بود. فراموش کرده بودم که او جادوگر است. نکند به جای آنکه من او را بکشم او مرا بکشد!!

شمس به من گفت: از من می ترسی؟ می دانی مرا به یاد چه کسی می اندازی؟

گفتم: در مورد چه حرف می زنی؟

گفت: می خواهم داستان برایت بگویم، داستان ها را دوست داری؟

گفتم: من وقت برای شنیدن مزخرفات ندارم.

شمس لبانش را جمع کرد و بعد گفت: کسی که وقت برای شنیدن داستان ندارد؛ یعنی وقتی برای خواندن دنیا ندارد. مگر نمی دانی که بزرگترین داستان ها را خدا می نویسد .

و بدون آنکه منتظر جواب من باشد این داستان را تعریف کرد .

روزی روزگاری استادی ، شاگرد بداخلاقی داشته است. این شاگرد چشمانش لوج بوده است. و همه چیز را دوتا می دیده است. یک روز استاد از شاگرد خواسته است که به انبار برود و یک شیشه عسل بیاورد. شاگرد رفته است، اما دست خالی آمده است و گفته، که در آنجا دو تا شیشه عسل بود ه، من هم نمی دانستم که کدام را باید بیاورم.

استاد که می دانسته شاگرد اشتباه می کند، به او گفته تو یکی از ان شیشه ها بشکن. وان یکی را بیاور. اما شاگرد انقدر ساده بود که به حکمت کلام استاد پی نبرده است .

به سرعت رفته است و یکی از شیشه ها را شکسته است. اما بعد دیده است که شیشه دیگر هم شکسته است .

گفتم: منظورت چیست؟

نمی خواستم عصبانی بشوم و بعد موجبات تحقیر خودم را فراهم کنم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم .

:هم خودت و هم داستان هایت مسخره اند. برای یک بار هم که شده یک راست برو سر اصل مطلب.

گفت : ولی آنچه من می خواهم بگویم، کاملا واضح است. تو هم مثل ان شاگرد می مانی و من و پدرت را دونفر می بینی. در حالی که ما یک نفر هستیم. اگر مرا بشکنی، پدرت را هم شکسته ای .

گفتم: تو و پدرم هیچ وجه مشترکی ندارید. من با شکستن شیشه اول ، دومی را از اسارت آزاد می کنم .

انقدر خشمگین و عصبانی بودم که نمی داشتم حرف هایم چه زخمی می زند .

شمس

قونیه، ژوئن ۱۲۴۶

می گویند بدعت است . می گویند ، موسیقی کفر است، این کار را نکنید .
اخر چطور ممکن است ، هنری که با عشق اجرا می شود کفر باشد . ایا
خداوندی که به ما تمام نواها را داده است . منظورم فقط نوایی که با الت
موسیقی اجرا می شود نیست ، منظورم تمام نواها و صداهایی است که در
جهان پخش شده است . را در بر گرفته . ان وقت این خدا، موسیقی را بر ما
حرام می کند . مگر نمی بینند که تمام مخلوقات در همه جا با دعا نام او را می
خوانند . مگر نمی بینند که تما دنیا با اهنگ خاصی به سوی او در حرکت
است . ضربان قلبمان ، بال زدن پرندگان ، مشت هایی که در یک شب طوفانی
به در ها فرو می آید . صدای جوش و خروش چشمه ای در کوهساران ،
صدای کوبیدن آهن ، صدای جنین در رحم مادر . همه جا و همه کس فقط بایک
اهنگ ، هم آواز هستند .

نوایی که درویش ها در حال چرخش گوش می دهند، فقط حلقه ای از این
زنجیر است . همانطور که هر قطره اب درونش دریایی دارد، ما هم در سما
عمان ، راز کائنات را حمل می کنیم .

قبل از این، همراه با رومی برای تفکر به اتاقی رفتیم . کمی بعد ان شش
درویشی که می خواستند همراه باشند به ما پیوستند . با هم وضو گرفتیم و نماز
خوانیدیم و بعد تننورهایمان را پوشیدیم . بعد پوشیدیم و کمر بندهایمان را
محکم کردیم . کلاه های عسلی ، سنگ مزارمان بود . و تننورهای سفیدمان
کفنی بود که نفسمان را در برگرفته بود . و خرقة مان ، مزارمان بود .

انها در حال نشستن ، بلند شدن و حتی خوابیدن در حال ذکر خداوند هستند و به
افرینش آسمان و زمین فکر می کنند . ما اهل عشقیم ما اهل دلیم . ما مثل
پرگار می مانیم ، یک پایمان بروی شریعت ثابت است و پای دیگرمان بر
روی ۷۲ ملت در چرخش است .

قبل از اینکه به محل اجرای مراسم برویم مولانا این اشعار را سرود :
Berı gel, daha beri, daha beri,
(نزدیک بیا نزدیک تر بیا این همه
جنگ دعوا تا کجا ادامه خواهد داشت من برای تو ام تو برای من پس این
همه مقاومت برای چیست همه ما یک دانه مروارید هستیم سرمان هم یکی

است عقلمان هم یکی است.)

Bu hır gür, bu savaş nereye kadar?

Sen bensin, ben senim işte...

Ne diye bu direnme?

Topumuz bir tek inciiz,

Başımız da tek, aklımız da tek.

حاضر بودیم . اول نی نواخته شد. بعد مولانا به عنوان سر دسته سماع زنان
وارد صحنه شد. درویشان در حالی که سرشان را باتواضع پایین نگه داشته
بودند تک تک وارد صحنه شدند.. و آخرین نفر باید شیخ وارد صحنه می شد
. هر قدر مقاومت کردم اما مولانا اصرار داشت تا من این وظیفه را به عهده
بگیرم .

به نوای دل انگیز نی و رباب ، کوس اضافه شده بود .

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند در نفیرم مردو زن نالیده اند .

درویش اول شروع به چرخیدن کرد. در حالی که تنوره درون لباسش خش خش می کرد، به هوا خاست و در مقابل چشم تماشاگران از این عالم جدا شد. همه مان با او همراه شدیم. از آسمان هر چه گرفتیم به زمین دادیم. هر چه از حق گرفتیم به خلق دادیم. انقدر چرخیدیم تا به وحدت رسیدیم و هماهنگ شدیم. هر کدامان بین عاشق و معشوق ریسمان بودیم. بعد از اینکه موسیقی تمام شد. به عناصر افضل دنیا آتش، آب، باد، هوا، خاک و خلاء تعظیم کردیم.

از اتفاقاتی که بعد از ایین بین من و کیخسرو افتاد پشیمان نیستم. فقط از اینکه ممکن است برای مولانا مشکلی پیش بیاید ناراحتم. اما لازم بود. مولانا همیشه در میان مقامات بالا بوده و از ارزش و احترام در نزد فرمانروایان بر خوردار بوده است. اما حالا او هم مثل مردم عادی یک حس را تجربه می کند. احساس ضعف در مقابل بزرگان.

مولانا بدون آنکه محرومیت، ناچار بودن، را تجربه کند، چطور می تواند شاعری بشود که تمام مردمیان را در اغوش بکشد؟

وبدین ترتیب وظیفه ام در قونیه تما شد. دیگر باید از قونیه بروم. عشق حقیقی انسان را به راهی که انتظارش را ندارد سوق می دهد.

عشق میلاد است. اگر بین بعد و قبل از عشق تفاوتی وجود ندارد، شاید به خاطر این است که به قدر کافی دوست نداشته ایم. اگر کسی را دوست داشته باشی، با ارزش ترین کاری که می توانی برای او بکنی این است که تغییر کنی. ان قدر باید تغییر کنی، که دیگر تو، تو نباشی.

شعر موسیقی رقص.....مستی و انعطاف و سرازیری..... رجعت مولانا تقریباً تمام شده است. بود. از فقیهی که از شعر متنفر بود به شاعر تبدیل شد. در حالی که سخن ران قهاری بود به شاعری تبدیل شد که سکوتش ترجمان احساس تمام خموشان جهان است. اما من.... من هم تغییر کردم و می کنم. از هستی به سوی نیستی می روم. از فصلی به سوی فصل دیگر می روم. از مرتبه و مقامی به مقام دیگری از زندگی ام می روم. از زندگی به سوی مرگ می روم. بابا زمان راست می گفت، برای آنکه ابریشم از پیله

بدست بیاید ، کرم ابریشم باید از بین برود . دوستی و همراهی ما با یکدیگر ، هدیه و لطفی از طرف خداوند بود . در دوستی با یکدیگر شاد شدیم ، بزرگ شدیم ، شکوفه زدیم و گل شدیم . یکی شدن را تجربه کردیم . هیچ کس نمی تواند در تنهایی به پختگی برسد . باید همراه و دوستی پیدا کنی تا به تو پرواز کردن را بیاموزد . و وقتی آن دوست را پیدا کردی باید او را بزرگ بدانی ، نه خودت را .

بعد از اجرای مراسم وقتی همه رفتند . در آنجا تنها نشستیم . می دانستم ، به انتهای فرصتی رسیده ام که می توانم در کنار رومی باشم . در مدت زمان کوتاهی که با یکدیگر دوست بودیم ، چیزهای زیادی را با یکدیگر تجربه کردیم . من و او مثل دو آیینه بودیم که در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند . وابدیت را تماشا می کردیم . اما بالاخره تمام شد . حلقه کامل شد . وایینه لعابدار شد . هر زمستانی بهاری دارد و هر بهاری روزی به پایان می رسد . ما هم همین طور هستیم هر جا که عشق باشد ، روزی جدایی می رسد .

الا

بوستون ، ۲۵ ژوئن ۲۰۰۸

عزیز در یکی از نامه هایش این طور نوشته بود :
اتفاقات غیر منتظره زمانی فرا می رسد که ما برای رویا رویی با آنها آمادگی داریم .

پس اگر این طور بود چرا الا در مقابل اتفاقات غیر منتظره ای که این هفته برایش افتاد ، آمادگی نداشت و دستپاچه شد . چون در این هفته عزیز برای دیدن او به بوستون می آمد .

بعد از ظهر یکشنبه بود . خانواده رابینستین برای خوردن شام دور میز جمع شده بودند . که یک اس ام اس به تلفن همراه الا رسید . الا که فکر می کرد از کلوپ اشپزی فوزیون است ، در خواندن آن عجله نکرد و مشغول انجام دادن کارهای دیگرش شد . غذا را بر سر میز آورد . اردکی که با عسل سرخ شده بود ، به همراه سیب زمینی سرخ شده و پلو پسته ای یاسمین با پیاز سرخ شده

. اردک عسلی سرخ شده انقدر بزرگ و با شکوه بود که وقتی الا ان را بر سر میز آورد ابروان همه از تعجب بالا رفت .حتی جینته که امروز با دیدن اسکات و دوست دختر جدیدش پکر بود ، احساس گرسنگی کرد.

شب آرام و معمولی ای بود. شام را مثل همیشه با حرف های همیشگی صرف کردند .الا در مورد تمام موضوعاتی که سر میز مطرح می شد اظهار نظر می کرد . در مقابل پیشنهاد دیوید برای ابی کردن پرچین های حیاط اعتراضی نکرد با جینته در مورد سخت بودن درس هایش حرف زد .با دوقلو ها در مورد فیلم دزدان دریای کاراییب بحث کرد . سعی می کرد به همه نزدیک شود اما از همه دور بود . تمام فکرش پیش عزیز بود .؟ایا عزیز نامه اش را خوانده بود ؟ایا اصلا نامه اش به دست او رسیده بود .؟اگر رسیده بود در مورد ان چه فکری کرده بود ؟ چرا جواب نامه اش را نداده بود ؟

ظرف های کثیف را جمع کرد و داخل ماشین ظرفشویی قرار داد . بعد دسر را که فرنی با سس شکلاتی سفید بود، سر میز برد. انقدر افکارش مغشوش بود که به ذهنش نرسید به تلفن همراهش نگاه کند. اما بالاخره فرصت کرد تا به ان نگاهی بیاندازد . از تعجب خشکش زد .

"در بوستون هستم. برای عکاسی از موزه اسمیت سونیون آمده ام . اما در واقع برای برای دیدن تو آمده ام. در هتل اونیکس می مانم.

امید وارم برای دیدنم بیایی

عزیز "

خون به صورت الا دوید. ضربان قلبش تند تر شد. با دستان لرزانش تلفن همراهش را داخل کیفش گذاشت .

سعی می کرد آرام و خونسرد به نظر بیاید. بر سر میز رفت . وقتی بر سر میز نشست ،احساس کرد سرش گیج می رود . دیویدمتوجه دگرگونی الا شد.

دیوید سرش را بلند کرد و پرسید: چیزی شده ؟پیغامی دریافت کردی ؟

الا بدون انکه فکر کند جواب داد: بله از میشل است. برای مدتی به صورت یکدیگر خیره شدند. هزاران جمله بدون انکه با یکدیگر حرف بزنند میانشان رد و بدل شد. یکی از مواهب ازواج هایی که سال ها طول می کشد این است که بدون انکه کلامی حرف بزنی با نگاهت می توانی با همسرت جر و بحث و جدل بکنی. به نظر می رسید بچه ها متوجه چیزی نشده اند. برای همین بود که الا و دیوید حس می کردند در بازی عجیبی قرار گرفته اند. دیگری میدانست که ان یکی دروغ می گوید و ان یکی می دانست که دیگری این را می داند. دیوید از سر میز بلند شد. دستمالش را بادقت تا کرد. حرکاتش آرام و سنگین بود بعد زیر لب گفت: پس میشل پیغام داده.

الا با این که می دانست شوهرش دروغ او را باور نکرده است. اما ترجیح داد به دورغش ادامه دهد. الا در ان لحظه نه به خاطر راضی کردن شوهرش و فرزندان دروغ می گفت، بلکه به خاطر راضی کردن خودش دروغ می گفت. دوست داشت از خانه بیرون برود و به هتلی که عزیز در ان اقامت داشت برود و او را از نزدیک ببیند. او این را می خواست. در زندگی اش هیچ چیز را بیشتر از این نخواستته بود.....
تصمیم گرفت جملات سنجیده تری انتخاب کند.

:فردا صبح در دفتر ناشر یک جلسه است. می خواهند محتوای کاتالوگ کتاب های سال آینده را انتخاب کنند. می خواهند من هم در جلسه حضور داشته باشم.

دیوید با برق خاصی در چشمانش گفت: پس خیلی مهم است، حتما باید بروی. اگر بخواهی من فردا تو را می رسانم. اگر یکی دو تا از وقت های ملاقاتم را جابه جا کنم، می توانم تو را برسانم.

الا نمی دانست که شوهرش چه منظوری دارد. ایا واقعا می خواست او را به بوستون برساند یا می خواست جلوی بچه ها با او دعوا بکند؟

الا لبخندی زد و گفت: خیلی خوب می شد، اما باید قبل از ساعت هفت و نیم راه بیفتیم. میشل قبل از جلسه می خواهد با من درباره موضوعی حرف بزند.

اورلی بی خبر از همه جا خندید و گفت: پس روی پدرم حساب نکن ماما. چون پدر هیچ وقت نمی تواند صبح به آن زودی بیدار شود.

دیوید هیچ وقت صبح زود بیدار نمی شد. هم الا و هم بچه ها از این موضوع اطلاع داشتند.

نگاه الا و دیوید با یکدیگر تلاقی کرد. هر دویشان موقعیت را می سنجیدند و هر دویشان منتظر بودند تا آن یکی اولین حمله را آغاز کند. در آن لحظه لبخند تمسخر آمیزی بر لبان دیوید نقش بست و گفت حق با اورلی است، من نمی توانم آن ساعت بیدار شوم. تو خودت تنها برو.

در همان لحظه جینته بی خبر از همه جا گفت: ماما چرا الان نمی ری. برو و شب را در آپارتمان مان بمان. تا فردا صبح استراحت بکن و سرحال به جلسه برو.

الا احساس کرد که صورتش می سوزد، گفت: بله فکر خوبی است.

از فکر کردن به اینکه صبحانه فردا را با عزیز می خورد قلبش تند تر می تپید، چه برسد به اینکه همین حالا برای دیدن او برود. این دیوانگی بود. او هم دوست داشت هر چه زودتر عزیز را ببیند. اگر حالا راه می افتاد بهتر بود. ۲ ساعت طول می کشید تا به بوستون برسد. اما چه اهمیتی داشت. عزیز ساعت ها پرواز کرده بود تا به امریکا بیاید. در مقابل آن، دو ساعت رانندگی که چیزی نبود.

:اگر حالا راه بیفتم تا قبل از ساعت ده به بوستون می رسم. فردا صبح زود به دفتر می روم و میشل را می بینم.

دیوید کلمه ای حرف نزد. الا از چشمان دیوید خواند که مانع رفتن او و ملاقاتش با یک مرد دیگر نخواهد شد.

الا ادامه داد : خوب شد ، خیلی وقت است که به اپارتمان سر نزدم ، بهتر است بروم و انجا را هم مرتب کنم .

الا این جمله را با تاکید بیشتری گفت ، می خواست به شوهرش بفهماند که فقط برای دیدن عزیز می رود و بعد به اپارتمانشان برمی گردد و شب را در آن جا می ماند .

دیوید در حالی که در دستش گیلان شراب بود ، از میز بلند شد . در صورتش اعتماد به نفس فوق العاده ای دیده می شد : فکر خوبی است ، همین حالا برو .

الا نمی فهمید ایا برایش اصلا مهم نبود ؟

اوی گفت : ماما مگر قول نداده بودی در حل کردن تمرینات ریاضی کمک کنی ؟

قبل از آنکه الا چیزی بگوید اورلی گفت : لوس نر ، خودت تمرین هایت را انجام بده .

الا انها را سر میز تنها گذاشت و با عجله به طبقه بالا رفت . وقتی در اتاق را بست ، بلافاصله برای عزیز یک اس ام اس فرستاد .

"چه سورپریز قشنگی ، ۲ ساعت دیگر در اونیکس هستم " و بعد دکمه ارسال را فشار داد . و با چشمانی خیره فرستاده شدن پیامش را تماشا کرد .

او داشت چکار می کرد ؟ انتهای این داستان به کجا می رسید ؟ نمی دانست . البته وقتی هم برای فکر کردن به آن نداشت . اگر قرار بود در مورد آنچه که امشب اتفاق می افتاد پشیمان شود که حتما می شد ، باید بعدا به آن فکر می کرد .

او می خواست فقط به حال فکر کند . باید عجله می کرد . ظرف بیست دقیقه به حمام رفت . موهایش را خشک کرد . مسواک زد و لباسی انتخاب کرد و پوشید . اما لباسش را نپسندید . لباس دیگری انتخاب کرد و آن را پوشید . موهایش را شانه کرد ، کمی ارایش کرد ، گوشواره هایی را که مادر بزرگش

به او هدیه داده بودند انداخت و در آینه به خودش نگاه کرد . اما باز لباسش را نپسندید برای همین لباسش را عوض کرد . نفس عمیقی کشید و کمی عطر اترنیت کلوین کلاین به خودش زد . شیشه عطر در کابینت حمام بود . دیوید از عطر خوشش نمی آمد.

زن باید بوی زن بدهد، نه بوی وانیل و با بونه ...

اما حتما یک مرد اروپایی نظر دیگری داشت . راستی چرا عزیز آمدنش را از قبل خبر نداده بود؟ اگر از قبل خبر داشت خودش را بهتر آماده می کرد ، به ارایشگاه می رفت، مانیکور می کرد، پوستش را ماساژ می داد، شاید همم دل موهایش را عوض می کرد . اصلا رنگشان را تغییر می داد .

در ذهن الا سوالات زیادی بود . اگر عزیز مرا نپسندد چه ؟ اگر با هم جور نشویم چه؟ اگر او پشیمان شود و برود چه؟

نامه نگاری کردن از ملاقات رودر رو راحت تر بود . برای چه آمده بود ؟ نکند به خاطر نامه بود ؟ با نوشتن نامه باعث شدم او به اینجا بیاید .

الا به خودش آمد، برای چه سعی می کرد ظاهرش را تغییر بدهد.

اصلا چه اهمیتی داشت که او را بپسندد یا نپسندد . آنها فقط می خواستند یک فنجان قهوه بخورند . همین . بیشتر از این نمی توانست باشد . او خانواده ای داشت و زندگی ای که به آن خو کرده بود . گذشته اش و آینده اش در همین جا بود . از دست خودش عصبانی بود . از اینکه در این سن و سال در فکر و خیالاتی به سر می برد که ناممکن بود . تصمیم گرفت دیگر فکر و رویا پردازی نکند .

ساعت یک ربع مانده به هشت بود . الا فرزندانش را بوسید و به آنها شب بخیر گفت و از خانه خارج شد . دیوید در اتاق کارش بود . همدیگر را ندیدند . وقتی به سمت ماشین می رفت ، کلید خانه بوستون در دستش تکان می خورد . مغزش قفل شده بود . اما قلبش زنده و پر انرژی بود .

سلطان ولد

این صبح جمعه، پدرم به اتاقم آمد.

انقدر تکیده و لاغر و بیمار به نظر می رسید که آنچه را می دیدم، نمی توانستم باور کنم. در زیر چشمانش هاله سیاهی نقش بسته بود. نگاهش تغییر کرده بود. به نظر می رسید تمام شب را بیدار مانده بود. اما آنچه مرا بیشتر متعجب کرده بود، محاسن پدرم بود. در یک شب سفید شده بود.

:ولد پسر، خواهش می کنم به من کمک کن.

صدایش شکننده و غمگین بود. دلم به درد آمد.

به سرعت نزدش رفتم و دستش را گرفتم.

:شما دستور بفرمایید. هر کاری که باشد انجام می دهم.

مدتی ساکت شد انگار زیر سنگینی جملاتی که می خواست بگوید مانده بود.

:شمس رفته است، او از پیش ما رفته است.

نمی دانستم چه بگویم. تعجب کرده بودم، ناراحت شده بودم. اما فکر کردم این طور برای همه بهتر است. دیگر اسوده تر می توانستیم زندگی کنیم. این او آخر پدرم دشمنان زیادی پیدا کرده بود. تمام این دشمنی ها به خاطر شمس بود. قبلا پدرم معتبرترین مرد این شهر بود، اما حالا روز به روز به تعداد دشمنانش اضافه می شد. می ترسیدم، می خواستم همه چیز مثل سابق باشد. شاید هم حق با علاالدین بود، با رفتن شمس آرامش گذشته را دوباره به دست می آوردیم.

انگار پدرم آنچه را که از ذهنم می گذشت خوانده بود. گفت: فراموش نکن من و شمس از یکدیگر جدا نیستیم. ما یک نفریم. ماه دو رو دارد، یک نیمه روشن و یک نیمه تاریک. شمس نیمه عاصی و سرکش من است. کسی نمی بیند اما در هر عصیان او، من وجود دارم. سرم را تکان دادم. به خاطر فکری که کرده بودم خجالت کشیدم. مدتی ساکت ماندم. گفت: خواهش می کنم

شمس را برای من پیدا کن . البته اگر خودش بخواید پیدا شود . برو او را نزد من بیاور . به او بگو که در نبودش در چه حالی هستم .

جملاتش به زمزمه ای غمگین تبدیل شد : به او بگو که نبود او مرا زجر می دهد .

به پدرم قول دادم که شمس را هر جایی که باشد پیدا می کنم .

پدرم دستم را گرفت و به نشانه تشکر فشار داد . چشمانم را از او دزدیم . نمی خواستم نگاه مضطربم را ببیند . تمام کوچه های قونیه را به دنبال شمس گشتم تا ردی از او پیدا کنم . در این مدت همه فهمیده بودند که شمس ناپدید شده است . هر کس هم در مورد آنکه، او ممکن است کجا باشد نظری میداد .

یک بار یک گدای جذامی دستم را گرفت و به میان افرادی بدبخت تر از خودش برد . از دوستداران شمس بود . نقطه مشترک میان تمام آنها این بود که در گذشته شمس به آنها کمک کرده بود . تعجب کردم ، مگر شمس به جز پدرم دوست دیگری هم داشت ؟ نمی دانستم . تا به امروز چشم فقط کسانی که از او متنفر بودند را دیده بود . متوجه نشده بودم که او طرفدارانی نیز دارد .

یک شب خسته و درمانده به خانه ادم . کررا برایم یک کاسه شیر برنج داغ آورد . شیرین بود . بوی دارچین و گلاب می داد . در کنارم نشست و وقتی که غذا می خوردم ، مادرانه و مهربان نگاهم می کرد . اشفته خاطر به نظر می رسید . در این یک سال چقدر پیر و شکسته شده بود .

کمی بعد کررا پرسید : به دنبال شمس می گردی ؟

سرم را تکان دادم .

می دانی کجا رفته است ؟

گفتم : نه نمی دانم . بعضی ها می گویند به شام رفته ، بعضی ها می گویند ممکن است به اصفهان ، قاهره یا حتی تبریز رفته باشد . باید همه جا را بگردم . فردا به شام می روم و سه نفر هم از مریدان پدر به قاهره و اصفهان و تبریز می روند .

با وقار و سنگینی خاصی گفت: می دانستی پدرت این روز ها شعر می گوید
و با نگرانی لبخند زد . و بعد ادامه داد: در طول روز ساکت است. بعد به
یکباره لب به سخن باز می کند و شعر می گوید. فکر کنم غم فراق شمس او
را شاعر کرده است .

چشمش را به ریشه ی فرش ایرانی که بر روی زمین بود انداخت و نوک
مژگانش خیس شده بودو بعد نفس عمیقی کشید و این ابیات را خواند:

Gördüm yüzü o Haşmetli Hükümranı (دیدم صورت ان حکمران

با حشمت را نور بهشت و چشم گوش بهشت را ،شفابخش هر مخلوق را

جان بخش به روح کائنات را)

Cennetin güneşi, gözü kulağı

Her varlığa yoldaş o şifacı

Ruhlara can veren ruhtur kâinatı

تازه متوجه شدم که چه اتفاقی در حال افتادن است . کررا در حال جنگیدن با
وجدان خودش بود . از رفتن شمس بیشتر از هر کسی کررا خوشحال بود .
حداقل راحت بود، اما از طرفی او برای انکه پدرم را خوشحال ببیند راضی
به انجام هر کاری بود . و می دانست که پدرم فقط با دیدن دوباره شمس
خوشحال خواهد شد . و برگشت شمس به این معنا بود که پدرم دوباره او و
ما را فراموش خواهد کرد .

کررا در موقعیتی قرار گرفته بود که باید انتخاب می کرد یا باید شوهرش را
به هر قیمتی حتی ناراحتی اش در کنارش نگه می داشت یا به ناراحتی خودش
و رهایی و آزادی شوهرش رضایت می داد.

از کررا پرسیدم: اگر شمس را پیدا نکنم چه می شود ؟

خودم هم از این سوال تعجب کردم. اما پرسیده بودم.

کررا در حالی که چشم هایش می درخشید ، گفت : چاره چیست؟ کاری از دست کسی بر نمی آید. ما به زندگی مان ادامه می دهیم، همان طور که قبل از او زندگی می کردیم.

متوجه منظور او شدم. نیازی نبود برای پیدا کردن شمس به شام بروم . می توانستم همین جا در قونیه بمانم و در یک کاروانسرا اتاقی کرایه کنم و چند هفته بعد باز گردم و بگویم همه جا را گشتم اما شمس را نیافتم .

پدرم به من اعتماد داشت و این مسئله به همین راحتی حل می شد . این کار به نفع کررا ، علاالدین و شاگردان و مریدان پدرم بود. این کار به نفع همه مان بود.

به آرامی گفتم: به نظر تو چکار باید بکنم؟

کررا، زنی که دینش را تغییر داده بود و بعد از مرگ شوهر اولش با پدرم ازدواج کرده بود و در حق من و برادرم مادری کرده بود ، زنی که شوهرش را انقدر دوست داشت که شعر هایی را که شوهرش برای کس دیگری گفته است، حفظ کرده بود، زنی که در تمام عمرش مدام به دیگران بخشیده بود بدون آنکه کلمه ای بگوید ، هیچ چیز نگفت .

فهمیدم که جواب سوال را باید خودم بدهم . به دنبال شمس گشتن یا نگشتن، امتحان من بود .

رومی

قونیه ، اگوست ۱۲۴۶

دنیا مثل یک چاه عمیق است ، وقتی که شمس نباشد . از روزی که او رفته مثل کویری بی حاصل شده ام. روحم خشک شده. نور خورشید به دلم گرمی نمی دهد . روزها را نمی توانم در خانه تاب بیاورم . نه در اینجا و نه در جای دیگر ، مثل ارواح ، سرگردان شده ام . از همه روی گردانم. دل از رده ام. دست خودم نیست . چطور می توانند انقدر راحت به زندگی شان ادامه

بدهند؟ . مگر بدون شمس می شود زندگی کرد . از طلوع خورشید تا غروب ، تنها در کتابخانه می نشینم و به شمس فکر می کنم . شمس برای من همه چیز بود . شمس برای من یک دنیا بود . پس به دنیا و عالم فکر می کنم . حرف های او مدام در گوشم است و روزی خواهد رسید که تو بزرگترین شاعر عاشقان خواهی شد و در تمام دنیا سمت بر سر زبان ها خواهد چرخید . اما من این روز ها کلامی حرف نمی زنم . به خودم خموش می گویم . هر قدر که سکوت اختیار می کنم ولی کلمات سینه ام را می شکافند و از جسمم خارج می شوند .

شمس از روز اول می خواست مرا شاعر کند ، اما نمی دانستم برای این کار مرا ترک خواهد کرد .

زندگی همیشه در گردش است . خواه در ابعاد وسیع باشد ، خواه به اندازه یک ذره کوچک . هر سختی و مصیبتی را که تحمل می کنیم در تابلوی بزرگ زندگی جای می گیرد . انسان باید مجادله کند . مگر خدا نمی گوید ما کسانی را که در راه ما جهاد می کنند ، در مسیر خود قرار می دهیم .

اگر تو بر نفست فائق ایی و به همه یکسان نظر کنی و همراه خالق ، تمام مخلوقات را در اغوش بکشی ، حتی اگر به سمت او یک قدم کوچک برداری ، نتیجه اش را خواهی دید . اگر به نظام الهی اعتماد داشته باشی ، باید بدانی که در دنیا چیزی به نام تصادف و اتفاق وجود ندارد .

دو سال از روزی که او را مقابل کاروانسرای شکرچی دیده ام می گذرد . آمدن شمس به نزد من اتفاقی نبود که رفتن او اتفاقی باشد . شمس می گفت با باد به زندگی ات نیامده ام که با باد بروم . و بعد این داستان را تعریف کرد .

روزی درویشی بوده که انقدر صاحب کرامت و فضائل بوده ، خداوند به او دم عیسایی عطا نموده . اما این درویش فقط یک مرید داشته . درویش از این وضع راضی بوده و نیازی به داشتن مرید بیشتر نمی دیده اما شاگرد او این طور فکر نمی کرده . دوست داشته که همه بدانند که استادش چه مرد صاحب کرامت و فضلی است و با اصرار و خواهش از درویش خواسته که یک

تکیه راه بیان‌دازد و و عده ای مرید را در انجا بپذیرد . درویش هم بالاخره رضایت داده است.

:حالا که انقدر اصرار می کنی باشد قبول می کنم.

ان روز با هم به بازار رفته اند، یکی از دستفروشان اب نبات هایی به شکل پرنده می فروخته صوفی به سمت آنها فوت کرده ،بادشددی وزیده و تمام پرندگان جان گرفته اند و بال زده و از انجا رفته اند .مردم شهر از این اتفاق تعجب کرده اند و به دور صوفی حلقه زده اند. همه خواهان ان شده اند که به شاگردی درویش در بیایند .

انقدر اطراف درویش شلوغ شده که شاگرد قدیمی اش نمی توانسته نزدیک او بشود. چند روز بعد شاگرد به زحمت خودش را به درویش رسانده و گفته قربان خیلی شلوغ شده ، قبلا بهتر بود .همه این ها بفرستید بروند . صوفی هم گفته :چشم حالا که اصرار می کنی، باشد قبول می کنم.

روز بعد درویش هنگام وعظ بادی در می کند. مریدان که انتظار چنین حرکتی را نداشته اند از این کار مضمئن شده و همه شان تکیه را ترک می کنند، به جز یک نفر .شاگرد قدیمی انجا مانده بود . درویش می پرسد: فرزندم تو چرا نرفتی؟ در جواب درویش شاگرد می گوید: من با یک باد نیامده ام که با یک باد بروم .

تا به امروز شمس هر کاری را که برای رسیدن به کمال گفت ،انجام دادم. آنچه را که مردم درک نمی کنند ،همین است . می دانست که مردم حرف و کار های او را درک نمی کنند. اما با این حال دیگ های شایعه و غیبت شان را جوشان تر می کرد . به گوش های عادی، مردم عادی حرف هایی زد که به نظرشان کفر آمد . حتی کسانی که دوست دار او بودند ، از خود ناامید کرد . همه کتاب هایم را در اب انداخت ، تا بتوانم تا عقل و منطق و هر چیزی را که گمان می کنم دارم ، به کناری بگذارم. همه فکر می کنند که او با فقیهان ،عالمین سر جنگ دارد. اما نمی دانند که او بهترین مفسر آیات و احکام است. شمس از هر علمی، رصد، نجوم، الهیات، فلسفه، منطق ...صاحب گنجینه

عظیمی بود . اما علمش را از جاهلان کور پنهان می کرد . او فقیه بود . اما فقیر بود . شمس در خانه مان را به روی زن بدنای باز کرد و ما را مجبو کرد با او زیر یک سقف زندگی کنیم . به ما یاد داد تا به شایعات اهمیتی ندهیم . مرا به میخانه فرستاد تا با مستان و عیاشان همکلام شوم . یک بار خواست تا جلوی در مسجدی که وعظ می کردم گدایی کنم . برای اولین بار بود که به جای یک گدای جذامی قرار می گرفتم و دنیا را از چشم او نگاه می کردم و فهمیدم از جای او چطور به نظر می ایم . شمس مرا از مریدان و حاکمان و کسانی که اطرافم بودند دور کرد و به میان مردمی برد که پست ترین جایگاه را در میان مردم داشتند . به لطف او با کسانی آشنا شدم که امکان نداشت هیچ وقت با آنها روبرو شوم . او معتقد بود که باید بت هایی را که میان بنده و ربش وجود دارند ، از بین برد . شهرت ، مقام ، پول ، دینداری افراطی ، هر چه که هست ، هر چه که ما را از عشق دور میکند ، باید نابود شود . مرزهایی که دورن ذهنمان است و قضاوت هایی که درون قلبمان است و قوانین مصنوعی اجتماع را همه و همه باید نابود شود تا بفهمیم با یکدیگر برابر و یکی هستیم . و فقط یک عشق باقی بماند ان هم عشق الهی باید باشد .

به خاطر او از انواع امتحانات عبور کردم . از عرش به فرش ادم . از حالی به احوال دیگر رسیدم دیگر در نظر امین ترین و صادق ترین مریدانم ، یک عالم والا مقام نبودم . ان ها به من به چشم یک مجنون و دیوانه نگاه می کردند . به خاطر او با سوء تفاهم ، طرد شدن ، تحقیر شدن ، ناچاری ، تنهایی و در نهایت با جدایی آشنا شدم . لطف و مرحمت دنیا مثل لقمه ای شیرین است اما از ان کم بخور چون لقمه ای از آتش است . مدح و حمد شیرین است اما مواخذه شدن تلخ است . اما از مواخذه هم می توان به والایی رسید . امتحان کن . خواهی دید .

هر روز خدا از ما می پرسد: ایا به یاد نمی اورید عهدی را که قبل از آمدن به این جا با یکدیگر بستیم . بزرگی سهمی را که به شما رسیده است نمی بینید . بیشتر اوقات اماگی جواب دادن به این سوال ها را نداریم ، این سوالات ما را می ترساند . اما خداوند صبور است . می پرسد و منتظر می ماند . دوباره می پرسد و منتظر می ماند .

شاید هم این زخمی که بر قلب من است، جزیی از امتحان الهی است. تنها خواسته ام این است در انتهای این تونل تاریک، حسرت و جدایی به پایان برسد و من دوباره شمس را ببینم. حاضرم کتابم و عظم را مالم، اعتبارم، زخم و پسرانم را، همه چیزم را رها کنم، اما یک بار دیگر صورتم به نور جمال او روشن شود.

دیروز کررا به من گفت که روز به روز بیشتر شبیه به شاعران می شوم چیزی نگفتم چقدر عجیب است تا قبل از این به شاعران اهمیتی نمی دادم اگر مولانای سابق بودم، اعتراض می کردم. اما حالا چه می توانستم بگویم.

بدون آنکه بخواهم به طور مداوم از دهانم ابیات خارج می شوند. شاید شنوندگان این ها را شعر بدانند. بله من پادشاه سرزمین کلماتم، اما این ها شعر های من نیستند. من فقط واسطه ای هستم برای این کلمات. مثل دوات قلم و مرکب. من فقط یک وسیله هستم. من ارباب کلمات نیستم، من فقط یک کاتبم. کاتبی که داوطلبانه این کار را به عهده گرفته است. هر چه به گوش جانم زمزمه می شود می نویسم. اما من آنها را نمی گویم.

نور دیدگانم، مقصد دردهایم بیا.

خورشید تبریز کجایی؟

شمس

شام، اوریل ۱۲۴۷

بالاخره سلطان ولد مرا پیدا کرد. ده ماه بود در شام بودم. با یک کشیش مسیحی شطرنج بازی می کردم. اسمش فرانسویس بود.

فرانسویس مرد صبور، آرام و متینی بود، که در نهایت خضوع و فروتنی در مقابل خدا تسلیم شده بود و به تمام جانداران به یک چشم نگاه می کرد.

به نظرم او از تمام مسلمانی که فکر می کنند، مسلمانند، اما در مورد آن چیزی نمی دانند و به آن فکر نمی کنند، مسلمان تر بود.

قانون سی و چهارم: تسلیم شدن در برابر رضای حق، نه ضعیفی و زبونی است و نه خواری و حقارت. بر عکس چنین چیزی قدرت و توان بالایی می‌خواهد. انسانی که تسلیم رضای حق شده است، زندگی در میان گرداب را رها کرده و به سمت زمین‌های امن و محکم می‌رود.

چیز زیادی به پایان بازی نمانده بود. برای آنکه شاه فرانسویس را بزنم، وزیرم را تکان دادم. او هم در حرکت زیرکانه‌ای قلعه‌اش را تکان داد. احساس می‌کردم که این بازی را خواهم باخت.

درست در همان لحظه‌ای که به این موضوع فکر می‌کردم سلطان ولد را در مقابلم دیدم.

شمس، خدایا شکر که دوباره تو را دیدم.

پس بالاخره تصمیم گرفتی مرا پیدا کنی؟

از سر خجالت لبخندی زد و زود خودش را جمع و جور کرد. از این که می‌دانستم افکارش مغشوش بوده، تعجب می‌کرد. او جوان با شرفی بود، می‌دانستم که به عهدش وفا می‌کند.

بله، مدتی به اسم آنکه دنبال تو می‌گردم از خانه بیرون ادم، اما در نهایت پشیمان شدم. نمی‌خواستم پدرم را گول بزنم. همه جا را به دنبال تو گشتم. اما تو را پیدا نکردم. چرا خودت را از من پنهان می‌کردی؟

گفتم: تو فرزند خوب و لایق و رقیق القلب و با اخلاقی هستی. روزی خواهد رسید که برای پدرت همراه خوبی خواهی شد.

اما سلطان ولد با اندوه سرش را پایین انداخت.

: اما تنها همراه و دوستی که پدرم می‌خواهد، تو هستی. شمس، با من به قونیه بیا. پدرم دل تنگ توست.

تا این جملات را شنیدم به ذهنم هزار فکر رسید. نفسم مدت‌ها بود که به خواب رفته بود، اما به یکباره بیدار شد.

به سلطان ولد گوش نکن. تو وظیفه ات را انجام داده ای. به هیچ وجه به قونیه نرو. مگر حرف های بابا زمان را یادت رفته است. او گفته بود که این سفر، سفر خطرناکی است. این رفتن دیگر برگشتنی دارد.

نفس دوست دارد زندگی کند. هرروز بیشتر از قبل می طلبد. نفس من هم دوست داشت تا به سفر برود. شهرها و آدم های بیشتری را ببیند. از شام خوشم می آمد. می توانستم تا زمستان در اینجا به راحتی اقامت کنم. تازه به اینجا عادت کرده بودم و فکر این که دوباره بخوام به سفر بروم در درونم حس تنهایی را ایجاد می کرد. انقدر دلم برای مولانا تنگ شده بود که حتی شنیدن نامش قلبم را پاره پاره می کرد. بدون او، دیدن شهرهای دیگر چه ارزشی داشت؟ او هر کجا که بود قلب من همان جا بود.

به بازی کردن ادامه دادم و این بار شاهم را تکان دادم. چشم فرانسیس از تعجب باز مانده بود، چون می دانست که با این حرکت دانسته خودم را به سمت شکست سوق می دهم.

زندگی هم مثل شطرنج است و بعضی از حرکات را برای بردن انجام می دهی و بعضی دیگر را فقط به خاطر اینکه این حرکت درست است، انجام می دهی و خوب، می بازی.

سلطان ولد گفت: خواهش می کنم با من بیا. همه پشیمان هستند. حتی کسانی که با تو بدرفتاری می کردند. قول می دهم این بار همه چیز فرق داشته باشد.

می خواستم بگویم: پسر من این حرف ها را نزن. هیچ کس نمی تواند چنین تضمینی بدهد.

اما جلوی خودم را گرفتم. به آرامی گفتم: برای بار آخر، غروب خورشید را در شام تماشا کنیم. فردا صبح زود به سمت قونیه حرکت می کنیم.

سلطان ولد با خیالی اسوده، لبخندی زد و گفت: مچکرم، زنده باشی، اگر بدانی پدرم چقدر خوشحال می شود.

به سمت فرانسیس بر گشتم. او منتظر بود، تا بازی را ادامه دهیم. وقتی دید تمام حواسم متوجه او شده است، با حالتی پیروز منداانه گفت: مواظب باش دوست من، کیش و مات.

کیمیا

قونیه، می ۱۲۴۷

خیلی تغییر کرده است. ادم دیگری شده است. موهایش انقدر بلند شده، که بر روی شانه اش می ریزد. پوستش در زیر افتاب سوزان شام سوخته، جوان تر و جذاب تر شده است. اما جدا از تمام اینها، تغییر دیگری کرده، که نمی دانم چیست؟ چشم های سیاهش هنوز درخشان هستند. اما در عمق نگاهش درخشش خاصی وجود دارد که قبلاً نبود. چشم هایش، چشم های مرد دنیا دیده ای است که الکش رابه دیوار او یخته، چشم هایش، چشم های مردی است که از تمام حرص و ازها خودش را پاک کرده است.

شمس تغییر کرده است. اما بیشتر از او، مولانا تغییر کرده است. فکر می کردم وقتی شمس بیاید او هم از این غم و اندوه نجات پیدا می کند. اما این طور نشد. روزی که شمس آمد، مولانا برای استقبال او به دروازه شهر رفت. در دستش گل های بابونه بود. بعد از آمدن شمس دوباره به درون گودالی از غم و اندوه افتاد. او حالا بیشتر از قبل منزوی، نگران و تنها شده است. فکر کنم دلیلیش را می دانم. او یک بار شمس را از دست داده بود، می ترسید تا دوباره او را از دست بدهد. یک بار زهر جدایی را چشیده بود، برای همین، از آن می ترسید. کسی به جز من این را نمی داند. اما من در اعماق قلبم این را احساس می کنم. چون من هم می ترسم، می ترسم که دوباره شمس را از دست بدهم.

تنها مونس من گوهر خاتون است. مرتب به سراغم می آید. به او نمی توانم روح بگویم، چون با بقیه ارواح ها تفاوت دارد. زن مصمم و با اراده ای است. مثل یک رود در میان اتاق می نشیند. با او در مورد همه چیز حرف می زنیم. اما این روزها فقط از یک چیز صحبت می کنیم، شمس.

امروز به گوهر خاتون گفتم: حضرت مولانا این روزها به نظر نگران می‌آید. کاش می‌توانستم به او کمک کنم.

با حالتی مرموز گفت: می‌توانی! این روزها موضوعی ذهن او را مشغول کرده که تا به حال با کسی در مورد آن صحبت نکرده.

پرسیدم: چه چیزی؟

مولانا فکر می‌کند اگر شمس ازدواج کند و صاحب خانه و خانواده بشود، مردم قونییه او را راحت‌تر می‌پذیرند. به این ترتیب تمام اتهامات و شایعات از بین می‌روند. او فکر می‌کند اگر شمس در این جا ریشه بیاندازد، دیگر به راحتی نمی‌تواند از این جا برود.

کم مانده بود قلم از تپیدن باز بایستد، شمس می‌خواست ازدواج کند با چه کسی؟

گوهر خاتون با گوشه چشم مرا نگاه کرد: پدرت دوست دارد بداند، آیا تو حاضری با شمس ازدواج کنی؟

چیزی نگفتم. اولین بار نبود که در مورد ازدواج فکر می‌کردم. ۱۶ ساله بودم. در سن ازدواج بودم. دخترانی که ازدواج می‌کردند به کل تغییر می‌کردند. راه رفتنشان، حرف زدنشان، تمام حرکات و سکناتشان تغییر می‌کرد. تبدیل به آدم دیگری می‌شدند. این تغییر، انقدر واضح بود که حتی کودکان هم می‌توانستند دختر مجرد و متاهل را از هم تشخیص بدهند.

گوهر خاتون با شیطننت و مهربانی دستم را گرفت، می‌دانست آنچه مرا نگران و مضطرب کرده است ازدواج است، نه همسر شمس شدن.

روز بعد، بعد از ظهر، برای دیدن مولانا به اتاقش رفتم. کتابی به اسم تحفت التحفت را مطالعه می‌کرد. وقتی مرا دید، گفت: کیمیا دختر عزیزم، چطور می‌توانم به تو کمک کنم؟

گفتم: سال ها قبل که پدرم مرا به دست شما می سپرد ، شما گفتید که دختران به اندازه پسران شاگردان خوبی نیستند . چون مجبورند ازدواج کنند و پچه داری کنند یادتان می آید .؟

چشم های عسلی مولانا برقی زد: البته که یادم می آید.

گفتم :ان روز با خودم عهد بستم که هیچ وقت ازدواج نکنم .به این صورت می توانستم تا اخر عمر شاگرد شما بمانم . اما فکر می کنم شاید بشود ، ازدواج کنم و شاگرد شما باقی بمانم .منظور م این است اگر با یک نفر از اعضای این خانه ازدواج کنم ..

رومی پرسید: تو می خواهی با علاالدین ازدواج کنی ؟

علاالدین ؟چطور فکر کرده بود که من می خواهم با علاالدین ازدواج کنم، او برادر من بود .

رومی که متوجه تعجب من شده بود توضیح داد: چند روز پیش علاالدین نزد من آمد و برای ازدواج با تو از من اجازه خواست .

از تعجب دهانم باز مانده بود .می دانستم ،خوب نبود یک دختر درباره این گونه مسائل خود را عجول نشان بدهد ، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، پرسیدم :شما چه جوابی دادید؟ .

گفتم: اول باید با کیمیا صحبت کنم.

روی پیشانی ام قطرات عرق نشسته بود .

گفتم: قربان، قصد من از آمدن به اینجا این بود که، می خواستم بگویم می خواهم با شمس ازدواج کنم .

رومی آنچه را که می شنید باور نداشت.

پرسید: مطمئنی دخترم ؟

:مطئنم، این طوری به نفع همه می شود. با این ازدواج، شمس عضوی از خانواده خواهد شد و دیگر نمی تواند به جایی برود .

مولانا با دقت به صورتم نگاه کرد: یعنی تو برای کمک به من می خواهی با شمس ازدواج کنی؟ برای آنکه او این جا بماند می خواهی با او ازدواج کنی؟
گفتم: نه ، یعنی بله اما این همه مساله نیست ،

اب دهانم را قورت دادم .

من فکر می کنم ازدواج با شمس، در تقدیر من است . او نصیب و قسمت من است . یا با او ازدواج می کنم یا با هیچ کس .

عشقم به شمس را فقط تا به این اندازه توانستم اعتراف کنم .

اولین کسی که خبر ازدواجم را شنید کررا بود. با عجله نزد امد و با آبخندی مصنوعی نزد من نشست . و سوالات پی در پی می پرسید.

دخترم مطمئنی که می خواهی با شمس ازدواج کنی؟ ازدواج خیلی چیز پیچیده ایاست. هنوز سنت کم است ، شمس از تو خیلی بزرگتر است . فکر نمی کنی با کسی که سنش به تو بیاید ازدواج کنی بهتر است؟

شمس می گوید، عشق می تواند تمام مشکلات را حل کند . تفاوت سنی مان ،مهم نیست.

فکر کنم ،در ان لحظه بود که کررا فهمید ، عاشق شمس شده ام.

موهای سپیدش را که زود تر از موعد سپید شده بودند، زیر روسری کرد و گفت: ببین دخترم، شمس یک دوریش است طبع سرکشی دارد. ادم هایی مثل او به این راحتی ها در خانه بند نمی شوند. شاید از دور به نظر جذاب بیایند، اما شوهر خوبی نمی شوند. قلب خودت می شکند .

با اعتماد به نفس گفتمک این مسئله ای نیست که حل نشود. او هم تغییر می کند . انقدر عشق و محبت نثار او می کنم که او هم شوهر خوبی بشود و هم پدر خوبی باشد .

کررا دیگر چیزی نگفت و صحبتمان قبل از ان که شروع شود، تمام شد.

ان شب با خوشحالی به رختخواب رفتم . قلبم از هیجان مثل طبل می تپید. از کجا باید می دانستم که من هم همان اشتباهی را می کنم که تمام زنان از ازل کرده اند . از کجا باید می دانستم که عشق یک زن نمی تواند کسی را تغییر دهد .

کررا

قونیه ، می ۱۲۴۷

سوال دیگری نپرسیدم . نه به خاطر ان که متقاعد شده بودم . به خاطر انکه فهمیدم کیمیا، عاشق و شیفته شمس است . برای همین بیشتر از این در مورد این ازدواج حرف نزدم .

درزندگی اتفاقاتی رخ می دهد، که تو می دانی اشتباه است. اما نمی توانی جلوی ان را بگیری .

ماه رمضان امسال زود گذشت . سرمان بسیار شلوغ بود . در حال تهیه جهیزیه برای کیمیا بودیم . عید هم زود گذشت . چهار روز بعد شمس و کیمیا ازدواج می کردند . شب قبل از عروسی اتفاق عجیبی برایم افتاد . در آشپز خانه در حال تدارک غذا برای میهمانان بودم . خمیر درست کرده بودم . بعد بدون انکه حواسم باشد ، دیدم خمیر را گلوله کرده ام و دارم به شکل مریم در می اورم . به کمک چاقو به ان شکل می دادم . با چاقو یک نگاه مهربان و مادرانه و دل سوزانه به صورت نازنیش دادم . انقدر غرق این کار بودم که با صدایی از پشت سرم به خودم ادمم .

کررا چکار می کنی ؟ خیلی ترسیده بودم . وقتی برگشتم دیدم شمس دم در ایستاده است . سعی کردم پنهانش کنم . اما دیگر دیر شده بود . چون شمس به میز نزدیک شده بود . گفت : این مجسمه مریم مقدس نیست ؟

وقتی دید جوابی نمی دهم ، لبخندی زد و گفت : خیلی قشنگ شده ، دلت برای مریم تنگ شده است ؟

گفتم: نه، دلم برای هیچ کس تنگ نشده، من خیلی وقت است که دینم را تغییر داده ام. دیگر یک مسلمانم.

اما شمس خودش را به نشنیدن زد و گفت: شاید دلت بخواهد بدانی چرا در اسلام زنی مثل حضرت مریم نداریم. البته حضرت فاطمه را داریم اما شاید هیچ کدام به نظر تو مثل مریم نباشند.

کمی مضطرب شده بودم، نمی دانستم چه چیز باید بگویم.

شمس گفت: اگر اجازه بدهی برای یک داستان تعریف کنم و آن وقت این داستان را تعریف کرد:

چهار شریک بودند یکی فارس، یکی عرب، یکی ترک و یکی رومی بود. به دست این ها پولی میرسد که نمی دانستند با آن چکار کنند. مرد فارس گفته بود که با آن انگور بخریم. عرب گفته بود نه عنب بخریم. ترک گفته بود، نه اوزوم بخریم. مرد روم گفته بود، نه انگیل بخریم. بعد از چند لحظه بحث و جدلشان به دعوا تبدیل می شود. و در نهایت می فهمند که، منظور هر چهار تایشان یک چیز است. اما دوباره دعوا کرده اند، این بار هر کدام از انگور خودش تعریف می کرده یکی می گفته، انگور سبز خوب است. یکی می گفته نه انگور سیاه خوب است، آن یکی می گفته نه، زرد خوب است و آن یکی هم می گفته، انگور بنفش خوب است.

در همین لحظات، یک دوریش از آنجا عبور می کند. و شاهد دعوای آنها می شود، از فروشنده ای هر چهار نوع انگور را می خرد. و در یک ظرف قرار می دهد. بعد آن ها را له می کند. و ابش را صاف می کند و تفاله اش را بدور می اندازد. چون آنچه اصل است خود میوه است نه پوست آن.

داستان که تمام شد، شمس شمرده، شمرده حرف زد:

مسلمانان، یهودیان و مسیحیان هم مثل این چهار شریک داستان ما هستند. شاید در ظاهر با یکدیگر کنار نیایند اما در باطن راه هر سه آنها یکی است. صوفی به دنبال پوسته بیرونی نیست او به دنبال گوهر درونی است.

به دقت به حرف هایش گوش می کردم.

دلیلی ندارد، دلت برای مریم تنگ شود. چون دلیلی ندارد او رها کنی. اگر قرار بود که یک زن پیامبر داشته باشیم، شک نکن که او مریم بود. اگر مریم باعث می شود به خدا ایمان داشته باشی و به سمت او هدایتت می کند. پس همیشه به دنبال او باش. یک زن مسلمان می تواند به مریم دعا کند و به ذکر خدا بپردازد.

با لکنت گفتم: ولی فکر نکنم کار درستی باشد.

گفت: برای چه درست نباشد. همه دین ها مثل رود هایی هستند که به یک دریا می ریزند. اگر مریم به نظر تو، مهربانی، رحم و شفقت است. اگر مریم، به نظر تو دوستی و دست گیری از محرومان است. اگر مریم برای تو یک مادر است. تو می توانی او را دوست داشته باشی. حتی می توانی اسم دخترت را مریم بگذاری.

گفتم: اما من که دختری ندارم؟

گفت: خواهی داشت.

با تعجب پرسیدم: تو از کجا می دانی؟

گفت: می دانم.

بی اختیار لبخند زدم. این برای اولین بار بود که احساس نزدیکی و صمیمیت با شمس می کردم. و رازی را با او در میان می گذاشتم.

هر دو کنار هم نشستیم و به مریمی که از خمیر درست کرده بودم با مهر نگاه کردیم. او مثل همیشه گرم و صمیمانه لبخند می زد. آن جا بود که فهمیدم چرا شوهرم با چنین عشق و محبت عمیقی شمس را دوست دارد. آن جا بود که فهمیدم شمس چه انسان والا و مهربانی است.

کاش از این جا نرود، کاش همیشه این جا بماند.

اما با این حال شک دارم که شمس بتواند برای کیمیا شوهر خوبی باشد.

بوستون، ۲۵ ژوئن ۲۰۰۸

انگار بصیرتش را از دست داده بود. وقتی به هتل رسید، کمی بیرون وقت کشی کرد. اما بالاخره جسارتش را جمع کرد و وارد هتل شد. هتل بسیار شلوغ بود. وقتی به لابی رسید ان جا یک گروه توریست ژاپنی را دید. همه چیز شان، موهایشان، لباس هایشان، قیافه هایشان، شبیه به هم بود. تقریباً هم سن و سال بوند.

برای ان که با کسی از اشنایان روبرو نشود، سعی می کرد به صورت کسی نگاه نکند. به تابلو ها و مجسمه ها نگاه می کرد. اما نتوانست بیشتر از ان بر هیجانش فایق بیاید. وقتی سرش را بلند کرد. عزیز را دید. در گوشه ای ایستاده بود و به او لبخند می زد. بلوزی خاکی رنگ و شلوار کتان تیره ای پوشیده بود. موهای بلوطی رنگش بر روی چشم های سبزش افتاده بود. این او را هم شیطان و هم مطمئن از خود نشان می داد. ظریف اما عضلانی بود. در قیافه اش بی خیالی و رهایی و یله گی پیدا بود. مرد جذابی بود. ریشش را اصلاح نکرده بود و این او را سرکش و نافرمان و جذاب کرده بود. با دیوید که همیشه کت های گران قیمت دست دوز می پوشید، زمین تا آسمان فرق می کرد.

لبخند صمیمانه ای زد: خوشحالم که توانستی بیایی.

لهجه اسکاتلندی و جذابی داشت.

الا پیش خودش فکر کرد، نوشیدن یک فنجان قهوه به کسی ضرر نمی زد. فقط یک فنجان قهوه.....

اما یک ساعت و نیم بعد یک فنجان، چندین فنجان شده بود. صحبتشان انقدر سریع و صمیمی و پر حرارت پیش می رفت که به ذهن الا نرسیده بود تا به ساعت نگاه کند. ساعت ۱۱:۳۰ بود و الا مادر سه فرزند بعد از ۱ ماه نامه نگاری و چند مکالمه تلفنی در لابی هتلی با مردی نشسته بود که به جز زمانی که نوشته بود در مورد او چیز دیگری نمی دانست.

الا پرسید: پس به خاطر مجله اسمیت سونین امدی؟

عزیز گفت: نه بیشتر به خاطر تو امدم ، بعداز انکه نامه ات را خواندم، تصمیم گرفتم تا رو در رو با هم حرف بزنیم .

الا نمی دانست چه کار باید بکند ،شاید تا به امروز همه چیز مثل یک دوستی معصومانه به نظر می امد ،ما از حالا به بعد او در حال عبور از مرز بود .

عزیز گفت: الا می ایی به اتاق من برویم؟.

این سوال ماجرا را از حالت یک بازی مجازی خارج کرده بود و شکلی واقعی به ان داده بود . الا نمی دانست چه جوابی بایدبدهد .انگار تا به امروز حقیقت در زیر پارچه ای پنهان بود. پارچه برداشته شده بود و الا امروز با ان حقیقت روبرو شده بود .

الا در معده اش سوزشی احساس کرد. اما پیشنهاد عزیز را رد نکرد .شاید این تصمیم بی فکرانه ترین، سریع ترین و دیوانه وار ترین تصمیم عمرش بود. اما او تصمیم خودش را گرفته بود . خودش را، دلش را به مسیر اب سپرد.

: باشد، می ایم

اتاق شماره ۶۰۸ با رنگ های ابی و خاکستری به شکل زیبایی دکور شده بود. اتاق بزرگ و دلبازی بود .الا به این فکر می کرد که اخرین بار چه زمانی در هتل مانده بود ؟.چند سال پیش با شوهرش و فرزندانش وقتی به مونترال امده رفته بودند در هتل اقامت کرده بودند . بعد از ان همیشه به ویلایشان در جزیره رد می رفتند .مدت طولانی ای بود که، به جایی که تمیز کردن و تعویض ملحفه هایش به عهده کس دیگری باشد، نرفته بود .احساس می کرد به کشور دیگری قدم گذاشته است .اما تا پایش را به دورن اتاق گذاشت، احساس اضطراب کرد . اتاق هر قدر هم که بزرگ و دل باز و زیبا بود، اما تختی که درست در وسط اتاق قرار گرفته بود، او را ناراحت می کرد .

او این جا برای چه آمده بود؟ در اتاق یک مرد در هتل چکار داشت؟ اگر عزیز به او دست می زد او چکار باید می کرد؟ چگونه می توانست به صورت دیوید و فرزندانش نگاه کند؟ هر چند دیوید در تمام این مدت خیلی راحت توانسته بود به صوت الا نگاه کند. اما او چه؟

در همین لحظه افکار دیگری به ذهن الا خطور کردند. نکند عزیز او را نپسندیده؟ الا هیچ وقت از اندامش راضی نبود. به یاد فرزندانش افتاد. نکند تا به حال بیدار باشن.؟ نکند در حال تماشای تلویزیون باشند؟. اگر بدانند که مادرشان کجاست آیا او را می بخشند.؟ عزیز متوجه بی قراری الا شده بود. دست او را گرفت و بر روی میلی دور از تخت نشاند.

گفت: چه ذهن شلوغی داری؟ چقدر صدا در سرت است؟

الا سرش را به جلو خم کرد.

کاش با تو خیلی قبل تر آشنا شده بودم. در آن صورت همه چیز خیلی فرق می کرد

عزیز گفت: همه چیز در زمان خودش اتفاق می افتد.

الا گفت: واقعا؟ به این حرفی که می زنی اعتقاد داری؟

عزیز با چشمانی خندان به الا نگاه کرد و موهای روی پیشانی اش را به عقب راند. بعد چمدانش را باز کرد و آن گلیمی را که از گواتمالا برای الا خریده بود، با یک بسته بیرون آورد. الا بسته را باز کرد. یک گردنبند با سنگ های لاجوردی بود که در وسط آن یک سمع زن به رنگ سبز قرار داشت. وقتی عزیز گردن بند را به گردن الا می اوخت، ضربان قلب الا شدت پیدا کرده بود.

در این مرد سحر و جادویی بود که الا نمی توانست ان را بفهمد.

به عزیز گفت: ممکن است روزی مرا دوست داشته باشی؟

عزیز لبخند زد و گفت: من همین حالا هم تو را دوست دارم .

:اما تو هنوز مرا نمی شناسی.

و عزیز با صدایی که مطمئن بود جواب داد:می شناسم .

:در مورد من چیز های زیادی هست که نمی دانی.

عزیز گفت :برای شناختن تو احتیاج به دانستن چیزی ندارم ،من درون تو را می بینم .

این جمله برای الا آشنا بود. جملاتی که او بر زبان رانده بود در لحظاتی که انتظارش را نداشت دوباره به نزد او بازگشته بودند . زندگی مثل حلقه است . هر چه به او بدهی به تو برمی گرداند . این دیوانگی بود . الا نمی دانست چه باید بگوید؟

به یک باره عزیز دستش را دراز کرد و گیره ی سر الا را از سرش باز کرد و او را به عقب هل داد . الا به پشت بر روی کاناپه دراز کشیده بود . الا به یاد شریعت عشق افتاد. دستان عزیز بر روی بدن الا بود. او با انگشتانش دایره ای را بر روری ان می کشید و به بالا و پایین حرکت می کرد . حلقه های که از مچ پایش شروع می شدند و تا قلبش پیش می رفتند . نوک انگشتانش گرم بود . هر جایی را که عزیز لمس می کرد انرژی فوق العاده ای در آن جا احساس می کرد . انگشتان عزیز مثل شمع سوزان بود .

در تمام این مدت چشمان عزیز بسته بود . و زیر لب چیزی را زمزمه می کرد . به نظر الا در ابتدا زبان اسرار انگیزی آمد اما بعدمتوجه شد که عزیز دعا می خواند. با انکه نمی دانست او چه می گوید اما می دانست که برای او دعا می کند. بعد زانو های الا، ارنجش، دستانش، و تمام بدنش را انرژی عظیمی فرا گرفت . الا احساس می کرد که بر سطح اب یک استخر اب گرم قرار گرفته است . احساس بی وزنی می کرد. از مزر ها عبور کرده بود .دیگر نمی دانست که من کجا شروع می شود و به پایان می رسد . احساس می کرد در نور شناور است . این روحانی ترین لحظه عمرش بود . وقتی دستان عزیز بر روی شکمش بود . و به سمت سینه هایش بالا می رفت الا از اینکه سینه های

خوش فرمی نداشت ، ناراحت بود به هر حال بعد از سه فرزند و این همه سال سینه هایش فرم خود را از دست داده بودند . اما این نگرانی به سرعت برق از بین رفت . چشم هایش را بست و بدون آنکه به چیز دیگری فکر کند خودش را به نفس های عزیز سپرد . در یک رود خروشان شناور بود . شاید انتهای رود به ابشار می رسید ، اما برای او مهم نبود . در آن لحظه بود که فهمید که این مرد را دوست دارد و آن هم خیلی زیاد . دستانش را به دور گردن عزیز حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید . اما عزیز با صورتی مضطرب و نگران به او نگاه کرد و خودش را به عقب کشید و بعد بر پیشانی الا بوسه ای زد . الا با صدایی از رده و ناراحت گفت : من را نمی خواهی ؟

عزیز گفت : فقط نمی خواهم کاری بکنم که تو ناراحت بشوی . ذهن اشفته ای داری . در عرض چند دقیقه هزاران فکر می کنی . هم من را به عنوان یک دوست می خواهی و هم یک معشوقه . نمی خواهم کاری بکنم که فردا صبح پشیمان شوم . می خواهم جلوی این را بگیرم .

الا با شنیدن این توضیحات ناراحت شد . دلش شکست ، غرور زنانه اش جریحه دار شده بود . اما از طرفی سبک و راحت شده بود . دیگر دلیلی برای ناراحت شدن نبود . عشق عزیز عشقی نبود که در آن محصور شوی . عشقی نبود که در های آن بروی تو بسته باشد . عشقی نبود که حسادت در آن جا داشته باشد . بلعکس عشق عزیز عشقی بود که در آن در بر روی تو باز بود و به تو می گفت ، پرواز کن و به هر سمتی که می خواهی پرواز کن . عشق عزیز مثل خودش بود و از آزادی جان می گرفت نه از اسارت .

نیمه های شب بود که الا را بینستن در خانه بوستونشان را باز کرد و بر روی مبل چرمی هال دراز کشید . دلش نمی خواست در تخت بخوابد . نه به خاطر آنکه شوهرش به همراه زنان دیگر به آن جا می آمد . بلکه به خاطر آنکه در آن خانه احساس غریبگی می کرد . احساس می کرد ، در آن خانه مهمان است و خود حقیقی اش در جای دیگری منتظر اوست .

قونیه ، می ۱۲۴۷

امشب شب ازدواج من است . در حیاط خانه تنها نشسته ام و به صداهایی که از درون خانه می آید گوش می دهم. صدای خنده، موسیقی ، غیبت و صدای زنان ونوازدگانی که در اندرونی هستند.

نمی دانم چرا زن ها در شب زفاف ترانه و شعر های غم انگیز می خوانند . ما درویشان مرگ را به جشن عروسی شباهت می دهیم. اما زن ها شب عروسی را به مرگ حتی اگر با عشق ازدواج کنند ، گریه می کنند . ان هم چه گریه ای ...

بعد از آنکه میهمانان رفتند به خانه برگشتم و در گوشه ای نشستم و به فکر فرو رفتم . بعد به اتاقی رفتم که کیمیا منتظر من بود. بر روی تشک نشسته بود . لباس سپیدی بر تن داشت و بر دور کمرش یک کمر بند قرمز بسته شده بود. موهایش را بافته بودند و بر روی آن مروارید و منجق ریخته بودند . از پشت آن تور کلفتی که بر صورتش بود، نمی توانستم چهره اش را ببینم . فقط یک شمع در اتاق روشن بود . روی تمام اینه هایی که در اتاق بود با یک پارچه مخملی پوشانیده شده بود . عروس نباید در شب عروسی چهره اش را در اینه ببیند ، بدیمنی می آورد . در کنار تشک، یک چاقو و انار بود. زن و شوهر باید این انار را با هم می خوردند تا به اندازه ی دانه های ان بچه دار شوند .

کررا از قبل رسم و رسومات این منطقه رابه من گفته بود و گفته بود که برای رو نما باید یک سکه طلا بدهم . در تمام طول عمرم طلا نداشتم . بعد از اینکه تور را کنار زدم بوسه ای بر پیشانی کیمیا زدم: چقدر زیبا شده ای؟ خجالت کشید. اما خیلی زود شانه هایش را صاف کرد و سعی کرد بزرگتر از آنچه که هست به نظر بیاید.: دیگر زنت هستم .

یک بار دیگر بوسیدمش اما این بار از لبانش . نفس گرمش را به دورنم کشیدم . مو هایش بوی یاسمین می داد. در کنارش دراز کشیدم و رایحه اش را

به دورنم کشیدم . دوست داشتم خودم را در نفس او غرق کنم ، مثل گلی که شکوفه می زند خودش را برویم باز کرد . اما نتوانستم .

به او گفتم: مرا ببخش کیمیا نمی توانم . ناراحت شد مثل یک معبد قدیمی شد، اگر فوت می کردم فرو می ریخت. بیشتر از آن نمی توانستم به صورتش نگاه کنم . بلند شدم .

:باید بروم کیمیا .

گفت :نه نمیتوانی بروی

.انگار صدای کیمیا نبود. صدایی خشن تر و امرانه تر بود .

:اگر از این اتاق بلافصله ان هم در شب زفاف بیرون بروی ،مردم چه مگویند فکر می کنند که من باعث شدم از این جا بروی.

:منظورت چیست؟ در صورتی که می دانستم چه می گوید.

با ترس زیر لب گفت: ان وقت فکر می کنند من باکره نبوده ام، ابرویم می رود.

این چه حرفی بود . این قوانین احمقانه خونم را به جوش می آورد.این رسم و رسوم کهنه و عقب مانده ای که انسان ها را می ازرد،شایسته کامل ترین مخلوق خداوند نبود .

اعتراض کردم: به انها چه ربطی دارد ؟

اما می دانستم که حق با او بود .به چاقویی که در کنار کیمیا بود نگاه کردم . برقی از چشمان او گذشت . فهمید که چکار می خواهم بکنم. چاقو را برداشتم و کف دستم را با ان بریدم . در کف دستم خراشی بوجود آمد .خونم را به ملحفه مالیدم و به سمت او دراز کردم. گفتم :بیا ،فکر کنم برای بسته شدن دهان مردم کافی باشد. تو هم اسوده باش، بدنم نخواهی شد .

کیمیا با التماس گفت: خواهش می کنم نرو . از سرجایش بلند شد. اما چون نمی دانست چکار باید بکند دوباره تکرار کرد: من دیگر زن تو هستم .

در آن لحظه فهمیدم نباید ادواج می کردم. ادمی مثل من، چرا باید ازدواج می کرد؟ من برای ازدواج کردن افریده نشده بودم. و توان این اشتباهم را با خون خودم می دادم. می خواستم از این خانه، از ازدواج، از این شهر، از همه، حتی از این بدن فانی ام فرار کنم. اما فقط به خاطر آنکه اگر رومی فردا صبح مرا نبیند از غصه بیمار می شود همان جا میخکوب شدم. او دوست و همراهم بود. نمی توانستم یک بار دیگر او را رها کنم. فهمیدم که ازدواج برای فردی مثل من یک قفس است. گول خورده بودم.

علا الدین

قونیه، ۴ ژوئن ۱۲۴۷

تا به حال در زندگی ام چنین درد تیز و برنده ای را احساس نکرده بودم. روزی که فهمیدم کیمیا با شمس ازدواج می کند، نتوانستم در خانه بمانم. در سینه ام یک سنگینی و در سرم درد شدیدی احساس می کردم. احساس خفگی می کردم. دلم برای خودم می سوخت. برای آنکه مثل کودکان گریه نکنم به خودم سیلی زدم و این را بارها زیر لب تکرار می کردم: دیگر پسر پدرم نیستم. دیگر پسر پدرم نیستم.

دیگر نه مادر داشتم و نه پدر دیگر حتی کیمیا را هم نداشتم. در خانه به آن بزرگی میان آن همه انسان، من تنها بودم. دیگر ذره ای، برای پدرم احترام قائل نبودم. فکر می کردم پدرم کیمیا را دوست دارد. او را مثل دخترش می دادند. اما فهمیدم تنها چیزی که برای او مهم است، شمس است.

آخر چطور توانست اجازه بدهد کیمیا با ادمی مثل شمس ازدواج کند؟ برای آنکه بدانی شمس نمی تواند، شوهر خوبی باشد، احتیاج به هوش فوق العاده ای نداری! این مثل روز روشن است. پدرم فقط به خاطر آن که به شمس کمک کند، خوشبختی و سعادت و زندگی کیمیا را فنا کرد. و البته همراه با او زندگی و خوشبختی و سعادت مرا هم از بین برد.

در طول روز در گوشه ای نشستم و تلاش و تکاپوی آنها را برای مراسم ازدواج تماشا کردم . مراسم ازدواج دختری که می خواستم با او ازدواج کنم . اتاق تازه عروس و داماد را تا سقف پر از اشیاء نو کردند . برای آنکه از شر جن در امان باشند در اتاق عود روشن کردند . اما خبر ندارند شاه آنها خودش این جاست .

نزدیک عصر دیگر نتوانستم تحمل کنم . بیشتر از این نمی توانستم خودم را شکنجه کنم . به سمت در رفتم از پشت سرم صدای برادرم را شنیدم: علاالدین صبر کن! کجا می روی؟

بدون آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم: امشب خانه ارشاد می مانم .

مگر دیوانه شده ای؟ فکر نمی کنی همسایه می پرسند چرا شب عروسی کیمیا تو در خانه نیستی؟ پدر بشنود خیلی ناراحت می شود .

پس ان کسانی که پدر ناراحتشان کرده چه؟ آنها چه می شوند؟

تو از چی حرف می زنی؟

نمی فهمی . پدر فقط برای آنکه شمس اینجا بماند، فقط برای آنکه او را خشنود کند، این مراسم ازدواج را ترتیب داده است و کیمیا را در یک سینی نقره تقدیم ان مردک کرده است .

برادرم لبانش را بهم فشار داد: اشتباه می کنی . تو فکر می کنی که کیمیا را مجبور به این ازدواج کرده اند در حالی که خودش برای این ازدواج پیش قدم شد .

جواب دادم: مگر چاره دیگری هم داشت؟

برادرم دستانش را بالا برد: معلوم است که داشت . چرا نمی خواهی بفهمی؟! کیمیا شمس را دوست دارد . او عاشق شمس است .

گفتم: دروغ است . دیگر جلوی من این طور حرف نزن .

صدایم مثل یخی که نمی تواند سنگینی را تحمل کند ترک خورده بود .

حسادت چشمانت را کور کرده ، اما از حسادت هم می توان به شکل مفیدی استفاده کرد .

و ادامه داد :

قانون سی و پنجم : در این دنیا فقط به کمک تضاد ها می توانیم پیشرفت کنیم . مومن باید با منکر درونش آشنا بشود . کسی که به خدا اعتقاد ندارد باید با اعتقاد درونش روبرو شود . انسان تا به کمال برسد قدم به قدم در این راه جلو می رود و فقط به اندازهای که تضاد ها را بفهمد به بلوغ می رسد .

برادرم داشت حرف های مردی را که دشمن من بود به من می زد . کاسه صبرم را لبریز کرد . گفتم: دیگر از این حرف های صوفیانه حالم بهم می خورد . چرا باید به حرف تو گوش بدهم ؟ مقصر اصلی تو هستی ! چرا شمس را از شام به اینجا آوردی ؟ اگر همه چیز بهم بخورد که می خورد مقصرتویی .

رنگ از رخسار برادرم پرید . ان شب از من و از کار هایی که ممکن بود بکنم ترسید . این را از نگاهش فهمیدم . احساس عجیبی بود . از اینکه برادر بزرگم از من ترسید ، خوشم آمد .

وقتی می خواستم به منزل ارشاد بروم از کوچه ها و محله های کناری عبور کردم ، تا کسی من را در این حال و روز نبیند .

هر قدر که سعی می کردم ، اما یک تصویر از ذهنم پاک نمی شد : شمس و کیمیا در یک رختخواب هستند و شمس با دستان زمختش لباس عروس کیمیا را از تنش بیرون می آورد و ان بدن سپید او را نوازش می کند . وقتی به این چیز ها فکر می کردم نمی توانستم جلوی گریه کردنم را بگیرم .

هر چه زودتر باید کاری می کردم این مرد مرا در این حال و روز انداخته بود باید کاری می کردم .

کیمیا

قونیه، نوامبر ۱۲۴۷

هیچ وقت با هم نخوابیدیم حتی برای یک شب. شش ماه می شود که ازدواج کرده ایم اما هنوز زن و شوهر نیستیم. سعی می کنم تا این وضعیت از دید اطرافیان پنهان بماند. اما نمی شود. مشکوک شده اند. شاید هم از خجالت کشیدیم این را می فهمند. شاید هم مثل داغ بر روی پیشانی ام چسبیده و اولین چیزی که در صورتم می بینند این است.

وقتی در خیابان با دوستان و آشنایان صحبت می کنم. موقع کار کردن در باغ موقع خرید از مغازه داران موقع پذیرایی از میهمانان اولین چیزی که هر کسی متوجه آن می شود این است که من علی رغم آنکه شش ماه است ازدواج کرده ام، اما هنوز باکره ام.

البته شمس به اتاقم می آمد و هر وقت که می خواست بیاید قبل از آن کسی را می فرستاد که اگر اشکالی ندارد و مزاحم نیستم می خواهم به اتاق بیایم. من هم همیشه یک جواب می دادم: البته که مزاحم نیستی، من همسر عقدی تو هستم.

آن روز هایی که قرار است شمس به دیدنم بیاید تمام روز را نگرانم و دعا می کنم که او هم دل تنگ من باشد. اما تنها کاری که می کنیم این است که کتاب می خوانیم. با هم داستان عشاقی مثل یوسف و زلیخا، شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون و گل و بلبل..... را می خوانیم.

داستان عاشقانی را می خوانیم که علی رغم تمام مشکلات و سختی ها باز هم دست از عشق خود بر نداشته اند. وقتی که اینها را می خوانم ناراحت می شوم. شاید به خاطر آن است که می دانم هیچ وقت مزه چنین عشقی را نخواهم چشید. بعضی اوقات هم دراز می کشد. برایم در مورد چهل قانون درویشان صوفی مسلک و گشاده دل و روح مسافر حرف می زند. یک بار که داشت در مورد آن ها حرف می زد چشمانش بسته شد. خوابش برده بود. سرش را بر روی زانوم گذاشتم و موهایش را که دیگر بسیار بلند شده بودند را نوازش کردم. تا طلوع آفتاب همین طور او را تماشا کردم. وقتی خوابش برده بود یک بار در خواب حرف زد. بعد به طور غیر منتظره ای مرا به سمت خودش کشید و به آرامی بوسید. مدت زمان طولانی بود که هیچ وقت به این اندازه خوشحال

و هیجان زده نشده بودم. تا طلوع خورشید در کنار هم خوابیدیم. فقط همین. بدنام هنوز مثل یک قاره کشف نشده پنهان مانده است.

در این شش ماه من هم بارها به اتاق او رفته ام. و من هم مثل او قبل از آنکه وارد اتاقش بشوم از او اجازه می‌گیرم. اما بر عکس من جواب او را نمی‌شود از قبل حدس زد. هر روز و هر لحظه با هم فرق می‌کند. حدس زدن اوضاع روحی اش از حل کردن معما سخت‌تر است. بعضی اوقات مهربان و مشفق و پدران‌ه است. گاهی اوقات هم بد اخلاق و ترش‌رو است. یک بار هم در را برویم بست و گفت من را تنها بگذار. دیگر ناراحت و از رده نمی‌شوم. دیگر یاد گرفته ام که دلم نشکند و البته یاد گرفته ام که مزاحم او نشوم.

ماه‌ها طوری وانمود کردم که همه چیز مرتب است. نه به خاطر آنکه دیگران را گول بزنم بلکه برای آنکه خودم را گول بزنم. شمس برای من مثل یک شوهر نبود. در ذهنم هر روز برای او یک نقش انتخاب می‌کردم. یک روز دوستم بود. یک روز همسفرم. یک روز همراهم بود. و یک روز پدرم. حتی یک روز هم پسرم بود. بسته به روزش و حال روحی اش از نقشی به نقش دیگر فرو می‌رفت. او برایم همه چیز می‌شد، اما شوهر نمی‌شد.

مدتی را بدین گونه سر کردم و در انتظار روزهای بهتر بودم. شمس برای افکارم ارزش قائل بود مدام من را به خلاق بودن تشویق می‌کرد. در این مدت از او چیزهای زیادی یاد گرفتم و می‌دانم که من هم به او چیزهایی یاد داده‌ام. حداقل توانسته بودم او را با معنای زندگی و خوشبختی آشنا کنم. و اینکه هیچ‌کس به اندازه من او را نمی‌خنداند. این‌ها برایم کافی نبودند. مدام در این فکر هستم که شمس مرا دوست ندارد. می‌دانستم که مرا دوست دارد و می‌پسندد. اما این‌ها ربطی به عشق ندارد. این‌ها است که قلبم را بدر می‌آورد. از تمام دوستان، همسایگان و نزدیکانم دوری می‌کنم. ترجیح می‌دهم در اتاقم بمانم و با مردگان حرف بزنم. آن‌ها مثل زندگان پیش داور می‌کنند. به جز مردگان تنها دوستم، گل صحرا است.

هر دوی ما به خاطر دلایلی که داشتیم از مردم دوری می‌کردیم و این دوری ما را به یکدیگر نزدیک کرده بود. او دیگر صوفی شده بود. روزهایی را که

در فاحشه خانه بود را به کناری گذاشته بود و پاک و طاهر شده بود. یک روز وقتی او را به خاطر جسارت و شجاعتش و اینکه توانسته بود همه چیز را از نو شروع کند، تحسین کردم. به من گفت: اما من هیچ چیز را از نو شروع نکردم، من فقط قبل از آنکه بمیرم، مردم.

امروز ظهر به دیدن گل صحرا رفتم. نمی خواستم بدانم ناراحت هستم. اما تا به صورتم نگاه کرد متوجه شد که مشکلی دارم. و از چیزی ناراحتم.

کیمیا جان خوبی؟ به نظر ناراحت می ایی؟

سعی کردم تا با جواب های پرت و پلا او را از سرم باز کنم. اما در مقابل اصرار و پافشاری او خودم را زود تسلیم کردم.

حالم اصلا خوب نیست. خواهش می کنم، کمک کن.

گل صحرا گفت: البته که کمکت می کنم. تو بگو چکار باید بکنم؟

موضوع شمس است... هیچ وقت به من نزدیک نمی شود. یعنی می اید اما... دو ست دارم مرا دوست داشته باشد، نه مثل پدر و دوست و برادر بلکه مثل یک همسر دوست داشته باشد. خواهش می کنم به من یاد بده.

چه چیز را یاد بدهم؟

گفتم: چیز.. یاد بده چطور بتوانم، دلربا و فریبا باشم. زیر لب گفت: اما من توبه کردم. کیمیا جان من عهد بستم که دیگر حتی به این مسائل فکر نکنم.

التماس کردم: قرار نیست که عهدت را بشکنی. فقط به من کمک می کنی. خواهش می کنم به کس دیگری نمی توایم بگویم. خجالت می کشم. خواهش می کنم به من بگو چطور می توایم شمس را عاشق کنم.

گل صحرا گفت: اما شمس یک درویش است، چنین کاری درست نیست.

گفتم: درست است درویش است، اما او هم انسان است. تمام فرزندان ادم و حوا از گوشت و پوست و استخوان هستند. همه جسم دارند. شمس هم یک مرد است او هم جسم دارد، این طور نیست؟

درسته اما... جمله اش را تمام نکرده، گل صحرا ساکت شد.

خواهش کردم: مشکلم را فقط با تو می توانستم در میان بگذارم، شش ماه است که صبح ها از فرط غم، قلبم درد می کند، و شب ها با گریه می خوابم. دیگر نمی توانم ادامه بدهم، باید شوهرم را سمت خودم بکشم.

گل صحرا با نگرانی به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. روسری ام را از سرم کشیدم و موهایم را باز کردم، گفتم: بگو خواهش می کنم بگو، من خیلی زشتم.

گفت: البته که نه، کیمیا جان مثل ماه شب چهارده می مانی.

گفتم: پس به من کمک کن تا دل شوهرم را به دست بیاورم.

گل صحرا با نگرانی گفت: این راه راه معصومانه ای نیست. باید مواظب باشی، اگر درست انجام ندهی ممکن است به جای نزدیک شدن بیشتر از او دور شدی.

متوجه حرف هایی که میزد نشدم و نمی خواستم هم بشوم.

گفتم: برایم اهمیتی ندارد. هر اتفاقی می خواهد، بیفتد. من همه چیز را به جان خریده ام.

گل صحرا

قونیه، نوامبر ۱۲۴۷

چطور چنین حماقتی کردم؟ نباید به حرف او گوش می‌دادم. باید می‌دانستم که چنین اتفاقی می‌افتد. باید جلوی کیمیا را می‌گرفتم. هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم، چرا جلوی او را نگرفتم؟

اما آن روز که باگریه از من کمک خواست، دلم برحم آمد. پیش خودم گفتم چه اشکالی می‌تواند داشته باشد؟ ادمی که می‌خواهد به او نزدیک شود، شوهر عقدی اوست، غریبه که نیست. در ثانی دلیل تمام این کارها عشقی بود که به او داشت. ذره‌ای بدی در نیت او نبود. هیچ حقه و نیرنگی در کار نبود. مگر خواستن عشق شوهر، حرام است؟

روزها فکر کردم، صوفی درونم می‌گفت: به زور نمی‌شود کسی را عاشق کرد.

اما زن درونم می‌گفت: به یک دختر بیچاره ی عاشق کمک کن.

من به صدای دوم گوش کردم. و به دخترک دهاتی بینوایی که فکر می‌کرد تنها راه زیبایی، حنا بستن به دستان است، راه رسم دل‌بایی را آموختم. دانش آموز با انگیزه‌ای بود و تشنه یادگیری. به او یاد دادم که چگونه در آب‌های معطر شنا کند و با چه روغن‌هایی بدنش را مثل خامه، نرم و لطیف کند. چطور با عسل برای جوان شدن صورتش ماسک درست کند و هنگام حرف زدن با مردها چه کلماتی را، چگونه بگوید؟ برای آنکه همیشه بوی خوب بدهد موهایش را با رشته‌هایی از یاسمین بافتیم از روغن زیتون، گل‌پر و اویشن و یاس و بابونه و سنبل، زیره چه زمانی استفاده کند.

کدام عود را، کی روشن کند؟ و بعد به او توضیح دادم که چگونه دندان‌هایش را سپید کند؟ چشم و ابرویش را چطور سرمه بکشد؟ چطور گونه‌هایش را سرخ کند و لبانش را براق کند و چطور سینه‌هایش برجسته شوند. تمام این‌ها را دانه به دانه برایش روشن کردم و توضیح دادم. باهم به بازار پیش‌یکی از مغازه‌دارانی که از قدیم جزء مشتریانش بودم رفتیم و برای او لباس زیر ابریشمی خریدیم. خجالت می‌کشید، اما همه آن‌ها را خرید. بعد به کیمیا رقصیدن یاد دادم. به او یاد دادم چطور کمرش را قر بدهد، خودش را بلرزاند و شوخ و مستانه نگاه کند و چطور بدنش را مثل دودی که به هوا بلند می‌شود

بچرخاند . بعد به کمرش کمربندی ریشه داربستم و در درون آن دو تا استکان و قاشق انداختم که موقع تکان خوردن صدا بدهد و دو هفته با هم تمرین رقص کردیم .

بالاخره روز موعود فرارسید. مثل چوپانی که بره اش را دست قصاب می سپارد ،کیمیا را برای رفتن به نزد شمس آماده کردم . بعد از حمام لباس ابریشمی نازکی را ممکن بود هر زن فقط یک شب آن را در طول عمرشان بپوشند ، بر تن کیمیا کردم. پارچه اش از ابرشم صورتی بود که رویش گل سنبل دوخته بودند . درون آن لباس، چاک سینه اش و گردی ران هایش پیدا بود. بعد از ارایشش کردم و برای آنکه جذاب تر شود بر پیشانی اش یک گردنبند مروارید گذاشتم وقتی که کارم تمام شد، آن قدر زیبا شده بود که نمی توانستم چشم از او بردارم . دیگر آن دختر بی تجربه ی جوان نبود. زنی بود که در حسرت عشق می سوخت . زنی بود که حاضر بود به خاطر شوهرش بدنش را در میان بگذارد و حاضر بود تاوانش را بپردازد . وقتی به او نگاه می کردم به یاد آیات قران کریم در سوره حضرت یوسف افتادم . زلیخا هم در حسرت عشق مردی می سوخت که او را رد کرده بود . زن های شهر در مورد او حرف هایی زده بودند برای همین او تمام زنان شهرش را به میهمانی دعوت کرد و به یوسف دستور داد تا وارد مجلس بشود . و به دست هر کدام از زنان یک چاقو داده بود. وقتی یوسف وارد اتاق شد زن ها دستانشان را بریدند و می گفتند این نمی تواند انسان باشد این حتما یک فرشته است .

چه کسی می توانست به زلیخا خرده بگیرد که عاشق فرشته شده است.

بعد از ظهر کیمیا قبل از آنکه روبندش را بزند با نگاهی پر از نگرانی و امید به من نگاه کرد و گفت: چطور به نظر می آیم .

گفتم: مثل دختر شاه پریان شده ای، مطمئن شوهرت نه تنها امشب ، بلکه فردا شب هم به در اتاقت می آید.

از خجالت تا بنا گوش سرخ شد، گونه هایش گل انداختند . خندیدم و او را محکم در اغوش گرفتم. مدتی ساکت شد و بعد خنده ای از ته دل کرد، خنده اش مثل نور خورشید جانم را گرم کرد .

به آنچه می گفتم یقین داشتم . مطمئن بودم که شمس مثل زنبور عسلی که بر روی دسته گل می نشیند به نزد کیمیا می امد، اما با این حال موقع رفتن او حس بدی داشتم . انگار جنی در گوشم چیز های بد و بلخی گفت . ولی با این حال جلوی او را نگرفتم، مانعش نشدم، نتوانستم .

تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید .

کیمیا

قونیه، دسامبر ۱۲۴۷

شمس هر آنچه را که دیگران نمی دانند ، می داند. درد و رنجی که فقیران می کشند . آنچه را که کاهنان می بینند و کرامتی را که اولیاء دارند. همه و همه را می داند . او از هر چیزی در این دنیا اطلاع و سررشته دارد. اما یک چیز است که او در مورد آن هیچ چیز نمی داند و آن دوست داشتن. شمس نمی داند که چقدر زجر اور است که ، کسی را دوست داشته باشی اما او تو را نخواهد .

آن شبی که گل صحرا مرا آماده کرد، از فرط هیجان در یک جا بند نمی شدم . به شکل و حالی در آمده بودم که تا به آن روز آن را تجربه نکرده بودم . نمی دانستم اسم آن را چه باید بگذارم: جسارت یا بی پروایی ؟

برخورد ابریشم با بدنم، عطر هایی که به خودم زده بودم، مزه ی گل هایی که در دهانم بود ... هیچ وقت مثل امروز خودم را ارایش نکرده بودم. هیچ روزی به اندازه امروز خودم را زن احساس نکرده بودم . هر چند اندامم و سینه هایم انقدر که می خواستم پر و گرد نبود. اما با این حال باز خودم را اراستم و ارایش کردم . صبر کردم تا همه بخوابند. بعد خودم را دور شال بلندی پیچیدم و اهسته در حالی که بر نوک انگشتانم راه می رفتم به سمت اتاق شمس رفتم .

تا در را باز کردم صدای شمس را شنیدم: کیمیا، منتظرت نبودم.

گفتم: ببخشید، اما باید تو را می دیدم .

وقتی داخل شدم، گفتم: می شود در را ببندی؟

شمس متعجب بود اما با این حال آنچه را که گفتم انجام داد . وقتی تنها شدیم با لبخندی به سمتش رفتم . بعد پشتم را به او کردم و نفس عمیقی کشیدم و در یک حرکت شال و قبایم را از تن در آوردم . و لخت در مقابل او ایستادم . احساس کردم که شمس با نگاهی متعجب مرا از پشت سر نگاه می کند . ترسیدم . نگاهش به هر جایی که می خورد، در انجا احساس سوزش می کردم . ان قدر هیجان زده بودم که قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت . بالاخره جسارتم را جمع کردم و به سمت او برگشتم . در مقابل شمس مثال حوریان بهشتی ایستاده بودم .

شمس با لحن سردی از من پرسید : این چه سر وضعی است؟

با صدایی که به زحمت از گلویم درآمد ، گفتم : می خواستم امشب را در کنار تو باشم .

شمس در اطراف چرخي زد و چشمانش را مجبور به دیدن من کرد . احساس می کردم زانوانم سست شده اند، اما جلوی خودم را گرفتم تا به زمین نخورم . سعی کردم تا بدنم را به او بچسبانم . سعی داشتم تا تمام آنچه را که گل صحرا به من یاد داده است ، همان جا اجرا کنم . اما شمس انگار به اجاق داغ می خورد ، خودش را عقب می کشید .

:تو فکر می کنی که مرا می خواهی . اما تو فقط می خواهی نفس خودت را آرام کنی .

به دل نگر فتم و دستانم را به دور گردنش حلقه کردم . لبانش طعم شاتوت می داد . هم شیرین بود . هم ترش . می خواستم خودم را در نفس او غرق کنم ، اما او مرا به عقب راند .

کیمیا، من را ناامید کردی. چنین وضعی برازنده تو نیست. خواهش می کنم همین حالا از این اتاق بیرون برو و تا زمانی که خودم تو را صدا نکرده ام، نیا.

هیچ وقت در زندگی ام تا این حد تحقیر نشده بودم. انقدر دستانم می لرزید که نتوانستم پارچه نرم و لیز شال را در دستم بگیرم. شمس خم شد و شال و قبایم را بر روی شانه ام انداخت. و من در آن نیمه شب، گریان از اتاق شوهرم خارج شدم.

اگر نمی دانستم که خودکشی گناه بزرگی است، حتما خودم را می کشتم.

بعد از آن دیگر شمس را ندیدم و از اتاق بیرون نیامدم. در اتاقم بر روی تختم دراز می کشیدم و به سقف نگاه می کردم. روزها را می شمردم. تمام شور و علاقه ای که به زندگی داشتم از دست داده بودم.

بعد از روزها، بویی در اتاقم پخش شد. بویی تند و تیز بود. مثل بوی چای زنجبیل یا بوی تیغ های درخت کاج بود. اما بوی بدی نبود. پس مرگ چنین بویی داشت. تب کرده بودم. می لرزیدم، تشنج می کردم، هذیان می گفتم. حکیم های زیادی را بر بالینم آوردند. دوستان و همسایگان برای عیادت از من می آمدند. کررا چندین شب تک صبح بر بالینم نشست. از فرط گریه چشم هایش ورم کرده بود و صورتش به خاکستری می گرایید. گوهر خاتون در گوشه ای از تخت می نشست و با همان لبخند همیشگی اش برایم آواز می خواند. یک بار در خواب و بیداری صدای صفیه زن همسایه مان را شنیدم که می گفت: خدا ان مرد را ذلیل کند. دختر بدبخت از عشق اوست که به این حال و روز افتاده، همه اش تقصیر اوست.

خواستم دهانم را باز کنم تا چیزی بگویم. اما کلمات در گلویم گیر کرده بودند. اما کررا به دادم رسید. گفت: صفیه، این چه حرفی است که می زنی؟ شمس چه تقصیری دارد. این تقدیر الهی است که این چنین شده.

اما آنها به حرف کررا گوش ندادند. من هم در حالی نبودم که بتوانم کسی را قانع کنم. آن زمان بود که فهمیدم انهایی که از شمس متنفرند، بیماری مرا بهانه

می کنند تا بیشتر از شمس متنفر باشند. اما من حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم او را دوست نداشته باشم. کمی بعد بیهوش شدم. تمام رنگها سپید شدند و تمام صداها به زمزمه ای یکنواخت تبدیل شدند. دیگر نمی توانستم چهره ی کسی را تشخیص بدهم و نمی توانستم صدایی را بشنوم.

ایا شمس به دیدن من آمده بود؟ شاید هم زن ها جلوی او را گرفته اند و مانع ورود او شده اند. شای هم بار ها آمده بود و دست من را در میان دستانش گرفته بود و بر ایم دعا کرده بود. بله، حتما این طور شده بود. دوست داشتم این طور باشد. دیگر چه فرقی می کرد، من به ابدیت می پیوستم. دیگر نمی توانستم از کسی شکایت کنم. خداوند مهربان، دلسوز و رحمان و رحیم است. در پس هر جزیی، نظامی وجود دارد. برای عشق هم یک نظام فوق العاده وجود دارد. من، کیمیا، دختر خوانده مولانا، شانزده روز بعد از ملاقات شمس در آن شبی که لباس ها و شال ابریشمی پوشیده بودم. در درون رودی شیرجه زدم و تا آنجا که می خواستم شنا کردم. در آن لحظه بود که فهمیدم چهارمین مرتبه خواندن قران، باید چنین باشد: نامتناهی، ازاد، رها، بدون حد و مزر. هیچ شدن، در حالی که همه چیز می شوی، سبک شدن در حالی که به عمق می روی.

بدین ترتیب، سفرم از زندگی به سوی مرگ، در درون اب های روان آغاز شد.

الا

بوستون ۲۹، ژوئن ۲۰۰۸

عزیز ۴ روز در بوستون ماند و الا در تمام این چهار روز هر روز از نورث هامپتون به سمت بوستون رانندگی می کرد و گوشه گوشه شهر را به عزیز نشان می داد.

در محله ایتالیایی ها کوچک غذاهایی ساده، اما خوشمزه خوردند. موزه هنر های زیبا را دیدند. به پارک کومون رفتند. در پارک ابی، دلفین ها را تشویق کردند. در کافه های شلوغ میدان هاروارد قهوه خوردند. و در تمام مدتی که

این کارها را انجام می‌دادند، با هم حرف می‌زدند. در مورد غذاهای کشور های مختلف، در مورد تکنیک های مدیتیشن، درباره هنر ابورژین ها، در مورد رمان های ترسناک، باغبانی، روش پرورش گوجه فرنگی ارگانیک، تعبیر خواب، در مورد هر چیزی که بتوان فکر آن را کرد با یکدیگر حرف می‌زدند و مدام از شاخه ای به شاخه دیگر می‌رفتند. الا به یاد داشت که تا به حال انقدر صحبت کرده باشد. شب ها که به خانه باز می‌گشت چانه اش درد می‌کرد. با آنکه سعی می‌کردند در خیابان با یکدیگر تماس بدنی نداشته باشند اما رعایت آن رفته رفته کمی سخت شده بود. تصادفی دستانشان بهم می‌خورد و یا آنکه دستانشان را در دست هم حلقه می‌کردند. الا از خودش مدام می‌پرسید که او چه زمانی دستم را خواهد گرفت. اما دید که عزیز خیال این کار را ندارد، پس او وارد عمل شد. اول خجالت می‌کشید. نگران بود، اما کمی بعدتر، دیگر بدون ترس این کار را انجام می‌داد. دیگر برایش مهم نبود که ممکن است کسی از اشنایان او را ببیند. بلکه بالعکس، در دل ارزوی دیده شدن می‌کرد. با این حال همیشه حدی از فاصله را رعایت می‌کردند. با آنکه روح هایشان بهم نزدیک بود اما جسمانشان از هم دور بود. چندین بار به هتل عزیز رفتند. اما عزیز نخواست تا با الا باشد. صبح روزی که عزیز به امستردام می‌رفت، در اتاق عزیز بودند. الا بر روی مبل نشسته بود و عزیز هم بر روی مبل روبرویی او نشسته بود و در میانشان چمدان بود.

الا به آرامی گفت: چیزی هست که باید به تو بگویم. مدت هاست که دارم به این فکر می‌کنم که چطور این موضوع را با تو در میان بگذارم.

عزیز متوجه تغییر صدای ناگهانی الا شده بود. برای همین با کنجکاوی منتظر بود تاباند الا چه می‌خواهد بگوید.

عزیز گفت: گفت خیلی جالبه، چون من هم باید چیز مهمی را به تو بگویم.

الا فوراً گفت: پس اول تو بگو.

نه حالا که تو بحث را باز کرده ای، اول تو شروع کن.

الا بدون انکه لبخند از روی لبانش محو شود، سرش را خم کرد و کمی فک کرد،

بعد گفت: قبل از اینکه تو به بوستون بیایی یک شب با دیوید برای شام خوردن بیرون رفتیم وبعد از مدت ها، بدون انکه رل بازی کنیم، صادقانه با یکدیگر حرف زدیم. از من در مورد تو پرسید. او تمام مکاتبات ما را به طور پنهانی خوانده بود. خوب، ناراحت شدم. اما انکار نکردم. منظورم این است که، آنچه را که بین من و تو اتفاق افتاده را انکار نکردم.

الا قبل از انکه به صحبتش ادامه دهد، سرفه ای کرد.

:نمی دانستم در مقابل این جمله ای که می گویم دیوید چه واکنشی نشان می دهد اما به دیوید گفتم که مرد دیگری را دوست دارم.

در بیرون پنجره، شهر پر از سر و صدا و شلوغی بود. از کوچه پشتی هتل سه بار ماشین آتش نشانی عبور کرد.

الا گفت: شاید به نظر دیوانگی بیاید، اما می خواهم همراه تو به امستردام بیایم.

عزیز به سمت پنجره رفت و همه ای را که در پایین بود با دقت تماشا کرد. کمی جلوتر یکی از ساختمان ها آتش گرفته بود. اطراف آن را ابرهای سیاه و تیره گرفته بودند. عزیز برای انسان هایی که در آن ساختمان گیر کرده بودند، زیر لب دعا خواند. وقتی شروع به حرف زدن کرد طوری سرش را برگردانده بود که انگار نه تنها به الا بلکه با تمام شهر حرف می زند.

:من هم دوست دارم، تو همراه من به امستردام بیایی. خیلی هم دوست دارم. اما من نمی توانم به تو در مورد آینده مان هیچ تضمینی بدهم.

الا نفس عمیقی کشید و با خودش گفت: چرا این مرد ها این طور هستند؟ همه شان از وابسته شدن و پذیرفتن مسئولیت می ترسند. بعد از این همه مدت رفت و آمد کردن، بعد از تمام راز ها و حرف هایی که به هم زده ایم، می گوید که نمی تواند در مورد آینده مان تضمینی بدهد.

عزیز گفت : من نمی توانم برای مدت طولانی با تو باشم.

:چرا؟ پای کسی دیگری در میان است؟

عزیز گفت :نه اینطور نیست .

و موهای الا را نوازش کرد .

:پس چه؟

: داستانش مفصل است ،اگر بخواهی بشنوی ، برایت تعریف می کنم .

و عزیز این طور ادامه داد: از زمانی که عزیز زاهارا شده بودم در درون یک درویش بودم و از برون عکاسی که تمام دنیا را می گردد. دوستان و اشنایان زیادی، در شش قاره ، پیدا کرده بودم . فهمیده بودم که خانواده می تواند ، چیزی فرای پیوند خونی باشد. خانواده می تواند، فقط یک پیوند روحی باشد. برای همین دو بچه را در رومانی به فرزند خواندگی قبول کرده بودم و هزینه تحصیل ان ها را بر عهده گرفته بودم .چندین بار از لب ساحل عشق بر گشته بودم و دیگر هیچ وقت ازدواج نکردم . و در تمام این مدت ان گوشواره ای را که در زاویه فس به گوش انداخته بودم و ان گردنبند خورشید را هیچ وقت از گردنم بیرون نیآورده بودم .تصوف، محور اصلی زندگی ام شده بود . زندگی و عمرم را در راه اعتقاداتم و کمک به انسان های دیگر، صرف کردم . و به هر جایی که می رفتم و به هر چیزی که نگاه می کردم، به دنبال نشانه ای از خداوند بودم .

اما کمی بعد، یعنی دو سال قبل احساس ضعف و خستگی کردم . همه چیز با ورم کردن زیربغلم شروع شد. دچار نوعی سرطان پوست شدم. اما متاسفانه کمی دیر متوجه ان شدم. دکتر ها، مدت ها نتوانستند ، تشخیص درستی بدهند و برای معاینات دقیق تر، مدام آزمایش می گرفتند. در نهایت وقتی نظر خودشان را اعلام کردند ،خبر خوبی ندادند. ملانوم به سرعت پیشروی کرده بود. و به اعضای داخلی اسیب وارد کرده بود و ریه ام را نیز سرطانی کرده بود. ان موقع ۵۲ ساله بودم. پزشکان گفته بودند :ممکن است نتوانی ۵۵ سالگی ات را ببینی . پس آماده باش.

بدین ترتیب فصل جدیدی در زندگی ام آغاز شد . هنوز جاهای زیادی بود که ندیده بودم . به جای آنکه دیگر به سفر نروم، به طور مداوم به سفر می رفتم. به هر کسی که می شناختم رو انداختم تا بتوانم در امستردام یک خانقاه براه بیاندازم . از اندونزی، مصر و پاکستان دیدن کردم و در آنجا کنسرت هایی دادم. حتی در اسپانیا در شهر کوردوبا ، با یک گروه مسلمان و یهودی آشنا شدم و با آنها یک البوم مشترک ساختم . دوباره به مراکش رفتم و از خانقاهی که در آنجا برای اولین بار با صوفیان آشنا شده بودم دیدن کردم . بر سر مزار بابا صمد رفتم و برای او دعا کردم . از او به خاطر راهی که نشانم داده بود تشکر کردم . بعد هم خواستم ، رمان بنویسم . مدت ها بود ، که می خواستم این رمان را بنویسم. اما همیشه آن را به زمان دیگری موکول می کردم . نام رمان را شریعت عشق گذاشتم . و داخل یک پاکت گذاشتم و به یک انتشارات معروف در امریکا فرستادم. انتظار زیادی نداشتم. اما برای هر اتفاقی حاضر بودم. یک هفته بعد از یک زن مرموز، یک نامه الکترونیکی دریافت کردم .

الا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .

بعد از آن دیگر هیچ چیز مثل سابق نشد. از مردی که برای مرگ خودش را آماده می کرد به کسی تبدیل شده بودم که به سمت عشق پرواز می کرد . فکر می کردم تمام قطعات را سر جای خودشان قرار داده ام اما باید دوباره از نو می ساختم . باید به ایمان ، عشق ، ترس از مرگ، سعادت و خوشبختی، ترس، حسرت دوباره فکر می کردم . احساس می کردم که امروز می میرم . اما دیگر نمی خواستم بمیرم . در این فصل از زندگیم با حرف "ی" صوفی آشنا شدم . شاید این سخت ترینشان بود. درست در زمانی که فکر می کردم تمام کشمکش های درونی ام را حل کرده ام و به بلوغ و ثبات روحی دست یافته ام دوباره در درونم غوغا به پا شده بود .

مرگ را قبل از مردن تجربه کرده بودم . از مراحل سختی عبور کردم و زندگی را انتخاب کردم تا بتوانم این مسیر رادارک کنم . اما درست در همان لحظه ای که فکر می کردم همه چیز مرتب است تو آمدی . بعد از پیغام اولت، همه چیز خیلی سریع تغییر کرد . همیشه منتظر بودم که از تو پیغامی برسد . و

زندگی ام داستانی شد تا ان را برای تو تعریف کنم. می خواستم تا تو را بیشتر بشناسم. می خواستم وقت بیشتری را با تو بگذرانم. دیگر زمانی که در دست داشتم برایم کافی نبود. دیگر در نقطه ای بودم که نزدیک بود در مقابل خدایی که خودم را به او تسلیم کرده بودم، عصیان کنم.

الا با صدایی نگران، به ارامی گفت: با هم می توانیم بیماریت را شکست بدیم.

دکتر ها گفته اند، شانزده ماه وقت دارم. البته ممکن است اشتباه کرده باشند. پس می بینی که تنها آینده ای که می توانم با تو داشته باشم، همین لحظه است. البته هیچ کس نمی تواند در مورد آینده ضمانتی بدهد. اما ما انسان ها همیشه این را فراموش می کنیم و همیشه برای آینده بر نامه ریزی می کنیم.

الا سرش به جلو خم کرد. نگاه هش بر روی انگشتان پایش خیره ماند. سنگینی بدنش را به یک طرف داد. انگار یک طرف بدنش در حال سقوط بود و طرف دیگرش مقاومت می کرد تا سقوط نکند. گریه کود.

خواهش می کنم گریه نکن. خیلی دوست دارم که تو را به امستردام ببرم. شهر را با هم بگردیم تا آنجا که می توانیم دور دنیا را بگردیم. با ادم های جدید آشنا بشویم. و تمام آنچه را که خداوند بزرگ خلق کرده با هم تماشا کنیم.

الا مثل دختر بچه ای که به دستش عروسک داده باشند، گریه اش را قطع کرد و بینی اش را کشید و گفت: من هم می خواهم....

عزیز گفت: از گفتن این حرف ها به تو خجالت می کشیدم. حتی دست زدن به تو برایم سخت بود. تو مدام در فکر آینده هستی، نقشه می کشی، برنامه ریزی می کنی، ا نوقت من، به زنی مثل تو بگویم که بیا با من برویم، اما ممکن است من در آینده در کنارت نباشم. گفتن این حرف ها به تو، برایم غیر ممکن بود.

الا وقتی این حرف ها را شنید انگار تازه متوجه حقیقتی شده بود گفت : چرا تسلیم شدی؟ می توانی با سرطانت بجنگی. این را به خاطر من می توانی بکنی به خاطر ما.....

عزیز گفت : به خاطر ان که سلامت شوم و زندگی طولانی تری داشته باشم هر کاری می کنم. اما با سرطانم نمی جنگم

الا زیر لب زمزمه کرد: نمی فهمم نمی خواهی زندگی کنی؟ .

عزیز گفت : چرا می خواهم، اما به شکل دیگری. با همه چیز در حال جنگیم. با تروریسم می جنگیم، با فقر در حال جنگیم، با ایدز می جنگیم، با سرطان می جنگیم با رشوه خواری می جنگیم. حتی با چربی های اضافه بدنمان می جنگیم. به جز جنگ راه دیگری وجود ندارد؟

الا با بی صبری گفت : من مثل تو صوفی نیستم .

بعد هزاران فکر به ذهنش هجوم کردند : خودکشی پدرش، کودکی نیمه تمامش ، عذاب وجدانش ، احساس گناهش ، اصرارش برای داشتن یک ازدواج خوب و ناامیدی هایی که سال ها با ان دست به گریبان بود. همه ان ها در مقابل چشمانش ظاهر شدند .

عزیز با لبخند گفت : می دانم صوفی نیستی و نمی خواهی بشوی. تو فقط رومی باش .

الا پرسید: منظورت چیست؟ .

گفت :یادت می آید یک بار از من پرسیدی تو شمس هستی؟ من نمی توانم باشم. من لیاقتش را ندارم. اما تو می توانی رومی باشی. در زمانه ای که عشق تبدیل به کلمه ای دم دستی شده. تو با وجودت می توانی به عشق جان دیگری بدهی .

الا با صدای گرفته ای گفت: اما من شاعر رهنتم.

:رومی هم نبود، اما شد .

: عزیز، مثل اینکه متوجه نیستی. من یک زن خانه دارم. مادر سه تا بچه، من را زیادی بزرگ می کنی .

عزیز صدایش را اهسته کرد: به خودت کم لطفی میکنی . همه ما هر آنچه که باید باشیم، هستیم . مهم این است که ایا جسارت و جرات ان را داریم که خودمان را تغییر بدهیم . اگر از این عشق مطمئنی در ادامه سفر با هم همراه می شویم و در انتهای سفر به قونیه می رویم، می خواهیم در انجا دفن شوم .

الا گفت: این طور حرف نزن .

عزیز سرش را خم کرد . حالت چهره اش تغییر کرد . دیگر کلمات رابا وسواس انتخاب نمی کرد .

: یا اینکه همین حالا به خانه ات و نزد فرزندان بر می گردی و این پیشنهاد مرا فراموش می کنی .. در هر صورت من همیشه تو را دوست خواهم داشت .

سلیمان عیاش

قونیه، دسامبر ۱۲۴۷

سرم را بر روی میز گذاشته بودم . خوابم برده بود . کابوس وحشتناکی دیدم . در خوابم یک گاو عصبانی م را دنبال می کرد . نمی دانستم ، چه کار کرده بودم که گاو تا این حد عصبانی شده بود . اما با تمام قوایم می دویدم . گاو میز دستفروشان را واژگون می کرد . میوه و سبزی ها را له می کرد و به دنبال من می دوید . وارد کوچه ای شدم به خیال ان که نجات پیدا می کنم . اما کوچه بن بست بود . در ان کوچه یک تخم مرغ عظیم الجسه پیدا کردم . به یکباره تخم مرغ ترک خورد و از درون ان یک جوجه زشت غول پیکر بیرون آمد . می خواستم فرار کنم که در همان لحظه هم مادر جوجه پیدایش شد . نگاه خشمگینی به من کرد . انگار مرا از زشتی بچه اش مسئول می دانست . کم مانده بود که پنجه هایش را در حلقم فرو کند که غرق در عرق ، از خواب پریدم . و دیدم در میخانه بر روی میز کنار پنجره خوابم برده است . در دهانم مزه ی تلخی مثل میخ زنگ زده بود . تشنه بودم .. می خواستم بلند شوم . اما

حتی نتوانستم ،دستم را تکان بدهم. سرم سنگین شده بود، نتوانستم از روی میز بلندش کنم. از همان جا به صداهایی که در میخانه بود، گوش دادم. صداهایی که از میز بغل می آمد نظرم را جلب کرد. به نظر می رسید در مورد موضوع مهمی حرف می زنند. داشتم گوش می دادم، که به یکباره آن کلمه وحشتناک را شنیدم: جنایت

اول فکر میکردم که از آن حرف های الکی همیشگی است. در میخانه هر کسی، هر چه به ذهنش بیاید می گوید. اما بعد دیدم که نه این ها با بقیه فرق دارند. اینها به نظر کاملا جدی می آمدند. مو بر تنم سیخ شده بود. وقتی فهمیدم که چه کسی را می خواهند بکشند، وحشت سراسر وجودم را فراگرفت. آنها می خواستند، شمس تبریزی را بکشند.

تا وقتی که آنها بر سر میزشان نشسته بودند، خودم را به خواب زدم. اما زمانی که آنها بلند شدند از جا پریدم و گفتم: هیرستوس بیا اینجا زود باش. هیرستوس با عجله به سمت آمد.

: چی شده سلیمان؟ چکار داری؟

اما وقتی آمد چیزی نتوانستم بگویم. برای یک لحظه به همه مشکوک شدم. اگر در این ماجرا دیگران هم دست داشتند چه؟ ممکن بود هر کسی در این توطئه حضور داشته باشد. باید دهانم را می بستم و چشمانم را خوب باز می کردم. هیچی گرسنه ام شده. برای من یک کاسه اش بکش. سیرش زیاد بلشد. باید هوشیار بشوم.

هیرستوس با نگاه عجیبی به من چشم دوخت. اما او هم به دیوانگی های من عادت کرده بود. برای همین چیزی نپرسید. چند دقیقه بعد، مقابلم یک کاسه اش داغ که به بخارش به هوا برمی خاست گذاشت و من هم در حالی که دهانم را می سوزاند آن را خوردم. بعد از آن که حالم سر جایش آمد به دنبال شمس رفتم تا به او هشدار بدهم. به خانه مولانا رفتم. اما آن جا نبود. بعد سری به مسجد، مدرسه، قهوه خانه، نانوایی و حمام زدم. اما نبود. در محله تجار به تمامی انبارها و مغازه ها سر زدم. بعد به خرابه ها سرک کشیدم. حتی

پیش پیرزن کولی رفتم. گفتم، شاید شمس بخواهد او برایش سحری بکند یا چه بدانم فالی برایش ببیند. اما ان جا هم نبود. از همه سراغ او را گرفتم. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. اگر دیر می شد چه؟ اگر او را کشته بودند چه؟ بعد از چند ساعت خسته و در مانده دوباره به سمت میخانه رفتم. از کوچه ای گذشتم. که شمس را در مقابلم دیدم.

شمس با لحن شوخی گفت: به به، چه کسی را می بینم؟ سلیمان، کجا می روی؟ چرا انقدر عجله داری؟

گفتم: خدا را شکر، بالاخره تو را زنده پیدا کردم.

و بی اختیار او را در اغوش کشیدم.

شمس بعد از این که خودش را از دستان من آزاد کرد. قهقهه ای زد. سر حال بود.

:خوب معلوم است که زنده ام. به نظرت من شباهتی به روح دارم.

شمس با چشمانی نگران پرسید: دوست من، همه چیز مرتب است؟

چیزی نتوانستم بگویم. اگر حرحرفم را باور نمی کرد چه؟ شاید فکر می کرد تحت تاثیر شراب این مزخرفات را از خودم در می اورم. شاید هم این طور بود. خودم هم نمی توانستم ان چه را که شنیده بودم، باور کنم. اما با این حال تصمیم گرفتم ان چه را که شنیده ام، تعریف بکنم.

:می خواهند تو را بکشند. نمی دانم چه کسانی بودند. صورتشان را پوشانده بودند. من خواب بودم و ولی خواب نمی دیدم. یعنی اول خواب می دیدم اما خوابم، ربطی به این ها نداشت. مست هم نبودم یعنی چند قدحی نوشیده بودم اما....

شمس دستش را بر روی شانه ام گذاشت: سلیمان آرام باش. فهمیدم، نگران نباش.

با تعجب و حیرت پرسیدم: واقعا متوجه منظورم شدی؟

در حالی که من خودم از حرف هایی که زده بودم چیزی نفهمیده بودم او
چطور متوجه حرف های من شده بود .

:برگرد به میخانه .

اعتراض کردم.

: نه من جایی نمی روم، تو هم جایی نمی روی! آنها خیلی جدی بودند. باید
مراقب خودت باشی. نمی توانی به خانه رومی بروی، اولین جای که بروند،
انجاست.

شمس چیزی نگفت.

گفتم :به خانه من بیا .خانه محقر و کوچکی است. اما تا هر وقتی که بخواهی
میتوانی انجا بمانی.

شمس گفت :مچکرم من را شرمنده می کنی .اما همه چیز همانطور می شود
که خدا می خواهد. همه چیز به عنایت خداوند بستگی دارد . این یکی از
قوانین است.

قانون سی و ششم :نگران مکر و دسیسه دشمن نباش. اگر کسی برای تو
دامی گسترده باشد و می خواهد ضرری به تو برساند ، خداوند هم بر سر راه
انها دام پهن می کند .چاه کن همیشه ته چاه می ماند .همیشه اینگونه است ،
هیچ وقت هیچ چیز بی جواب نمی ماند. نه یک ذره کار خیر و ثواب و نه یک
ذره کار شر بی جواب می ماند .بدون اجازه او حتی یک برگ از جایش
تکان نمی خورد. تو فقط به این ایمان داشته باش .

شمس بعد از اینکه این حرف ها را زد ، چشمکی زد و مرا در اغوش گرفت
.طوری خداحافظی می کرد که انگار دیگر هیچ وقت همدیگر را نمی بینیم
.نتوانستم مانع رفتنش بشوم . به سمت کوچه ای پیچید که به خانه رومی می
رسید .از پشت سرش رفتنش را تماشا کردم .ترس عجیبی مرا فرا گرفت. انگار
روز ها بود شراب ننوشیده بودم و خمار بودم . بدنم می لرزید .

قاتل

قونیه، ۸ دسامبر ۱۲۴۷، پنج شنبه

به آنها گفتم که با من نیابند. گفتم، خوشم نمی آید که مشتری ها در کارم دخالت کنند. اما آنها اصرار و پافشاری می کردند. گفتند که این درویش با بقیه درویش ها فرق می کند. تا با چشم خودمان مردنش را نبینیم، باور نمی کنیم. باید بیاییم و گرنه این معامله بهم می خورد.

به ناچار تسلیم شدم. گفتم: باشد، اما تا من کارم را تمام نکرده ام شما در ان اطراف پیدایتان نشود.

سرشان را تکان دادند. سه نفر بودند. دوتایشان را در میخانه دیده بودم. نفر سوم هم تا به انجایی که از صدایش تشخیص دادم، به اندازه آنها جوان و مضطرب بود. هر سه شان صوریشان را با نقابی مشکی پوشانده بودند. هر چند، برای من مهم نبود، آنها که هستند.

نیمه شب که شد به خانه مولانا رفتم. از بالای دیوار اجری پریدم و داخل حیاط شدم. پشت یک بوته پنهان شدم. ان سه گفته بودند، شمس هر شب قبل از آنکه وضو بگیرد به حیاط می آید و در حیاط غرق تفکر و غور می شود. تنها کاری که باید می کردم، منتظر شدن بود.

به یک باره باد سردی شروع به وزیدن گرفت. عجیب بود در این فصل از سال چنین بادی نمی وزید! شمشیرم سنگین شده بود. مرجان های روی

غلاف یخ زده بودند . خودم را برای هر پیشامدی آماده کرده بودم، برای همین یک خنجر در کمرم جا سازی کرده بودم .

ماه رنگپریده به نظر می رسید . کمی بعد صدای زوزه حیوانات شب به گوش رسید . چه صدای مرموز و وحشتناکی بود . برای لحظه ای آرامشم را از دست دادم . حس عجیبی داشتم . باید همان لحظه از آن مکان شوم فرار می کردم .

اما نتوانستم . ساعت ها گذشت . پلک هایم سنگین شده بودند . چندین بار پشت سرهم خمیازه کشیدم . هر چقدر که باد شدیدتر می وزید، افکار منفی تری به ذهنم هجوم می آوردند . چهره ادم هایی که تا به آن روز کشته بودم، مثل حلقه ای به دور سرم می چرخیدند . انگار کرکس هایی بودند که به دور جسد می چرخیدند .

نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده است . من مردی بودم که به خونسردی مشهور بودم . به این سادگی مضطرب نمی شدم . هیچ وقت به گذشته فکر نمی کردم . برای آنکه کمی سر حال شوم سوت زدم . اما آن هم فایده ای نکرد . چشمم را به در پشتی دوختم و گفتم زود باش بیا ، خیلی منتظرم گذاشتی .

درست در همان لحظه باران بارید . انگار که من دعای باران کرده بودم . باران شدیدی بود . در یک چشم برهم زدن تمام کوچه ها مثل رود خانه شدند و تا زانو در گل و لای فرو رفتم . سر تا پایم خیس شده بود . زیر لب گفتم: خدا لعنتت کند .

زمان به کندی می گذشت . باران بند نمی آمد . کم کم داشتم منصرف می شدم که، صدایی شنیدم . کسی داخل حیاط شده بود در پشت دیواری پنهان شدم . بله خودش بود . در دستش هم یک شمعدان بود . به سمت من آمد . چند قدمی مانده بود که ایستاد و گفت : چه شب قشنگی است . مگر نه؟

با خوش حرف می زد یا کسی در کنارش بود؟ شاید هم با من بود؟ ایا می دانست که من اینجا هستم . در همان لحظه متوجه چیز حیرت انگیزی شدم در

این باد، زیر این باران، چرا ان شمعی که در دست او بود خاموش نمیشد؟ از کمرم عرق سردی سرازیر شد.

به یاد حرف هایی افتادم که در مورد شمس شنیده بودم. می گفتند که شمس سحر و جادو می داند. هیچ وقت چنین چیز های را باور نمی کردم. حالا هم نمی خواستم باور کنم. اما وقتی دیدم شمعی که در دست اوست، زیر باران روشن مانده، زانوانم سست شد.

شمس گفت: سال ها قبل در تبریز، استادی به نام ابوبکر داشتم. مرد با ارزشی بود. او به من یاد داده بود که برای هر چیزی زمانی وجود دارد. این هم یکی از آخرین قوانین است.

از چه قوانینی حرف می زد. نکند می خواست با حرف های نامفهوم مرا بترساند. باید تصمیم را می گرفتم. یا باید حمله می کردم یا باید قايم می شدم و منتظر فرصت مناسبی برای فرار می ماندم. اما شمس پشتش را به من نمی کرد. اگر می دانست این جا هستم چرا باید قايم می شدم؟

هنوز تصمیمی نگرفته بودم که در پشت دیوار شش سایه دیدم. حتما جوان ها نگران شده بودند چرا تا به حال شمس را نکشته ام برای همین با خودشان نیروی کمکی آورده اند.

اما شمس انگار متوجه هیچ چیز نبود. به حرف زدن ادامه داد.

قانون سی و هفتم: خداوند مثل ساعت، منظم و دقیق است. نه یک ثانیه عقب است و نه یک ثانیه جلو. برای هر کسی زمانی وجود دارد. یک زمان برای عشق، یک زمان برای مرگ.

در آن لحظه بود که متوجه حرف های درویش شدم. درویش می دانست که من در حیات هستم. حتی قبل از آن که وارد حیات بشود می دانسته من می خواهم بیايم. قلم با سرعت بیشتری می تپید. دیگر پنهان شدن معنایی نداشت. سر پا ایستادم و روبروی او ایستادم. قاتل و مقتول رو در روی یکدیگر ایستاده بودند. علی رغم آنکه شب وحشتناکی بود اما هوابه طور آرامش بخشی لطیف بود. باران قطع شد. همه جا ساکت بود. شمشیرم را کشیدم و با تمام قوايم به

سوی او حمله کردم. اما درویش انچنان با قدرت و قبراق از خودش دفاع کرد که متحیر شدم. دوباره حمله کردم. اما باز همان صحنه تکرار شد. در تاریکی شب تکاپویی در جریان بود. که به یکباره، شش جوان با چوب هایی در دستانشان مثل کلاغ به شمس حمله کردند. همه ای بر پا بود. معلوم نبود چه کسی چه کسی را می زند. چوب ها در هوا می چرخیدند و من هم در گوشه ای آنها را تماشا می کردم. تا به حال فکر نکرده بودم که تماشاچی قتلی باشم که می خواهم انجام بدهم. از دست جوان ها انقدر عصبانی بودم که می خواستم به جای شمس به آنها حمله کنم. اما چند لحظه بعد یکی از جوانها داد زد شغال کمک کن، و گرنه ما را می کشد.

تصمیمم را گرفتم. اول باید کار شمس را تمام می کردم، بعد به حساب جوان ها می رسیدم. به جلو پریدم و جوان ها هم به پشتوانه من شروع به حمله کردند. با هم یکی شدیم و شمس را بر زمین زدیم خنجرم را کشیدم و در یک ضربه قلبش را شکافتم. از دهانش فقط یک صدا خارج شد. یک فریاد تیز و بلند و حشیانه. فکر کنم تمام شهر آن صدا را شنید. بعد برای آخرین بار لبانش تکان خورد و بعد تا ابد بی حرکت ماند. با کمک جوان ها بلندش کردیم. عجیب بود، سبک بود. مثل یک شاخه خشکیده، مثل میوه ای که ابش را گرفته باشند، سبک بود. او را داخل چاه انداختیم و قدمی از چاه دور شدیم و نفس زنان، منتظر شنیدن صدای افتادن او شدیم.

اما صدایی نشنیدیم. یکی از جوان ها پرسید: پس چه شد؟ یعنی داخل اب نیفتاد؟ بقیه گفتند: امکان ندارد داخل اب نیفتاده باشد.

به صورت یکدیگر نگاه نمی کردیم. همه عصبی و مضطرب بودیم.

یکی از آنها گفت: شاید در چاه یک قلاب است و جسد به آن گیر کرده.

معقولانه ترین چیزی که به ذهن می رسید، همین بود. وانمود کردیم که باور کرده ایم. اما همه مان می دانستیم که این سکوت به خاطر قلاب نیست. نمی دام چه مدتی بدون آنکه حرف بزنیم در آنجا ایستادیم. در آسمان کم کم خطوط آبی رنگ پیدا شده بود که، یک دفعه در پشتی خانه باز شد و یک نفر وارد حیاط شد. بلافاصله او را شناختم، مولانا بود.

با نگرانی صدا می زد: کجایی جان من، شمس، عزیز جانم، انجایی؟

جوان ها مضطرب و نگران، آماده رفتن شدند. و به ترتیب از دیوار بالا رفتند. می دانستم که نباید حتی برای یک لحظه در انجا بمانم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. برگشتم و به حیاط نگاه کردم. مولانا به سمت چاه رفت و داخل آن را نگاه کرد. چند لحظه ای به چاه خیره شد. حتما چشمانش را به تاریکی عادت می داد. بعد نمی دانم چه چیزی دید که عقب رفت و بر روی زانوانش نشست و فریاد کشید.

:گشتم، شمس را گشتم.

از دیوار بالا رفتم. حتی فرصت نکرده بودم خنجری را که به خون شمس اغشته شده بود، بردارم. از کجا باید می دانستم که تا سال ها نمی توانم از خاطره آن شب فرار کنم.

الا

۳ اگوست ۲۰۰۸، بوستون

یک روز معمولی بود. رخوت اگوست همراه صبح آمده بود. الا صبح زود از خواب بیدار شد. به اشپز خانه رفت. میز صبحانه را آماده کرد. بعد از صبحانه شوهرش به سر کار و فرزندانش به مدرسه رفتند و بعد به اشپز خانه رفت. کتاب اشپزی اش را باز کرد و منوی آن روز را انتخاب کرد:

سوپ قارچ خامه دار

سالاد محصولات دریایی با سس خردل

ماهی لورک با رازیانه و گوجه خشک شده

گراتن برنج و شوید

تارت وانیلی

الا زمان طولانی را صرف پختن غذا کرد. بعد سرویس چینی ای را که برای مهمان های مخصوصش نگه داشته بود، بیرون کشید. میز را چید. دستمال ها

را تا کرد. و گل بر روی میز گذاشت. تایمر فر را برای چهل و پنج دقیقه بعد تنظیم کرد تا گراتن تا ساعت هفت گرم بماند. سس سالاد را همانطور که اوی می خواست آماده کرد. نان تست کرد. می خواست شمع روشن کند اما منصرف شد. بهتر بود سفره همانطور می ماند. به میز نگاه کرد مثل یک تابلو نقاشی، کامل و بی عیب و نقص بود. بعد آرام دو چمدانی را که از قبل آماده کرده بود، برداشت.

الا رابیستین، به همین سادگی خانه اش را ترک کرد.

قانون سی و هشتم: هیچ وقت برای پرسیدن این سوال که آیا حاضریم زندگی مان را تغییر بدهیم، دیر نیست. هر سن و سالی که داشته باشیم و هر اتفاقی که برایمان افتاده باشد، باز می توانیم زندگی مان را از نو بسازیم. نباید هیچ روزمان شبیه روز قبل مان باشد. باید در هر لحظه و هر نفسمان نو شویم. برای آنکه زندگی جدیدی را آغاز کنیم، باید قبل از آنکه زمان مرگمان فرا برسد، بمیریم.

علاالدین

قونیه، دسامبر ۱۲۴۷

تا یک هفته نتوانستم با پدرم روبرو شوم. مثل موشی در اتاقم پنهان شده بودم. بالاخره یک روز جسارتم را جمع کردم و نزد پدرم رفتم. در کتابخانه تنها زیر نور شمعی نشسته بود.

گفتم: پدر اجازه می دهید با شما حرف بزنم.

پدرم به آرامی مثل موجی که به لب ساحل می رسد سرش را بالا آورد.

می دانم که شما فکر می کنید من در گم شدن شمس دست دارم. اما به شما اطمینان می دهم که.....

پدرم انگشتش را بالا آورد و حرفم را قطع کرد.

:پسرم نمی خواهم از تو چیزی بشنوم .دیگر نمی خواهم با تو حرف بزنم.
دیگر بین من و تو هیچ حرفی برای گفتم وجود ندارد .

باصدایی لرزان گفتم :پدر در حق من ظلم می کنید. اجازه بدهید توضیح بدهم .
قران بیاورید قسم بخورم من در این ماجرا هیچ نقشی نداشتم. اما کسانی که این
کار را کردند ، می شناسم .باور کنید من بی گناهم .
:پسرم،..

انگار این کلمه دهانش را سوزاند، صورتش را ترش کرد.

: می گویی در این کار نقشی نداشتمی اما خون شمس روی لباس است.

ترسیدم، فوراً قبایم را نگاه کردم. شاید راست می گفت .ایا ممکن بود از آن
شب لکه خونی به لباس مانده باشد. لباسم را واری کردم تمیز بود . وقتی
سرم را بالا آوردم متوجه حقه ای شدم که از پدرم خورده بودم .وقتی بی
اختیار به لباس نگاه کردم ،خودم را لو داده بودم .

حق با پدرم بود ، انشب درمیخانه، من هم در بین آنها بودم، زمانی که نقشه قتل
را می کشیدند .از همه چیزباخبر بودم. حتی من بودم که به شغال گفتم شمس
هر شب به حیاط می آید و یکی از آن شش نفری بودم که صحبت های میان
شمس و شغال را شنیدم .وقتی دیدم که ممکن است شغال نتواند این کار را به
پایان برساند ، راه ورود به حیاط را من به دیگران نشان دادم .اما به شمس
حمله نکردم این کار را بایبارس انجام داد و ارشاد و دیگران هم کمکش کردند
.کسی چه می دانست شاید آنها نمی توانستند،از عهده این کار بر بیایند ! کار
نیمه تمام آن ها را شغال تمام کرد .بعضی اوقات او را در خواب می بینم
.هر بار هم به یک شکل متفاوت به خواب می آید .یک بار دیدم که روح شده
است و در اطراف می چرخد. یک بار هم دیدم که دوباره متولد شده . یک
بار هم دیدم که از چاه بیرون می آید .هر بار هم با تنگی نفس و پریشانی از
خواب می پریم .

او نیست اما اثرش در همه جا هست .سماع، شعر، موسیقی، هجو، لطیفه
عشق و جذبه تمام چیز های که فکر می کردم بعد از او از زندگی مان پر

می کشند و می روند، هنوز بر سر جایشان باقی مانده اند. پدرم در همه جا
اورا می دید.

حق با شمس بود وقتی یکی از شیشه هارا شکستم ان یکی هم شکست پدرم
قبلا مردی بود، مهربان و رحیم با همه مردم از هر دین و مذهب و اعتقادی به
مهربانی رفتار می کرد. اما از وقتی که شمس را دید، دایره محبتش وسیع تر
شد و هر کسی، حتی ان ها پی که سقوط کرده بودند دیگر در این دایره قرار
می گرفتند. بی خانمان ها، دیوانگان. دزدان گدایان جذامیان، فاحشه ها،
مستان و عیاشان.....ه مه کس را دوست داشت و در اغوش می
گرفت. مطمئن بودم که حتی قاتلان شمس را خواهد بخشید. اما تنها یک نفر
بود که او را نمی بخشید: من

تنها کسی که نتوانست وارد حلقه مهر پدرم شود، من بودم، پسر خودش.

سلطان ولد

قونیه، فوریه ۱۲۴۵

پدرم بعد از ان شب وحشتناک هیچ وقت مثل سابق نشد. مدت زمان زیادی بود
که پریشان و اشفته بود فکر می کردم از غم و ناراحتی مشاعرش را از دست
داده است. دارایی اش را بین فقیران و گدایان و یتیمان تقسیم می کرد و اگر
کسی از او می پرسید چرا؟ فقط می گفت: امر و القیاس. امر و القیاس یک امیر
عرب بود که بسیار قدرتمند و ثروتمند و با هیبت و شکوه و جلال بود. اما
یک روز به طور غیر منتظره ای تخت و مقامش را رها کرده است و تمام
دارایی اش را بین فقرا تقسیم کرده است و فقط با یک خرقة درویشی و یک
عصا، به گشت و گذار بر روی زمین پرداخته است.

پدرم می گفت سلطان درون من رفته است و فقط یک درویش درون دلم باقی
مانده. حالا که شمس وجود ندارد پس من هم نیستم. از این به بعد نه سخنرانم
، نه فقیه و نه عالم.

دیروز یک تاجر با ریش قرمز به در خانه مان آمد به نظر مرد حقه بازی می آمد. می گفت از بغداد آمده است. گفت: شنیده ام شمس گم شده است من از قدیم با او آشنا بودم. دست راست او بودم. همیشه همراه او بودم.

بعد انگار می خواست راز مهمی را به پدرم بگوید، خم شد و در گوش او ارام گفت: شمس زنده است. به هندوستان رفته است. منتظر فرصت مناسبی بودم تا این را با شما در میان بگذارم.

واضح بود که آن مرد دروغ می گوید، اما پدرم گفت: در مقابل خبر خوشی از من مزدگانی چه می خواهی؟ بازرگان هم در نهایت پررویی گفت که، روز گاری دوست داشته درویش بشود، اما زندگی او را به سمت دیگری هل داده برای همین، بسیار خوشحال خواهد شد اگر قبای فقیه و عالم مشهوری مثل رومی را داشته باشد. پدرم تا این حرف را شنید، قبای زر بافتش را که از پارچه مخمل بود، از تن بیرون کشید و به آن مرد داد. بعد از آنکه بازرگان رفت، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، پرسیدم: پدر، از این مرد اصلا خوشم نیامد. پیدا بود که دروغ می گفت. چرا قبایتان را به او دادید؟

پدرم لبخندی زد و گفت: مگر نگفت شمس زنده است، در مقابل چنین دروغی من به او یک قبا داده ام. فکرش را بکن، اگر راست می گفت چه؟ اگر شمس زنده باشد، من به جای قبا حاضرم جانم را بدهم، قبا که ارزشی ندارد.

رومی

قونیه، ۳۰ اکتبر، ۱۲۶۰

امروز شانزده سال از اولین باری که شمس را مقابل کاروانسرای شکر چی دیدم، می گذرد. هر سال ماه جمادی الاول که می شود در انزوا و خلوت فرو می روم. دیگر زمان برایم کندتر می گذرد. احساس می کنم به گردنم سنگ آسیاب اویزان است. چهل روز در سختی و عذاب به قوانین شمس فکر می کنم. به تک تک آن ها فکر می کنم. شمس مثل یک خورشید، مثل یک فانوس تمام نقاط عمیق و تاریک روحم را با نور خودش گرم و روشن می کند.

وقتی کسی را دوست داری و از دستش می دهی، تو هم همراه او نابود می شوی. مثل خانه ای که روح دارد، محکوم به تنهایی می شوی. در اسارت باقی می مانی و نبود معشوقه ات را، مثل یک راز در دلت حبس می کنی. زخمی که نبود او بر دلت می گذارد. آن چنان عمیق است که بعد از سال ها هم خوب نمی شود. درست در لحظه ای که فکر میکنی زخمت التیام یافته، خون از آن سرازیر می شود.

فکر می کنی که هیچ وقت از بار غمت کم نخواهد شد زندگی ات را به هر طریقی ادامه می دهی. بدون آن که جهت را بشناسی به جلو می روی. فقط برای آنکه در این لحظه زندگی کرده باشی، زندگی می کنی. شمع درونت خاموش شده و در سیاهی شب مانده ای و فقط در چنین اوقاتی که هر دوچشمیت در تاریکی مطلق فرو رفته است چشم سومی برایت پیدا می شود.....چشمی که هیچ وقت بسته نمی شو. فقط در آن زمان است که می فهمی هیچ غمی تا ابد ادامه نخواهد داشت. خواهی فهمید که بعد از هر خزان، بهاری است و بعد از هر کویری، بادیهای است و بعد از هر جدایی، وصلتی است.

اگر با آن چشم سوم نگاه کنی، می توانی در همه جا آن عزیزی را که از دست داده ای پیدا کنی. در هر قطره آب، در هر جزر و مد دریا، در هر بادی که می وزد، در هر قندیلی که در نور می درخشد، در هر تبسم کودک، در هر نبضی که دستت می زند می توانی او را ببینی. وقتی من در همه چیز و همه جا، او را می بینم، چطور می توانم بگویم شمس رفته است.

در تمام روز های سختی که بعد از شمس داشته ام، دونفر به من کمک کردند. یکی پسر بزرگم و دیگری مردی به نام صلاح الدین زرکوبی. وقتی برای اولین بار صدای اهن کوفتن صلاح الدین را شنیدم احساس کردم که صدای طپش دنیا را شنیده ام. همان جا شروع به سماع کردم و رقصی را که شمس شروع کرده بود، کامل کردم. بعد ها، پسر سلطان ولد با دختر بزرگ صلاح الدین، فاطمه ازدواج کرد. فاطمه ختر خوب و عاقلی است، مرا به یاد کیمیای عزیزم می اندازد. به مرور زمان فاطمه چشم راستم شد و خواهر کوچکش هدیه، چشم چپم شد.

وقتی که قرار باشد کاری را انجام بدهم این دو چشم مرا رهبری می کنند. چه کسی گفته بود دختر ها نمی توانند شاگردان خوبی باشند؟ قبل از این دو، کیمیا این را ثابت کرده بود. من هم به حرمت روح کیمیا به جز پسران به دختران هم ایین سماع را آموزش می دهم تا خواهران صوفی هم بتوانند از این ایین بهره ببرند. هیچ وقت نباید یک زن فکر کند یک مرد از او برتر است. تبعیض قائل شدن از خصوصیات ما انسان ها است، وگرنه همه در مقابل چشم خداوند یکسان هستیم.

چهار سال قبل شروع به نوشتن مثنوی کردم. در واقع مثنوی خودش خودش را نوشت. هیچ وقت نمی توانم اولین مصرعی را که گفتم فراموش کنم. نزدیک صبح بود. نور خورشید تیرگی شب را پاره می کرد و خارج می شد و کلمات بی اراده، از دهانم خارج می شدند. نمی دانستم چه می گویم و چگونه می گویم؟ اما آن روز صبح یک شعر گفتم. بعد از در فاصله های معینی، به طور مرتب شروع به سرودن شعر کردم. کلمات مثل پرندگانی بودند که دسته دسته برای آب خوردن به سر چشمه می رفتند و می آمدند. ابی می خوردند و بعد آواز می خواندند و بعد می رفتند. در میانشان چنان مصرع هایی وجود دارد که اگر بگویند دوباره تکرار کن شاید بتوانم. اگر صلاح الدین نبود شاید همه شان را فراموش می کردم و از بین می رفتند. صلاح الدین با صبر و حوصله زیاد، تمام آن ها را بر روی کاغذ نوشت و سلطان ولد نیز پاک نویس کرد. بدین ترتیب مثنوی بوجود آمد. و حالا منتظر خوانده شدن است. وقتی شروع به گفتن شعری می کنم. بیشتر اوقات نمی توانم ادامه اش را حدس بزنم. حتی بلندی و عمقش را هم نمی توانم حدس بزنم. بعد از هر شعر دوباره ساکت می شوم. و در سکوت زندگی می کنم دو مخلص دارم، یکی خموش و دیگری شمس تبریزی. از اسم دوست و همراه استفاده می کنم.

در این میان، دنیا، دنیایی که مملو از گوشت و استخوان و امید و آرزو و ناامیدی هاست به سرعت میچرخد و به زندگی خود ادامه می دهد. بغداد شهری که همه فکر می کردند مانند برجی محکم است در سال ۱۲۵۸ به دست مغولان افتاد. شهر با تمام رفاه و احتشام و جلال و شکوهش ویران شد. شهری که مردمش فکر می کردند، مرکز دنیا است در یک روز سقوط کرد.

در همان سال صلاح الدین زرکوبی فوت شد . روز که او فوت شد همراه با بقیه درویشان جشن گرفتیم . کوچه ها را با طنبور ها و نی ها و کوس ها اذین بستیم . چون مرد خدا با گریه تشعيع نمی شود، بلکه با خنده می رود .

سال ۱۲۶۰ بود. این بار مغول ها شکست خوردند . اسم رغبیشان مملوک بود . کسانی که تا دیروز به هیچ کس، امان نمی دادند. خودشان امروز امان می خواستند . دست تقدیر انهایی را که به سرعت از پله های اقتدار بالا می رفتند را به زمین زد . کسانی که به موفقیت و پیروزی عادت کرده اند فکر می کنند تا ابد موفق پیروز و ثروتمند خواهند بود و کسانی هم که به شکست خوردن عادت کرده اند فکر می کنند که هیچ وقت نمی توانند، کمرشان را صاف کنند. اما هر دویشان اشتباه می کنند. در این دنیای فانی باد همیشه در یک جهت نمی وزد . نه حزن ، نه شادی ، نه پیروزی و نه شکست را تا ابد ماندگار ندان . روزی خواهد آمد که غالب نیرویش را از دست داده و مغلوب پیروز شده است . به جز خداوند بزرگ همه چیز در این دنیا قابل تغییر است .

در این مدت یکی از انسان هایی که مرا خوشحال کرد، حسام بود . مدرسه را رها کرد و به تکیه من آمد . انقدر سریع در راه معنویات به پختگی رسید که حالا همه به او احترام می گذارند و به او حسام چلبی می گویند . بعد از مرگ صلاح الدین حسام وظیفه او را به عهده گرفت و کاتب مثنوی شد . اگر یک روز یک نفر از حسام چلبی پسر متواضع ، فروتن و با اخلاق که قلبی پاک و درخشان دارد بپرسد: تو چه کسی هستی ؟ همیشه این جواب را خواهد شنید : . من فقیری هستم که به دنبال رد پای شمس تبریزی وارد مسیر عشق شده ام . تنها چیزی که هستم و خواهم شد این است . نه به دنبال مرید هستم و نه به دنبال مرشد . قصدم این است تا میراث یک انسان شریف فراموش نشود .

به این ترتیب روز ها و شب ها و سالها می گذرند . پیر شدن را قبل از خودت ، اول جسمت احساس می کند . آرام آرام از پله ها بالا می روی و به چهل و بعد به پنجاه و بعد پنجاه و پنج می رسی . که یک دفعه می بینی به شصت رسیده ای ...

هر ده سال یک بار بر می‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم . نگاه می‌کنم و دوباره ادامه می‌دهم . قصری از کلمات برای خودم ساخته ام که دیوارش ، دالان هابش ، تختش ، اتاق هایش همه از عشق است . برای کسی که صوفی نباشد دنیا ، شلوغ و درهم به نظر می‌سد به نظران ها دنیا پر از جنگ دعوا است ... در حالی که تمام این در یک کلمه پنهان است . و هر کلمه در یک حرف پنهان است . و هر حرف ، در یک نقطه پنهان است ، در نقطه ای که زیر ب است . با این طرز فکر است که ما شب و روز در حال سماع هستیم . دستمان و اغوشمان را برای تمام این جنگ ها ، دعوایها ، سوءتفاهم ها ، دل شکستن ها ، گرسنگی ها و بدبختی ها و بی عدالتی ها باز می‌کنیم . اما بدون آنکه به آنها بر خورد کنیم به دور خود می‌چرخیم . اگر تما دنیا در آتش بسوزد . اگر آسمان و زمین غرق در خون شود . اگر سیل بیاید . پادشاهی بیاید و پادشاهی برود . برای ما فرقی نخواهد کرد . در شادی و غم ، در امید و یاس ، در تنهایی و در جمع ، آرام و یا با سرعت ما به دور خودمان مثل آب روان می‌چرخیم . اگر تا زانویمان ، در خون خود فرو برویم ، دست از چرخش به دور عشق بر نمی‌داریم . دست از سجده کردن در مقابل عشق بر نمی‌داریم . در کائنات هماهنگی و نظام خاصی وجود دارد . همه چیز مدام در حال نو شدن است . مقام ها و نام ها در حال تغییر هستند . هر حرفی که بزنیم و هر ضرری که به دیگران برسانیم دوباره به سمت خودمان باز می‌گردد . اما انسان این را نمی‌داند . انسان از اتفاقات و بلایی که بر سرش می‌آید دیگران را مقصر میداند . جزئیات را پلک میکند و دوباره از نو شروع می‌کند . اما حلقه همیشه بر سر جایش باقی می‌ماند .

قانون سی و نهم : شاید جزئیات مدام تغییر کنند . اما کل همیشه ثابت است . در این دنیا به جای هر دزدی که می‌رود ، دزد به دنیا می‌آید دیگری وارد می‌شود . جای هر انسان صادقی که از این دنیا می‌رود را انسان دیگری می‌گیرد .

یک کل هیچ وقت از بین نمی‌رود . همه چیز بر سر جای خودش باقی می‌ماند ولی هیچ روز هم با روز قبل یکی نمی‌شود . هر صوفی که می‌میرد ، صوفی دیگری به دنیا می‌آید .

دین ما دین عشق است و راهمان ، شریعت عشق . ما در زنجیر بی انتهای عشق ، فقط یک حلقه ایم. اگر زنجیر از نقطه ای پاره شود ، همان لحظه به آن حلقه دیگری وصل می شود .

به جای هر شمسی که می رود در عصر دیگری ، در جایی دیگر ، در زیر یک اسم گمنام ، شمس دیگری باز میگردد.

بعضی ها شمس به دنیا می آیند .

بعضی ها شمس از دنیا می روند .

الا

قونیه ۷ سپتامبر ۲۰۰۶

بشنو!

اگر از کسی که برای اولین بار صدای اذان را می شنود، پرسید که صدای اذان به نظرش چگونه است؟ حتما خواهد گفت صدایی مرموز، غیر عادی و جادویی، و تکان دهنده است . درک آن برای عقل سخت است و به راحتی در آن نمی گنجد، اذان درست مثل عشق است .

صدایی که در تاریکی شب، باعث شد الا رابینستین از خواب بیدار شود، صدای اذان بود . از پنجره باز، این صدای مردانه به داخل اتاق آمده بود و الا تا مدتی برای تشخیص آن خیره مانده بود . چند ثانیه ای طول کشید تا به خاطر آورد دیگر در امریکا ، ایالت ماساچوست ، در آن خانه لوکس و بزرگ همراه با همسر و فرزندانش نیست. همه این ها مربوط به زمان دیگری بودند . زمان خیلی دوری که دیگر حتی به نظرش مثل قصه بود تا واقعیت .

نه، دیگر در ماساچوست نبود. در نقطه دیگری از دنیا، در قونیه بود. در اتاق بیمارستانی بود که بوی دارو می داد. و مردی که صدای نفس کشیدنش را گوش می کرد، همسرش دیوید نبود، بلکه مردی بود که تابستان گذشته به خاطر او همسرش را ترک کرده بود . چراغی را که بر روی میز بود را روشن کرد در زیر نور کهربایی و لطیف چراغ به اطرافش نگاهی کرد . می خو است

بداند ایا در این دو ساعتی که خوابیده بود چیزی در اتاق تغییر کرده است یا نه ؟ الا در طول زندگی اش زیاد به بیمارستان نیامده بود . یک تخت در وسط اتاق قرار داشت ، به جز آن یک قفسه زهوار در رفته ، یک کمد چوبی ، صندلی ، یک گلدان پر از گل های بابونه ، میزی که رویش پر از دارو قرص بود و نزدیک به تخت قرار داشت ، در اتاق بود . و کتابی که عزیز آن را می خواند : من و رومی

چهار روز بود که به قونیه امده بودند . روز های اولشان را مثل بقیه توریست ها ، در شهر گذراندند . به یاد بود ها و موزه ها سر زده بودند . از کوچه ها و بناهای تاریخی بازدید کرده بودند . از غذاهای محلی خورده بودند و حتی جزیی ترین چیز ها را هم با دقت نگاه کرده بودند . تا دیروز همه چیز مرتب بود ، اما دیروز هنگام خوردن ناهار حال عزیز بد شده بود و او را به بیمارستان آورده بودند . از دیروز الا با امیدی که نمی دانست چیست منتظر بود . و در این میان با خدا دعوا می کرد : آخر چرا عشقی را که انقدر دیر به من دادی را می خواهی به این زودی از من بگیری ؟ کارت عادلانه نیست . نباید می دادی حالا هم که داده ای بگذار آن را داشته باشم .

با عشق به مردی که بر روی تخت خوابیده بود نگاه کرد .

: عزیزم خوابیده ای ؟ دلش نمی خواست او را بیدار کند اما احتیاج داشت تا صدای او را بشنود .

یک بار دیگر صدایش کرد : عزیز

صدای نفس کشیدن بیمار برای لحظه ای تغییری کرد اما هیچ جوابی از او نشنید .

الا یک بار دیگر با صدایی بلند تر گفت : خوابیده ای ؟

این بار عزیز با خنده گفت : خوابیده بودم . چی شده عزیزم خوابت پریده ؟

الا جواب داد : اذان صبح از خواب بیدارم کرد . و ساکت شد .

مثل اینکه این چند کلمه همه چیز را توضیح می داد. بیماری عزیز را، ترس از دست دادن او را، عشق دیوانه وارشان را، همه چیز در این چند کلمه خلاصه شده بود.

عزیز به سختی نشست. از چشمان سبزش فقط سایه ای ماند ه بود. در زیر نور چراغ و در میان ملحفه های سفید بیمارستان صورتش رنگپریده تر به نظر می آمد. اما با این حال آرام و مطمئن بود.

عزیز به آرامی گفت: اذان صبح همیشه برایم با دیگر اذان ها فرق می کرد. کسانی که به آن خوگرفته اند هیچ وقت متوجه سحر و جادوی آن نمی شوند، اما کسانی که برای اولین بار آن را می شنوند یکه می خورند. میدانستی، نماز صبح در میان پنج نماز با ارزشترین و سخت ترین است؟

برای چه؟

:حتما به خاطر آن است که ما را از خواب شیرینمان جدا می کند و خوابمان را نیمه رها می کنیم تا به سمت حقیقتی برویم که ما را به سمت آن دعوت میکند. برای همین است که در اذان صبح قسمتی وجود دارد که در اذان های دیگر وجود ندارد: نماز از خواب بهتر است.

اما الا فکر می کرد که خواب برای آن دو بهتر است. خوابی عمیق که حتی اگر توپ هم در کنند بیدار نشوند. مثل زیبایی خفته به خوابی فرو بروند و تا ۱۰۰ سال دیگر هم بیدار نشوند.

کمی بعد اذان تمام شد. و صداهای دیگری هم که از مساجد دیگر می آمد نیز قطع شد. بعد از این که آخرین نت از آسمان رفت، سکوتی اسرار آمیز در فضا حاکم شد. در آن سکوت الا به خواب رفتن عزیز را تماشا کرد. یک سال را با هم سپری کرده بودند. تا دو هفته قبل عزیز دکتران را تعجب زده کرده بود و توانسته بود در مقابل بیماری اش مقاومت کند. بعد هر سفرشان قبراق تر و پر انرژی تر می شد. در تمام روز هایی که با هم بودند، یک روز شان و یک لحظه شان شبیه به روز قبل نشده بود. الا از موقعیت جدیدش

راضی بود . و فکر می کرد چه چیز زیبایی است دوست داشتن یک نفر با عشق، با شعور و با شکر.

الا سابق بر این فکر می کرد که آشنا شدن با دیگران به زمان زیادی نیاز دارد ما حالا به زمان به چشم دیگری نگاه می کرد . در واقع فکر می کرد زمان یک کلمه است با معنای مختلف:

زمان ۱- عادت ها کور و کار های منسوخ شده ای که با عجله اما همیشه به صورت مکانیکی و یکنواخت در حال انجام است.

زمان ۲- جریانی مست کننده، مملو از سورپریزها و جادوها و پراز افت و خیز

زمان ۳- زمان مطلق که به خداوند اختصاص دارد .

زمان ۱ و زمان ۲ با یک سرعت در جریان نیستند .

زمان ۳ زمان های دیگر امی بلعد و وان ها را وجود می آورد .

الا خم شد . اول به آرامی از پیشانی عزیز بوسید و بعد لبان خشکیده اش را بوسید . بدن مردی که در یک سال گذشته ان را دوست داشت، برای او چیزی بالاتر از بدن بود. برای او یک معبد بود. برای همین بود که ذره ذره اب شدن عزیز در مقابل چشمان عزیز نه حس ترحم ایجاد کرده بود و نه دوری و دلتنگی . عزیز مثل چشمه ای بود که الا با نوشیدن بیشتر از ان تشنه تر می شد و از دیدن زلالی و درخشندگی ان سیر نمی شد الا فکر می کرد اگر زنی عاشق روح مردی بشود می تواند در حسرت بدن بیمار او باشد . اگر این را به کسی توضیح می داد کسی ان را می فهمید ؟

سرم قطره قطره می چکید و به بدن ضعیف بیمار زندگی می داد . اما الا می دانست که عزیز به قونیه برای مردن آمده است و هیچ شیشه سرمی و هیچ دستگاه تنفسی ای نمی تواند این را تغییر بدهد . چشمانش پر از اشک شد در صورتی که با خودش عهد بسته بود گریه نکند .

بیشتر از آن نتوانست در اتاق بماند بیرون آمد. در راهروهایی که سپیدیشان روح انسان را سیاه می کرد قدم زد. از درهایی که نیمه باز بودند به درون اتاق ها سرک می کشید. پیر، جوان، مرد، زن چاق، لاغر، خندان، اخمو با کنجکاو می خواستند بدانند که این زن امریکای کیست؟ بعضی هاهم از درد زیاد توجه نمی کردند.

پنج دقیقه بعد الا به حیاط کوچک اما زیبای بیمارستان رسید. در حیاط یک حوض کوچک بود که در وسط آن یک فرشته کوچک بود و در زیر آن چند سکه داخل اب افتاده بود. فقط خدا می داند چندین نفر برای برآورده شدن ارزویشان سکه ها را دورن اب انداخته اند. الا جیب هایش را به دنبال یک سکه گشت اما چیزی به جز خرده های کراکر و یادداشت هایی که نوشته بود پیدا نکرد. کمی جلوتر چند سنگریزه بر روی زمین دید. صاف و براق بودند. یکی از آنها را برداشت چشم هایش را بست و ارزویی کرد که می دانست برآورده نخواهد شد و سنگ را به داخل اب انداخت. اما سنگ به جای آنکه داخل اب بیافتد بر روی فرشته افتاد.

پیش خودش گفت اگر عزیز این جا بود حتما این را یک نشانه می دانست. نیم ساعت بعد که به اتاق برگشت یک دکتر که سیل کلفتی داشت و یک پرستار داخل اتاق عزیز بودند و ملحفه را بر روی صورت بیمار می کشیدند.

عزیز ذکریا زاهارا بسیار آرام از این دنیا رفته بود.

وصیت کرده بود مثل رومی که عاشقش بود در قونیه دفن شود. الا ترتیب همه چیز را داده بود. برنامه ریز بودنش این بار به کمکش آمد. یک زن تنها و توریست بودن در بوروکراسی اداری بعضی اوقات مانعش می شد و بعضی اوقات کمک حالش می شد.

در گورستان مسلمانان در زیر یک درخت مگنولیا عزیز را در یک قطعه خاک چهار گوشه دفن کرد. شب همان روز که عزیز فوت شد، الا به تمامی دوستان او در چهار گوشه دنیا میل زد و تک تک آن ها را برای مراسم تدفین دعوت کرد. در اتفاقی غیر منتظره با دسته ای نی نواز، کوس زن و سماع زن آشنا شد و آن ها را برای مراسم تدفین عزیز دعوت کرد. از انسان

های که نمی شناخت کمک های بی دریغی گرفت . اگر عزیز بود حتما لبخند می زد .

:الا ایا چیزی به نام اتفاق وجود دارد؟

در روز تدفین از مکان هایی برای مراسم آمده بود که الا حتی نمی توانست حدسش را بزند . از کیپ تاون، سنت پترزبورگ، مرشدآباد، سائوپائولو درویشانهی آمدند . در میان آنها عکاسان، خبرنگاران نویسندگان، رقاصان، بانکداران، مجسمه سازان، باغبانها، شاعران و حتی مربیان یوگا بودند . و دو جوانی که عزیزان آنها را به فرزندى قبول کرده بود، ان ها هم آمده بودند .

بدین ترتیب، انسان هایی که حتی زبان هم را نمی دانستیم و اعتقادات متفاوتی داشتیم . در یک جا جمع شدیم و عزیز را راهی مقصد و منزلگاه آخرش کردیم . بعضی از مسافران کودکانشان را همراهشان آورده بودند . فرزندان آنها با کودکانی که در خیابان بودند فشفشه روشن کردند . کسی مزاحشان نشد . یک شاعر مکزیکی ، نان مردگان را به نام پاند موئرتوس در میان جمع تقسیم کرد . یکی از دوستان قدیمی عزیز از اسکاتلند آمده بود و بر مزار او گلبرگ می ریخت . بعد نی نوازان در نی شان دمیدند و سماع زن ها رقصیدند . مرگ او را جشن گرفتیم، چون خودش این طور خواسته بود: به جای غم ، شادی باشد . تشیع جنازه ام ، عروسی باشد .

پیرمردی گوژپشت از مغازه داران قونیه که فقط دو دندان در دهانش داشت، گفت :قونیه تا به حال چنین تشیع جنازه عجیبی را به خودش ندیده بود . و بلافاصله اضافه کرد :البته اگر جشن حضرت مولانا را به حساب نیاوریم .

سه روز بعد از مراسم تدفین که همه میهمانان رفته بودند الا تنها مانده بود . تصمیم گرفت که برای بار آخر به دیدن شهر برود . خانواده یی را که کالسکه کودکانشان را هل می داند مغازه هایی که بوی پارچه و ادویه می دادند و دستفروشانى که مى خواستند به او چیزی بفروشند را مثل یک فیلم تماشا کرد . آنها هم به این زن قد بلند امریکایی که از فرط گریه چشم هایش ورم کرده بود با کنجکاوى نگاه مى کردند . الا در این جا غریبه بود . هر چند در حالى بود که هر جای دیگری نیز برایش غریبه بود .

وقتی به هتل برگشت. کتتش را درآورد و به جای آن پلیوری از جنس کشمیر پوشید. از ذهنش گذشت. که این پلیور برای زنی که همیشه سعی می کرده قوی تر از آنچه هست به نظر بیاید، بیش از حد زنانه و ظریف است. اما دیگر برایش مهم نبود. دیگر خودش را همانطور که بود قبول کرده بود. بعد از آن به دختر بزرگش در امریکا تلفن کرد. از میان سه فرزندش فقط جینته بود که با او حرف میزد. اوی و اورلی یک سال بود که با مادرشان قهر کرده بودند.

جینته با هیجان پرسید: مامان چطوری؟

الا با شرم و خجالت لبخندی زد. دختری که روزی عشقش را به سخره گرفته بود و مخالف ازدواجش با مردی که دوستش داشت شده بود، امروز تنها حامی او بود.

با صدایی آرام گفت: عزیز مرد.

الا صدای خش خشی را در تلفن شنید. صدای جینته قطع و وصل شد: اه مامان خیلی ناراحت شدم متاسفم.

برای مدتی ساکت ماندند. نمی دانستند چه باید به یکدیگر بگویند، تا اینکه جینته سکوت را شکست.

به خانه بر می گردی؟

براستی الا چکار می خواست بکند. طلاق گرفتنشان به مشکل برخورد ه بود. دیوید برای مشکل تر کردن آن از هیچ کوششی دریغ نمی کرد در نامه ای خشن و تند برای الا نوشته بود که حتی یک سنت هم نمی توانی ازم بگیری.

شوهرش از دستش عصبانی بود و دوقلوها با او قهر کرده بودند اگر بازمی گشت همه چیز اسانتر می شد. نه پولی داشت و نه کاری برای انجام دادن. هر چند می توانست انگلیسی در س بدهد. برای مجلات بنوسید، شاید هم می توانست در یک انتشارات کار پیدا کند. شاید می توانست رمان خودش را بنویسد. تا به آن روز هیچ وقت تنها نمانده بود، اما عجیب بود که به هیچ وجه احساس تنهایی نمی کرد.

جینته، عزیزم دلم خیلی برایت تنگ شده همین طور برای اورلی و اوی رفتنم
هیچ ربطی به شماها نداشت

جینته: می دانم .

: به دیدنم می ایید؟

:البته که می اییم! تو به دوقلوها توجه نکن . می گذرد . فراموش می کنند . مهم
این هست که تو خوب باشی . حالا چکار می خواهی بکنی ؟ مطمئنی که نمی
خواهی برگردی؟

:فکر کنم به امستردام برگردم . در انجا اپارتمان های زیر شیروانی کوچک
و قشنگی هست . می توانم یکی از انها را کرایه کنم . هر چند باید دوچرخه
سواری ام را بهتر کنم .

(می خندد)

:هیچ برنامه ای ندارم . برای امروز ، فردا یا پنج سال دیگرم ، هیچ نقشه ای
نکشیدم . تنها چیزی که می دانم این است که می خواهم زندگی ام را از نو
شروع کنم . این هم یکی از قوانین است مگر نه ؟

جینته پرسید : کدام قوانین؟ از چی حرف می زنی ؟

الا به پنجره نزدیک شد . و به رنگ ابی ای که افق را دربر گرفته بود، نگاه
کرد . ابرها مثل توری سپید و مثل مرواریدی درخشان به آرامی در خلا می
چرخیدند و باز می گشتند درست مثل سماع زن ها .

الا شمرده شمرده گفت :

قانون چهلیم: عمری که بدون عشق سپری شود زندگی بیهوده ای است . هیچ
وقت نپرس که باید به دنبال عشق الهی باشم یا مجازی ، دنیوی یا سماوی یا
جسمانی . جداکردن ، جدایی می آورد . عشق بی نیاز از هر صفتی است
عشق یک دنیا است .

یا درست وسط ان هستی، در مرکزش و یا بیرون از ان هستی، در حسرتش.

الیف شافاک یکی از نویسندگان جوان ، به نام و جنجالی ترکیه می باشد که از آثار او می توان به کتاب پنهان ، حرامزده استانبولی (پدر و حرامزاده) ، ساختمان حشرات ، اسکندر اشاره کرد که متأسفانه هیچ کدام از آثار وی به فارسی ترجمه نشده بودند . کتاب حاضر به نام چهل قانون عشق در سال ۲۰۰۹ به چاپ رسید و نه تنها در ترکیه بلکه در کشورهای انگلستان و فرانسه نیز تا هفته ها بر صدر پرفروش ترین ها قرار گرفته است . قلم شافاک شیرین و دلنشین است و آثار او را هم ردیف با اورهان پاموک دیگر نویسنده مطرح ترکیه می دانند . وی که متولد استراسبورگ می باشد و سالیان دراز خارج از کشور زندگی کرده است با تسلطش بر فرهنگ و زبان مادری اش خوانندگانش را شگفت زده می کند . بیشتر آثارش به زبان انگلیسی نگارش می شود و خود شافاک نیز در ترجمه آنها به ترکی استانبولی نظارت دارد .

بدون شک ترجمه ای که از این کتاب ارائه شده است خالی از اشکال نیست اما نهایت سعی و تلاشم را کرده ام تا ترجمه ای بی عیب و نقص ارائه بدهم .

عشق

چهل قانون عشق